

سیلماریلیون
جی. آر. آر تالکین
تیم تایپ دوران اژدها





سیلماریلیون

نویسنده: جی آر آر تالکین

« کاری از تیم تایپ دوران اژدها»

گرداورنده و سرپرست تیم تایپ: نورا پیراینده NOORA1363

کاوریست و صفحه آرا: افق گل افشان OFOGH

تایپیست ها:

فرح FARAH – الهام زمانی ELHAM56 – الهام

ELHAM_SK

هنانه – سامیار امرداد- زهرا ZAHRA – اسد

WEREWOLF95

فرشته FDFD – نشاط رحمانی ELAHE – آریا MAN KIAM

شادی RISA – عبدالله زارعی ASHITAKA








آینولیندالیه

ترانه آینوها

ارو بود ، آن یکتا ، که در آردا او را ایلوواتار می خوانند ؛ او در ابتدا آینو ها ، یگانگان مقدس را آفرید ، آنان که فرزندان اندیشه وی بودند ، آن ها که پیش از آفرینش هر موجود دیگری ، نزد او حضور داشتند.

و او با آن ها سخن گفت و نُت های ترانه را به آن ها اعطا کرد و آینو ها در برابر ایلوواتار ترانه می خواندند و او را خشنودی می ساختند. اما برای مدت مدیدی ، یا به تنهایی ترانه می سرودند و یا تعدادی اندک با هم نغمه سر می دادند و بقیه گوش می سپردند ، زیرا هر یک از آن ها تنها آن بخشی از ذهن ایلوواتار را که از آن آمده بود ، درک می کردند و آینوها با درک یکدیگر رشد می کردند – گرچه به کندی و آهستگی – با این حال هربار که به نوای هم گوش می دادند ، به درک عمیق تری نائل می شدند و هماهنگی و هم آوایی شان افزون می شد.

و سپس زمانی فرا رسید که ایلوواتار تمام آینوها را با همدیگر فراخواند و نتی قدرتمند به آن ها اعطا کرد و بر آن ها چیزهایی بسیار بزرگتر و شگفت انگیزتر از هر آنچه که تا به حال نشان داده بود ، آشکار کرد و شکوه و جلال آغاز و زرق و برق پایان آن ، آینوها را متحیر و مبهوت ساخت و آن ها در برابر ایلوواتار تعظیم نموده و ساکت ماندند.

سپس ایلوواتار بدانها گفت: از نتی که بر شما آشکار کرده ام. اکنون شما را بر آن می دارم که با همدیگر آن ترانه بزرگ را بیافرینید و از آنجایی که من شما را با شعله فناناپذیر روشن کرده ام . شما نیروهای خود را در آراستن این نت ابراز خواهید نمود . هرکدام با افکار و تدبیر خود .








اما من خواهم نشست و گوش خواهم داد و خوشحال خواهم شد ، زیرا که از طریق شما ، زیبایی بزرگ به آواز ، بیدار خواهد گشت.

سپس صداهای آینو ها ، بمانند چنگ و عود ، نی و کرنا و ویولون و ارغنون ، همه جا پیچیده و آن ها همانند دسته گروه کُر بزرگی که با کلمات آواز می خوانند ، شروع کردند به درآوردن نت ایلوواتار به آوازی بزرگ ؛ و صدایی برخاست از ملودی های بی پایان متناوب ، که به گونه ای هماهنگ ایجاد می شدند و صدا از دامنه شنود گذشت و به اعماق و ارتفاعات رفت و مکان های سکونت ایلوواتار از آن لبریز گردید و آهنگ و انعکاس آهنگ به خلأ راه یافت ، و دیگر خلأ نبود . از آن زمان تاکنون آینوها هرگز دیگر چنین آهنگی نساخته اند . البته گفته می شود او پس از سر آمدن روزها ، نغمه بزرگتری را آینو و فرزندان ایلوواتار در برابر هم خواهند ساخت . و در آن زمان نتهای ایلوواتاربه درستی نواخته شد، و به محض این که ادا شوند ، شکل خواهند گرفت و خواهند ماند ، زیرا همگی در آن موقع منظور از نقش خود را به طور کامل خواهند فهمید و هریک خود را درک می کند و ایلوواتار به افکار آن ها ، آتش نهانی و اسرارآمیز را خواهد داد ، در حالی که بسیار خرسند و خشنود خواهد بود.

و اما ، ایلوواتار نشست و گوش فرا داد، و برای مدتی بس طولانی به نظرش خوب آمد ، زیرا در آن آهنگ هیچ طغیانی نبود . اما وقتی نت پیش تر رفت ، به قلب ملکور خطور کرد تا موضوعات ساخته ذهن و تخیل خود را که هماهنگ با نت ایلوواتار نبود ، با آن در هم آمیزد . زیرا او آنجا خواهان افزایش قدرت و شکوه آن قسمتی بود که به وی واگذار شده بود . بین آینوها ، ملکور بیشترین سهم را در موهبت های قدرت و دانش داشت ، ضمن اینکه در تمام موهبت های دیگر آینوها نیز شریک بود . ملکور اغلب به تنهایی به فضای تهی می رفت و دنبال آتش فناناپذیر می گشت ، زیرا اشتیاق درون او برای خلق موجودات زنده خود بیشتر و بیشتر می شد در نظر او ایلوواتار هیچ فکری به فضای خالی نمی کرد و ملکور از تهی بودن آن بسیار بی قرار بود . با این حال او آتش را نیافت زیرا آتش تنها نزد ایلوواتار بود و بس . اما ملکور خود به تنهایی شروع کرده بود به مطابقت دادن و شباهتی به افکار دیگر آینوها نداشت.









او برخی از این افکار را در آهنگ می آورد، و از اطراف او ناهماهنگی بر می خاست و بسیاری که کنار او آواز می خواندند محزون می گشتند و فکرشان آشفته شده ، ترانه شان تزلزل می یافت . اما برخی به جای اینکه آهنگ خود را با آن فکری که در ابتدا داشتند هم آوا سازند ، بیشتر به هماهنگ ساختن آهنگ خود با آهنگ ملکور پرداختند . ناهماهنگی و ناجوری آهنگ ملکور بیشتر و بیشتر شد، و ملودی منظم و هماهنگی که قبلاً شنیده می شد ، در صدا غرق گشت . اما ایلوواتار نشست و گوش کرد تا اینکه به نظر رسید عرش او را توفانی سهمگین تهدید می کند ، توفانی از آب هایی تاریک ، با خشمی بی پایان که هرگز آرام نمی شد ، علیه یکدیگر می جنگیدند.

آنگاه ایلوواتار برخاست و آینوها درک کردند که او لبخند می زند و ایلوواتار دست چپ خود را بلند کرد و نت جدیدی در میان توفان شروع شد ، هم به نت قبلی شباهت داشت و هم با آن متفاوت بود . و آن نت ، قدرت بوجود آورد و زیبایی جدیدی داشت . اما ناهماهنگی آهنگ ملکور به شورش برخاست و با آن ستیزه آغاز نمود و دوباره جنگی از صدا برخاست که حتی از قبل هم شدیدتر بود، تا اینکه بسیاری از آینوها ناامید شدند و دست از آواز خواندن کشیدند و ملکور سلطه یافته بود . آنگاه دوباره ایلوواتار برخاست آینوها دیدند که سیمای او جدی است و ایلوواتار دست راست خود را بلند کرد و گفت: بنگرید!

پس نتی جدید در میان آن نا آرامی و اغتشاش شروع شد که شباهتی با دیگر نت ها نداشت ، زیرا در ابتدا نرم و ملایم و مطبوع به نظر می رسید و صرفاً موجی بود از صداهای لطیف و ملایم و مهربان در ملودی های ظریف ، اما نمی شد آن را ساکت کرد و کم کم این نت قدرت و ژرفا به خود گرفت و بالاخره به نظر رسید که دو آهنگ در برابر ایلوواتار جلو می روند و کاملاً هم با هم مغایرت دارند . یکی عمیق و زیبا و وسیع ، اما آهسته که با اندوهی غیرقابل اندازه ترکیب شده بود و از آن عمدتاً زیبایی می آمد و دیگری که حالا به هماهنگی خود دست یافته بود ، بلند بود و مغرور. و بی نهایت تکرار می شد و هماهنگی اندکی داشت ، اما بیشتر هم آهنگی پرخروشی از شیپورهای بسیاری بود که روی چند نت موسیقی صدای گوش خراشی از خود می دادند. و این نت غرق کردن آهنگ دیگر را با خشونت صدای خود








می آزمود ، اما به نظر می رسید که موفق ترین نت را دیگری در کنترل گرفته و به شکل موقر خود در آورده بود.

در اواسط این نبرد و کشاکش ، تالارهای ایلوواتار تکان خورد و لرزش شدیدی در سکوت جریان یافت ، اما ایلوواتار همچنان محکم و استوار بود . ایلوواتار برای بار سوم برخاست، و سیمایش چنان ترسناک گشته بود که هیچ کس جرأت نگریستن بدان را نداشت . او هر دو دست خود را بالا برد و آهنگ در آکوردی که عمیق تر از مغاک ، بلندتر از فلک الافلاک و بمانند نور چشم ایلوواتار بود و در همه جا نفوذ می کرد ، متوقف شد.

سپس ایلوواتار سخن گفت و چنین فرمود : آینوها قدرتمند هستند، و قدرتمندترین آنها ملکور است ؛ اما ملکور باید بداند و همینطور هم تمامی آینوها بدانند که من ایلوواتار هستم از آن چیزهایی که شما سروده اید . حالا آینده را به شما نشان می دهم و شما می بینید که چه انجام داده اید. و تو ، ملکور ، خواهی فهمید هیچ نتی نمی توان نواخت که حد اعلی منشأ آن در من نباشد و نه می توان موزیکی را به رغم من تغییر داد. و اگر کسی سعی بر این بنماید ، تنها در تدبیر چیزهایی شگفت انگیزتر ، که هرگز در تخیل و تصور نیامده است ، ابزار من است.

سپس آینوها ترسیدند، و هنوز کلماتی را که به آنها گفته شده بود درک نکرده بودند. و ملکور شرمسار شد ، که همین شرمساری ، خشمی مخفی را در او بوجود آورد . اما ایلوواتار در شکوه و عظمت برخاست و از آن مناطق زیبایی که برای آینوها ساخته بود رفت و آینوها به دنبال او روان شدند.

اما وقتی که به فضای تهی رسیدند ، ایلوواتار به آنها گفت : بنگرید آهنگ خود را. و ایلوواتار به آنها تصویری را نشان داد ، که قبلاً فقط توصیف آن را شنیده بودند و آنها جهانی تازه را دیدند که در برابرشان مرئی گشت . جهانی در میان فضای تهی ، که به صورت یک کره قرار گرفته و در آن نگهداشته شده بود ، اما از جنس آن نبود. و همانطور که آنها نگاه می کردند و در حیرت و شگفتی بودند ، جهان شروع نمود به آشکار نمودن تاریخ خود، و در نظر ایشان









آمد که جهان زنده شد و رشد کرد . آینوها برای مدتی خیره شده و ساکت بودند ، ایلوواتار مجدداً گفت : آهنگ خود را بنگرید . این داستان سرایی شماست، و هریک از شما خود را در آن خواهد یافت ، در میان طرحی که من در برابر شما نهادم و تمام چیزهایی که ممکن است به نظرتان برسد خود تدبیر و یا اضافه کرده اید و تو ، ملکور ، تمام افکار رازگونه ذهن خود را کشف خواهی کرد، و درک خواهی کرد که تمام آنها چیزی نیستند جز بخشی از کل و انشعابی از شکوه و جلال آن.

و در آن زمان ایلوواتار بسیاری چیزهای دیگر نیز به آینوها گفت و به علت حافظه آینوها نسبت به کلمات ایلوواتار، و دانشی که هریک از موزیکی که خود ساخته بودند داشتند ، آنها بیشتر آنچه که بود ، هست و خواهد بود را می دانند و چیزهای اندکی است که آنها ندیده اند. با این حال برخی چیزها هم هستند که آینوها نمی توانند ببینند ، نه به تنهایی نه در مشورت با هم ، زیرا ایلوواتار هرآنچه را که در فکر خود دارد بر هیچ کسی آشکار نکرده است. و در هر عصری موجوداتی پدید می آیند که جدید و تازه هستند و از قبل درمورد آنها چیزی گفته نشده است ، زیرا که از گذشته نشأت نگرفته اند.

و اینگونه بود که منظره جهان در برابر آینوها به نمایش درآمد، و آینوها چیزهایی را در آن دیدند که فکر نمی کردند. و با حیرت و شگفتی ، آمدن فرزندان ایلوواتار و محل سکونتی که برای آنها آماده شده بود را نگریستند. و همچنین فهمیدند که در کار این آهنگ ، خود نیز سرگرم کار آماده سازی محل سکونت آنها هستند و در عین حال نمی دانستند که چه منظوری در ورای زیبایی آن قرار دارد. برای اینکه فرزندان ایلووتار را تنها خود او تصور می کند و آنها در آهنگی که ایلوواتار در آغاز ارائه کرد ، نبودند و هیچ یک از آینوها نقشی در ساختن فرزندان ایلوواتار نداشتند ، بنابراین زمانی که بدانها نگریستند ، عشق خود را نثار آنها کردند ، فرزندان ایلوواتار ، موجوداتی بودند که با آینوها فرق داشتند ، عجیب و آزاد بودند و آینوها در آنها ذهن ایلوواتار را می دیدند که به شکل جدیدی منعکس شده بود، و در نتیجه بیشتر از خود ایلوواتار آموختند ، خودی که در غیر این صورت حتی از آینوها هم نهان مانده بود.








حالا فرزندان ایلوواتار ، الف ها و انسان ها بودند ، فرزندان ارشد و دنباله روها و در میان تمام زرق و برق و شکوه و جلال و عظمت جهان ، فضاها و تالارهای مسیع و آتشهای چرخنده آن ، ایلوواتار مکانی را برای سکونت آنها ، در اعماق زمان و در وسط ستارگان بی شمار انتخاب کرد.و این محل سکونت ممکن است در نظر کسانی که تنها بزرگی و شأن و اقتدار آینوها را در نظر می گیرند و نه هوشیاری سهمناک آنها را ، ناچیز باشد ؛ آینوها که باید کل میدان آردا را برگیرند و ستونی از آن برافراشته نمیاند سپس آن را بسیار بالا ببرند تا حدی که نوک قله آن حتی تیزتر از نوک سوزن گردد. کسانی هستند که فقط وسعت بی حد و بی اندازه جهان را ، که آینوها هنوز در حال شکل دادن آن هستند در نظر می گیرند، و آن دقت ظریفی را که آینوها با آن تمام چیزها و موجودات آردا را شکل می دهند.

اما زمانی که آینوها به این مکان سکونت در یک نظر ، نگریسته و دیدند که فرزندان ایلوواتار در آن برخاستند ، بسیاری از پر ابهت ترین و بزرگترین آنها تمام فکر و شوق خود را سوی آن مکان گسیل داشتند. و در بین این آینوها ، ملکور سردسته بود . حتی اگرچه در آغاز بزرگترین آینویی بود که در آهنگ نقش داشت. و او، ملکور در ابتدا وانمود کرد ، حتی به خود که اشتیاق دارد بدان جا برود و تمام چیزها و موجودات را به نفع فرزندان ایلوواتار شکل و سامان دهد، و تمام نا آرامی های حرارت و سرما که از طریق او آمده بود را کنترل کند ، اما بیشتر میل به این داشت که هم انسان ها و هم الف ها را مطیع خود کند زیرا به موهبت هایی که ایلوواتار قول داده بود به آنها عطا کند ، حسادت می کرد . ملکور آرزو داشت که افراد تحت کنترل و خدمتگزار به خود را داشته باشد ، که او را ارباب و فرمانروا بنامند، و او ارباب دیگر اراده ها گردد.

اما بقیه آینوها به این مکان سکونتی که در میان فضاهای بیکران و وسیع جهان قرار داشت ، مکانی که الف ها آن را آردا ، یعنی زمین می نامند نگاه کردند و قلب آنها در نور به وجد آمد و چشمانشان که به تلون رنگها می نگریست ، لبریز شد از شادمانی و سرور ، اما به علت خروش دریا ، آنها احساس نا آرامی زیادی می کردند . آنها بادها و هوا را مشاهده کردند و همینطور هم موادی را که آردا از آن ها ساخته شده بود. از آهن و سنگ و نقره و طلا، و








خیلی مواد دیگر: اما از بین اینها آب را بیش از هر چیز دیگری ستودند و تحسین کردند. و الداها چنین گویند که انعکاس آهنگ آینوها بیش از هرماده دیگری در این زمین ، در آب زندگی می کند، و بسیاری از فرزندان ایلوواتار هنوز اشتیاقشان به شنیدن صداهای دریا فروکش نکرده است، و با این وجود هنوز نمی دانند برای چه به آن گوشمی دهند.

آن آینویی که الف ها او را اولمو گویند ، فکر خود رو به آب گرداند، و تعلیماتی که در هنگام سرودن آهنگ از ایلوواتار دریافت کرد از همه عمیق تر بود . اما مانوی که شریفترین آینوها است ، بیشتر از دیگران در آبها و هواها تعمق کرد . از دیگران بیشتر ، آئوله ، که ایلوواتار به او مهارت و داشتنی تنها اندکی کمتر از ملکور عطا کرده بود ، به اساس زمین فکر کرد . اما خوشحالی و غرور آئوله در انجام آفرینش و ساختن چیزهای جدید است، و در چیزهای جدیدی که ساخته شده است و نه در مالکیت آنها و یا حکومت بر آنها . بدین علت او می دهد و ذخیره نمی کند، و از غم و اندوه و نگرانی آزاد است، و همواره به کار جدیدی می پردازد.

و ایلوواتار با اولمو سخن گفت و فرمود: نمی بینی چگونه اینجا در این قلمروی کوچک در اعماق زمان ملکور علیه سرزمین تو جنگ به پا می دارد؟ او به نهایت سرمای تلخ می اندیشد، و هنوز زیبایی چشمه ها و فواره های تو را و نه هیچ یک از برکه های زلال تو را نابود نکرده است،و بنگر برف را و کار مکارانه یخ را. ملکور بدون هیچ مانعی به حرارت و آتش اندیشیده و هنوز اشتیاق تو را خشک نکرده و به طور کامل آهنگ دریا را سرکوب نکرده است . بنگر بیشتر به بلندی و ارتفاع و شکوه ابرها، و مه های همواره متغیر را. و گوش بسپار به ریزش باران بر زمین! و در این ابرها تو کشیده می شوی به مانوی ، که دوست توست و او را از همه بیشتر دوست داری.

سپس اولمو پاسخ داد: حقیقتاً ، آب از آنچه که قلب من تصور کرده بود ، زیباتر می باشد ، هیچ یک از افکار مخفیانه من دانه برف را درک نکرده بود و نه در تمام آهنگ من ریزش باران قرار داشت . من در جستجوی مانوی خواهم بود و باشد تا ابد ملودی هایی به منظور خرسندی شما سازم.








و این چنین بود که مانوی و اولمو از همان آغاز با یکدیگر متحد گشتند، و در بین همه موجودات ، بیشترین وفاداری را به هدف ایلوواتار از نشان دادند.

اما حتی زمانی که اولمو سخن می گفت، و در حالیکه آینوها هنوز خیره بودند بر این منظره ، منظره کم کم دور و بالاخره از دید آنها ناپدید و نهان شد ، در آن لحظه چیزی جدید درک کردند ، تاریکی را ، که هرگز قبلاً جز در فکر خود نمی شناختند، و از آن زیبایی های آفرینش لبریز شد.

اما تاریخ ناقص بود و وقتی که تصویر ناپدید گشت ، چرخه های زمانی به طور کامل ساخته نشده بودند. و برخی گفته اند که این منظره پیش از تکمیل قلمرو انسان ها و محو شدن الف ها ، ناپدید گشت . زیرا ، گرچه آهنگ شامل همه چیز می شود ، با این حال والاها منظره عصرهای بعدی یا پایان چهان را ندیدند.

سپس نا آرامی بین آینوها شکل گرفت ، اما ایلوواتار آن ها را خواند و گفت : من از اشتیاقی که در ذهن های شماست براینکه آنچه دیده اید براستی باید باشد ، خبر دارم ، نه تنها در فکرتان ، اما حتی همانگونه که هستید و حتی چیزهای دیگر را نیز می دانم . بنابراین می گویم : ایپا! بگذارید موجودات پدید آیند! و من آتش فناناپذیر را به خلأ خواهم فرستاد و آن در قلب جهان خواهد بود، و چهان به وجود خواهد آمد. و دسته ای از شما می بایست پایین ، بدان روند.

و ناگهان آینوها از دور نوری را دیدند ، انگار ابری بود با قلبی زنده و از جنس آتش و می دانستند که این دیگر فقط یک منظره و تصویر نیست ، بلکه ایلوواتار چیزی جدید آفریده است : ایپا را ، و جهان دیگر وجود دارد.

بنابراین این چنین شد که هنوز برخی آینوها نزد ایلوواتار و خارج از مرز و حصر جهان هستند. و بقیه که بین آنها بسیاری از بزرگترین و زیباترین آینوها قرار دارند ، از نزد ایلوواتار به جهان فرو آمدند. و ایلوواتار این شرط را گذاشت ، یا اینکه لزوم عشق آنها بود ، که نیروی آنها باید محصور و محدود در جهان باشد، و برای ابد در آن بماند ، تا زمانی که جهان کامل








بگردد ، بنابراین آنها زندگی جهان بوده و جهان زندگی آنها است. و آنها نام والار (والاها) را به خود گرفتند ، یعنی نیروهای جهان.

اما زمانی که والاها وارد ایبا شدند ، در ابتدا بسیار حیرت کردند ، زیرا انگار هنوز چیزهایی که در تصویر و منظره دیده بودند ساخته نشده بود و همه چیز تنها در بدو کار بود ، هنوز بی شکل و تاریک . زیرا آهنگ بزرگ تنها رشد و شکوفایی فکر در تالارهای بدون زمان بود، و تصویر تنها از پیش نشان داده شده بود . اما حالا آنها در آغاز زمان وارد ایبا شده بودند . والاها درک کردند که جهان چیزی نبوده است بلکه از پیش نشان داده شده و از پیش سروده شده است. و آنها باید بدان هدف نائل شوند . پس کارهای عظیم خود را در مکان های ویران ، مجهول ، کشف نشده و طی عصرهایی فراموش شده و در شمار نیامده ، شروع کردند ، تا اینکه در اعماق زمان و در وسط تالارهای بیکران ایبا ، نوبت آن زمان و آن مکانی فرا رسد که برای سکونت فرزندان ایلوواتار آماده می گردید، و در این کار نقش اصلی را مانوی و آئوله و اولمو داشتند . اما ملکور هم از آغاز آنجا بود، و در تمام چیزهایی که انجام می شد ، دخالت می کرد ، آن را بنا به میل و مقاصد خود عوض می کرد، و آتش های بزرگ را برمی افروخت. و هنگامی که زمین هنوز جوان و پر بود از شعله هایی که ملکور مالکشان بود ، او به دیگر والاها گفت : اینجا باید قلمرو و پادشاهی من شود و من خود بر آن نام خواهم گذاشت.

اما مانوی در ذهن ایلوواتار برادر ملکور بود، و او وسیله اصلی در نت دومی بود که ایلوواتار برعلیه ناهماهنگی و ناسازگاری ملکور ایجاد کرده بود، و مانوی بسیار از روح های بزرگ و کوچک را فراخواند و آنها به سرزمین های آردا آمدند و به مانوی کمک کردند تا مبادا ملکور در انجام و تکمیل کار آنها تا ابد اخلال ایجاد کند و زمین پیش از شکوفایی ، پژمرده گردد.

مانوی به ملکور گفت: صحیح نیست . این پادشاهی از آن تو نخواهد بود ، زیرا دیگران نیز در اینجا کمتر از تو کار نکرده اند.









و بین ملکور و والاها نبردی شد، و در آن موقع بود که ملکور کناره گیری کرد و به دیگر نواحی رفت و در آنجا هرکاری خود دوست داشت می کرد ، اما اشتیاق پادشاهی آردا هرگز از قلبش خارج نشد.

اکنون والاها به خود شکل و رنگ می گرفتند. و چون آنها با عشق به فرزندان ایلوواتار به جهان کشیده شدند و به آنها امیدوار بودند ، بنابراین از روی آنچه که در منظره و تصویری که ایلوواتار نشان داده بود کشل هایی به خود گرفتند ، البته به غیر از عظمت و شکوه و جلال خود نیز در آن شکلها متجلی بود . بعلاوه شکل آنها از دانش شان از دنیای مرئی ناشی می شود تا از خود جهان. آنها نیازی به آن شکل ها ندارند ، همانطوری که ما از پوشش استفاده می کنیم، و ممکن است برهنه هم باشیم اما وجود ما در هر حالتی هست . همینطور هم والاها اگر بخواهند می توانند بدون پوشش ، راه بروند، و در آن صورت حتی الداها خود نیز نمی توانند به طور واضح آنها را درک و مشاهده کنند . همچنین آنها در صورتی که بخواهند می توانند خود را به شکل مونث و مذکر در بیاورند ، زیرا آن تفاوت خلق و خو را از همان آغاز خود داشتند، و این کالبد تنها به انتخاب خودشان است و نه اینکه از روی انتخاب ساخته شود . مثل خود ما که مذکر و مونث بودنمان در پوششمان نشان داده می شود اما این پوشش نیست که ما را مونث و مذکر می کند . اما شکلهایی که در آنها ، یکتایان بزرگ خود را در می آروند ، هرگز به مانند شکلهای پادشاهان و ملکه های فرزندان ایلوواتار نیست ، زیرا گاهی آنها خود را به شکل فکر خود در می آورند، و به صورت هایی از ابهت و هیبت و ترس و شکوه و عظمت ظاهر می گردند.

و والاها همراهان بسیاری را به سوی خود جلب کردند ، برخی کوچکتر ، برخی تقریباً به بزرگی خود و آنها با هم برای آماده سازی زمین و فرونشاندن آشفتگی های آن کار می کردند . سپس ملکور دید آنچه را که انجام شده بود، و اینکه والاها روی زمین بسان نیروهایی مرئی راه می رفتند ، ملبوس به پوشش جهان، و دیدن آنها احساس خوشایند و مطبوع و دوست داشتنی را ایجاد می کرد، و پربرکت بود و اینکه زمین داشت باغی می شد برای شادمانی آنها ، زیرا آشفتگی ها و آشوبها فروکش کرده بودند . در این زمان حسادت ملکور








بیشتر و بیشتر شد و او نیز شکلی مرئی به خود گرفت ، اما به خاطر طبیعت او و بدجنسی و بداندیشی که درونش قرار داشت ، شکل او تاریک و وحشتناک شد. و او با نیرو و عظمتی بس بیشتر از دیگر والاها به آردا فرو آمد ، بمانند کوهی که در دریا ناپدی می شود، و سرش را بالای ابرها نگاه می دارد، و نوک آن پوشیده شده است از یخ و تاج او را آتش و دود تشکیل می دهد. نور چشمان ملکور بسان آتشی بود که با حرارت بسیار ، می سوزاند و با سرمای مرگباری رسوخ می کرد.

پس اینگونه اولین نبرد والاها با ملکور بر سر حکمرانی آردا آغاز شد. و الف ها از آن ناآرامی ها و آشوب ها تنها اندک می دانند . زیرا هرآنچه که بوده است را خود والاها به آن دسته از الدالیه های سرزمین والینور گفته اند که تحت تعلیم و آموزش والاها بودند . اما والاها چیز زیادی از جنگ ها و نبردهای پیش از آمدن الف ها نگفته اند . با این حال بین الداها گفته می شود که والاها همیشه تلاش کرده اند که علی رغم ملکور ، بر زمین فرمانروایی کرده و آن را برای آمدن فرزندان ارشد آماده کنند . آنها سرزمین هایی ساختند و ملکور ویرانشان کرد ، درهایی حفر کردند و ملکور آن ها را پر کرده و تبدیل به کوه می نمود . کوه هایی را می تراشیدند و ملکور آنها را سرنگون می کرد ، دریاهایی را خالی می کردند و ملکور آنها را پر می کرد، و هیچ صلح و آرامشی پایدار نبود . زیرا به محض اینکه والاها شروع به کاری می کردند ، ملکور یا آن را خنثی می کرد و به حالت اول برمی گرداند و یا آن را خراب می کرد. و با این حال تمام تلاش آنها به هدر نرفت. و گرچه هیچ جا و هیچ کاری نبود که کاملاً بر حسب اراده و قصد آنها باشد، و تمام موجودات به غیر از والاها قرار بود از ابتدا رنگ و شکل بگیرند ، اما با این حال زمین به تدریج شکل گرفت و محکم و استوار گشت. و سپس در نهایت در اعماق زمان و در بین ستارگان بی شمار ، محل سکونت فرزندان ایلوواتار ایجاد شد.

والاکوئنتا

شرح والاها و مایاها برطبق افسانه الدارها








در آغاز ارو، آن یکتا ، که به زبان الفی او را ایلوواتار نامند ، از فکر خود آینوها را آفرید ، و آنها در برابر او آهنگ و نغمه بزرگ را ساختند . در این آهنگ جهان آغاز شد ، زیرا ایلوواتار آواز آینوها را مرئی ساخت، و آنها بدان همانند یک نور در تاریکی نگریستند . و بسیاری از آنها شیفته و مسحور زیبایی آن گشتند، و همینطور مفتون تاریخ آن ، تاریخی که در شکل یک منظره شروع شد و آشکار گشت . بنابراین ایلوواتار به تصویر آنها موجودیت بخشید و آن را در میان فضای خالی قرار داد، و آتش نهان به قلب جهان ارسال شد تا در آنجا بسوزد. و نام آن ایبا بود.

سپس آن آینوهایی که مشتاق آنجا بودند ، برخاستند و در آغاز زمان وارد جهان شدند، و کار آنها دستیابی به هدف بود ، تا با کار خود بتوانند منظره ای را که دیده بودند ، تکمیل کنند.

آنها مدت طولانی در مناطق ایبا کار می کردند ، که بسی فراتر از فکر الف ها و انسان ها است ، تا اینکه در زمان تعیین شده آردا ، پادشاهی زمین ایجاد شد . سپس آنها به پوشش زمینی درآمده ، در آن ساکن شدند.

از والاها

الف ها ، به بزرگترین روح ها ، نام والار (والاها) داده اند ، یعنی نیروهای آردا، و انسان ها بدان ها خدایان گویند . اربابان والا هفت نفر بودند، و والییر (والی ها) یعنی ملکه های والاها نیز هفت نفر بودند.

این اسامی آنها به زبان الفی است که در والینور صحبت می شد ، اگرچه نام آنها به زبان الف های سرزمین میانه ، نام های دیگری هم دارند و اسامی آنها بین انسان ها نیز مختلف است.

نام های این ارباب ها به ترتیب منزلت عبارتند از : مانوی ، اولمو ، آئوله ، ارومه ، ماندوس ، لوریین، و تولکاس. و اسامی ملکه های آنها از این قرار است : واردا ، یاوانا ، نیینا ، استیه ، وایرییه ، وانا ، و نیسا. ملکور دیگر جز والاها محسوب نمی شود، و نام او را دیگر کسی در روی زمین نمی برد.









در اندیشه و فکر ایلوواتار ، مانوی و ملکور برادر بودند . قدرتمندترین آینویی که در آغاز به جهان آمد ، ملکور بود . اما مانوی نزد ایلوواتار بیشترین منزلت را دارد، و او بسیار واضح و روشن منظورها و مقصودهای ایلوواتار را درک می کند . مانوی منصوب شد تا در تکامل زمان ، سر سلسلهٔ همه پادشاهان باشد : ارباب قلمرو آردا و فرمانروای تمام آنچه که در آن به سر می برد . در آردا ، خشنودی او در بادها و ابرها است و تمام نواحی هوا ، از ارتفاعات گرفته تا اعماق ، از دورترین مرزهای مستور آردا تا نسیم هایی که لابلای علف ها می وزد . کنیه و لقب او سولیمو است یعنی ارباب نفس آردا . تمام پرندگان سریع ، با بال های نیرومند را او دوست می دارند و آنها به محل اقامت او در رفت و آمد هستند.

واردا ، بانوی ستارگان ، کسی که تمام نواحی ایبا را می شناسد ، با مانوی اقامت دارد . زیبایی او بسیار عظیم تر از آن چیزی است که به زبان الف ها یا انسان ها بتوان گفت ، زیرا نور ایلوواتار هنوز در چهره او زندگی می کند . قدرت او و شادمانی اش در نور است . او از اعماق ایبا آمد تا به مانوی کمک کند ، زیرا او ملکور را قبل از ساختن آهنگ بزرگ می شناخت و او را قبول نداشت. و ملکور هم از وی متنفر بود، و بیش از هر آفریده دیگر ارو ، از او بیزار بود . مانوی و واردا به ندرت از هم جدا می گردند، و در والینور هستند . تالار آنها بر فراز جاودانه ، روی ایولوسیه ، قرار دارد : بالاترین نقطه برج تانیکوئتیل ، بلندترین کوهی که روی زمین وجود دارد . وقتی مانوی آنجا به تخت خود جلوس می کند و به جلو می نگرد ، اگر واردا کنار او باشد ، مانوی می تواند قدرتمندتر از هر چشم دیگری ، دورترین نقطه را ببیند ، از میان مه ، از میان تاریکی ، و از فراز دریا . و اگر مانوی با واردا باشد ، واردا می تواند قدرتمندتر از هر گوش دیگری ، صوت صداهایی را که از شرق به غرب ، از تپه ها و دره ها، و از نقاط تاریکی که ملکور روی زمین ساخته است فریاد می کنند ، بشنود . از بین تمام یکتایان بزرگی که در این جهان هستند ، الف ها بیشترین احترام و عشق و تقدس را برای واردا قائل هستند . الف ها به وی البرت می گویند، و نام او را از سایه های سرزمین میانه صدا می زنند، و با طلوع ستارگان ، آن را در آوازشان بالا می برند و متعال می سازند.








اولمو ارباب آبهاست. او تنهاست. و هیچ جا برای مدتی طولانی نمی ماند ، اما به هرجا که بخواهد می رود ، در آبهای عمیق دور زمین و زیر زمین حرکت می کند . او از نظر مرتبه و قدرت بعد از مانوی قرار دارد ، پیش از ساخته شدن والینور ، در دوستی از همه به مانوی نزدیک تر بود . اما پس از آن به ندرت به شوراهای والاها می رفت ، مگر اینکه موضوعات مورد بحث بسیار مهم و عظیم می بودند . او تمام آردا را در فکر دارد و نیازی هم به مکانی برای استراحت ندارد . به علاوه او علاقه ای به قدم زدن روی خشکی ندارد، و به ندرت ملبس به کالبدی به شیوه همتایانش می گردد . اگر فرزندان ارو او را بنگرند ، وحشت آنها را پر می کند ، زیرا برساختن پادشاه دریا هراسناک است و به موجی عظیم می ماند که به سوی خشکی یورش می برد ، با کلاهی تاریک که کف های دریا دور آن را فراگرفته اند، و در شمایل زرهی موجدار، که رنگ آن از نقره ای است تا سایه های سبز . صدای شیپورهای مانوی بلند است ، اما صدای اولمو عمیق است به ژرفای عمیق ترین اقیانوسی که تا به حال تنها خود او دیده است.

با این حال اولمو هم الف ها و هم انسان ها را دوست دارد، و هرگز آنها را رها نمی کند ، حتی وقتی که آنها مورد خشم و غضب دیگر والاها قرار می گیرند . گاهی او به طور نامرئی به سواحل خطه میانی می آید یا از مدخل دریا می گذرد، و در آنجا با شیپورهای بزرگ خود – الوموبی ها که از صدف سپید ساخته شده اند- خود آهنگ می نوازد، و کسانی که آن آهنگ به گوششان می خورد ، تا ابد صدای آن را در قلب های خود می شنوند، و شوق دریا دیگر هرگز آنها را ترک نمی کند . اما اولمو اغلب با کسانی که در خطه میانی به سر می برند با صدایی صحبت می کند که تنها از ترنم آب شنیده می شود . برای اینکه تمام دریاها ، دریاچه ها ، رودخانه ها ، چشمه ها و سرچشمه ها تحت فرمان او هستند . الف ها می گویند که روح و زندگی اولمو در تمام رگ های حیات جهان جریان دارد . بنابراین اخبار همیشه به اولمو می رسد ، حتی در اعماق دریاها : اخبار تمام نیازها و اندوه های آردا ، که حتی ممکن است از مانوی هم مخفی مانده باشد.








آئوله قدرت کمتری نسبت به اولمو دارد . فرمانروایی او بر تمام موادی است که آردا از آن ساخته شده است . در آغاز او با همکاری مانوی و اولمو خیلی چیزها ساخت، و شکل دادن به تمام سرزمین ها کار او بود . او یک فلز ساز است و ارباب تمام صنایع می باشد. و از کارهای مهارتی هرچقدر هم که کوچک باشند به همان اندازه خشنود می گردد که از ساختمان های عظیم دوران کهن خوشحال می شد . از اوست گوهرها و جواهراتی که در عمق زمین قرار دارند و طلایی که در دست زیباست که کمتر از دیوارهای کوهستان و کف دریا نیستند . نولدوها از او خیلی چیزها آموختند و او همیشه دوست آنها بود . ملکور ، به او حسادت می کرد ، زیرا آئوله در قدرت و فکر ، بمانند خود او بود. و بین آنها نبردی طولانی درگرفت که در آن ملکور همیشه آثار آئوله را یا خراب می کرد یا به حالت اول برمی گرداند. و آئوله از تعمیر کردن و اصلاح کردن تمامی خرابی ها و اغتشاش های ملکور خسته می شد . هردو همچنین ، به ساختن چیزهایی با فکر خود ، که می بایست جدید بوده و قبلاً دیگران به آن فکر نکرده بودند علاقه مند بودند و از ستایش مهارتشان خشنود می گشتند . اما آئوله به ارو وفادار ماند و تمام آن چیزهایی را که ساخته بود به اراده ارو تقدیم کرد، و به کارهای دیگران غبطه نمی خورد ، او تبادل ایده و نظر می کرد . از آنجایی که ملکور روح خود را صرف حسادت و تنفر می کرد ، بالاخره با تمسخر افکار دیگران ، دیگر نتوانست برای خود چیزی حفظ کند و تا آنجا که قدرت داشت هر کاری را که دیگران انجام می دادند او نابود می کرد.

همسر آئوله ، یاوانا است ، دهنده میوه و ثمر . او عاشق تمامی موجوداتی است که در زمین رشد می کنند و می رویند، و تمام شکل های بی شمار آنها را در ذهن خود نگه می دارد ، از درختانی که به مانند برج ها مدت ها پیش در جنگل ها روییده اند ، تا خزه هایی که روی سنگ ها پوشانده اند یا موجودات نهان کوچک در کپک ها . بین ملکه های والاها ، از نظر تقدس و احترام ، یاوانا در مقام بعد از واردا قرار دارد . برخی او را دیده اند که بمانند یک درخت زیر آسمان کبود ایستاده است، و خورشید تاج اوست . و از تمام شاخه هایش شبنمی طلایی بر روی زمین بایر می چکد، و آن زمین پوشیده از ذرت می شود . اما ریشه های








درخت در آب های اولمو قرار دارند، و بادهای مانوی در برگ های آن سخن می گویند . به زبان الدایی ها ، کنیه و لقب یاوانا ، کمنتاری است یعنی ملکه زمین.

فیانتوری ها ، که ارباب ارواح و جانها هستند ، با هم برادرند. و اغلب به آنها ماندوس و لورین گفته می شود . با این حال این اسامی در حقیقت نام مکان های سکونت آنهاست و نام های حقیقی آنها نامو و ایمو می باشد.

نامو ، برادر بزرگتر ، در ماندوس اقامت دارد ، که در مغرب والینور قرار دارد . او نگاهبان سرای مردگان است، و فراخواننده ارواح و جانهای کشته شدگان . او هیچ چیزی را فراموش نمی کند. و تمام چیزها و موجوداتی را که قرار است به وجود آیند می داند ، البته به جز آنهایی که تحت اراده ایلوواتار قرار دارند . از والاها او حکم دهنده است اما حکم ها و قضاوت های خود را تنها در برابر مانوی اعلام می کند . وایری بافنده همسر اوست ، که تمام چیزها – موجوداتی را که تا به حال در زمان بوده است – به شبکه ها و تارهای قصه های خود می بافد، و تالارهای ماندوس که همواره با گذر زمان و اعصار در حال وسعت است ، از آنها پوشیده می شوند.

ایرمو برادر کوچکتر ارباب مناظر و رویاهاست . باغ های بزرگش در لورین واقع در سرزمین والاها قرار دارند و آنها از زیباترین مکان های جهان هستند ، که از ارواح و جانهای زیادی پر می باشند . ایستیه مهربان ، شفا دهنده زخم ها و خستگی ها ، همسر اوست . لباس او خاکستری است، و موهبت او آرامش است . او طی روز راه نمی رود ، بلکه بر جزیره ای در دریاچه لورلین که سایه درخت بر آن افکنده شده است ، دراز می کشد . از چشمه های ایرمو و ایستیه ، تمامی کسانی که در والینور به سر می برند ، تازگی و طراوت و بشاشی را جذب می کنند. و اغلب والاها خود به لورین می آیند و در آن می آسایند و خستگی ناشی از فشار آردا را به در می کنند.

قدرتمندتر از ایستیه ، نیینا است ، خواهر فیانتوری ها. او به تنهایی زندگی می کند و آشنای غم و اندوه است ، برای هر جراحتی و زخمی که آردا از کارهای ویرانگرانه ملکور برمی دارد ،








اندوهگین می گردد . وقتی آهنگ آشکار شد ، اندوه او چنان بزرگ بود که آواز او مدت ها پیش از پایان ، به یک مرثیه تبدیل گشت، و صدای سوگواری به نت های جهان قبل از آغاز آن بافته شد . اما او برای خود گریه نمی کند، و کسانی که صدای او را می شنوند افسوس و دریغ، و بردباری در امیدواری را یاد می گیرند . تالارهای او در غرب مغرب بر فراز مرزهای جهان قرار دارند و او به ندرت به شهر والیمار که در آن همه خوشحال هستند می رود . وی بیشتر به تالارهای ماندوس می رود ، که نزدیک تالارهای خود او قرار دارند، و تمام کسانی که در ماندوس منتظرند ، او را صدا می زنند ، زیرا او با خود برای ارواح و جان ها نیرو می آورد، و اندوه را به خرد تبدیل می کند . پنجره های سرای او ، رو به دیوارهای جهان دارد.

قویترین و دلاورترین والاها ، تولکاس است که لقب او آستالدوی دلاور می باشد . او بعد از بقیه به آردا آمد تا به والاها در اولین جنگ ها علیه ملکور کمک کند . او از کشتی گرفتن و مسابقات قدرتی خشنود می گردد. و سوار بر هیچ توسنی نمی گردد زیرا از تمام موجوداتی که روی پای خود حرکت می کنند ، پیش می افتد، و خستگی ناپذیر است . مو و ریش او طلایی و بدن او سرخرنگ می باشد . اسلحه های او دستهایش هستند . وی توجه چندانی به گذشته یا آینده ندارد . بعنوان یک نظردهنده و مشاور حاضر نمی گردد . اما یک دوست دلیر و جسور است . همسر او نیسا می باشد ، خواهر اورومه ، و لاغر اندام و تند پا است . او عاشق گوزن ها است، و هرگاه او به جنگل می رود ، گوزن ها پشت سر او روان می گردند . اما او می تواند از آن ها پیش بیافتد ، تیز و تند بمانند تیری که از کمان کشیده شده است، و باد در موهایش حرکت می کند. شادمانی او در رقصیدن است، و در والیمار روی چمن هایی ، که هیچگاه کمرنگ و نابود نمی شوند ، به رقص می پردازد.

اورومه اربابی قدرتمند است . اگر چه نیروی او از تولکاس کمتر است ، اما عصبانیت اورومه بسیار هولناک تر می باشد . در حالیکه تولکاس همیشه و همه جا در ورزش و در جنگ می خندد: تولکاس حتی در نبردهای پیش از آمدن الف ها و انسان ها ، در چهره ملکور خندیده بود.









اورومه عاشق سرزمین های میانه است، و او با بی میلی تمام آنجا را ترک کرد و آخرین والایی بود که به والینور رفت . او اغلب اوقات با افرادش از کوهستان ها می گذشت و به شرق برمی گشت و به تپه ها و دشت های سرزمین میانه می رفت . او شکارچی هیولاها و درندگان سنگدل است و از اسب ها و سگ های شکاری اش خشنود است . تمام درختان را دوست دارد و به همین علت او را آلدارون خوانند ، و سیندار تائورن یعنی ارباب جنگل ها. ناحار نام اسب اوست ، که در نور خورشید سفید بوده و در شب ، نقره ای درخشان است . والاروما نام شیپور بزرگ و صدای آن به مانند بالا آمدن سحر سرخ خورشید و یا شکافتن کامل ابرها می باشد . صدای شیپور او از صدای شیپورهای تمام سپاهیانش در جنگل هایی که یاوانا در والینور ساخت ، بلندتر شنیده می شود . زیرا اورومه به حیوانات و افراد خود ، تعقیب موجودات اهریمنی ملکور را آموزش داده است . همسر اورومه ، وانا است ، وانای همیشه جوان . او خواهر کوچکتر یاواناست . هرگاه وانا عبور می کند ، گل ها در قدم او می شکفند و وقتی به آنها نگاه می کند ، باز می شوند. و تمام پرندگان با ورود او آواز سر می دهند.

اینها اسامی «والاها» و «والییرها» بودند، و در اینجا به طور مختصر در مورد شکل ها و ویژگی های آنها گفته می شود ، به آن صورتی که الداها در آمان آنها را مشاهده کردند . اما اگرچه چهره هایی که آنها خود را آن به فرزندان ایلوواتار نشان دادند بسیار زیبا و نجیب و با شکوه بود ، اما فقط پوششی بود بر زیبایی و قدرت ایشان. و اگر اینجا اندک چیزی از آنچه که الدارها زمانی می دانستند گفته می شود ، واقعاً با وجود حقیقی آنها که به نواحی و اعصاری بسیار دورتر و فراتر از فکر ما برمی گردند ، قابل مقایسه نیست.

بین آنها ۹ نفر قدرت و احترام اصلی را دارند . اما یکی از تعداد آنها کم شد و هشت تا باقی ماندند که به آنها آراتار (آراتاها) گویند ، یکتایان بلند مرتبه آردا. یعنی: مانوی و واردا ، اولمو ، یاوانا و آئوله ، ماندوس ، نیینا ، و اورومه. گرچه مانوی پادشاه آنهاست و اتحاد آنها را تحت فرمان ارو حفظ می کند ، شأن و اقتدار و عظمت آنها با هم برابر بوده و با بقیه چه از والار (والاها) و چه از مایار (مایاها) یا هر موجود دیگری که ایلوواتار به ایبا فرستاده ، قابل مقایسه نیست.








از مایار (مایاها)

با آمدن والاها ، جان ها و روح های دیگری که موجودیت آن ها هم پیش از جهان آغاز شده بود ، آمدند . به همان ترتیب والاها ، اما نسبت به آنها در درجه پایین تری قرار داشتند.

آنها مایاها (مایار) هستند ، مردمان والاها، و خدمتگزاران و یاری دهندگان آنها. الف ها تعداد آن ها را نمی دانند و شاید اندکی از مایاها هستند که در زبان های فرزندان ایلوواتار نامی دارند زیرا مایاها ، جدا از آمان ، در سرزمین میانه به ندرت به صورت هایی مرئی برای انسان ها و الف ها ظاهر شده اند.

اصلی ترین مایاهای والینور که اسامی شان در تاریخ های دوران الدرها (ارشدها) به خاطر سپرده شدند ، اینها هستند : ایلماریه ، کمک دست واردا ، و ایونویه ، پرچمدار و منادی مانوی ، که هیچ کس در آردا قدرت بازوهای او را ندارد . اما از بین تمام مایاها ، اوسیه و یونیین برای فرزندان ایلوواتار شناخته شده ترین هستند.

اوسیه هم پیمان و پیرو اولمو است، و ارباب دریاهایی است که سواحل سرزمین میانه را شست و شو می دهند . او به اعماق نمی رود ، بلکه عاشق کرانه ها و جزیره هاست. و از بادها و نسیم های مانوی شادمان می گردد . او از توفان خشنود است و در میان صدای خروش امواج می خندد . همسر او یونیین است ، بانوی دریاها ، که موهایش روی تمام آب های زیر آسمان گسترده می شود . او تمامی موجوداتی را که در نهرهای نمکی زندگی می کنند و تمامی علف هایی را که در آنجا می رویند دوست می دارد . ملاحان و دریانوردان نام او را صدا می زنند زیرا او می تواند آرام روی امواج دراز بکشد و خشونت و تندی اوسیه را مهار کند . مردم نومینوها مدت ها تحت حمایت او زیستند، و او را در سطح والاها تقدس و احترام می کردند.








ملکور از دریا نفرت داشت ، زیرا نمی توانست آن را مطیع کند . گفته می شود که هنگام ساختن آردا ، او سعی کرد اوسیه را تحت اتحاد خود درآورد و به او قول داده بود که در صورت خدمت و همکاری قلمرو و نیروی اولمو را به او خواهد داد . این گونه بود که مدت ها پیش آشوبی عظیم در دریا ایجاد شد و ویرانی را به خشکی ها برد . اما یونیین ، به درخواست آئوله ، اوسیه را مهار کرد، و او را نزد اولمو برد. و اوسیه در آنجا مورد بخشایش قرار گرفت و به اتحاد با اولمو بازگشت و تا ابد به آن وفادار ماند . این دلیل اصلی خوشحالی و شادی او از خشونت است و هرگز این علاقه و خشنودی به طور کامل از او جدا نشده است و گاه به گاه ، او بدون هیچ فرمانی از جانب ارباب خود ، اولمو ، به خروش در می آید . بنابراین کسانی که نزدیک دریا زندگی می کنند یا در کشتی سفر می کنند ، ممکن است او را دوست داشته باشند ، اما به او اعتماد نمی کنند.

ملیان نام مایای دیگری است که هم به وانا و هم به استیه خدمت می کرد . میان پیش از آمدن به سرزمین میانه ، مدت ها در لورین اقامت داشت و از درختانی که در باغ های ایرمو شکوفه و گل می دادند مراقبت و نگهداری می کرد . هر جا که می رفت بلبل ها در اطراف او نغمه سرایی می کردند و آواز سرمی دادند.

عاقلترین مایاها ، اولورین بود . او در لورین ساکن بود ، اما بسیار به سرای نیینا می رفت و از او اندوه و بردباری را آموخت.

از ملیان در کوئنتا سیلماریلیون چیزهای زیادی گفته شده است . اما از اولورین در داستان چیزی گفته نمی شود زیرا اگر چه او عاشق الف ها بود ، اما بین آن ها به طور نامرئی گام بر می داشت یا به شکل یکی از آنها در می آمد. و آنها نمی دانستند که این مناظر زیبا یا انگیزه های خردمندانه که او در قلبشان می نهاد ، از کجا می آید . در دوران بعدی ، او دوست تمامی فرزندان ایلوواتار بود، و از اندوه های آنها افسوس می خورد. و تمامی کسانی که به صدای او گوش می کردند ، از نومیدی بیدار می شدند، و تخیلات تیره و تاریک خود را کنار می گذاشتند.








از دشمنان

آخر از همه ، نام ملکور قرار دارد . کسی که با قدرت برخاست و این نام را او ساخته است. و در بین الف ها نولدوها (نولدور) ، که بین الف ها از همه بیشتر از شرارت و بدجنسی و بدخواهی او رنج برده اند ، هرگز نام او را به زبان نمی آوردند. و به او مورگوت می گویند ، یعنی دشمن تاریک جهان . ایلوواتار به او قدرت زیادی داد و او با مانوی هم سال است . او در قدرت و دانش تمامی والاها سهم داشت ، اما آنها را صرف مقاصد شرورانه و اهریمنی کرد و نیروی خود را در جهت خشونت و ظلم و ستم تلف نمود . زیرا او میل به تملک آردا و تمامی آنچه که در آن بود و همینطور هم آرزوی پادشهای مانوی و تسلط بر قلمرو همتایانش را داشت.

او به خاطر گستاخی و نخوت و به خاطر خوار شمردن تمام دیگر موجودات ، از شکوه و عظمت سقوط کرد . روحی بود بس تباه و بی رحم . او برای گمراه کردن تمام آن موجوداتی که مورد استفاده قرار می داد و یا می خواست به راه و تحت اراده خود در آورد ، ادراک و فهم خود را به زیرکی و مکاری تبدیل کرد . تا آنجا که به دروغگویی بی شرم تبدیل شد . او کار خود را در شوق به روشنایی آغاز کرد ، اما وقتی نتوانست آن را تنها برای خود داشته باشد ، از طریق آتش و خشم به آتشی بزرگ تر سقوط کرد و تا اعماق تاریکی فرو رفت. و این تاریکی است که او بیش از هر چیز دیگر در کارهای اهریمنی خود در آردا به کار برد و آنجا را با آن برای ترساندن تمام موجودات زنده پر کرد.

با این حال قدرت شورش او چنان زیاد بود که در اعصار فراموش شده ، به جنگ و نبرد و رقابت با مانوی و تمامی والاها پرداخت. و طی سال های طولانی بر بیشتر سرزمین های زمین تسلط پیدا کرد. و او تنها نبود . چون بسیاری از مایاها که بر شکوه و جلال او در روز های بزرگی اش فرو آمده بودند و ارواحی را که هم بعدها او نابود کرده و با دروغ ها و هدایای خائنانه به خدمت خود درآورده بود ، در اتحاد با او مانده و با او به تاریکی سقوط کردند . بین








این ارواح والارائوکارها قرار داشتند : تازیانه های آتش که بسیار وحشتناک بوده و در خط میانی به آنها بالروگ ها می گفتند ، یعنی شیاطین وحشت.

بین خدمتگزاران معروف ملکور ، بزرگترین و قدرتمندترینشان روحی بود که او را سایرون می گفتند ، یا گورتهایر ظالم . در آغاز او یکی از مایاهای آئوله بود، و خرد و دانش آن مردم قدرتمند را داشت . در تمام کارهای ملکور ، مورگوت بر آردا ، در تمام کارهای گسترده اش و در فریب های مکارانه اش ، نقش داشت و شرارت او تنها اندکی از شرارت اربابش کمتر بود و به مدت مدیدی او به کسی دیگر خدمت می کرد و نه به خود . اما در سال های بعدی ، او بمانند سایه ای از مورگوت و یک روح از بداندیشی او برخاست، و در همان مسیر ویرانگرانه به طرف نابودی و نیستی ، در پس او می رفت .

در اینجا والاکوئنتا پایان می یابد.

فصل اول

از آغاز روزها

بین خردمندان و فرازنگان چنین گفته می شود که اولین جنگ قبل از اینکه آردا به طور کامل شکل بگیرد ، آغاز شد . زمانی که هنوز هیچ موجودی نه بر زمین راه می رفت و نه در آن می رویید و ملکور به مدت زیادی قدرت را در دست داشت . اما در اواسط جنگ ، روحی قدرتمند و بی باک و سرسخت که در آسمان های دور شنیده بود جنگی در پادشاهی کوچک در گرفته است ، به کمک والاها آمد. و آردا از صدای خنده او لبریز شد . اینگونه بود که تولکاس قدرتمند آمد ، کسی که عصبانیتش به مانند سرعت بادی نیرومند ، زودگذر بود و ابرها و تاریکی را از برابر خود می پراکند. و ملکور در برابر خشم و خنده او گریخت و آردا را ترک کرد. و آن موقع بود که برای عصری طولانی صلح برقرار شد و تولکاس باقی ماند و یکی








از والاهای پادشاهی آردا گردید . اما ملکور در تاریکی خارج از آردا به فکر فرو رفت، و از آن پس از تولکاس نفرت یافت.

در آن زمان والا آرامش و نظم و ترتیب را به دریاها و خشکی ها و کوهستان ها آوردند و یاوانا در آخر دانه هایی را که مدتی طولانی تدبیر کرده بود ، کاشت. و چون ، از آتش ها مقهور شده و در زیر بلندی های بسیار کهن نهان بودند ، نیاز به روشنایی بود ، آئوله به درخواست یاوانا دو منبع نور قدرتمند برای روشن کردن سرزمین میانه ، که آن را بین دریاهای اطرافش ساخته بود ، به وجود آورد . سپس واردا این دو منبع روشنایی را پر کرد و مانوی آنها را تقدیس نمود و والاها آنها را روی ستون های بلندی قرار دادند ، ستون هایی که از هر کوه دیگری در آن روزگار بلندتر و رفیع تر بودند . یک منبع نور را نزدیک شمال خطه میانی قرار دادند و نام آن ایلوین نهاده شد و دیگری در جنوب قرار داده شد و به او نام ارمال دادند. و نور این دو به سراسر زمین جریان می یافت ، تا تمام چیزهایی که آنجا بودند روشن گردد ، درست مثل روزی بی پایان ، که هیچ گاه شب ندارد.

سپس دانه هایی که یاوانا کاشته بود ، به سرعت جوانه زدند و رشد نمودند و رشد بسیاری از موجودات کوچک و بزرگ دیگر ، خزه ها ، سبزه ها و سرخس های بزرگ و درختان غول پیکر در آنجا آغاز شد . درختانی به مانند کوه های زنده که نوکشان در ابرها فرو می رفت اما پاهای آنها را شفقی از نورهای سبز رنگ پوشانده بود . جانوران پیش آمده و در دشت ها و چمنزارها و یا در رودخانه ها و دریاچه ها اقامت کردند ، یا اینکه در سایه های جنگل قدم برمی داشتند . هنوز هیچ گلی نشکفته و هیچ پرنده ای آواز نخوانده بود زیرا این موجودات در آغوش یاوانا منتظر فرارسیدن زمان خود بودند و ثروت و وفور نعمت نتیجه تصویرهای ذهنی او بود و هیچ جای زمین به اندازه قیمتهای میانی آن پرنعمت و برکت نبودند . جایی که نورهای دو منبع نور با یکدیگر تلاقی کرده و در هم می آمیختند. و زمانی که تمامی موجودات هنوز کوچک و جوان بودند و بالاخره جزیره آلمارین واقع در دریاچه بزرگ ، اولین محل سکونت والاها گشت و آنها تا مدت زیادی خشنود و راضی بودند.








و این گونه شد که آنها در حالیکه از کار خود دست کشیده و به استراحت پرداختند ، محو تماشای رشد و بوجود آمدن موجوداتی شدند که خود آنها را تدبیر کرده و آغاز کرده بودند، و در این حین مانوی ضیافتی بزرگ را ترتیب داد . والاها و تمامی افراد و سپاهیانشان به محل مانوی آمدند . اما آئوله و تولکاس بسیار خسته بودند ، زیرا صنعت و مهارت آئوله و نیرو و انرژی تولکاس ، طی روزهای کار بی وقفه در خدمت همه والاها بودند . ملکور هم از تمام کارهایی که انجام شده بود خبر داشت ، زیرا حتی در آن موقع هم او جاسوس ها و دوستان مخفی خود را در بین مایاهایی که به سمت هدف خود منحرف کرده بود ، داشت. و آن دورها در اعماق تاریکی او نسبت به کار همتایانش لبریز از نفرت شده بود و می خواست آنها را برده و مطیع خود سازد . بنابراین آن دسته از ارواح تالارهای اییا را که به خدمت خود در آورده بود ، جمع کرد و خود را نیرومند ساخت. و آنگاه که فهمید زمانش فرارسیده است ، خود را به آردا نزدیکتر کرد، و از بالا به آن نگاه کرد و زیبایی زمین در بهار ، او را سرشار از نفرت کرد.

حالا والاها در آلمارین جمع شده بودند و از هیچ اهریمنی نمی ترسیدند و به خاطر نور ایلوویین ها ، سایه ملکور را که بر شمال افکنده شده بود ، ندیدند زیرا ملکور به سان شب تیره فضای تهی ، سیاه شده بود . در آواز آمده است که در ضیافت بهار آردا ، تولکاس با نیسا ، خواهر ارومه عروسی کرد، و نیسا در برابر والاها روی چمن های سبز آلمارین به رقص و پایکوبی پرداخت.

سپس تولکاس ، در حالی که بسیار خسته و خشنود بود ، به خواب رفت . در این زمان بود که ملکور فهمید وقتش رسیده است . ملکور با سپاهش از دیوارهای شب گذشت و در منتهی الیه شمال سرزمین میانه فرود آمد و والاها از آمدن او خبردار نشدند.

ملکور شروع به حفر زمین و ساختن یک دژ عظیم و پهناور برای خود ، در اعماق زمین ، زیر کوه های تاریکی کرد ، جایی که در آن اشعه های ایلوویین ها سرد و کمرنگ بود . آن قلعه نام اوتومنو را به خود گرفت . اگرچه والاها هنوز از آن چیزی نمی دانستند ، معهذا شرارت ملکور و زنگار نفرت او از آنجا جاری شد. و به بهار آردا آسیب رساند . موجودات سبز بیمار و








خراب شدند، و علف های هرز و لجن جلوی رودخانه ها را گرفتند . خزه هایی سمی و انبوه به وجود آمدند که محل پرورش حشرات گشتند . جنگل ها تاریک و خطرناک گشته و ترس در آنها جای گرفت . جانوران ، هیولاهایی شاخدار و عاجدار شدند که زمین را از خون سرخ رنگ کردند.

آن وقت بود که والاها فهمیدند ملکور باز هم دست به کار شده است و در جستجوی محل اختفای او برآمدند . اما ملکور ، که به استحکام اوتومنو و نیروی خدمتگزارانش ایمان داشت ، ناگهان جنگ را آغاز کرد، و اولین ضربه را قبل از اینکه والاها آماده باشند ، وارد کرد و به ایلووین و ارمال هجوم برد و ستون های آنها را سرنگون کرده و منابع نور را متلاشی کرد . با سقوط آن ستون های نیرومند ، خشکی ها گسسته شده و دریاها به خروش درآمدند و شعلهٔ نابود کننده درون این دو منبع نور ، سرازیر گشته و تمام زمین را فراگرفت و شکل آردا و تناسب و تقارن تمامی آب ها و خشکی های آن در آن زمان همه از بین رفتند و از آن به بعد نیز اولین طرح والاها هرگز دوباره شکل نگرفت.

ملکور در اغتشاش و ناآرامی و تاریکی گریخت و بسیار هراسان شد ، زیرا از فراز صدای خروش و غرش دریاها ، صدای مانوی را به سان بادی نیرومند شنید و زمین زیر پاهای تولکاس لرزید . اما ملکور پیش از اینکه تولکاس بتواند او را بگیرد به اوتومنو پناه برد و در آنجا مخفی شد . والاها در آن زمان نتوانستند به او غلبه کنند زیرا قسمت بیشتر نیرویشان را برای مهار ناآرامی های زمین و نجات و حفظ تمام آن چیزها و موجوداتی که می شد از ویرانی نجات داد ، لازم داشتند. و از آن پس آنها بیم داشتند پیش از دانستن محل سکونت فرزندان ایلوواتار ، دوباره زمین را بگسلند که زمان آمدن آنها نیز از والاها پوشیده بود.

پس اینگونه بهار آردا به پایان رسید . محل سکونت والاها در جزیره آلمارین کاملاً نابود شد و آنها هیچ محل دیگری را روی زمین برای سکونت نداشتند . بنابراین سرزمین میانه را ترک کرده و به آمان رفتند که سرزمینی بود واقع در منتهی الیه غرب تمامی سرزمین ها و بر مرز دنیا واقعی بود و سواحل غربی آن رو به دریای بیرونی داشت . دریایی که الف ها آن را ایکایا می خوانند که به معنای دربرگیرنده پادشاهی آرداست . هیچ کس جز والاها از وسعت و








پهنای این دریا خبر ندارد و آن سوی این دریا ، دیوارهای شب قرار دارند . اما سواحل شرقی آمان منتهی الیه انتهای بلگائر است ، دریای بزرگ مغرب و از آنجایی که ملکور به خطه میانی برگشت و والاها نتوانستند به او غلبه کنند ، آنها برای خود محل های سکونتی ساختند و روی سواحل دریا ، پلوری را برافراشتند . پلوری ، کوهستان آمان ، مرتفع ترین کوهستان زمین است و بر بلندترین قله کوهستان پلوری ، مانوی عرش خود را قرار داد . به آن کوهستان مقدس ، الف ها نام های تانیکوئتیل ، اویلوسیه سپیدی جاودانه ، الریننا یا تاج ستارگان و خیلی اسامی دیگر داده اند . اما سیندار (سینداها) بعدها به زبان خود آن را آمون اویلوس نامیدند . مانوی تانیکوئتیل و واردا از تالارهای خود می توانستند تمام زمین ، حتی دورترین نقطه شرق آن را نیز ببینند.

پشت دیوارهای پلوری ، والاها خود را در آن منطقه که به آن والینور گفته می شد ، بنا کردند و در آنجا خانه هایشان ، باغ هایشان و برج هایشان را برقرار نمودند. در آن سرزمین حفاظت شده ، والاها منبع عظیمی از نور و تمام موجودات زیبایی که از خرابی و ویرانی در امان مانده بودند را جمع کردند. و خیلی چیزهای حتی زیباتر را هم از نو آفریدند، و والینور حتی از سرزمین میانه در بهار آردا نیز زیباتر شد و این قلمرو ملکوتی و سعادتمند شد ، زیرا نامیراها و جاودانه ها آنجا می زیستند، و در آنجا هیچ چیزی محو یا پژمرده نمی شد ، هیچ لکه ای روی گل ها یا برگ ها در آن سرزمین پدید نمی آمد و هیچ خرابی و فسادی و مریضی در هیچ موجود زنده ای وجود نداشت ، زیرا خود سنگ ها و آب ها تقدیس شده بودند.

و وقتی والینور به طور کامل ساخته شد و عمارت ها بنا گشتند ، والاها در وسط دشتی آن سوی کوهستان شهر خود را بنا نهادند . شهری به نام والمار ، پر از زنگ و ناقوس که در برابر دروازه غربی آن تپه ای سبز قرار داشت به نام ازیلوهار که به آن کورولایریه هم گویند. و یاوانا آن را تقدیس کرد و در آنجا به مدت طولانی روی سبزه های سبز رنگ آن نشست و شروع به خواندن یک آواز قدرت کرد، و در آن ، تمام فکرش را از موجوداتی که در زمین می رویند قرار داد . اما نیینا در سکوت فکر کرد، و تپه را با اشک های خود آبیاری نمود . در آن








زمان والاها کنار هم جمع شدند تا به آواز یاوانا گوش فرا دهند و در سکوت بر اریکه های شورای خود در ماهاناکسار ، حلقه سرنوشت ، نزدیک دروازه های طلایی والمار نشستند و یاوانا کمنتاری در برابر آنها آواز می خواند و آنها نگاه می کردند.

همینطور که تماشا می کردند ، بر فراز تپه دو جوانه ضعیف به وجود آمد، و در آن لحظه سکوت تمام جهان را فرا گرفت، و هیچ صدای دیگری جز صدای آهنگ و نغمه یاوانا برنمی خاست.

با آواز یاوانا ، این دو نهال رشد کردند ، زیبا و بزرگ شدند، و شروع به گل دادن کردند و بدینسان در جهان دو درخت والینور برخاستند . از بین تمام چیزهایی که یاوانا ایجاد کرده است ، این دو درخت از همه شناخته شده تر هستند، و در مورد سرنوشت آنها قصه های زیادی در روزگاران کهن گفته شده است.

یک درخت مذکر که برگ های سبز تیره داشت و زیر برگ هایش به سان نقره ای درخشان بود، و از هر یک از گل های بی شمار آن همواره شبنمی با نور نقره ای می چکید، و زمین زیر آن درخت با سایه های برگ های لرزانش پوشیده می شد.

درخت دیگر، درختی مونث بود و برگ های سبز کمرنگی مانند یک راش تازه شکفته شده داشت . لبه های برگ های آن نور درخشان طلایی داشتند . گل های آن درخت در خوشه هایی از شعله های طلایی آویزان بودند و هریک به شکل شیپوری بودند که بارانی طلایی رنگ را به روی زمین می ریختند. و از شکوفه های آن درخت ، گرما و نوری عظیم می آمد . در والینور به آن تلپرین ، سیلپیون ، نینکوئلوتییه و خیلی اسامی دیگ می گفتند . اما لائورلین نام درخت دیگر که به خیلی اسامی دیگر مانند مالینالدا ، کولوئرین نیز خوانده می شود.

در هفت ساعت ، شکوه هر کدام از این درخت ها از نهال به نهایت کمال در آمده، و دوباره رو به افول گذاشته و ناپدید می گشت و دوباره هر یک ، دیگر بار درست یک ساعت پیش از آنکه درخت دیگر از درخشیدن باز ایستد ، بیدار می شد . بنابراین در والینور هر روز دوبار








لحظاتی چند ، نوری ملایم دیده می شد . لحظه ای که در آن هر دو درخت نور کمی داشتند و اشعه های طلایی و نقره ای آنها در هم می آمیخت . تلپرین درخت بزرگتر بود و اول او کامل می شد و شکوفه می داد، و در اولین ساعتی که او درخشید ، نور سپید طلوع نقره ای آن را والاها در داستان زمان ها نیاوردند و بلکه نام آن را گشاینده زمان نهادند و از آن لحظه شمارش اعصار حکمفرمایی خود در والینور را حساب کردند . بنابراین در ساعت شش اولین روز ، و تمام روزهای شاد بعد از آن ، تا تاریک شدن والینور ، تلپرین زمان گل دهی خود را متوقف کرده و در دوازدهمین ساعت ، لائرلین از شکوفه دست می کشید. و هر روز والاها در آمان شامل ۱۲ ساعت می شد و با تلفیق نورها به پایان می رسید که در طی آن ، هنگامی که نور لائورلین در حال ناپدید شدن بود ، تلپرین هلال می گشت. لیکن نوری که از درختان می ریخت ، تا مدت زیادی قبل از جذب شدن در هوا یا فرورفتن در خاک ، دوام می آورد و شبنم های تلپرین و بارانی که از لائورلین می ریخت ، را واردا در خم های بزرگی انباشته می کرد که به سان دریاچه هایی درخشان بوده و برای تمامی سرزمین والاها به منزله چاه های آب و نور بودند . سپس روزهای سعادت والینور آغاز شد و همین گونه هم شمارش زمان شروع شد . اما همین طور که عصرها می گذشتند و به ساعتی که ایلوواتار برای آمدن فرزندان ارشد تعیین کرده بود ، نزدیک می شدند ، سرزمین میانه در نوری اندک ، زیر ستارگانی که واردا در عصرهای فراموش شده در ایبا ساخته بود ، بسر می برد و ملکور نیز در تاریکی قرار داشت و اغلب که بیرون می آمد و شکل های مختلف ترس و هیبت و قدرت را به خود می گرفت . و سرما و آتش را از نوک کوه ها گرفته تا کوره های عمیق که زیر آن ها بودند به کار می برد ، هر آنچه که در آن ظالمانه و خشن و مرگبار بود منسوب به ملکور است.

از زیبایی و برکت و سعادت والینور ، والاها به ندرت از فراز کوه ها گذشته و به سرزمین میانه می رفتند بلکه توجه خود و عشق خود را به سرزمین آن سوی پلوری معطوف می کردند. و در مرکز قلمرو خجسته ، عمارت های بزرگ آئوله قرار داشتند، و او در آنجا به مدت طولانی کار می کرد ، زیرا در ساختن و آفرینش تمام چیزها و موجوداتی که در آن سرزمین بودند او








نقش اصلی را داشت و او در آنجا کارهایی بسیار زیبا و دلپسند و خوش ترکیب را هم به صورت آشکارا و هم در نهان ساخت . از دانش و خرد او زمین و تمامی موجوداتی که زمین را در بر می گیرد می آید ؛ حتی دانش آن کسانی که چیزی خلق نمی کنند یا نمی سازند ، اما تنها در جستجوی فهمیدن آنچه که هست ، می باشند و یا دانش صنعتگران ، بافندگان ، شکل دهنده های چوب، و کسانی که با فلزات کار می کنند و همینطور هم کشاورزان و دامداران . اگر چه این دو آخری و تمام آنچه که با موجودات روییدنی که رشد می کنند و میوه می دهند و سر و کار دارند نیز باید متوجه همسر آئوله باشد ، یعنی یاوانا کمنتاری . آئوله کسی است که نام دوست نولدوها را گرفته است ، زیرا نولدوها در روزگاران بعدی از او خیلی چیزها یاد گرفتند ، و بین الف ها ، نولدوها از همه بیشتر مهارت دارند . و آنها به شیوه خود و در تطابق با استعدادهایی که ایلوواتار به آنها اعطا کرده است ، به آنجه که آئوله به آن ها آموخته بود چیزهای زیادی هم افزودند . و خشنودی آن ها در زبان ها و نوشته ها و گلدوزی و قلاب بافی نیز بسیار بود، و همچنین از نقاشی و حکاکی هم بسیارلذت می بردند . نولدوها همچنین اولین کسانی بودند که به ساختن جواهرات دست یافتند ، و زیباترین جواهرات دنیا را که آنها ساخته اند ، سیلماریل ها هستندکه مفقودگشته اند .

اما مانوی سولیمو ، والاترین و مقدس ترین والاها ، بر فراز مرزهای آمان جلوس کرد ، در حالیکه در فکر خود هنوز سرزمین های بیرونی را رها نکرده بود . عرش او با عظمت و شکوه بسیار بر قله تانیکوئتیل ، بلندترین کوه ها جهان که در حاشیه دریاست . ارواح و جان ها ، به شکل های شاهین و عقاب همواره در حال رفت و آمد به تالارهای او هستند ، و چشمان آن ها عمق دریاها را می بینند ، و حفره های زیر زمینی نهان در زیر جهان را می کاود . بنابراین آن ها اخبار هر آنچه را در آردا می گذشت ، بر او می آوردند ، با این حال هنوز چیزهایی بود حتی از چشم های مانوی و خدمتگزارانش نهان می ماند ، زیرا ملکور در فکر تاریک خود ، در سایه های غیر قابل نفوذ آن ، نشسته بود ؟

مانوی هیچ فکری در مورد افتخار و امتیاز خود نمی کرد و به قدرت ملکور نیز حسادت نمی کرد ، بلکه همه را به صلح و آرامش فرمانروایی می نمود . از بین الف ها ، بیشتر از همه








به وانیاها عشق می ورزید و وانیا ها از او آواز و شعر را گرفتند ، زیرا شعر ، خشنودی مانوی است ، و آواز کامات نیز آهنگ اوست . پوشش او آبی است ، و آبی آتش چمان اوست و عصای سلتنطی او از یاقوت کبود است ، که نولدو ها برای او ساختند . و او منصوب شد تا نایب ایلوواتار باشد : او پادشاه جهان والاها و الف ها و انسان ها ، ودفاع اصلی در برار شرارت ملکور است .

با مانوی وارادا ، که از همگان زیباتر است به سر می بردند ، و به زبان سیندایی نام او البرت است ، ملکه والاها ، سازنده ستارگان و با مانوی و واردا ، سپاهی عظیم از ارواح خجسته نیز همراه بودند.

اما اولمو تنها بود و او در والینور نماند ، حتی به آنجا هم نمی رفت مگر اینکه برای جلسه ای بزرگ مورد نیاز بود . او جریان تمام آب ها ، جزر و مد ها ، مسیر های رودخانه ها و جوشش چشمه ها ، چکید قطرات شبنم و بارش باران در هر سرزمین زیر آسمان را اداره می کند . در مکان های عمیق ، او به آهنگی بزرگ و سهمناک فکر می کند و انعکاس آن آهنگ ، در تمام رگ های جهان در غم و در شادی جریان می یابد . اگر شادمانی از سرچشمه ای از خورشید برخیزد ، چشمه های آن در چاه های غم ژرفی در شالوده زمین هستند . تلری ها از اولمو چیزهای زیادی آموختند و به همین دلیل هم هست که آهنگ آن ها هم غم دارد هم شادی و افسون .

سالمار با اولمو به آردا آمد ، سالمار کسی است که شیپور های اولمو را ساخت ، شیپورهایی که هر گاه کسی برای اولین بار صدای آن ها را می شنود هرگز فراموش نمی کند . و اوسیه و اونین ، هم آمدند ، و به آنها اختیار اوامواج و جنبش ها و حرکت های دریا های داخلی و همینطور هم ارواح بسیاری ، داده شده است .

و بنابراین با قدرت اولمو بود که حتی تحت تاریکی ملکور ، زندگی از طریق راه های گوناگون و مخفی ، جریان داشت و زمین نمرد . و برای تمام کسانی که در تاریکی گم گشته یا از نور والاها دور می افتادند ، گوش اولمو همواره باز بود . او هیچگاه سرزمین میانه را رها نکرد ، و








هرگز از فکر به هر ویرانی یا تغییری که ممکن بود در آنجا رخ بدهد ، باز نمی ایستاد و هرگز هم نخواهد ایستاد تا ابد .

و در آن دوران تاریکی ، یاوانا همچنان کاملاً نسبت به ترک سرزمین های بیرونی بی میل بود زیرا تمام موجوداتی که رشد می کردند برای او عزیز بودند و او بر کارهایی که در سرزمین میانه شروع کرده بود و ملکور هم آنها را از بین برده بود ، شیون می کرد . بنابراین وی گاه به گاه خانه آئوله و چمنزارهای والینور را که ترک می کرد ، دوباره به سرزمین میانه باز می گشت و زخم هایی را که ملکور ایجاد کرده بود ، ترمیم کرده و التیام می بخشید و وقتی باز می گشت به والاها التماس می کرد تا به جنگ علیه قلمروی اهریمنی بروند و اینکه باید مطمئناً قبل از آمدن فرزندان ارشد این جنگ را بر پا سازند . و اورومه رام کننده حیوانات نیز گاهی در تاریکی جنگل های بی نور می تاخت و به عنوان یک شکارچی قدرتمند با نیزه و کمان به تعقیب هیولاها و موجودات سنگدل ملکور می پرداخت و آن ها را می کشت ، و اسب سپید او ، ناحار ، به سان یک نقره در میان سایه ها می درخشید و زمین زیر ضربه های سم های طلایی ناحار به لرزه درآمد و درهوای تاریک روشن جهان ، اورومه والاروما ، شیپور بزرگ خود را بر واحه های آردا به صدا در می آورد و کوه ها آن ها را منعکس می کردند ، و سایه های اهریمن از آن می گریختند ، و ملکور نیز در اوتومنو بر خود می لرزید ، و پیش بینی خشمی را می کرد که در راه بود . اما به محض اینکه اورومه رد می شد ، خدمتگزاران ملکور دوباره دور هم جمع می شدند و آن سرزمین را سایه و فریب و حیله و خدعه فرا می گرفت .

از پیدایش زمین و فرمانروایان آن در آغازین روزها سخن گفته شد ، از زمانی که هنوز جهان آن گونه نشده بود که فرزندان ایلوواتار می شناسد . الف ها و انسان ها فرزندان ایلوواتار هستند، و از آنجایی که آینوها به طور کامل نتی که با آن فرزندان ایلووتار وارد آهنگ شدند را نمی دانند ، هیچ یک از آینو ها جرئت نکرده است تا چیزی به ترکیب فرزندان ایلووتار اضافه کند . که به دلیل نسبت والاها به فرزندان ایلووتار بیشتر به مانند رابطه خویشاوندی می ماند تا ارشدی ، و به مانند رئیس قبایل آنها می مانند تا








اربابشان . و اگر هم آینو ها در کارهای خود تلاش می کردند تا الف ها و انسان ها را زمانی که راهنمایی آنها را قبول نمی کردند و وادار به انجام کاری نمایند ، به ندرت نتیجه خوب به دست می آمد ، هر چند که حسن نیت در کار بود. در واقع آینو ها با الف ها بیشتر در ارتباط بوده اند تا با انسان ها ، زیرا ایلوواتار طبیعت الف ها را بیشتر بمانند آینو ها خلق کرده است ، گرچه قدرت و مقام الف ها کمتر از آینوهاست و در عین حال ایلووتار موهبت ها و استعدادهای عجیبی به انسان ها عطا کرده است.

و با این موهبت آزادی است که فرزندان آدم ، تنها مدتی کوتاه در جهان به سر می برند و به آن متصل و محدود نیستند ، و خیلی زود آن را ترک می کنند و به جایی می روند که الف ها نمی دانند ، در حالیکه الف ها تا آخرین روزهای زمین با آن می مانند ، و عشق آن ها به زمین و جهان بیشتر و تند و تیز تر است و سل ها همواره اندوهناک تر از قبل سپی می گردند. الف ها تا پیش از مرگ دنیا ، نمی میرند ، مگر اینکه کشته شوند یا در اندوه تلف گردند (و آنها در معرض هر دوی این مرگ های ظاهری می باشند .) هیچ یک از الف ها قدرت خود را با بالا رفتن سن از دست نمی دهند مگر اینکه طی ده ها هزار سال بسیار خسته شوند ، که در این صورت به حالت مردن در تالارهای ماندوس واقع در والینور جمع می گردند ، تا زمانشان فرا برسد و باز گردند . اما فرزندان انسان حقیقتاً می میرند ، و جهان را ترک می کنند ، بنابراین به آنها میهمانان یا غریبه ها گفته می شود . مرگ سرنوشت آنهاست ، موهبتی از سوی ایلووتار ، که با گذشت زمان ، حتی نیروها نیز به آن غبطه می خورند . اما ملکور سایه خود را بر آن افکنده و انسان ها را با تاریکی پریشان و عاجز نموده است . و از خوبی آن اهریمن ، و از امید آن ترس آورده است ف با این حال والاها به الف ها در والینور گفته اند که انسان به آهنگ دوم آینوها خواهد پیوست و این در حالی است که ایلووتار مقاصد خود را برای الف ها پس از پایان دنیا نکرده و ملکور هم آن را کشف نکرده است .

فصل دوم

از آئوله و یاوانا








گفته می شود که در آغاز ، آئوله کوتوله ها را در تاریکی سرزمین میانه آفرید . زیرا آئوله چنان مشتاق آمدن فرزندان ایلووتار بود و دوست داشت شاگردانی داشته باشد که به آنها دانش و صنایع خود را بیاموزد که نمی توانست منتظر تکمیل طرح های ایلووتار بماند . آئوله کوتوله ها را حتی همانطوری هم که هنوز هستند خلق کرد ، زیرا ظاهر و شکل فرزندان ایلووتار که قرار بود بیایند در ذهن او نا واضح بود ، و از آنجاییکه قدرت ملکور هنوز روی زمین سایه افکنده بود ، آئوله خواست که کوتوله ها قوی و گردنکش باشند . لیکن چون می ترسید مورد سرزنش دیگر والاها قرار بگیرد ، آنها را مخفیانه آفرید و اولین هفت کوتوله های پدر را در تالاری واقع در زیر کوهستان های سرزمین مینه خلق نمود.

ایلووتار می دانست که چه انجام شده است ، و همان لحظه که کار آئوله به پایان رسید ، و او خشنود شد و با سخنانی که برای کوتوله ها تدبیر کرده بود ، آموزش آنها را آغاز نمود . ایلووتار با او سخن گفت . آئوله صدای او را شنید و ساکت شد . صدای ایلووتار به او گفت : چرا چنین کاری انجام دادی ؟ چرا تلاش کردی چیزی را بسازی که میدانی فراتر از قدرت تو و خارج از اختیار توست ؟ چون تو به عنوان موهبت و هدیه از جانب من ، تنها وجود خود را داری و نه بیشتر . بنابراین موجودات ساخته دست و ذهن تو تنها می توانند حرکت کنند و اگر فکر تو در جای دیگری باشد ، آن ها همانجا بیکار می ایستد . آیا این چیزی است که به آن مشتاقی ؟

پس آئوله جواب داد : من چنین فرمانروایی و اربابی را مشتاق نبودم . من مشتاق غیر خود بودم تا آنها را دوست داشته باشم و به آنها بیاموزم ، تا اینکه آنها هم بتوانند زیبایی ایبا را ، که شما سبب وجود آن شده اید ، درک کنند . زیرا در نظر من فضای زیادی در آردا برای موجودات بسیار وجود دارد که می توانند در آن به شادمانی به سر برند ، با این حال بیشتر قسمت های آن خالی و خاموش است . و در بی قراری ام ، من دچار چنین نا بخردی شده ام . با این حال آفرینش موجودات در قلب من تقلیدی است از آفرینش خود من توسط شما ، و فرزند دارای درک اندکی است از کارهایی که پدر انجام می دهد و تقلید می کند ، بدون اینکه فکر کنند ، زیرا تنها فرزند پدر است . اما من چه باید بکنم تا شما دیگر برای همیشه








از من خشمگین نباشید ؟ به عنوان هدیه یک فرزند به پدر خود ، من این موجودات را به شما پیشکش می کنم ، موجوداتی که کار دست هایی هستند که شما آفریده ای . با آنها هر آنگونه که مایلید رفتار کنید . اما بهتر نیست من خود کارهای ناشی از گستاخی ام را نابود کنم ؟

پس آئوله پتک خود را بالا برد تا کوتوله ها را نابود کند و گریه می کرد . اما ایلووتار به دلیل فروتنی آئوله وخشت داشتند ؛ سرهای خود را خم کرده و درخوایت رحم و بخشایش می کردند و صدای ایلووتار آمد که به آئوله گفت : من پیشکش تو را همینطوری که درست شده است می پذیرم . نمی بینی که این موجودات حالا زنده هستند و به زبان خود صحبت می کنند ؟ در غیر این صورت از وحشت ضربه تو ، به خود نمی پیچیدند و هیچ یک از فرمان و اراده تو سرباز نمی زدند.

پس آئوله پتک خود را پایین آورد ، و خشنود گشت ، و سپاس خود را به ایلووتار ابراز داشت و گفت : باشد که ارو کار من را تقدیس کرده و آم را اصلاح کند.

اما ایلووتار دوباره سخن گفت و فرمود : همانگونه که به افکار آینو ها در آغاز جهان موجودیت دادم ، پس حالا موجودات اشتیاق تو را برمی گیرم و بدانها جایی می دهم . اما به هیچ وجه کار دست تو را اصلاح نمی کنم که آن ها نه پیش از فرزندان ارشد من بیایند و نه به بی قراری تو پاداش داده شود . آنها اکنون در زیر سنگ به خواب خواهند رفت . از آنجا بیرون نخواهند آمد تا زمانی که اولین فرزندان بر روی زمین بیدار گردند . و تا زمان تو و آنها باید صبر کنید ، گرچه به نظر ممکن است مدید و طولانی باشد . اما زمانی می رسد که من آنها را بیدار می کنم و آنها برای تو مانند فرزندان خواهند بود ، و بین فرزندان تو و فرزندان من جنگ هایی بسیار در خواهد گرفت : بین فرزندگاندگانم و فرزندان انتخابم.

پس آئوله هفت کوتوله ی پدر را برداشت ، و آنها را درجاهایی بسیار دور قرار داد تا بیارامند . و به والینور بازگشت و صبر کرد ، در حالیکه سالهای طولانی سپری می شدند.









از آنجایی که قرار بود کوتوله ها در روزهای قدرت ملکور بیایند ، آئوله آنها را نیرومند و پرطاقت خلق کرده بود . و از اینروست که آنها سخت دل و سرسخت هستند و دوستیشان و دشمنیشان زودگذر است ، آنها از محنت و تشنگی رنج می برند و بیشتر از هر موجود سخنگوی دیگر در زمین ، از صدمات و آلام جسمی رنج می کشند . طول عمر آنها زیاد است ، بسیار بیشتر از دوره عمر انسان ، اما همیشگی نیست . بیشتر الف ها در سرزمین میانه گم می کردند که کوتوله ها پس از مرگ به زمین و به سنگی که از آن ساخته شده اند بر می گردند . با این حال خود کوتوله ها چنین عقیده ای ندارند و می گویند آئوله آفریننده آنها ، که به او ماهال می گویند ، آئوله آفریننده آنها ، که به ماهال می گویند ، مراقب آنهاست و آنها را در ماندوس و در تالارهایی جدا گرد می آورد . او به پدران قدیمی آنها گفته است که ایلووتار آنها را تقدیس خواهد نمود و در آخر به آنها ، جایی بین فرزندان خواهد داد . در آن وقت نقش آنها برای خدمت و کمک به او در بازسازی آردا پس از آخرین نبرد فرا خواهد رسید . آنها می گویند که هفت کوتوله پدر ، باز خواهند گشت تا در همان خویشاوندی کهن خود مجدداً زندگی را آغاز کنند و دوباره اسامی باستانی خود را خواهند داشت . از بین آنها هنوز پس از گذشت عصرها ، دورین شناخته شده ترین است . دورین پدر آن خاندانی است که بیشترین دوستی را با الف ها داشتند ، و عماراتشان در خازاد-دوم بود.

وقتی آئوله کار ساختن کوتوله ها را به انجام رسانید ، آن را از دیگر دالاها مخفی نگه داشت . اما بالاخره فکر خود را بر یاوانا گشود و برای او هر آنچه را که رخ داده بود تعریف کرد . پس یاوانا به او گفت : ارو مهربان و بخشایشگر است . حالا می بینم که قلب تو شادمانی می کند ، بدانگونه که باید ، چون تو نه تنها بخشش ، بلکه سخاوت را دریافت کرده ای . با این حال چون از من این فکر را تا زمان تکمیل ، آن پنهان کرده ای ، فرزندان تو عشق کمی برای موجودات عشق من خواهند داشت . آنها اول عاشق چیزهایی می شوند که با دست خود می سازند ، همانگونه که پدرشان ساخت . آنها زمین را حفر می کنند ، و اعتنایی به موجوداتی که رشد می کنند ، و یا روی زمین زندگی می کنند نخواهند داشت . یک درخت ممکن است گزند بی رحمانه ی تیشه آن ها را بسیار حس کند.








اما آئوله پاسخ داد : اما حتی فرزندان ایلووتار نیز اینگونه خواهند بود . زیرا آنها خواهند خورد و خواهند ساخت . و اگرچه موجودات قلمرو تو ، خود با ارزش هستند ، و حتی اگر فرزندان ایلووتار هم نیایند با ارزش خواهند ماند ، با این حال ارو برتری و تسلط را به آنها می دهد ، و آنها از تمامی آنچه که در آردا بیابند استفاده خواهند کرد ، اگر چه که مقصود ارو این نیست ، اما آنها با ناسپاسی و بدون احترام این کار را خواهند کرد.

یاوانا گفت : نه ، تا وقتی که ملکور قلب های آن ها را تاریک نکرده است . و یاوانا ساکت گشت اما در قلب خود اندوهگین بود ، و می ترسید از آنچه که ممکن بود در روزهای آینده بر سرزمین میانه بیاید .بنابراین نزد مانوی رفت ، یاوانا به اعتماد آئوله به من گفته است ، که فرزندان بیایند بر تمام موجودات اثر کار من تسلط و برتری خواهند داشت و با آنها آن گونه که بخواهند رفتار خواهند کرد ؟

مانوی گفت : حقیقت دارد . اما برای چه می پرسی ؟ چون تو خود نیازی به فراگیری از آئوله نداری ؟

پس یاوانا ساکت شد و به فکر خود نگاه کرد و بعد پاسخ داد : قلب من نگران است و به روزهایی که می آیند فکر می کند . تمام کارهای من برای من عزیز هستند . آیا این کافی نیست که ملکور اینهمه خرابی و ویرانی امجام داد است ؟ آیا هر آنچه که من تدبیر کرده ام هیچوقت نباید از تسلط دیگران آزاد باشد ؟

از بین تمام موجودات قلمرو خود ، چه چیزی برای تو عزیزترین است ؟

یاوانا گفت : هر یک ارزش خود را دارند و هر یک نیز سهمی در ارزش دیگران دارند . اما کلوار ها می توانند پرواز کنند و از خودشان دفاع کنند . در حالیکه اولوار هایی که می رویند نمی توانند . بین تمام اینها ، من درختان را عزیز می دارم . سبز شدن و روییدن آنها بسیار طول می کشد ، با سنگ دلی و بی رحمی قطع شده و بر زمین افکنده می شوند ، مگر آنکه با میوه بر شاخه ایشان ، تاوان بدهند . من در فکر خود اینگونه می بینم . آیا درختان می








توانند سخن گویند از جانب تمامی موجوداتی که ریشه دارند ، و کسانی را که نسبت به آنها خطا می کنند ، تنبیه نمایند ؟

مانوی گفت : این فکر عجیبی است.

یاوانا گفت : با این حال در آواز بود . زیرا در حالیکه تو در آسمانها بودی و با اولمو ابرها را می ساختی و باران می باریدی ، من شاخه های درختان بزرگ را بالا بردم تا آنها را دریافت کنند . و برخی برای ایلوواتار در بین باد و باران آواز خواندند.

پس مانوی سکوت کرد ، و فکر یاوانا که در قلب او نشسته بود ، بزرگ شد و نمایان گشت و ایلوواتار آن را نگریست . در نظر مانوی آمد که آواز یکبار دیگر در برابر او ایجاد شد و مانوی به خیلی چیزها که در آن آواز بود توجه کرد . آم چیزهایی که گرچه قبلاً شنیده بود ، اما بدانها بی اعتنا مانده بود .و در آخر تصویر از نو ساخته شد ، اما حالا دیگر دور نبود ، زیرا خود مانوی در آن قرار داشت ، و با این حال می دید که همه چیز را دست ایلوواتار نگه داشته است . و دست وارد شد ، و از آن عجایب بسیاری جاری شد که تا آن زمان از او در قلب آینوها نهان مانده بود .

پس مانوی بیدار شد ، و نزد یاوانا بر ازیلوهار رفت ، و کنار او زیر دو درخت نشست.

و مانوی گفت : ای کمنتاری ، ارو سخن گفته است و می فرماید : « آیا والاها گمان می کنند که من تمام آواز را نشنیده ام ؟ حتی ضعیف ترین صدا را ؟ بنگر ! زمانی که فرزندان من بیدار شوند ، فکر یاوانا نیز بیدار خواهد شد ، و آن ارواح و جانها را از دور ، احضار خواهد کرد و آنها بین کلوار و اواووار خواهند رفت ، و برخی در آنها ساکن خواهند شد ، و مورد تقدیس قرار خواهند گرفت ، و برای مدتی از عصبانیت آنها همه خواهند ترسید و آن زمانی است که اولین فرزندان من بر سر قدرت هستند ، و فرزندان دوم هنوز جوانند.

اما آیا این را به خاطر نمی آوری کمنتاری ، که فکر تو همیشه به تنهایی آواز نمی خواند ؟ که فکر من با هم تلاقی می کنند ، تا اینکه ما بماندد پرنده بزرگی در اوج آسمان بر فراز








ابرها خواهیم رفت ؟ و زمانی هم خواهد رسید که تحت توجه ایلوواتار و پیش از بیداری فرزندان ، عقاب های اربابان غرب با بالهایی به مانند باد خواهند آمد.

پس یاوانا خوشحال شد ، برخاست ، دستهای خود را به طرف آسمان بالا برد و گفت : درختان کمنتاری بسیار بالا خواهند رفت ، تا اینکه عقاب های پادشاه در آنها آشیان کنند.

اما مانوی بلند شد ، و به نظر رسید که چنان بالا رفت که صدایش به یاوانا طوری می رسید که انگار از فراز بادها می آید.

و گفت خیر . درختان آئوله فقط به اندازه کافی بلند خواهند شد . عقاب ها در کوهستان آشیانه خواهند کرد ، و صداهای کسانی را می شنوند که ما را صدا می زنند . اما در جنگل ها ، چوپان های قدم برخواهند داشت.

پس آنگاه مانوی و یاوانا جدا شدند و یاوانا نزد آئوله بازگشت . و آئوله در کارگاه فلز کاری خود ، داشت فلز ذوب شده را داخل قالب می ریخت . یاوانا گفت :ارو زیباست .حالا بگذار فرزندانت بدانند ، که نیرویی در جنگلها گام خواهد برداشت که از خشم آنها باید بیمناک باشند.

آئوله گفت : معهذا آنها نیازی به چوب نخواهند داشت . پس به کار فلزکاری خود ادامه داد .

فصل 3

از آمدن الف ها و اسارت ملکور

در حالیکه والا ها عصرهای بلند مدت و بسیاری را در سعادت و آرامش زیر نور درختان در پای کوهستان آمان سپری می کردند،تمام سرزمین میانه زیر نور ستارگان،در نوری کم و شفق مانند به سر می برد.

هنگام درخشش دو منبع نور ، رشد در جایی آغاز گشته بود که اکنون از آن جلوگیزی می شد،زیرا دوباره همه چیز و همه جا تاریک شده بود. لیکن در آن زمان دیگر کهنسال ترین








موجودات زنده بیدار گشته،علفها در دریاها پدیدار شده و سایه های درختان بزرگ بر زمین افکنده شده بودند و در دره ها و بلندی های پوشیدهدر شب ،مخلوقاتی تاریک و نیرومند به وجود آمدند.به جز یاوانا و ارومه ، بقیه والاها به ندرت به آن سرزمین ها و جنگل ها می رفتند. یاوانا در آنجا در سایه ها گام بر می داشت و غصه می خورد از اینکه رویش و دشد بهار آردا متوقف شده بود.یاوانا بسیاری از موجوداتی را که در زمان بهار آردا برخاسته بودند به خواب برده بود تا پیر و فرسوده نشوند،بلکه منتظر زمان بیداری بمانند . اما در شمال ،ملکور دژ خود را ساخت. او هیچ گاه نمی خوابید ،بلکه تماشا می کرد و کار می کرد موجودات پلید و اهریمنی را که در ذهن خود تدبیر می کرد،در بیرون گام برمیداشتند. جنگلها و بشه های تاریک و خفته ،محل رفت و آمد و تجمع هیولاها و دیوهای هولناک و ترسناک گشتند و ملکور در اوتومنو،دژ خود دیوها را گرد آورده آن ارواحی که اولین بار در روزهای شکوه و اوج ملکور به او ملحق شده بودند،در فسار و خرابی های ملکور،بمانند او گشتند. دلهایشان از آتش بود ولی در پوششی تاریک و تیره پیچیده بودند و هر جا که می رفتند با خود وحشت و هراس می بردند و شلا هایی از آتش داشتند. در دوران ها بعدی در سرزمین میانه به آنها بالروگ می گفتند . در عصر تاریکی ،ملکور هیولاهای بسیاری را در شکل ها و انواع مختلف پرورش داد که این موجودات مدت مدیدی جهان را دچار آشفتگی کرده و به آن صدمات زیادی وارد اوردند. قلمرو ملکور به تدریج در سمت جنوب سرزمین میانه نیز گسترش می یافت.

ملکور همچنین یک قلعه نظامی و مستحکم را ،که خیلی با سواحل شمال غربی دریا فاصله نداشت،ساخت تا در برابر هر نوع حمله ای که ممکن بود از طرف آمان صورت گیرد،مقاومت کند. آن دژ را سایرون فرماندهی می کرد،سایرون نایب و قائم مقام ملکور بود و نام این دژ ، آنگباند گذاشته شد.

چنین شد که والاها تشکیل جلسه دادند،آنها از خبرهایی که یاوانا و ارومه با خود از سرزمینهای بیرونی آورده بودند ،آشفته گشتند و یاوانا در برابر والاها به سخنرانی پرداخت و گفت : ای شما قدرت های آردا ،تصویری که ایلوواتار به ما نشان داد،کوتاه بود و خیلی زود








ناپدید شد ،بنابراین ما نمی توانیم ظرف این دوران کوتاه ، ساعت تعیین شده را حدس بزنیم . با این حال از این مطمئن باشید : زمان آن نزدیک است ،و امید داریم که در این عصر فرا رسد ،فرزندان بیدار خواهند گشت. بنابراین آیا باید سرزمینهای محل سکونت آنها را در خرابی و ویرانی ،و پر از اهریمن و دیو رها کنیم؟ و آیا در حالیکه ما نور داریم ،آنها باید در تاریکی بیدار گردند ؟ آیا در این صورت آنها ملکور را ارباب خود نخواهند خواند در حالیکه مانوی بر تخت تانیکوئتیل جلوس دارد؟

و تولکاس فریاد برآورد:خیر. باید سریعا وارد جنگ شویم. آیا مدت زیادی نیست که به استراحت پرداخته ایم؟و آیا قدرت ما احیا نشده است ؟آیا یک نفر به تنهایی باید تا ابد با ما رقابت و مبارزه کند؟

سپس در برابر مانوی ،ماندوس به صحبت پرداخت و گفت:در این عصر حقیقتا فرزندان ایلوواتار بیدار خوهند گشت،اما آنها هنوز نیامده اند. به هر حال سرنوشت این است و اولین فرزندان در تاریکی خواهند آمد و نگاه آنها برای اولین بار به ستارگان خواهد افتاد . نور بزرگ برای لحظه ناپدید شدن آنها وجود خواهد داشت و آنها هنگام نیاز واردا را خواهند خواند.

پس واردا جلو آمد از بلندای تانیکوئتیل نگاه کرد و تاریکی سرزمین میانه را زیر شفق ستارگان بی شماری که دور و کم نور بودند ،نگریست . گس انجام کار بزرگی را آغاز نمود،و این بزرگترین کار والاها از زمان ورودشان به آردا بود . او شبنم های نقره ای را از خم های تلپرین بر گرفت و با آنها ستارگان جدید و درخشان تری برای ورود فرزندان اول خلق کرد . به همین علت الف ها او را که نامش در اعماق زمان و کارهای ایبا،تینتاللییه مهربان بود،النتاری یعنی ستارگان میخواندند. و او در آن زمان کانیل ، لوئینی ،نینار و لومبار ،آلکارینکوئه،و الیمرییه و بسیاری ستارگان باستانی دیگر را گرد آورد و در آسمان های آردا به صورت علامت قرار داد: ویلوارین ،تلومندیل ،سورومنومییه ، آناریما و منلماکار با کمربند درخشانش خبر از آخرین نبردی می دهد که در پایان دوران به وقوع خواهد پیوست. و آن بالا درشمال ،واردا برای مبارزه با ملکور ، تاج هفت ستاره قدرتمند ،یعنی والاسیر کاها را قرار داد :داس قدرتمند والاها و علامت سرنوش نهایی.








گفته می شود زمانی که واردا کارهای خود را که بسیار هم طول کشید به پایان رسانید و وقتی که اولین منلماکار در آسمان جای گرفت و آتش آبی هلوئین در آن میان ،بر فراز مرزهای جهان به نور افشانی و سوسو زدن پرداخت ، در آن لحظه بود که فرزندان زمین ،اولین فرزندان ایلوواتار بیدار گشتند. آنها کنار کوئیوینن ،آب بیداری بخش زیر نور ستارگان از خواب ایلوواتار برخاستند در حالیکه هنوز کنار آن آب ، بدون صدا و در سکوت بودند ،اولین نگاهشان از بین تمام موجودات و هر آنچه که بود ، به ستارگان آسمان افتاد . بنابراین آنها بیش از هر چیز دیگری ، عاشق نور ستارگان هستند و بین تمام والاها ، از همه بیشتر واردا النتاری را احترام می نهند.

هنگامی که شکل جهان عوض شد ، سرزمین ها و دریاها گسسته شده و از نو ایجاد گشتند. نه رودخانه ها مسیر خود را حفظ کرده و نه کوهها ثابت بر جای خود ماندند . و هیچ برگشتی برای کوئیوینن وجود نداشت . اما بین الف ها گفته می شود که این مکان در جایی واقع در ساحل دوری در شرق سرزمین میانه به طرف شمال قرار داشته و خلیجی بود در دریای داخلی هلکار ، و آن دریا درجایی قرار داشته است که پیشتر ، ریشه های کوه ایللویین بوده است قبل از آنکه ملکور آن را نابود کند . در آنجا از ارتفاعات شرق آبهای بسیاری جاری می گشتند و اولین صدایی که الف ها شنیدند صدای آب جاری و صدای آبی بود که از سنگها فرو می ریخت . آنها مدت زیادی را در اولین خانه خود کنار آب ، زیر نور ستارگان به سر بردند و با شگفتی و حیرت بر زمین راه می رفتند و بعد شروع به صحبت و دادن اسامی به چیزهایی که درک می کردند نمودند . نام خود را کوئندی گذاشتند ، که نشان دهنده این است که آنها با اصوات صحبت می کردند،زیرا هنوز هیچ موجود زنده دیگری ندیده بودند که صحبت کند یا آواز بخواند .

یکی روز به طور اتفاقی ، اورومه در حالیکه به شکار اهریمنان مشغول بود ، به سمت شرق تاخت و به طرف شمال کنار سواحل هلکار رفت و از سایه های اوروکارنی ، کوهستان مشرق گذشت . ناگهان در آنجا ناحار،اسب او ، شیهه بلندی کشید ، و آرام ایستاد. اورومه متحیر و









ساکت شد.به نظر او می آمد که در آرامش آن سرزمین زیر نور ستارگان ، صداهای زیادی را از دور می شنود که اواز می خوانند.

بنابراین ،والاها برای اولین بار و به طور اتفاقی کسانی را که این همه منتظرشان بودند،یافتند. و وقتی ارومه به الف ها نگاه کرد ، شگفت زده شد زیرا که آنها مجوداتی ناگهانی ، بی نظیر و جالب و پیش بینی نشده بودند . و همواره هم برای والاها اینگونه خواهد بود زیرا اگرچه خیلی از موجودات در آهنگ از پیش تدبیر شده و یا در تصویر از پیش نشان داده شده بودند با این حال براستی برای کسانی که وارد ایبا می گردند هر یک در زمان خود با چیزی جدید و از پیش گفته نشده موجه می شوند.

در آغاز ، فرزندان ارشد ایلوواتار قوی تر و بزرگتر از آنی بودند که به مرور زمان از آن به بعد گشتند . اما نه زیباتر ،زیرا گرچه زیبایی کوئندی ها در دوران جوانیشان بیش از زیبایی هر موجود دیگری است که ایلوواتار سبب گشته است . اما از زیبایی آنها کاسته نشده ،بلکه اندوه و خرد نیز آن را غنی تر ساخته اند . ارومه به کوئندی ها علاقه فراوانی یافت و به آنها عشق می ورزید ، و نام آنها را به زبان خود الدار «الداها»نهاد،یعنی مردم ستارگان،اما این نام بعدها تنها به آن مردمی از کوئندی ها اطلاق شد که او را در سفر به سوی مغرب دنبال کردند.

با این حال با آمدن ارومه ،کوئندی ها دچار ترس و وحشت شدند و این اثر کار ملکور بود. زیرا خردمندان می گویند ملکور که همواره مراقب و گوش به زنگ بود و در حقیقت اولین کسی بود که از بیدار شدن کوئندی ها خبر دار گشت ، و سایه ها و ارواح اهریمنی را پیش می فرستاد تا جاسوسی آنها را کرده و در کمین آنها بنشینند .بنابراین بدینگونه شد که سالیان قبل از آمدن ارومه ، اگر هر الف راه خود را گم می کرد یا از بقیه دور می افتاد ، حالا تکی یا چند نفری ، معمولا ناپدید شده و دیگر هرگز بر نمی گشت . و کوئندی ها می گفتند که شکارچی آنها را گرفته است ، و همه الف ها می ترسیدند و در حقیقت از آوارهای باستانی الف ها ، که هنوز در مغرب انعکاس آنها به خاطر آورده می شود،از شکل های سایه مانندی که در تپه های کوئیوینن راه می روند ،یا ناگهان از ستارگان می گذرند،می گویند از








سواری در تاریکی سخن می آورند که بر اسب وحشی اش نشسته و به دنبال الف های سرگردان است تا آنهارا بگیرد و ببلعد.

ملکور از آمدن اورومه بسیار خشمگین شد و به وحشت افتاد. به همین دلیل هم خدمتگزاران تاریک خود را به عنوان سوار می فرستاد یا با نجوا دروغ های خود را به پخش می کرد،تا هرگاه کوئندی ها اورومه را دیدند از او وحشت کنند.

بنابراین وقتی ناحار شیهه بلندی کشید و اورومه بین آنها رفت ،برخی از کوئندی ها خود را پنهان کرده،و برخی فرار کردند و برای همیشه گم شدند.اما آن کسانی که شجاعت داشتند و ماندند،خیلی سریع درک کردند و متوجه شدند که این سوار بزرگ هیچ شکلی از تاریکی ندارد،زیرا نور امان در چهره او بود ،و تمام شریفترین و عجیب ترین الف ها به سمت آن کشیده شدند.

اما از آن الف های بیچاره ای که ملکور به دام انداخته بود،اطلاعات کمی وجود دارد.شاید آنهایی که زنده مانده بودند به سیاه چاله های اوتومنو برده شده و در آنجا زندانی شدند،یا اینکه در تاریکی افکار ملکور فرو رفتند.اما خردمندان اریسیه حقیقت را این می دانند که تمام آن کوئندی هایی که قبل از نابودی اوتومنو به دست ملکور افتادند ، در آنجا اسیر شده و تحت شکنجه های ظالمانه و تدریجی ملکور فاسد شده و برده او گشتند.و ملکور بدین گونه نژاد مخوف ارک ها را از روی حسادت و استهزا نسبت به الف ها پرورش داد و الف ها از آن پس تبدیل به تند و تیزترین دشمنان ملکور گشتند.ارک ها به مانند فرزندان ایلوواتار زندگی کرده و تکثیر می یافتند . با این حال ملکور که زندگی خود را نداشت و فاقد شور زندگی هم بود، از زمان شورش خود در آینولیندالیه قبل از آغاز جهان،هیچگاه نمی توانست خود موجوداتی بیافریند و بدینسان بود که ارک ها را از الف ها درست کرد.و ارک ها در عمق دلهای تیره و تاریک خود از اربابشان که به او از روی ترس خدمت می کنند متنفر هستند و ملکور تنها سازنده سردرگمی ، بیچارگی و نکبت آنهاست و این شاید زننده ترین و پست ترین کار ملکور و همچنین منفورترین آنها نزد ایلوواتار باشد.









اورومه مدتی نزد کوئندی ها به سر برد و سپس به سرعت تاخت و از زمین و دریا گذشت و به والینور رفت و اخبار را به والمار برد و در مورد سایه هایی که مکان کوئیونن را دچار اذیت می کرد، صحبت کرد. انگاه والاها شادمانی کردند،گرچه در حین شادمانی شک و دودلی داشتند و مدت طولانی به بحث بر سر بهترین کاری که باید برای حفاظت از کوئندی ها در برابر گزند سایه ملکور انجام دهند،پرداختند.اما اورومه بلافاصله به سرزمین میانه بازگشت و نزد الف ها ماند.

مانوی مدت زیادی در تانیکوئتیل به فکر رفت و خواهان مشورت و نظر ایلوواتار شد . سپس پایین آمده به والمار رفت و والاها را به مکان حلقه سرنوش تنهایی فراخواند ، و حتی اولمو نیز از دریای بیرونی برای حضور در جلسه آمد.

پس مانوی به والاها گفت: این اندرز و نظر ایلوواتار در قلب من است :اینکه باید تسلط و برتری آردا را به هر قیمتی به دست بگیریم و کوئندی ها را از سایه ملکور آزاد کنیم . پس تولکاس خشنود گشت. اما آئوله اندوهگین بود،زیرا صدماتی را پیش بینی می کرد که دنیا در اثر این بنرد متحمل می شد.لیکن والاها آماده بودند و با نیروی جنگ از امان بیرون آمدند و برای حمله به دژهای ملکور و نابود ساختن آن مصمم بودند. ملکور هرگز این نبرد را که به خاطر بجات الف ها انجام شد فراموش نمی کند،زیرا الف ها باعث این سقوط او بودند با این حال خود الف ها هیچ نقشی در آن نداشتند و حتی از یورش قدرت مغرب غلیه شمال در آغاز دوران شان تنها اندکی می دانند.

ملکور در شمال غرب سرزمین میانه با تخت و تاز و حمله والاها مواجه شد و تمام آن منطقه در هم کوبیده گشت و اولین پیروزی سپاهیان مغرب بسیار سریع به دست آمد ،و خدمتگزاران ملکور از پیش آنها به اوتومنو می گریختند . پس والاها از سرزمین میانه گذشتند و نگهبانی بر کوئیونن قرار دادند و از آن به بعد کوئندی ها دیگر چیزی در مورد نبرد بزرگ قدرت ها نمی دانند ، جز اینکه زمین می لرزید و زیر پای آنها ناله میکرد و آبها حرکت می کردند و در شمال نورهایی از آتش هایی عظیم دیده می شد.








محاصره اوتومنو بسیار طولانی و شدید بود و نبردهای زیادی در برابر دروازه های آن انجام شد که الف ها چیزی از آن نمی دانند . در آن زمان ،شکل سرزمین میانه عوض شد و دریای بزرگ که حائل بین سرزمین میانه و امان آمان بود،وسیع و عمیق گشت و کرانه های آن گسست و خلیجی عمیق در سمت جنوب آن ایجاد شد. خلیج های کوچک بسیاری نیز بین خلیج بزرگ و هلکاراکسییه در منتهی الیه شمال آن جایی که سرزمین میانه و آمان به هم نزدیک می شدند ایجاد شدند.در بین آنها ،خلیج بالار ، خلیج اصلی بود و آب رودخانه قدرتمند سیزیون از نواحی مرتفع تازه ایجاد شده ی شمالی به آن می ریخت . دورتونیون و کوهستان اطراف هیتلوم . سرزمین های شمال دور ،تقریبا در آن روزها ویران شده بودند، زیرا اوتومنو در قسمت عمیق آنجا قرار داشت ، و گودال های آن از ارتش و سپاهیان عظیم خدمتگزار ملکور پر بودند.

اما در نهایت دروازه های اوتومنو شکسته و سقف تالارهای آن برداشته شد و ملکور در عمیق ترین و پایین ترین حفره پناه گرفت. سپس تولکاس به عنوان قهرمان والاها پیش آمد و با او به انجام مبارزه کشتی پرداخت و او رابا صورت روی زمین انداخت،بعد با زنجیر آنگانیور که آئوله ساخته بود،او را غل و زنجیر کردک و ملکور بدینگونه اسیر شد و جهان برای عصری بلند مدت و طولانی در آرامش بسر برد .

معهذا،والاها تمامی سرداب های بزرگ و حفره های زیرزمینی که با فریب و حیله در اعماق دژ انگباند و اوتومنو قرار داشتند را نیافتند . بسیاری از موجودات پلید و اهریمنی هنوز در آنجا بودند و بقیه پهش شده و به سمت تاریکی فرار کرده و در مکان های بیهوده و ویرانه جهان سرگردان شدند و منتظر زمان اهریمنی باقی ماندند و والاها سایرون را هم نیافتند.

اما وقتی که نبرد به پایان رسید از ویرانه شمال ، ابر بزرگی برخاست و ستارگان را پنهان کرد و والاها ملکور را کشان کشان به والینور بردند و دستها و پاها و چشمان او را بستند . و او به حلقه سرنوش برده شد. در آنجا صورت او را در برابر پای مانوی روی زمین قرار دادند،ملکور تقاضای عفو و بخشش نمود ، اما درخواست او نادیده گرفته شد و او را در بنای محکم و








استوار ماندوس به زندان افکندند،جایی که هیچ کس از آن نمی توانست فرار کند،نه والاها، نه الف ها و نه هیچ انسان فانی.

تالارهای ماندوس ،بزرگ و پهناور بوده و در غرب سرزمین آمان قرار داشتند.و ملکور محکوم شد که به مدت سه عصر طولانی در آنجا بماند، تا اینکه حکمش مجددا مورد بررسی قرار گرفته یا اینکه دوباره درخواست عفو و بخشودگی نماید.

سپس والاها دوباره گردهم آمده تشکیل شورا دادند،و این بار اختلاف نظر داشتند. برخی ، از جمله اولمو،عقیده داشتند که کوئندی ها را باید آزاد گذاشت تا در سرزمین میانه آن طور که می خواهند بسر برند و با استعداد های مهارتی خود تمام آن سرزمین ها را نظم دهند و بسازند و آلام آن را مرهم نهند. اما بیشتر والاها به خاطر کوئندی ها در آن دنیای خطرناک در میان حیله ها و مکرهای آن مکان تاریک روشن که نور خود را از ستارگان می گرفت، میترسیدند و همچنین قلب آنها از عشق به زیبایی الف ها لبریز گشته و مشتاق معاشرت با الف ها و دوستی با آنها بودند.بنابرای ، بالاخره ، والاها کوئندی ها را به والینور فراخواندند تا برای همیشه در پای قدرتها، در نور درختان گرد هم آیند.و ماندوس سکوت خود را شکست و گفت: سرنوشت این است . و پس از این فراخوانی ، پریشانی های بسیاری پدید آمد.

اما در ابتدا الف ها تمایل نداشتند به این فراخوانی و دعوت گوش بسپارند،زیرا والاها را تنها در اوج خشمشان دیده بودند آن هم زمانی که به جنگ می رفتند،البته به غیر از ارومه.و هنوز از بیم و ترس پر بودند.بنابراین ارومه دوباره نزد آنها فرستاده شد و ارومه از بین آنها سفیرانی انتخاب کرد که بایستی به والینور می رفتند و برای مردم خود صحبت می کردند. و این سفیران اینگوی ، فینوی و الوی بودند که از آن پس پادشاه گشتند.و وقتی آنها به والینور رسیدند از عظمت و هیبت ،شکوه و اقتدار و شان والاها لبریز گشتند، و بسیار مشتاق نور و جلال و تلالو درختان شدند. پس ارومه آنها ره به کوئیونن برگرداندو آنها در برابر مردم خود سخن گفتند و از آنها خواستند که به فراخوانی والاها توجه کرده و به سمت مغرب حرکت کنند.








اینگونه شد که الوین جدایی الف ها صورت گرفت،زیرا اقوام اینگوی و بیشتر اقوام فینوی و الوی ،به سخنان اربابشان متمایل شدند و نسبت به ترک آنجا و دنبال کردن ارومه مشتاق شدند و آنها را از آن پس الدار(الداها)می خوانند.به همان نامی که ارومه در آغاز به الف هاغ به زبان خودشان داده بود،بسیاری نیز از این فراخوانی سرباز زدند و نور ستارگان و جاهای پهناور سرزمین میانه رابه گفته هایی در مورد درختان نوربخش ترجیح دادند . آنها آواری ها خوانده می شوند،یعنی بی تمایلان ، و در آن زمان آنها از الداهاجدا شده و دیگر هرگز آنها را ندیدند تا اینکه عصر های بسیاری گذشت.

الداها آماده یک سفر بزرگ از اولین خانه هایشان در مشرق بودند، و به سه دسته تقسیم شدند. کوچکترین و اولین سپاه که در جلو بود، تحت فرماندهی اینگوی قرار گرفت:بزرگترین و والاترین ارباب تمام نژاد های الف ها . او وارد والینور شد و تحت حمایت قدرتها و نیروهای بزرگ آنجا قرار گرفت و تمام الف ها نام او را تقدیس و احترام می کنند و او دیگر هیچگاه به سرزمین میانه بازنگشت و حتی به آن هم نگاه نکرد.وانیار(وانیاها)مردم او بودند. آنها الف های بسیار زیبایی هستند، که مورد عشق و علاقه مانوی و واردا می باشند و تعداد بسیار معدودی از انسان ها تا به حال با آنها صحبت کرده اند.

پس از آنها نولدور(نولدوها)بودند،مردمان فینوی که در خرد و دانش زبانزد بودند، آنها الف های ژرفنا هستند ، و دوستان آئوله می باشند . از نولدوها در آواز بسیار گفته شده است ،زیرا آنها مدتی مدید را در سرزمین های شمالی جنگیدند و کار کردند و غصه خوردند.

بزرگترین سپاه در آخر آمدند و نام آنها تلری است. زیرا آنها در طول مسیر درنگ می کردند و به طور کامل به گذشتن از آسمان نیمه روشن و رفتن به روشنایی والینور فکر نمی کردند . آب را بسیار دوست می دارند و آن تلری هایی که در آخر به سواحل غربی رسیدند،شیفته دریا شدند و از آن پس آمان الف های دریایی شدند و به آنها فالماری(فالماها)گفته می شود،زیرا آنها آهنگ خود را کنار امواج می ساختند و چون تعدادشان بسیار بود، دو ارباب داشتند :الوی سینگولو(که نشان شنل خاکستری دارد)و اولوی برادر او.








اینها سه قوم الدالییه بودند، که با انجام سفری طولانی به منتهی الیه غرب در روزهای درختان(منظور روزهایی است که دو درخت منابع نور بودند.)به آنها کالاکوئندی گفته می شود یعنی الف های روشنایی . اما بقیه الداهایی که در حقیقت سفر به مغرب را شورع کرده و طی این مسیر طولانی راه را گم کرده یا در سواحل سرزمین میانه ماندند،و بیشتر هم از اقوام تلری ها بودند ، از این به بعد همین نام را گرفتند.

آنها در حالیکه دلشان متمایل به مغرب بود،یا کنار دریا ماندند یا در جنگل ها و کوه های جهان سرگردان شدند و کالاکوئندی ها به این الف ها نام اومانیار (اومانیاها)داده اند زیرا آنها هرگز به سرزمین آمان و قلمروی خجسته نرسیدند،اما اومانیاها و آواری ها را به مانند هم ، موریکوئندی خوانند،یعنی الف های تاریکی ، زیرا آنها هرگز نوری را که پیش از آمدن خورشید و ماه در والینور بود ،ندیدند.

گفته می شود وقتی که سپاهیان الدالییه از کوئیونن خارج شدند،اورومه پیشاپیش آنها سوار بر ناحار اسب سپید خود که با رنگ طلایی می درخشید می تاخت، و باعبور از شمال دریای هلکار ، آنها عازم مغرب شدند. در برابر آنها هنوز در شمال ، ابرهای بزرگ سیاهی بر فراز ویرانه های جنگ دیده می شدند و ستارگان در آن منطقه ناپیدا بودند . برخی از آنها که تعدادشان کم هم نبود، وحشت کردند و از رفتن پشیمان شدند. آنها برگشتند و فراموش شدند.

سفر الداها به طرف مغرب آهسته انجام می شد و خیلی طول کشید، زیرا مسیر های سرزمین میانه بسیار خسته کننده و ناشناخته و بیراهه بودند.البته خود الداها نیز میلی به عجله نداشتند زیرا از تمام چیزهایی که می دیدند حیرت کرده بودند. آنها از کنار هر سرزمین و رودی که رد می شدند مایل بودند در آنجا بمانند،و اگر چه هنوز میل به سفر داشتند، اما بیش از آنکه به پایان سفرشان امید دشاته باشند از آن می ترسیدند.

بنابراین هرگاه اورومه که کارهای دیگری هم برای رسیدگی داشت ،از آنها جدا می شد، آنها می ایستادند و جلوتر نیم رفتند، تا اینکه او برمی گشت و آنها را راهنمایی می کرد. و اینگونه








شد که سالهای زیادی سفر آنها بدین نحو طول کشید تا الداها مسیر خود را از جنگل گذرانده و به رودخانه ای بزرگ رسیدند ، رودی بسیار وسیع تر از هر آنچه که تا به حال دیده بودند و آن سوی رود، کوههایی دیده می شدند که نوک های تیز آنها به قلمرو ستارگان می رسید . گفته می شود این رودخانه ، همان رودخانه ای بوده است که بعد ها آندولین بزرگ نامیده شده و همواره مرز خشکی های غربی سرزمین میانه بود. اما نام کوهستان هیتائگلیر بوده برجهای مه بر فراز مرزهای اریادور و آنها در آن روزگار بسیار ترسناک تر و بلندتر بوده اند و ملکور آنهارا افراشته بود تا مانع تاخت و تاز و آمدن اورومه شود. تلری ها مدت زیادی را در کرانه شرقی رودخانه بسر بردند و آرزو داشتند همانجا بمانند،اما وانیاها و نولدوها از آن

ذشتند و اورومه آنها را به طرف گذرگاههای کوهستان هدایت کرد. وقتی اورومه رفت ، تلری ها به ارتفاعات سایه افکن نگاه کردند و وحشت آنهارا فرا گرفت.

سپس فردی از بین گروه الوی که همیشه طی راه ، عقب تر از بقیه بود ، برخاست. نام او لنوی بود. او سفر به سمت مغرب را کنار گذاشت و تعداد بی شمالی از مردم را به طرف جنوب رودخانه بزرگ راهنمایی کرد و آنها با دانش و خرد قوم خود زندگی می کردند تا اینکه سالهای بسیاری گذشت . آنها ناندور (ناندوها)بودند. مردمی جدا شده از اقوام خود که شباهتی به آنها نداشتند جز اینکه عشق وافری به آب داشتند . بیشتر کنار آبشار ها و نهرهای جاری به سر می بردند. آنها در مقایسه با بقیه الف ها دانش بیشترشی نسبت به موجودات زنده ، درختان ، گیاهان دارویی ، پرندگان و جیوانات دارند.در سالهای بعدی ، دنیدور ، پسر لنوی،مجددا در آخر به طرف مغرب برگشت و پیش از برخاستن ماه، گروهی از مردم را از کوهستان به سوی بلریاند راهنمایی کرد.

پس از مدتی طولانی ، وانیاها و نولدوها به ارید لویین رسیدند ، کوهستنا آبی رنگ واقع بین اریادور و منتهی الیه باختری سرزمین میانه که الف ها نام آن را از آن پس بلریاند گذاشتند. و گروه های بسیاری از دره سیریون گذشته و به سواحل دریای بزرگ بین درنگیست و خلیج بالا رفتند . اما وقتی که بدانجا رسیدند ترسی عظیم آنها را فرا گرفت، و خیلی ها به جنگل








ها و ارتفاعات بلریاند عقب کشیدند.پس ارومه جدا شد و به والینور برگشت تا نظر مانوی را بخواهد و آنها را ترک کرد.

سپاه تلری ها از کوهستان مه آلود گذشتند و از سرزمین های پهناور اریادور گذر کردند و در حالیک ه اصرار الوی سینگولو بود که آنها را پیش می راند، زیرا او شوق بسیاری برای والینور و نوری که آنجا دیده بود داشت و آرزو میکرد که ایکاش از نولدوها جدا نشده بود،زیرا دوستی عمیق و بزرگی با فینوی ارباب آنها داشت.

بنابراین پس از گذر سالهای بسیار،تلری ها بالاخره از ارد لویین گذشته و وارد مناطق شرقی بلریاند شدند. آنجا توقف کردند و برایم دتی آن سوی رودخانه گلیون ساکن شدند.

فصل ۴

از تینگول و ملیان

ملیان یک مایا بود ، از نژاد و تبار والاها. او در باغ های لورین سکونت داشت و بین تمام مردم لورین،هیچ کسی زیباتر از ملیان و عاقلتر از او نبود و هیچ کس مهارت او را در آوازهای افسونگری نداشت.گفته می شود وقتی در تلاقی نورها،ملیان در لورین شروع به خواندن آواز می کرد والاها دست از کارهایشان می کشیدند ، پرندگان والینور آرام می شدند ناقوس های والمار ساکت می گشتند و فواره ها از جریان باز می ایستادند.

بلبل ها همواره ، همه جا همراه او بودند و او به آنها آوازشان را آموخت. ملیان عاشق سایه های عمیق درختان بزرگ بود . او قبل از آفرینش جهان با یاوانا یکسان بود و زمانی که کوئندی ها کنار آبهای کوئیوینن بیدار شدند،ملیان والینور را ترک کرده و به سرزمین های هیتر رفت و در آنجا پیش از سپیده دم ، سکوت سرزمین میانه را با صدای خود و آوازهای پرندگانش پر می کرد.








این طور که گفته می شود،دیگر سفر تلری ها تقریبا به آخر خود رسیده بود و آنها مدت زیادی را در بلریاند شرقی آن سوی رودخانه گلیون به استراحت پرداختند و در آن زمان بسیاری از نولدوها هنوز در تقلای سفر مغرب به جنگل هایی رسیده بودند که به دنبال آنها نا ریجن و نلدوریث را به خود گرفتند.الوی ، ارباب تلری ها،اغلب در جستجوی دوست خود فینوی از جنگل های بزرگ به اقامتگاه های نولدوها می رفت . و یکبار طی فرصتی که پیش آمد ، او به تنهایی به جنگل نان الموث که از ستارگان نور می گرفت ، رفت. در آنجا ناگهان صدای بلبل ها ر اشنید و سپس دچار افسون شد و آرام ایستاد . از ورای صداهای لوملیندی ها(بلبلان)صدای ملیان را شنید و صدای او قلب الوی را از شوق و اشتیاق و حیرت پر کرد.پس او به طور کامل همه مردم خود و تمام مقصودهایی را که در ذهن داشت به ناگاه فراموش کرد و پرندگان را در سایه درختان دنبال کرد و به اعماق نان الموث رفت و در آنجا راه خود را گم کرد . اما بالاخره به فضایی در میان جنگل رسید که به ستارگان راه داشت و ملیان در آنجا ایستاده بود. در تاریکی ، الوی به ملیان نگاه کرد و نور آمان را در چهره او دید .

ملیان کلمه صحبت نکرد،اما قلب او از عشق الوی که نزد او آمده و دستش را گرفته بود ، پر و بلافاصله دچار افسون و چادوی ملیان شد و آنها به مدتی بس طولانی ایستادند که با احتساب گردش ستارگان بالای سرشان این مدت ، چندین سال طول کشید و قبل از اینکه این دو سخنی بگویند ، درختان نان الموث قد کشیده و بلند شدند.

این طور که بعدها گفته شد،مردم الوی که به جستجوی او بر آمده بودند،او را نیافتند و اولوی (برادر الوی)پادشاهی تلری ها را بر عهده گرفت و آنها از آنجا رفتند.الوی سینگولو دیگر هرگز تا زمانی که زنده بود از دریا نگذشت و به والینور نرفت و ملیان نیز تا زمانی که قلمرو آنها دوام داشت ، در آنجا ماند.اما از ملیان هم بین الف ها و هم بین انسان ها رگه موروثی از آینوهایی که از ایبا نزد ایلوواتار بودند به وجود آمده است و الوی در دوران بعدی پادشاهی مشهور گشت ، و مردم او تمام الداهای بلریاند بودند.نام آنها سیندار شد،یعنی الف های خاکستری ،الف های تویلایت. و او پادشاهی شنل خاکستری بود و در زبان مردم آن سرزمین








نام او الو تینگول بود. ملیان ملکه او و عاقلتر از تمام فرزندان سرزمین میانه بود. تالارهای نهان و مخفی آنها در منگروث به نام هزار غار در دوریات قرار داشتند و نیروی بزرگ ملیان به الوی که خود از بزرگان الداها بود،عاریه داده شد .الوی به تنهایی ، به اندازه تمام سینداها به چشمان خود درختان را در دوران شکوفایی شان دیده بود، و اگر چه پادشاه اومانیاها بود، اما جز موریکوئندی ها محسوب نمی شد،بلکه از الف های روشنایی بود که در سرزمین میانه نیروی بسیار داشت. و از عشق تینگول و ملیان زیباترین فرزندان ایلوواتار به دنیا آمد که هرگز مانند او به دنیا نیامده است.

فصل ۵








از الدامار و شاهزاده های الدالیه

گروه وانیاها و نولدوها به موقع به آخرین سواحل غربی سرزمین هیتر رسیدند . در آغازین روزهای پس از نبرد قدرتها ، شمال این سواحل از آن پس به سمت غرب خم گشت ،به طوری که در دورترین قسمت های شمالی آردا،فقط یک دریای باریک ، آمان را که بر آن والینور بنا نهاده شده بود، از سرزمین های هیتر جدا می کرد .اما این دریای باریک از یخ های تیز وخطرناک پر شده بود و دلیل آن ،شدت یخبندان هایی بود که ملکور ایجاد کرده بود. بنابراین ارومه گروه الدالیه را به طرف منتهی الیه شمالی نبرد بلکه به سرزمین های زیبای کنار رودخانه سیریون که از آن پس بلریاند نامیده شد،هدایت کرد. از آن سواحل الداها در ابتدا با ترس و حیرت به دریا نگریستند که بسان اقیانوسی گسترده ، وسیع و تاریک و عمیق ، بین آنها و کوهستان آمان قرار گرفته بود.

اکنون اولمو ، با مشورت والاها ، به سواحل سرزمین میانه رسیده و با الداها که در آنجا منتظر بوده و به امواج تاریک خیره مانده بودند،صحبت کرد. و به خاطر کلماتش و آهنگی که برای آنها در شیپورهای صدفی اش ساخته بود،ترس آنها از دریا به اشتیاق و میل تبدیل گشت . بنابراین اولمو جزیره ای را که از مدتها قبل از زمان آشوب های زمان سقوط ایلووین ، تنها در وسط دریا قرار داشت و به هیچ ساحلی نزدیک نبود،از ریشه بیرون کشید و با کمک خدمتگزاران خود آن را همچون یک کشتی بزرگی حرکت داد و لنگر آن را در خلیج بالار که رودخانه سیریون به آن منتهای می شد،انداخت .سپس وانیاها و نولدوها بر آن سوار شدند و جزیره روی دریا کشیده شد و آنها در آخر به سواحل طولانی در پای کوهستان آمان رسیدند و وارد والینور شدند و مورد استقبال قرار گرفتند. اما شاخ شرقی جزیره که پایه آن در تپه زیرآبی دهانه سیریون قرار گرفته بود،شکسته شده ،دونیم گشت و پشت سر باقی ماند و گفته می شود آن جزیره بالار است که از آن پس اوسیه بسیار بدانجا می رفت.

اما تلری ها در سرزمین میانه جا ماندند،زیرا آنها در شرق بلریاند و بسیار دور از دریا بودند،و فراخاوانی اولمو را زمانی شنیدند که دیگر بسیار دیر شده بود و بسیاری از آنها هنوز در








جستجوی ارباب خود ، الوی بودند و بدون او میلی به ترک آنجا نداشتند . اما وقتی که فهمیدند اینگوی و فینوی و مردمانشان رفته اند ، بسیاری از تلری ها نیز خود را به سواحل بلریاند رسانده و در آن ساکن شدند و از آن پس در آنجا نزدیک دهانه های سیریون ، به دنبال دوستانشان که از آنجا رفته بودند گشتند و اولوی ، برادر الوی را پادشاه خود نمودند . آنها مدت مدیدی را کنار کرانه های دریای باختری سپری کردند و اوسیه و یونین نزد آنها آمده و آنها را در جریان امر قرار دادند.و اوسیه ، در حالیکه روی صخره ای نزدیک حاشیه خشکی می نشست ، به آنها آموزش می داد و آنها از او تمام شیوه نغمه و آهنگ دریا و دانش آب را آموختند . بدینگونه شد که تلری ها، که از اولین دوستداران آب بوده و لطیف ترین و زیباترین آوازها را بین همه الف ها می سرودند ، از آن پس شیفته دریاها شدندو آوازهایشان از صدای امواج بر سواحل ، سرشار شد.

وقتی سالهای بسیاری گذشت،اولمو صدای نیایش ها و درخواست های نولدوها و فینوی پادشاه آنها را شنید که از جدایی طولانی مدتشان از تلری ها اکنون اندوهگین بودند و اینکه به او التماس می کردند آنها را اگر می آیند ، به آمان بیاورد.ثابت شده بود که اکثر آنها واقعا تمایل به رفتن به آمان را دارند . اما اندوه بزرگ اوسیه زمانی بود که اولمو به کرانه های بلریاند بازگشت تا آنها را به والینور ببرد ، زیرا دریاهای سرزمین میانه و سرزمین های هیتر مورد توجه او بودند و او ناراحت می شد از اینکه دیگر صداهای تلری ها را در قلمروی خود نشنود. او برخی را ترغیب به ماندن کرد که به آنها فالاتریم،یعنی الف های فالاس می گویند و آنها در روزگاران بعدی در بندرگاه های بریتومبار و اگلارست باقی ماندند و اولین ملاحان و دریانوردان در سرزمین میانه و اولین سازندگان کشتی بودند. کردان کشتی ساز فرمانروا و ارباب آنها بود . قوم و خویشان و افراد و دوستان الوی سینگولو نیز در سرزمین های هیتر باقی ماندند و همچنان در جستجوی او بودند . گرچه الومو و الوی میل داشتند بیشتر درنگ کنند ، اما آنها ناچار شدند آنجا را ترک کرده و به والینور و نور درختان بروند . اما الوی رفته بود و در آخر هم دسته اصلی تلری ها به جزیره سوار شد و اولمو آنها را برد . سپس دوستان الوی پشت سر آنها ماندند و خود را اگلات یعنی مردم رها شده خواندند. آنها بیشتر در









جنگل ها و بلندی های بلریاند می ماندند تا کنار دیا، دریایی که آنها را از اندوه و غم پر می کرد و شوق آمان همیشه در قلبهایشان باقی ماند.

اما زمانی که الوی از خلسه طولانی خود بیدار شد، همراه با ملیان به نان الموث آمد و آنها از آن پس در جنگلهای وسط آن سرزمین سکنی گزیدند . اگرچه الوی شوق بسیاری برای دیدن نور درختان داشت اما صورت ملیان به سان آینه ای بی غبار ، نور آمان را به او نشان می داد و الوی از این نور خشنور می شد . مردم او دورش با شادمانی جمع گشتند و بسیار شگفت زده بودند، زیرا اگرچه قبلا او شریف و نجیب و زیبا بود،اما حالا به مانند اربابی از مایاها به نظر می رسید. موهای او خاکستری نقره ای بوده و بلندقدترین فرزند ایلوواتار بود و سرنوشتی رفیع در برابر او قرار داشت.

اوسیه به دنبال افراد الوی روان شد ، و وقتی که آنها به خلیج الدامار(که خانه الف هاست.)رسیدند ، او آنها را فراخواند و الف ها صدای او را شناختند، و عاجزانه از اولمو درخواست نمودند سفر را اندکی متوقف کند .و اولمو خواهش آنها را اجابت کرد و در برابر او اوسیه سریع رفت و ریشه های جزیره را در بستر دریا محکم کرد.اولمو این کا را با میل بیشتری انجام داد زیرا قلب تلری ها را می فهمید ، و در شورای والاها ، او مخالف نظر فراخوانی و دعوت آنها بود با این فکر که برای کوئندی ها بهتر بود در سرزمین میانه بافی بمانند . والاها وقتی فهمیدند او چه کار کرده است زیاد خشنود نگشتند و فینوی بسیار غمگین شد وقتی دید تلری ها نیامدند،و وقتی فهمید الوی نیز تنها رها شده است بیشتر هم ناراحت شد و می دانست که دیگر دوباره او را نخواهد دید مگر در تالارهای ماندوس . و اما جزیره دیگر هیچگاه حرکت نکرد و همانجا تنها در خلیج الدامار باقی ماند. و به آن تال اریسیا گفته شد یعنی جزیره تنها. در آنجا تلری ها همانگونه که آرزو داشتند زیر نور ستارگان آسمان و با این حال در معرض منظره آمان و ساحل نامیرا و جاودانه باقی ماندند و این سکونت موقتی و بسیار طولانی در جزیره تنها باعث جدایی زبان آنها از زبان وانیاها و نولدوها شد.








والاها بدانها زمین و مکانی برای سکونت داده بودند و آنها حتی بین گلهای تابناک باغ های والینور که با نور درختان روشن بودند هنوز دلتنگ زمانی بود که ستارگان را می دیدند . بنابراین شکافی در دیوارهای بزرگ پلاری ایجاد شد ، و در آنجا ، در دره ای عمیق که تا دریا ادامه داشت الداها تپه ای سبز و بلند را ایجاد کردند و نام آن را تونیا نهادند. از غرب نور دو درخت بر آن تپه می افتاد و سایه آن همیشه به طرف شرق بود و از مشرق رو به خلیج "خانه الف ها"و جزیره تنها،و دریاهای سایه افکن داشت. سپس ،از کالاسیریا ، گذرگاه نور،تشعشع نور قلمرو خجسته به جلو ساطع شده و نور آن امواج تاریک را به رنگهای نقره ای و طلایی روشن می نمود و جزیره تنها را لمس می کرد ساحل غربی آن جزیره سز شد و زیبا گشت . در آنجا اولن گلهایی که از آن پس همیشه در کوهستان های آمان ماندند،شکوفه دادند.

بر تاج تونیا،شهر الف ها بنا شد:تراس ها و دیوارهای سپید تیریون و بلندترین برج شهر،برج اینگوی به نام میندون الدالییوا بود که نور نقره ای آن تا مه های دور دریا می رفت. اندک کشتی هایی از انسان های فانی نور ضعیف آن را از دور دیده اند.در تیریون بر فراز تونیا،وانیاها و نولدوها مدت طولانی را در دوستی با الف ها به سر بردند و چون از تمام موجودات در والینور بیشتر از همه عاشق درخت سپید بودند،یاوانا برای آنها درختی آفرید به اندازه تلپریون اما کوچکتر،و با این تفاوت که از خود نوری نداشت . نام آن را به زبان سینداری ،گالاتیلیون نهادند. این درخت در بارگاه پایین میندون کاشه شد و در آنجا رشد و نمو یافت . و بذر های او در الدامار بسیار بودند و بذری از این درخت بعد ها در تال اریسیا کاشته شد و بدانجا سعادت و خوشبختی برد و به آن سلیبرن می گفتند. و از آن ، همانطور که در جای دیگر این داستان گفته می شود ، نیلموت آمد ، درخت سپید نومینوها.

مانوی و واردا ، بین تمام الف ها ، از همه بیشتر وانیاها، الف های زیبا را دوست می داشتند و بیشترین عشق و علاقه را نسبت به آنها ابراز می کردند . نولدوها نزد آئوله بسیار عزیز بودند . و آئوله و افرادش بسیار میان نولدوها می رفتند و در نتیجه خرد و علم نولدوها و مهارت آنها بسیار می شد، با این حال عطش آنها برای دانستن خیلی زیاد بود و در خیلی چیزها از








معلمان خود پیش افتادند . سخن نولدوها بسیار تغییر می کرد،زیرا آنها عشق فراوانی به کلمات داشتند ، و همواره در جستجوی یافتن اسامی مناسب برای تمام موجودات یا چیزهایی که می شناختند یا تصور می کردند، بودند. و اینگونه شده که سازندگان خانه فینوی که تپه ها را در جستجوی سنگ می گشتند(زیرا آنها به ساختن برجهای بلند بسیار علاقه مند بودند)اولین کسانی بودند که جواهرات زمینی را کشف کردند و تعداد بی شماری از آنها را با خود بیرون آوردند.نولدوها ابزاری برای بریدن وشکل دادن به جواهرات تدبیر کردند و آنها را به شکلهای گوناگون در آوردند. آنها جواهرات را نگاه نمی داشتند ، بلکه به رایگان می بخشیدند و با تلاش آنها تمام والینور غنی و توانگر گشت.

بعدها نولدوها به سرزمین میانه برگشتند و این داستان راجع به بیشتر کارهای آنان،سخن می گوید. بنابراین ،اسامی و اقوام شاهزاده های آنها رد اینجا به آنگونه ای که این اسامی بعد ها به زبان الف های بلریاند بود گفته می شود:

فینوی پادشاه نولدوها بود. پسران فینوی عبارت بودند از فیانور،فینگولفین و فینارفین. اما مادر فیانور میران سیرینیه بود ، در حالیکه مادر فینگولفین و فینارفین ایندس از وانیاها بود.

فیانور دارای بیشترین مهارت در کلام و داستان بود و بیش از دیگر برادران خود دانش آموخت. روح او به مانند یک شعله می سوخت . بین آنها از همه قوی تر ، ثابت قدم تر و شجاع تر ، فینگولفین بود. فینارفین زیباترین و عاقلترین و از دوستان پسران اولوی فرمارو و ارباب تلری ها بود و دختر اولوی ، اروین ، بانوی قو را به همسری خود برگزید.

هفت پسر فیانور عبارت بودند از مادروس بلند قامت ، ماگلور آوازخان نیرومند ، که صدای او از فراز دریا و خشکی شنیده می شد ، کلگورم زیبا و کارانتیر تیره ، کوروفین پرمهارت ، که بیشتر مهارت دست پدر خود را به ارث برده بود ، و جوانترین آنها دو برادر دوقلو به نام های آمرود و آمراس ، که از نظر چهره و حالت شبیه هم بودند . در دوران بعدی ، آنها شکارگران بزرگ در جنگلهای سرزمین میانه شدند.








کلگورم هم یک شکارچی بود که در والینور دوست ارومه بود و اغلب به دنبال شیپور آن والا روان بود .

پسران فینگولفین عبارت بودند از فینگون، که بعد ها پادشاه نولدوها در شمال جهان گشت و تورگون، ارباب و فرمانروای گاندولین. خواهر آنها آردهیل سپید بود . از دیگر برادران خود کوچکتر و بسیار عاشق سواری و شکار در جنگل بود . بنابراین اغلب به همراه پسران فیانیر ، خویشاوندان خود، همراه بود . اما نسبت به هیچکدام از آنها عشقی نداشت . به او آرفینیل می گفتند ، یعنی بانوی سپید نولدوها،او پوستی رنگ پریده داشت ، گرچه موهایش تیره بود، و هیمشه لباس سپید و نقره ای به تن داشت . پسران فینارفین عبارت بودند از :فینراد وفادار(که بعد ها نام فلگاند،ارباب غارها به او داده شد.)،ارودرت ، آنگرود و آئگنور. این چهار نفر دوستی نزدیکی با پسران فینگولفین داشتند، گویی که با آنها برادر هستند . خواهری هم به نام گالادریل داشتند که زیباترین فرد در خاندان فینوی بود. رنگ موی او چنان درخشان و طلایی روشنی بود که انگار تشعشع لائوریلین بر آن تابیده است.

حالا باید از اینکه چگونه تلری ها بالاخره به سرزمین آمان رسیدند ، گفته شود. آنها مدتی بس طولانی را در تال اریسیا به سر بردند ، اما دل آنها به تدریج تغییر یافت و آنها جذب نوری شدند که از فراز دریا به جزیره تنهایی می تابید . دل آنها بین عشق به آهنگ امواج بر فراز ساحل ، و شوق دیدن دوباره اقوام خود و نگریستن به شکوه و جلال والینور در حال گسیختن بود. اما در آخر شوق نور قوی تر بود و غلبه کرد. بنابراین ، اولمو،تسلیم میل والاها گشت و اوسیه ، دوستشان را نزد آنها فرستاد و اوسیه با اندوه فراوان به آنها ساختن کشتی را آموخت. و وقتی کشتی های آنها ساخته شد، اوسیه به عنوان هدیه خداحافظی قوهای قوی بالی به آنها داد، و قوها کشتی های سپید تلری ها را روی دریا بی باد می کشیدند و بالاخره آخر از همه تلری ها به آمان و سواحل الدامار رسیدند.

آنها در همانجا ساکن شدند . می توانستند نور درختان را ببینند و می توانستند در خیابانهای طلایی والمار و پلکان کریستال تیریون بر تونیا، تپه سبز گام بردارند . اما اکثر آنها به دریانوردی در کشتی های سریع و پر سرعت بر آبهای خلیج "خانه الف ها" پرداختند. یا








اینکه برخی در امواج روی ساحل با موهایشان که در نور،زیر تپه پرتوافکنی می کرد ، قدم بر می داشتند. نولدوها به آنها جواهرات بسیاری دادند، از جمله اوپال(عین الشمس – چشم خورشید)،و الماس و کریستال های کمرنگ، و تلری ها آنها ر اروی سواحل و در آبگیرها پاشیده و پخش می کردند. سواحل الندیه در آن دوران چه شکوهمند بود. آنها مرواریدهای بسیاری را از دریا می گرفتند و خانه هاشان از مروارید بود و عمارتهای اولوی نیز در آلکوالوندیه ، بندرگاه قوها که با نورهای بسیاری روشن می شدف از مروارید بود. زیرا آنجا شهر تلری ها و محل کشتی هایشان بود و آنها کشتی های خود را به شکل قوها ساخته بودند:با منقارهایی از طلا و چشمانی از طلا و کهربای سیاه . دروازه آن بندر قوسی بود از صخره های زنده که دریا آنها را شکل داده و حکاکی کرده بود و بر فراز آن مرزهای الدامار ، شمال کالاسیریا قرار داشت، جایی که نور ستارگان درخشان و شفاف بود.

با گذشت سالها ، وانیاها عاشق سرزمین والاها و نور کامل دو درخت شدند . شهر تیریون بر فراز تونیا را رها کرده و از آن پس در کوهستان مانوی ، یا اطراف دشتها و جنگلهای والینور ساکن شدند. آنها از نولدوها جدا شدند ، اما یاد سرزمین میانه ، زیر نور ستارگان همواره در قلب نولدوها باقی ماند و آنها در کالازسیریا و در تپه ها و دره هایی که در آن صدای دریای مغرب شنیده می شد ساکن بودند و اگرچه بسیاری از آنها اغلب به سرزمین والاها می رفتند و سفرهای دوری هم در جستجوی زارهای سرزمین ، آب و موجودات زنده انجام می دادند،با این حال مردم تونیا و آلکولاندیه در آن دوران نزد هم بودند . فینوی پادشاه آنها در تیریون و اولوی در آلکوالوندیه بود . اما اینگوی همیشه مقام پادشاه والا را نزد تمام الف ها داشت . و او از آن پس در پایین پای مانوی بر تاینکوئتیل ساکن شد.

فینویر و پسران او به ندرت در جایی برای مدت طولانی به سر می بردند و بیشتر به دورها سفر کرده و ازمرزهای والینور می گذشتند و حتی تا مرزهای تاریکی و سواحل سرد دریای خارجی هم در جستجوی ناشناخته ها می رفتند. آنها اغلب در سراهای آئوله میهمان بودند. اما کلگورم بیشتر به سرای اومه می رفت و در آنجا او دانش عظیم پرندگان و جانوان را آموخت و زبان تمامی آنها را فرا گرفت ، زیرا تمامی موجودات زنده که در پادشاهی آردا بوده









و هستند – به غیر از دیوها و موجودات اهریمنی ملکور – در سرزمین آمان هم بودند و همچنین در آنجا بسیاری از دیگر موجودات هم وجود داشتند که در سرزمین میانه دیده نشده و شاید هرگز هم دیده نشوند ، زیرا شکل جهان تغییر یافت.

فصل ۶

از فیانور و از رهاکردن ملکور

بالاخره سه قوم الداها کنار هم جمع شده و ملکور نیز در غل و زنجیر بود . این زمان، اوج سعادت قلمروی خجسته بود :شکوه و سعادت و خوشی آن تکمیل بود و سالهای درازی دوام آورد اما خاطره آن بسیار کوتاه بود. در آن روزها الداها از نظر فکری و جسمی خوب رشد کردند ، و نولدوها حتی در فن و هنر و دانش نیز بسی پیشرفت نمودند و آن سالیان طولانی از کارهای شادی بخش آنها پر بود، و در آن سالها چیزهایی بسیار زیبا و جالب و شگفت انگیز تدبیر و ساخته می شدند . و این نولدوها بودند که اولین بار به فکر حروف افتادند ، و رومیل از تیریون در علم و دانش بسیار چیره دست بود و او اولین بار موفق به تطبیق علامت ها برای ثبت سخن و آواز گشت:برخی علائم را برای کنده کاری روی فلز یا روی سنگ و بقیه را برای ترسیم با قلم مو و قلم .

در آن زمان در الدامار ، در خاندان پادشاه در تیریون ، بر تخت تونیا ، بزرگترین پسر فینوی ، و دوست داشتنی ترین آنها متولد شد و نام او کوروفینوی نهاده شد، اما مادرش او را فیانور،روح آتش می نامید. و او با این نام است که در تمام داستان های نولدوها به خاطر سپرده شده است.

میریل نام مادر او بود که او به خاطر مهارت بی رقیبش در بافتن و گلدوزی ، سریندیه می گفتند، زیرا دستان او از هر دست دیگر در میان نولدوها ماهرتر بود. عشق فینوی و میریل به همدیگر غیرقابل وصف بود ، زیرا در قلمروی خجسته و در دوران سعادت آغاز شد. اما میریل هنگام به دنیا آوردن پسرش ، انرژی بسیاری از نظر جسمی و روحی از دست داد و پس از








تولد پسرش ، میریل آرزو داشت از کار و زندگی خلاصی یابد. و پس از نام گذاری فرزندش ، به فینوی گفت: هرگز دوباره فرزندی به دنیا نخواهم آورد، زیرا نیرویی که می توانست صرف تغذیه بسیاری از زندگی های دیگر شود ، به فیانور داده شده است.

فینوی اندوهگین شد، زیرا نولدوها در آوان خود بودند ، و فینوی مشتاق بود تا فرزندان زیادی را به دنیای خجسته و سعادتمند آمان بیاورد. و گفت:مطمئنا اینجا در آمان راه بهبودی هست ، نه؟ در اینجا تمام خستگی ها می توانند آسایش و آرامش بیابند.

اما در حالیکه میریل هنوز بی حال و افسرده بود، فینوی از مانوی راهنمایی و مشورت خواست و مانوی ، میریل را برای مراقبت نزد ایرمو در پورین فرستاد . هنگام جدایی آنها (اگرچه فینوی فکر می کرد برای مدتی کوتاه باشد.) فینوی غمگین بود، زیرا به نظر می رسید وضعیتی ناراحت کننده است که مادر در آغاز دوران بچگی پسرش از او جدا شود.

میریل گفت : واقعا ناراحت کننده است و من اگر اینقدر خسته نبودم، می گریستم . اما در این مورد و در هر آنچه که پیش خواهد آمد، مرا مقصر ندان.

سپس او به باغ های لورین رفت و در آنجا آرمید و به خواب رفت . اما زمانی که به نظر می رسید در خوابی شاد و آرام به سر می برد ، روح از بدن جدا شد و در سکوت به طرف تالارهای ماندوس رفت.

ندیمگان استیه بدن میریل از بدن میریل نگهداری و مراقبت می کردند، و کابلد او هرگز نپژمرد.

اما میریل بازنگشت . فینوی در اندوه و ناراحتی می زیست و اغلب به باغ های لورین می رفت، زیرا بیدهای نقره ای کنار کالبد همسر خود می نشست و نام او را صدا می زد اما هیچ سودی نداشت. او درقلمروی خجسته تنها و از خوشی وشادمانی محروم بود . اما پس از مدتی ، دیگر به لورین نرفت و از آن پس تمام عشق خود را نثار پسرش کرد . و فیانور به سرعت رشد می کرد وبزرگ می شد ، انگار که آتشی مخفی درون او برافروخته است . او بلند قامت








بود ، صورت زیابیی داشت ، بسیار ماهر بود، و چشمان او تابناک و نافذ و موهایش به مانند پر کلاغ ، سیاه بود. در دنبال کردن تمام اهدافش شوق داشت و ثابت قدم بود . او شیوه های خود را با مشورت و نه اجبار و زور تغییر می داد . او بین تمام نولدوها ، چه آنهایی که در آن زمان بودند و یا بعدها آمدند، از نظر ذهنی زیرک ترین بود و از نظر مهارت دست،پر مهارت ترین آنها.

در جوانی ، با بهبود بخشید به کار رومیل ، او حروفی را تدبیر کرد که نام او را داشتند ، و الداها از آن پس مورد استفاده قرار دادند . او اولین نولدویی بو که کشف کرد چگونه می توان با مهارت ، جواهرات را از آنچه که در زمین هستند بزرگتر و درخشان تر ساخت . اولین جواهراتی که فیانور ساخت ، سپیتد و بی رنگ بودند ، اما وقتی زیر نور ستارگان قرار می گرفتند با آتش های نقره ای – آبی می سوختند و نوری بسیار درخشانتر از هلویین داشتند . او کریستالهایی هم ساخت که در آنها همه چیز را می شد از جاهای دور در ابعاد کوچکتر اما کاملا واضح دید :به مانند چشمان عقاب های مانوی . دست ها و ذهن فیانور به ندرت استراحت می کردند.

فیانور در حالیکه هنوز در اوان جوانی بود ، با نردانل دختر فلز کاری بزرگ به نام ماهتان ، که از بین نولدوها برای آئوله از همه عزیزتر بود ازدواج کرد و نردانل نیز اراده ای محکم و آهنین داشت . اما از فیانور صبورتر بود، و بیشتر برای فهمیدن ذهن ها و افکار شوق داشت تا بر تسلط یافتن بر آنها. در ابتدا نردانل فیانور را زماین که آتش قلب او بسیار داغ می شد مهار می کرد. اما کارهای بعدی فیانور ، نردانل را اندوهگین کرد و آنها دلسرد و از هم دور شدند. او هفت پسربرای فیانور به دنیا آورد و بخشی از خلق وخوی مادر به برخی پسرانشان داده شد و اما نه به همه آنها.

فینوی پدر فیانور نیز ایندیس زیبا را به همسری دومی اختیار کرد . او یک وانیا بود و از خویشان نزدیک به اینگوی ، پادشاه بلند مرتبه. ایندیس موهایی طلایی داشت و بلند قد بود . از هر نظر بر خلاف میریل بود . فینوی او را بسیار دوست داشت و دوباره خوشحال و








شادمان گشت . اما سایه میریل هنوز از خانه فینوی و از دل او بیرون نرفته بود و در بین تمام کسانی که دوست می داشت سهم اصلی متعلق به فیانور بود.

فیانور ، از ازدواج پدرش زیاد خرسند نبود. او ایندیس را زیاد دوست نداشت و فینگولفین و فینارفین را نیز همینطور و از آنها جدا زندگی می کرد. او در سرزمین آمان به سیاحت و اکتشاف می پرداخت و خود را با دانش و صنایعی که در آنها احساس خرسندی میکرد، سرگرم می نمود.

در مورد حوادث و مسائل ناراحت کننده ای که بعدا پیش آمد و فیانور باعث و بانی آنها بود، بسیاری دلیلش را تاثیر این شکاف و جدایی در خاندان فینوی می دانستند و قضاوت می کردن که اگر فینوی این خسران را تحمل کرده بود وبه سرپرستی از پسرش بسنده می کرد، شیوه های فیانور گونه ای دیگر بود و از پلیدی بزرگ جلوگیری میشد، زیرا جنگ و اندوه خاندان فینوی همچنان در خاطر الف های نولدویی بافی مانده است . اما فرزندان ایندیس ، بزرگ و خوب و با شکوه بودند، و فرندانشان نیز همینطور. و اگر آنها نبودند، تاریخ الداها برای همیشه از بین می رفت.

آن زمان که فیانور و صنعتگران نولدو با خوشحالی کاری می کردند و هیچ پایانی بر فعالیت های خود پیشبینی نمی کردند، و در حالیکه فرزندان ایندیس هم بزرگ می شدند، دوران اوج والینور داشت به انتهای خود می رسید . زیرا دوران اسارت ملکور بر آمد . طبق حکم والاها، ملکور سه عصر به به تنهایی در ماندوس بسر برده بود. پس از این مدت طولانی بالاخره ، همانطور که مانوی قول داده بود ، ملکور به حضور والاها آورده شد . پس ملکور به شکوه آنها و سعادتشان نگاه می کرد ودر قلب خود رشک می برد. اوبه فرزندان ایلوواتار نگاه کرد که کنار پای مانوی قدرتمند نشسته بودند و نفرت تمام وجود ملکور را فرا گرفت . او به انبوه جواهرات درخشان نگاه کرد و برای به دست آوردن آنها بی تاب بود . اما افکار خود را پنهان کرد وانتقام خود را به تعویق انداخت.








در برابر دروازه های والمار ، ملکور خود را به پای مانوی انداخت و درخواست عفو و بخشش نمود و قول داد که اگر اندکی از مردم آزاد والینور را به او بدهند ، او به والاها در انجام کارهایشان کمک خواهد کرد و بیشتر از همه در جبران آلامی که به جهان وارد کرده تلاش خواهد نمود. نینا از تقاضای او پشتیبانی کرد ،اما ماندوس ساکت ماند.

بالاخره مانوی او را بخشید ، اما والاها هنوز نمی گذاشتند او از برابر دیدشان دور شود و مراقب او بودند ، مقرر شد که ملکور در والمار بماند و از دروازه های آن خارج نشود. در آن زمان کلمات و کردار ملکور زیبا به نظر می رسیدند و والاها و الداها در صورت تمایل می توانستند از کمک و مشورت او بهره ببرند . بنابراین طولی نکشید که ملکور اجازه یافت آزادانه در آن سرزمین بگردد . در نظر مانوی پلیدی ملکور شفا یافته بود. زیرا مانوی از پلیدی رها بود و نمی توانست آن را بفهمد و می دانست که در آغاز در فکر ایلوواتار ، ملکور به مانند خود او بوده است . او اعماق قلب ملکور را ندید و متوجه نشد که عشق برای همیشه وجود ملکور را ترک کرده است.

اما اولمو گول نخورد و تولکاس هرگاه ملکور ، دشمن خود را میدید مشت های خود را گره می کرد، زیرا اگرچه تولکاس خیلی دیر عصبانی و خشمگین می شود اما خیلی هم طول می کشد که آنرا فراموش کند . اما تولکاس هم از قضاوت مانوی اطاعت کرد، زیرا کسانی که از قدرت و اقتداری علیه شورش و طغیان دفاع می کنند، خود نباید شورش کنند.

حالا ملکور در ته قلبش بیشتر از همه از الداها منتفر و عصبانی بود. هم به این خاطر که آنها زیبا و شادمان بودند و هم اینکه آنهارا دلیل قیام والاها و باعث سقوط خود می دید. بنابراین هرچه بیتشر به جعل عشق نسبت به آنها پرداخت و به جستجوی ایجاد دوستی با آنها برآمد دانش و خرد خود را در خدمت آنها قرار داد و همچنین در هر کار بزرگی که آنها انجام می دادند هم سهمی داشت.

وانیاها هنوز به او مشکوک بودند . ملکور به تلری ها هم توجه چندانی نشان نداد زیرا فکر میکرد آنها ارزش زیادی ندارند و برای طرحهایش ابزاری بسیار ضعیف بودند . اما نولدوها از








علوم مفقی که او می توانست آنها را آشکار کند خوشحال می گشتند . و برخی به کلماتی گوش سپردند که بهتر بود هرگز این کار را نمی کردند . در حقیقت ملکور بعدها اعلام کرد که فیانور هنرهای بسیاری را از او مخفیانه آموخته است و او بزرگتری کارهایش را به فیانور آموزش داده است . اما دروغ می گفت زیرا فیانور پسر فینوی بین تمام الداییه ها بیشترین نفرت را نسبت به ملکور داشت و فیانور بود که برای اولین بار ملکور را مورگوت خواند . اگرچه فیانور در تله تارهای بدجنسی و شرارت ملکور علیه والاها گیر افتاده بود. اما هیچگاه با ملکور مذاکره نکرد و از او مشورت و نظر نخواست زیرا فیانور تنها با آتش قلب خود انگیخته می شد، و همیشه تنها و سریع کار میکرد . و وقتی که در آمان بود، از هیچکس کمک نمی خواست و نظر و اندرز کسی را طلب نمی کرد، نه از کوچک و نه از بزرگ ، البته به جز از همسرش نردانل دانا،آن هم برای مدتی کوتاه .

فصل ۷

از سیلماریل ها و ناآرامی نولدوها

در آن زمان چیزهایی ساخته شد که از تمام کارها و آثار الف ها از بیشترین شهرت برخوردار هستند. فیانور که به قدرت کامل خود رسیده بود، فکری جدید به سراغش آمد ، شاید هم با نزدیکتر شدن سرنوشت نهایی،دانشی از غیب در او شعله گشته بود. او در این اندیشه بود که چگونه نور درختان ، مایه های شکوه و قلمروی خجسته ، ممکن است بدون زوال حفظ شوند. پس به مدتی طولانی به انجام کاری مخفیانه سرگرم بود و تمام شکوه و قدرت خود و مهارت دقیق و ظریف خود را به کار گرفت و در آخر او سیلماریل ها را خلق کرد.

سیلماریل ها سه جواهر بزرگ و هم شکل بودند. اما تا پایان زمان و وقتی که فیانور – کسی که پیش از آفرینش خورشید نابود شد و اکنون در تالارهای ماندوس به انتظار نشسته است، و دیگر بین خویشان و اقوام خود نمی آید – بازگردد و زمانی که خورشید از بین می رود و








ماه سقوط می کند ، در آن زمان است که راز سیلماریل ها و این که از چه ماده ای ساخته شده اند ، آشکار خواهد شد. سیلماریل ها در ظاهر به مانند کریستال الماس به نظر می رسند ، ولی از آن جسم سخت،محکم تر هستند ، و در پادشاهی آردا هیچ چیز نمی تواند آن را معیوب سازد یا بشکند . کریستال برای سیلماریل ها به مانند کالبد برای فرزندان الیوواتار است:پوشش و خانه آتش درونی آن و آتش درونی که در تمام قسمت های کالبد جاری است و زندگی آن است . آتش درون سیلماریل ها را فیانور از ترکیبی از نور درخت های والینور ساخت اگرچه درختان پژمرده شده اند و دیگر نوری ندارند و نمی درخشند ، اما این نور هنوز در سیلماریل ها زندگی می کند بنابراین حتی در تاریکترین و عمیقترین خزانه هم ، سیلماریل ها تابش و تشعشع خود را دارند و به مانند ستارگان واردا می درخشند :انگار که واقعا موجوداتی زنده هستند و چون از نور برخوردار می شوند ، نور را می گیرند و در رنگهایی شگفت انگیزتر از قبل ، آن را بر می گردانند.

تعجب ، حیرت و خوشحالی نسبت به کار فیانور ، تمام کسانی را که در آمان بودند فراگرفت و واردا ، سیلماریل ها را تقدیس کرد، تا از آن پس ، دست هیچ موجود فانی، هیچ دست ناپاک و یا هیچ اهریمنی آن را لمس نکند، و در غیر این صورت آن دست بسوزد و نابود شود .ماندوس پیش بینی کرد که سرنوشت آدا ، زمین ، دریا و هوا بدان ها بسته گردد. فیانور سخت به این چیزهایی که خود ساخته بود دل بسته بود.

ملکور عطش فراوانی برای سیلماریل ها پیدا کرد و خاطره تابش آنها آتشی بود که در قلب او می سوخت . از آن زمان به بعد ، او که در آتش این هوس می سوخت ، بیش از پیش دنبال راهی برای نابود کردن فیانور و پایان دادن به دوستی با والاها و الف ها بود. اما هنوز مقاصد خود را با مکاری و حیله گری پنهان می کرد و هیچ چیز از بداندیشی و بدجنسی اش در ظاهر او پدیدار نگشت . او مدت زیادی مشغول بود و در ابتدا کار خود را به آهستگی و آرام دنبال می کرد . اما کسی که دروغ می کارد در نهایت نتیجه آن را برداشت خوهد نمود، و خیلی زود در حالیکه دیگران ، در عوض او سرگرم کاشت و درو هستند ، از رنج و محنت دست می کشد. ملکور همیشه گوش هایی پیدا می کرد که به صحبتهایش گوش کنند و








زبان هایی می یافت که آنچه شنیده بودند بزرگ کنند و دروغ های او از دوستی به دوست دیگر می رفت و مانند رازهایی بود که عقل و فهم رامی اش را ثابت می کند و نولدوها تاوان نابخردی و گوش دادن های ابلهانه خود را در دوران بعدی دادند.

زمانی که ملکور متوجه شد بسیاری به او متمایل گشته اند، آنها می رفت و در بین کلمات زیبا، چیزهای دیگر نیز به هم می بافت و چنان با مکاری و ظرافت قصه های خود را سرهم میکرد که بسیاری از کسانی که سخنان او را می شنیدند ، آنها را درست مثل تجدید خاطره ای که انگار از فکر خودشان برخاسته است ، باور میکردند . او تصاویری را از قلمروهای قدرتمند شرق در قلب های آنها جادو می کرد و اینکه آنها می توانسته اند به اراده خود با قدرت و آزادی بر آن قلمروها حکومت کنند.

سپس زمزمه ها به اطراف پخش شد که والاها ، الداها را به آمان آورده اند چون به آنها حسودی می کرده اند و چون ترس آنها از زیبایی کوئندی ها و آفرینندگان قدرت که ایلواتار به آنها اختصاص داده بود بسیار بیشتر می شد و می ترسیدند که نتوانند آنهارا اداره کنند زیرا الف ها رشد میک نند وزیاد می گردند و در سرزمین های پهناور سراسر دنیا پراکنده می شوند .

به علاوه در آن روزها ، گرچه والاها از انسانهایی که قرار بود بیدار شوند خبر داشتند ، اما الف ها از آنها چیزی نمی دانستند . زیرا مانوی این را برای آنها آشکار نکرده بود . اما ملکور مخفیانه و محرمانه در مورد انسانهای فانی برای آنها صحبت کرد و میدید چگونه می تواند سکوت والاها را به پلیدی نسبت دهد . اگرچه حتی خود ملکور هم خیلی کم راجع به انسان ها می دانست – زیرا چنان در فکر خود در موزیک بزرگ غرق شده بود که توجهی به سومین نت ایلوواتار نکرد - . اما حالا نجوایی بین الف ها در جریان بود، مبنی بر اینکه مانوی آنها را اسیر نگهداشته است ،تا انسانها بیایند و جای آنها را در پادشاهی سرزمین میانه بگیرند زیرا والاها می دیدند که راحت تر می توانند بر این نژاد ضعیف تر و کوتاه عمر حکمرانی کنند و الف ها ر ااز وراثت ایلوواتار محروم گردانند . حقیقت اندکی در اینجا وجود داشت،^و








والاها بر اراده انسان ها مستولی نشده اند ام بسیاری از نولدوها این کلمات شیطانی را کاملا باور کردند و برخی هم نسبت به آن دودل بودند.

بنابراین پیش از اینکه والاها متوجه شوند ، صلح و آرامش والینور مسموم گشت . نولدوها به شکایت و شایعه پردازی علیه والاها پرداختند و بسیاری از آنها نیز مست غرور گشتند ، در حالیکه فراموش کرده بودند چگونه سرچشمه بیشتر آن چیزی که داشته اند یا به عنوان یک موهبت و استعداد درون آنها جاری می شد ، از والاها بوده است .

خشمی بزرگ ، شعله جدیدی از شوق برای آزادی و قلمروهای وسیع را در قلب مشتاق فیانور می سوزاند و ملکور از اینکه دروغ هایش تا چه حدی مورد قبول قرار گرفته اندف در نهان می خندید و در حالیکه از فیانور بیشترین نفرت را داشت و در عطش به دست آوری سیلماریل ها می سوخت ، اما رنجی برای نزدیک شدن به آنها متحمل نمی شد، زیرا اگرچه فیانور در ضیافت ها و جشن های بزرگ آنها را به خود می آویخت و سیلماریل ها بر پیشانی اش می درخشیدند ، در مواقع دیگر از آنا به دقت محافظت می شد و سیلماریل ها در محفظه های گنجینه خود در تیریون ، که درشان قفل بود قرار داشتند .

فیانور عشق حریصانه ای نسبت به سیلماریل ها داشت و آنها را زا برابر دیدگان همه ، به جز پدر و هفت پسرش ، نهان می کرد. فیانور به ندرت به خاطر می آورد نور درون سیلماریل ها از آن او نبود .

فیانور و فینگولفین ، پسران بزرگتر فینوی ، شاهزادگانی بلندمرتبه بودند که همه در آمان به آنها احترام می گذاشتند . اما حتی آنها هم حالا به حقوق خود و دارایی و املاک خود مغرور شده و حسادت وجودشان را فرا گرفته بود . پس ملکور دروغهای جدیدی در الدامار پراکند و نجواهایی به فیانور رسید که فینگولفین و پسرانش در حال توطئه چینی هستند تا رهبری را از چنگ فینوی و از نسل پسر ارشد در بیاورند و با اجازه والاها آنها را نابود کنند و جایشان را بگیرند چون از این که سیلماریل ها در تیریون بوده و آنها را تحت تملک خود ندارند ، ناراحت بودند. اما رو به فینگولفین و فینارفین گفته شد:هوشیار باشید. پسر مغرور میلیریل









علاقه ای نسبت به فرزندان ایندیس نداشته است . حالا که او بزرگ و نیرومند شده است و چدر خود را در دستانش دارد ، مدتی نمی کشد که شما را از تونیا براند.

و وقتی که ملکور دید این دروغ ها چگونه بدون دود و آتش می سوزنند و غرور و عصبانیت بین نولدوها بیدار شده است ، با آنها در مورد سلاح ها صحبت کرد . و در آن زمان بود که نولدوها ساختن شمشیرها را آغاز کردند . آنها ، تبرها و نیزه ها و همچنین سپرهایی ساختند که علائم نیاکان و خاندان، اقوام و خویشانشان را که با یکدیگر رقیب بودند نشان می دادند و اینها تنها در ظاهر بود ، زیرا از دیگر اسلحه های خود سخن نگفتند و هر یک گمان می کرد به تنهایی هشدار را دریافته کرده سات . و فیانور نیز مخفیانه خود چیزی ساخت که از آنها حتی ملکور هم آگاه نبود و او شمشیرهای بی رحمی را برای خود و پسرانش ساخت و آبکاری کرد و دسته های بلندی با پرهای سرخ بر سر آنها قرار داد . چقدر ماهتان از یاد دادن دانش صنعت فلز کاری خود به شوهر نردانل پشیمان بود:ماهتان این دانش را خود از آئوله آموخته بود.

بنابراین دروغ ها و شایعات پلید و شیطانی ملکور قلبهای نولدوها را به طرف جنگ متمایل کرد و بالاخره از درگیری های آنها ، روزهای بلند والینور به پایان رسید و عصر شکوه باستانی آن به سر آمد.

فیانور دیگر آشکارا از شورش علیه والاها سخن می گفت و فریاد بر می آورد که می خواهد از والینور برود و به جهان بیرون برگردد ، و نولدوها را اگر او را دتبال کنند از اسارت و بندگی نجات دهد.

پس ناآرامی بس عظیمی در تیریون آغاز شد و فینوی دچار دردسر شد.او تمام اربابان و فرماندهان خود را به مشورت طلبید.اما فینگولفین با عجله به تالارهای او رفت و در برابر او ایستاد و گفت :ای پادشاه وی پدر من، آیا تو غرور برادر ما، کوروفینوی ، روح آتش ، را مهار نمی کنی؟آیا تمام اینها حقیقت دارد؟او به چه حقی برای تمام مردم ما صحبت میکند؟انگار که او پادشاه است ؟شما کسی هستید که مدتها در برابر کوئندی ها سخن می گفتید و آنها








را به پذیرفتن فراخوانی های والاها امر می کردید . شما کسی هستید که نولدوها را در راهی بس طولانی از خطرهای میان زمین به نور الدامار راهنمایی کردید . اگر شما الان پشیمان نیستید ، حداقل دو پسر دارید که به فرمان هایتان ارج می نهند .

و وقتی که فینگولفین سخن می گفت ، فیانور قدم به داخل گذاشت . او کاملا مسحل بود و کلاهخودی و شمشیری بزرگ به کنارش داشت.

او گفت :پس اینگونه است . همانگونه که حدس می زدم . برادر ناتنی من علیه من با پدرم صحبت می کند :هم در این مورد هم در تمام موضوعات دیگر. و بعد رو به فینگولفین شمشیر خود را بیرون کشید وفریاد بر آورد :از اینجا برو بیرون و به جای خودت برگرد.

فیلنگولفین تعظیمی در برابر فینوی کرد و بدون کلمه یا نگاهی به فیانور از آنجا خارج شد . اما فیانور او را دنبال کرد و در درگاه سرای پادشاه ، او را متوقف کرد.در حالیکه نوک شمشیر درخشان خود را روی سینه فینولفین گرفته بود، گفت: ببین، برادر ناتنی. این از زبان تو تیزتر است . اگر یکبار دیگر سعی کنی جای من و عشق پدرم را غصب کنی ، آن وقت نولدوها از دست کسی که می خواهد ارباب بندگان باشد، خلاصی می یابند.

این کلمات را خیلی ها شنیدند،چون خانه فینوی در محوطه بزرگی پایین میندون قرار داشت . اما دوباره فینگولفین جوابی نداد و در سکوت از بین جمعیت گذشت و نزد فینارفین برادر خود رفت.

و این ناآرامی و آشوب دیگر از دیدگان والاها مخفی نماند و بذر آن در تاریکی کاشته شده بود.بنابراین از زمانی که فیانور اولین بار آشکارا علیه والاها سهن گفت،قضاوت آنها این بود که آنها باعث این نارضایتی است اگرچه سرکش و متکبر گشته است ، تمام نولدوها مغرور شده بودند. و مانوی اندوهگین شد . اما به تماشا نشست و هیچ نگفت . والاها را الداها آزادانه به سرزمین خود آورده بودند که یا بمانند یا بروند . و اگرچه ممکن بود والاها تشخیص بدهند رفتن آنها ابلهانه و نابخردی کامل است ، اما جلوی آنها را نمی گرفتند . اما حالا نمی شد از








کارها و کردارهای فیانور گذشت کرد، والاها عصبانی و نومید گشتند . و او فراخوانده شد تا دربرابر آنها در دروازه های والمار ظاهر شده و به تمام گفته ها و کردارهایش پاسخ بدهد.

تمام دیگر کسانی هم که در این موضوع نقشی داشته یا از آن خبری داشتند ، احضار شدند و به فیانور که در برابر ماندوس در حلقه سرنوش نهایی ایستاده بود، دستور داده شد به آنچه از او پرسیده می شود پاسخ دهد. در آن وقت بود که بالاخره کار شناسایی شد و پلیدی و بدجنسی ملکور آشکار گشت . و بلافاصله تولکاس از شورا بیرون رفت تا او را دستگیر کرده و برای محاکمه مجدد بیاورد. اما فیانور نیز بی گناه شناخته نشد ، زیرا او آرامش والینور را شکسته و بر روی خویشاوند خود شمشیر کشیده بود. و ماندوس به او گفت :تو از اسارت و بندگی صحبت کردی و اگر بندگی وجود داشته باشد تو را از آن گریزی نیست. زیرا مانوی پادشاه تمام آردا است و فقط آمان.و این کردار درست نبود . چه در آمان چه در خارج آمان .بنابراین حکم این است :تیریون را که این تهدید و خطر از آن برخاست به مدت ۱۲ سال ترک کنی. و طی آن با خود به خلوت روی وبه خاطر آوری که چه کسی هستی و کار تو چیست . اما پس از این زمان ، این موضوع جبران شده و دوباره آرامش برقرار می گردد، البته اگر دیگران تو را ببخشند.

پس فینگولفین گفت:من برادر خود را می بخشم.

اما فیانور جوابی نداد و ساکت در برابر والاها ایستاد بعد برگشت و شورا را ترک کرد و از والمار خارج شد.

هفت پسر فیانور نیز به همراه او به تبعید رفتند و عازم شمال والینور شدند ، آنها محلی محکم و گنجینه ای در تپه ها ساختند . فارمنوس چندین جواهر و اسلحه را نیز در صندوق هایی نهاده و سیلماریل ها را در اتاقی آهنین گذاشته و در آن را بستند.

فینوی پادشاه نیز به خاطر عشقی که به فیانور داشت ، از آنجا رفت. و فینگولفین فرمانده نولدوها در تیریون گشت. بنابراین دروغ های ملکور در ظاهر درست در آمد ، اگرچه فیانور با









کردارهای خود باعث آن بود، و تلخی که ملکور کاشته بود، ثمر داد و تا مدتها بین پسران فینگولفین و فیانور باقی ماندو.

زمانی که ملکور فهمید نقشه هایش را شده است ، خود را پنهان می کرد و به مانند ابری در تپه ها از این سو به آن سو می رفت. جستجوی تولکاس برای یافتن او بیهوده ماند. به نظر مردم والینور می رسید که نور درختان در حال کم شدن است و سایه های موجودات بزرگتر و تیره تر می گردد.

گفته می شود ملکور برای مدتی در والینور دیده نشد و هیچ خبر و شایعه ای نیز از او شنیده نمی شد،تا اینکه به طور ناگهانی او به فارمنوس رفت و جلوی درهای آن با فیانور شروع به صحبت کرد . استدلالی مکارانه برای ابراز دوستی تراشید و او را به فکر قبلی فرار از محدوده های والاها ترغیب و تشویق کرد و گفت:بنگر این حقیقتی را که من به تو گفته ام و تو چگونه با بی عدالتی و بی انصافی تبعید شده ای. اما اگر قلب فیانور هنوز آزاد وبه سان کلماتش در تیریون شجاع باشد ، پس من به او کمک خواهم کرد و او را از این سرزمین کوچک بیرون خواهم برد . من همیشه دوست نولدوها بوده ام ، نولدوهایی که از تمم دیگر مردمان آردا ماهرتر و شجاع تر هستند.

قلب فیانور هنوز تلخ بود و ناراحت از تحقیر در برابر ماندوس . او در سکوت نگاهی به ملکور کرد و سخت به فکر فرو رفت و به این فکر می کرد که آیا واقعا می تواند برای فرار به او اعتماد کند یا خیر. مو ملکور ، که میدید فیانور مردد شده است می دانست که سیلماریل ها قلب او را در اسارت دارند ، در آخر گفت :اینجا مکان محکمی است و از آن به خوبی محافظت می شود، اما فکر نکن که سیلماریل ها در هیچ خزانه ای در قلمروی والاها ایمن بمانند.

اما مکاری اش بیش از حد بود و هدفش را آشکار کرد . اثر کلماتش بسیار عمیق بود و او آتشی خشم آلوده تر از آنچه را که در نظر داشت ایجاد کرد و فیانور با چشمانی که در صورت ظاهر و زیبای ملکور نفوذ می کرد و اعماق فکر او را می کاوید به او نگاه کرد و








شهوت و عطش شدید ملکور را برای سیلماریل ها فهمید و درک کرد. نفرت بر ترس فیانور غلبه کرد، و ملکور را لعنت کرد و او را بیرون راند . گفت :از سرای من برو بیرون، تو ای کلاغ زندانی ماندوس. و در های سرایش را محکم بر روی قدرتمندترین اقامت کننده در ایپا بست.

پس ملکور با شرمساری از آنجا رفت ، زیرا خود او نیز در خطر بود و می دید هنوز زمان برای انتقام فرا نرسیده است . اما قلب او از خشم کبود شده بود. فینوی را ترسی بس عظیم فرا گرفته و با عجله پیک هایی نزد مانوی در والمار فرستاد.

زمانی که پیک های فارمنوس رسیدند ، والاها در برابر دروازه به شورا نشسته بودند زیرا از طولانی شدن سایه ها می ترسیدند . با شنیدن خبر بلافاصله اورمه و تولکاس از جا پریدند، اما وقتی داشتند آماده رفتن می شدند ناگهان پیک هایی از الدامار رسیدند که می گفتند ملکور از فراز کالسیریا رد شده است و تپه های تونیا نیز الف ها او را دیده بودند که همچون یک ابر رعدآسا با عصبانیت می رود. وگفتند که او به طرف شمال برگشته است ، چون تلری ها در آلکولاندیه سایه او را که از بندرگاه های آنا به طرف آرامان می رفته است دیده بودند.

پس اینگونه شد که ملکور از والینور رفت و برای مدتی دو درخت دوباره بدوه هیچ سایه ای درخشیدند ، و سرزمین از نور سرشار گشت. اما تلاش والاها برای به دست آوردن خبر از دشمن خود بیهوده بود، ابری از دور در لابلای ابرها پدیدار و بر بادی سر و آهسته سوار بود . حالا دیگر شک و تردیدی ، داشت شادمانی تمام ساکنین آمان را تباه می کرد و آنها می ترسیدند زیرا شادمانی تمام ساکنین آمان را تباه می کرد، آنها می ترسیدند زیرا نمی دانستند اهریمن چه زمانی بازخواهد گشت.

فصل هشتم








از تاریک شدن والینور

وقتی مانوی در مورد مسیرهایی که ملکور رفته بود شنید، به نظرش واضح آمد که ملکور قصد دارد به دژهای قدیمی خود در شمال سرزمین میانه فرار کند. و ارومه و تولکاس هم با سرعت تمام به طرف شمال رفتند، تا او را بگیرند اما هیچ ردی یا خبری از ملکور در آن طرف سواحل تلری‌ها که کسی در آنها سکونت نداشت و به یخ نزدیک می‌شد نبود. بنابراین از آن پس مراقبت از حصارهای شمالی آمان دو چندان شد. اما بی‌فایده بود، زیرا پیش از تعقیب توسط ارومه و تولکاس، ملکور برگشته و مخفیانه به سمت جنوب فرار کرده بود. او هنوز یکی از والاها بود، و می‌توانست درست همانند برادرانش چهره و شکل خود را عوض کرده و یا بدون هیچ پوشش و شکلی حرکت کند اما ملکور بزودی نیروی خود را برای همیشه از دست می‌داد.

بالاخره بدون اینکه دیده شود به منطقه تاریک آواتار رسید. آن سرزمین تنگ و کوچک و باریک در جنوب خلیج الدامار قرار داشت و در زیر پای شرقی پلاری، سواحل طویل و دلگیر آن به سمت جنوب امتداد می‌یافت. مکان‌هایی که در آنها نور نبود و کسی بدانها پا نگذاشته بود.

آنجا زیر دیوارهای عمود کوهستان و دریای سرد سیاه، عمیقترین و بزرگترین سایه جهان وجود داشت: آنجا در آواتار، آنگولیانت مخفیانه و دور از چشم دیگران، مکانی برای خود ساخته بود. الداها نمی‌دانستند که او از کجا آمده است. اما برخی گفته‌اند که در عصرهایی بسیار دور، او از تاریکی پیرامون آردا بر آن فرود آمده است در همان زمانی که ملکور برای اولین بار با حسادت به پادشاهی مانوی نگریست در آغاز یکی از کسانی بود که ملکور او را فاسد کرده و به خدمت خود در آورده بود. اما آنگولیانت مالکیت اربابش را بر خود انکار کرد زیرا شوق داشت که خود بانوی عطش، شهوت و امیال خود باشد و تمام موجودات را برای خود می‌خواست تا پوچی و خلا خود را از آنها تغذیه کند، او به جنوب فرار کرد و از حملات والاها و شکارچی‌های ارومه گریخت، زیرا تمام حواس و توجه والاها به سمت شمال بود، و








جنوب مدتها دور از توجه مانده بود. آنگولیانت از آنجا به سمت نور و سرزمین خجسته خزیده بود زیرا او گرسنه نور بوده و در عین حال از آن نفرت داشت.

آنگولیانت در دره‌ای تنگ و عمیق زندگی می‌کرد، و عنکبوتی هیولا مانند، را به خود گرفته بود و تارهای سیاه خود را در شکافهای کوه‌ها می‌بافت.

در آنجا او تمام نوری را که به دست می‌آورد می‌بلعید و آن را مجدداً در شبکه‌های تاریکی از تیرگی خفقان آور می‌ریسید تا زمانی که دیگر نوری در محل سکونت او یافت نمی‌شد و او گرسنگی می‌کشید.

ملکور به سراغ آواتار رفته و او را بیرون کشید و دوباره چهره سلطان ظالم اوتومنو را به خود گرفت: اربابی تاریک و تیره، بلند و وحشتناک. و تا ابد هم در همان هیبت باقی ماند. در آنجا در سایه‌های سیاه، که حتی از دید مانوی در بلندترین نقطه تالارهایش پنهان بود، ملکور، با آنگولیانت طرح انتقام را می‌کشیدند. اما وقتی آنگولیانت مقصود ملکور را فهمید، بین شهوت و گرسنگی خود و ترسی بزرگ گیر کرد، زیرا جرات خطرات آمان و نیروی اربابان پر هیبت آنجا را نداشت و از آنها بیزار بود و از محل اختفای خود بیرون نمی‌آمد. بنابراین ملکور به او گفت: هر کاری که به تو امر می‌کنم انجام بده و اگر هنوز در آخر کار گرسنه بودی، من به تو هر آنچه را که حرص و ولع تو می‌خواهد، خواهم داد، با دستهای خودم.

و ملکور به مانند همیشه، قول داد و در دل خود بدان می‌خندید. اینگونه شد که سارق بزرگ، سارق کوچکتر را با تطمیع به دام انداخت.

آنگولیانت شنلی تاریک به دور خود و ملکور بافت: یک شنل بدون نور و هر که شنل به دورش بود، نامرئی می‌شد و هیچ چشمی نمی‌توانست به داخل شنل نفوذ کند، زیرا درون شنل تهی بود. بعد آنگولیانت به آرامی شبکه‌های خود را بافت، تار به تار و طناب به طناب از این شکاف به آن شکاف، از صخره برآمده تا نوک سنگ، همیشه از آنها بالا می‌رفت، می‌خزید و به آنها می‌چسبید، تا اینکه بالاخره به قله هیارمنتیر، بلندترین کوه در تمام جهان، در جنوب تانیکوئتیل بزرگ رسید. و والاها بدانجا توجهی نداشتند زیرا غرب پلاری سرزمینی








خالی بود و نیمه تاریک، و در مشرق آن نیز کوهستان بود که جدای از آواتار فراموش شده، رو به آبهای تاریک دریای بیراه داشت.

بالاخره آنگولیانت تاریک بر بلندای کوه قرار گرفت. و او نردبانی از طناب ساخت و آن را به پایین انداخت و ملکور از آن بالا آمد تا به آن مکان رسید و کنار او ایستاد و از آنجا به پایین و به قلمرو حفاظت شده نگاه کرد. زیر آنجا جنگل‌های اورومه قرار داشتند و در سمت غرب آن مراتع و دشتهای یاوانا به سان طلا در زیر ساقه‌های بلند گندم‌های خدایان به چشم می-خوردند.

اما ملکور به شمال نگاه کرد. از دور دشتی تابناک را دید و گنبدهای نقره‌ای والمار در تلاقی نورهای تلپریون و لائوریلین سوسو می‌زد. پس ملکور به صدای بلند خندید، و در سراشیبی-های غربی به شادمانی پرداخت و آنگولیانت هم در کنار او بود و تاریکی آنگولیانت هر دوی آنها را می‌پوشاند.

در این زمان در آمان جشن بود و ملکور خوب می‌دانست. اگرچه تمام فصل‌ها و جزرها و مدها به اراده والاها بودند، و در والینور هیچگاه زمستان مرگ فرا نمی‌رسید، معهذا والاها در پادشاهی آردا ساکن بودند و آن تنها قلمرویی کوچک بود از تالارهای اییا که زندگی این قلمروی کوچک زمان است و همواره از اولین نت آهنگ تا آخرین چنگ آهنگ ارو جریان دارد و حتی شادمانی والاها در این بود که (همانگونه که در آینولینداليه هم گفته شد) به لباس فرزندان ایلوواتار در می‌آمدند، به مانند آنها می‌خوردند و می‌آشامیدند و میوه‌های یاوانا را که او تحت فرمان ارو آفریده بود، از زمین برمی‌چیدند.

بنابراین یاوانا زمان‌هایی را برای گل دادن و رسیدن تمام آن چیزهایی که در والینور می-روییدند تعیین کرد. و بعد از هر جمع آوری میوه‌ها، مانوی جشنی بزرگ برای ستایش و سپاس ارو به پا می‌کرد و تمام مردم والینور شادمانی خود را در آهنگ و آواز بر تانیکوئتیل می‌باریدند.

این همان ساعت بود، و مانوی حکم بر ضیافتی باشکوهتر از هر ضیافتی که تا قبل از آمدن الداها به آمان برپا شده بود داد. گرچه فرار ملکور، از محنت‌ها و ناآرامی‌ها و اندوه‌های آینده








خبر می‌داد، و واقعاً هیچ کس نمی‌توانست بگوید قبل از اینکه ملکور دوباره اسیر شود چه آلام بیشتری به آردا وارد خواهد شد. و در این زمان مانوی تدبیر کرد تا پلیدی را که بین نولدوها ایجاد شده بود از میان بردارد. و به تمام نولدوها فرمان داده شد تا به تانیکوئتیل بروند و در آنجا اندوهی را که بین شاهزاده‌هایشان قرار گرفته بود به کناری بگذارند و به طور کامل دروغ‌های دشمنانشان را فراموش کنند.

وانیاها آمدند، و بعد نولدوهای تیریون، و مایاها نیز کنار هم جمع شدند، و والاها به شکل زیبا و با شکوه خود در آمدند. و در برابر مانوی و واردا در آن تلارهای رفیع و ارجمند آواز سر داده و یا روی سراشیبی‌های سبز کوهستان که به سمت درختان داشت می‌رقصیدند. در آن روز خیابان‌های والمار خالی، و پلکان تیریون ساکت و بی صدا بودند. و تمام سرزمین در صلح و آرامش به سر می‌برد. تنها تلری‌های زیر کوهستان هنوز بر سواحل دریا آواز می‌خواندند. زیرا آنها از فصل‌ها یا زمان‌ها بیمی نداشتند، و اعتنایی به اندوه فرمانروایان آردا، یا سایه‌هایی که بر والینور افکنده شده بود نمی‌کردند، زیرا هنوز آنها را لمس نکرده بودند.

تنها یک چیز طرح مانوی را تباه کرد. در حقیقت فیانور آمد، چون مانوی تنها او را امر به آمدن کرده بود. در نتیجه نه فینوی و نه هیچ یک از نولدوهای فارمنوس نیامدند. زیرا فینوی گفته بود: در حالیکه هنوز تبعید بر پسر من قرار دارد و او نمی‌تواند به تیریون برود، من خود را از پادشاهی دور می‌کنم، و مردم خود را نخواهم دید.

و فیانور نیز لباس جشن به تن نداشت و هیچ زیوری به خود نیاویخت، نه نقره‌ای نه طلایی نه هیچ جواهری. و والاها و الداها را از منظره سیلماریل‌ها محروم کرد و آن جواهرات را در فارمینوس، در اتاق آهنین خود که در آن قفل بود، باقی گذاشت. با این حال در برابر تخت مانوی، او فینگولفین را دید، و به طور کلامی با او آشتی داده شد. و فینگولفین چیزی در مورد شمشیر کشیدن فیانور به زبان نیاورد. و دست خود را پیش آورد و گفت: همانطور که قول داده بودم، اکنون عمل می‌کنم. من تو را آزاد می‌کنم و هیچ کدورتی در دل ندارم.








پس فیانور در سکوت دست او را گرفت. و فینگولفین گفت: شاید از نظر خونی برادر ناتنی باشم اما در دل برای تو برادری کامل خواهم بود. تو رهبری خواهی کرد و من پیرو خواهم بود. باشد که هیچ اندوه جدیدی بین ما جدایی نیاندازد.

فیانور گفت: من صدای تو را می‌شنوم. پس اینگونه باشد. اما آنها نمی‌دانستند که کلامشان بعدها چه معنایی خواهد داشت.

گفته می‌شود که وقتی فیانور و فینگولفین در برابر مانوی ایستادند، تلاقی نورها پیش آمد، زمانی که هر دو درخت می‌درخشیدند، و شهر ساکت والمار از تشعشع نقره‌ای و طلایی پر شد.

در آن زمان ملکور و آنگولیانت با عجله به دشتهای والینور آمدند. درست مثل یک ابر سیاه که به محض وزیدن باد از زمین که با نور خورشید روشن شده است عبور می‌کند و سایه‌اش را بر زمین می‌افکند. و آنها آمدند و به تپه سبز ازلوهار و به دو درخت رسیدند. پس آنگولیانت شنل بی نور خود را بلند کرد و تا ریشه‌های درختان را پوشاند و ملکور بر روی تپه جهید. و با نیزه سیاه خود درون هر یک از آن دو درخت را نابود و داغون کرد. و زخمی عمیق به آنها وارد نمود و شیره آنها به مانند خون بیرون جهید و روی زمین ریخت. و آنگولیانت آن را مکید، و از این درخت به آن درخت رفت، و دهان خود را بر زخم‌های آنها گذاشت و آن قدر مکید تا شیره آنها خشک شود. و سم مرگ که در او بود به داخل بافتهای درختان رفته و آنها را پژمرده کرد: ریشه، شاخه و برگهایشان، همه مردند. و هنوز آنگولیانت تشنه بود. و به سراغ چاه‌های نور واردا رفت و آنها را تا ته سرکشید. سپس آروغی زد و بخارهای سیاه از آنچه که خورده بود بیرون داد، بعد باد کرد و متورم شد و به شکلی چنان بزرگ و ترسناک در آمد که حتی خود ملکور هم ترسید.

اینگونه شد که تاریکی بزرگ بر والینور افتاد. از کارهای پلیدی که آن روز انجام شد در آلدودنیتیه، المیریه وانیاها که تمام الداها آن را می‌شناسند گفته شده است. با این حال هیچ آوازی و هیچ داستانی هرگز نتوانست تمام اندوه و وحشتی را که از آن پس مستولی شد شرح دهد و بیان کند. نور از بین رفت. اما تاریکی که بعد از آن آمد از نابودی نور سنگین‌تر بود. در









آن زمان تاریکی بود و نه فقدان نور، و تاریکی انگار چیزی بود که از خود موجودیت دشت. در حقیقت آن تاریکی با پلیدی و بدجنسی از نور ساخته شده بود و نیروی این را داشت که به چشم نفوذ کند و به قلب و فکر وارد شود و هر اراده‌ای را خفه کند.

واردا از تانیکوئتیل به پایین نگاه کرد و سایه را دید که در برجهایی از تاریکی اوج می‌گیرد. والامار در دریای عمیق شب از پا در آمده بود. بزودی کوه مقدس تنها می‌شد و آخرین جزیره در دنیا غرق شده بود. تمام آواز متوقف شد و سکوت در والینور حاکم گردید. هیچ صدایی به جز صداهایی که باد از دور، از گذرگاه کوهستان می‌آورد، شنیده نمی‌شد. و آن صدای شیون تلری‌ها بود که به سان فریاد سرد مرغهای دریایی می‌ماند. زیرا سرما از سمت مشرق به طرف آنها وزیده و سایه‌های عظیم امواج دریا بر دیواره‌های ساحل وحشت‌انگیز بود.

اما مانوی از جایگاه رفیع و بلند خود به بیرون نگاه کرد، و چشمانش تنها درون شب را می-کاوید، تا اینکه تاریکی بزرگی را در آن سوی تاریکی دید که چشم‌ها نمی‌توانستند به آن نفوذ کنند. اما آن تاریکی بزرگ دور بود، و داشت با سرعت زیاد به سمت شمال می‌رفت. مانوی می‌دانست که ملکور چرا آمده و چرا می‌رود.

بلافاصله تعقیب شروع شد. زمین زیر سم‌های اسبهای سپاهیان اورومه می‌لرزید، و آتش از زیر سم‌های ناحار جرقه می‌زد که اولین نور بود که به والینور تابید. اما هر کدام از سواران که به ابر آنگولیانت می‌رسیدند، دیگر جایی را نمی‌دیدند و امید خود را از دست دادند و پراکنده می‌شدند و به جایی رفتند که نمی‌شناختند. صدای والاروما هم قطع شد. تولاس کسی بود که در شبکه سیاه شب گیر افتاد. او نیروی خود را از دست داده بود و ضربه‌هایش بیهوده در هوا فرود می‌آمدند اما زمانی که از تاریکی رد شد، دیگر بسیار دیر شده بود. ملکور از آنجا رفته و انتقام خود را گرفته بود.

فصل نهم

از پرواز نولدوها








پس از مدتی گروه بزرگی به دور حلقه سرنوشت گرد آمدند و والاها در سایه نشستند، زیرا شب بود. اما ستارگان واردا حالا در بالای سرشان می‌درخشیدند و هوا صاف بود چون بادهای مانوی بخارهای مرگ را از آنجا رانده و سایه‌های دریا را به عقب برگردانده بودند. پس یاوانا برخاست و بر ازلوهار، تپه سبز که حالا دیگر برهنه و سیاه بود، ایستاد. او دستان خود را بر درختان گذاشت، اما آنها سیاه شده و مرده بودند. یاوانا بر هر شاخه‌ای که دست می‌زد آن شاخه می‌شکست و در پای او خشک و مرده بر زمین می‌افتاد. پس صداهای بسیاری در سوگواری و زاری بلند شد و در نظر سوگواران می‌رسید که تا ته جام اندوهی که ملکور برای آنها مهیا کرده بود را سر کشیده‌اند. اما این‌طور نبود.

یاوانا در برابر والاها چنین سخن گفت: نور درختان مرده است و حالا نور تنها در سیلماریل-های فیانور زندگی می‌کند و او چه دور اندیش بوده است. چون کسانی که تحت اراده و فرمان ایلوواتار قدرتمند هستند بعضی کارها را فقط یک بار می‌توانند انجام دهند. فقط یکبار. نور درختانی را که من به وجود آوردم، دیگر نمی‌توانم در ایپا آن را تکرار کنم. با این حال فقط می‌توانم اندکی از آن نور را برای زندگی به درختان فرا بخوانم، قبل از اینکه ریشه آنها خشک شود. آلام ما درمان خواهد شد و پلیدی و بدجنسی ملکور پریشان خواهد گشت.

سپس مانوی ادامه داد و گفت: تو فیانور پسر فینوی، می‌شنوی حرف‌های مرا، کلمات یاوانا را؟ آیا اعطا خواهی کرد به او آنچه را که می‌خواهد؟

سکوتی طولانی حاکم شد. اما فیانور جوابی نداد. پس تولکاس فریاد بر آورد: سخن بگوی، ای نولدویی، بله. یا نه. اما چه کسی درخواست یاوانا را رد خواهد کرد؟ و آیا او نبود که در آغاز به سیلماریل‌ها نور بخشید؟

اما آئوله سازنده گفت: عجله نکن. ما از آنچه که می‌دانی بیشتر می‌خواهیم. بگذار برای مدتی آرامش خود را داشته باشد.

اما فیانور صحبت کرد و به تلخی گفت: حتی برای کوچکتر هم به مانند بزرگتر کارهایی هست که تنها یکبار می‌توان انجام داد. و در انجام آن قلب او آسوده می‌شود. ممکن است که من بتوانم قفل جواهرات خود را باز کنم، اما دیگر هرگز نخواهم توانست مانند آنها را بسازم. و








اگر من آنها را بشکنم، قلب خودم را شکسته‌ام، و خواهم مرد. اولین الفی که در آمان می-میرد.

ماندوس گفت: نه اولین. اما هیچ یک کلام او را نفهمید. و دوباره سکوت برقرار شد و فیانور در تاریکی به فکر فرو رفت. به نظرش می‌آمد که در حلقه‌ای از دشمنان احاطه شده است، و کلمات ملکور را به یاد می‌آورد که می‌گفت سیلماریل‌ها امن نخواهند بود اگر والاها آنها را به دست آورند. و فکر او می‌گفت: خود ملکور هم بمانند آنها، یک والا به مانند آنها است و آیا قلبهای آنها را نمی‌فهمد؟ بله. یک سارق، سارقین دیگر را لو می‌دهد.

پس با صدای بلند فریاد بر آورد: من این کار را به اراده خودم نمی‌کنم. اما اگر والاها من را مجبور کنند، می‌فهمم که واقعاً ملکور از آنهاست.

پس ماندوس گفت: تو حرف خودت را زدی. و نینا برخاست و به بالای ازلوهار رفت و دوباره به ردای خاکستری خود در آمد، و با اشکهایش آلودگی‌های آنگولیانت را شست و در مرثیه خود برای تلخی جهان و نابودی آردا آواز سر داد.

اما زمانی که نینا سوگواری می‌کرد، پیک‌هایی از فارمنوس آمدند، آنها نولدو بودند، و اخباری جدید از اهریمن آورده بودند. آنها گفتند چگونه تاریکی کور کننده‌ای به سمت شمال حرکت کرده بود در حالیکه در وسط آن نیرویی که هیچ نامی بر آن نبود راه می‌رفت و تاریکی هم از آن نشات می‌گرفت. اما ملکور هم آنجا بود. او به خانه فیانور رفته و در آنجا فینوی پادشاه نولدوها را در آستانه خانه کشته بود، و اولین خون در قلمروی خجسته ریخته شد. چون تنها فینوی بود که از وحشت تاریکی فرار نکرده بود. و آنها گفتند که ملکور دژ فارمنوس را در هم کوبیده و تمام جواهرات نولدوها را که در آن نگهداری می‌شد با خود برده است. سیلماریل‌ها دیگر آنجا نبودند.

پس فیانور بلند شد، دستش را بالا و رو به مانوی کرد و ملکور را نفرین و لعنت نمود و او را مورگوت نامید. یعنی دشمن سیاه جهان. و او همچنین بر دعوت مانوی لعنت فرستاد و همینطور بر آن زمانی که او به تانیکوئتیل آمده بود. در اوج خشم و دیوانگی و اندوه به این فکر می‌کرد که اگر او در فارمنوس مانده بود، قدرت او سودمندتر و بیش از آنی بود که خود








هم به قتل برسد، آنگونه که ملکور در نظر داشت. پس فیانور از حلقه سرنوشت به بیرون دوید و به سوی شب گریخت. چون پدرش برای او از نور والینور یا کارهای بی همتای دستهایش عزیزتر بود. و چه کسی بین فرزندان، از الفها و انسان‌ها بیش از او برای پدر خود ارزش قائل شده است؟

بسیاری برای دلتنگی فیانور اندوهگین شدند، اما این فقدان و اندوه تنها برای او نبود. و یاوانا نیز کنار تپه می‌گریست، می‌ترسید از اینکه تاریکی آخرین اشعه‌های والینور را برای همیشه ببلعد. زیرا اگرچه والاها هنوز به طور کامل نمی‌دانستند که چه رخ داده است، اما دریافتند که ملکور کمکی از جایی خارج از آردا داشته است. سیلماریل‌ها رفته بودند و اگر فیانور جواب بله یا نخیر به یاوانا داده بود نتیجه فرقی نداشت: با این حال اگر او در ابتدا بله گفته بود، قبل از آن که اخباری از فارمنوس برسد، شاید کردارهای بعدی او کاملاً فرق می‌کرد. اما الان سرنوشت نهایی نولدوها نزدیک و نزدیکتر می‌شد.

مورگوت که از تعقیب والاها فرار می‌کرد به ویرانه‌های آرامان رفت. این سرزمین در شمال بین کوه‌های پلاری و دریای بزرگ قرار داشت در همان موقعیتی که آواتار در سمت جنوب قرار داشت. اما آرامان سرزمینی وسیعتر بود، و بین سواحل و کوهها، دشتهای لم یزرعی وجود داشت که حتی سردتر از یخی بود که نزدیکتر می‌شد. از این ناحیه مورگوت و آنگولیانت با عجله گذشتند و از مه‌های بزرگ اویموریه گذر کردند و به هلکارکیسه، جایی که تنگه بین آرامان و سرزمین میانه از یخ تیز پر بود رسیدند و از آن هم گذشتند و بالاخره به شمال بیرونی رسیدند. با همدیگر پیش می‌رفتند، زیرا مورگوت نمی‌توانست آنگولیانت را دور کند. و ابر آنگولیانت هنوز در اطراف مورگوت بود و تمام چشمان آنگولیانت نیز بر او دوخته شده بود. آنها به سرزمین‌هایی رسیدند که در شمال مدخل درنگیست قرار داشت. حالا مورگوت به ویرانه‌های آنگباند نزدیکتر می‌شد، جایی که دژ غربی عظیم او قرار داشت. آنگولیانت منظور او را درک کرده، و می‌دانست که او در آنجا از دستش فرار خواهد کرد، پس او را متوقف کرد، و از او خواست که قول خود را به جای آورد.

به او گفت: سیاه دل. من تا به حال فرمان تو را به جا آورده‌ام. اما هنوز گرسنه‌ام.








مورگوت گفت: بیشتر از این چه می‌خواهی؟ آیا تو تمام دنیا را می‌خواهی در شکم خود کنی؟ من قول آن را به تو ندادم. من فرمانروای آن هستم.

آنگولیانت گفت: نه اینقدر. اما تو گنج بزرگی از فورمناس داری. من تمام آن را می‌خواهم. بله، پس با هر دو دست خودت آن را به من بده.

مورگوت به ناچار جواهراتی را که با خود داشت یکی یکی و با اکراه و بی میلی تمام به او داد و او آنها را حریصانه می‌بلعید و زیبایی آنها از جهان ناپدید می‌شد. آنگولیانت بزرگتر و سیاهتر شد، اما عطش او هنوز فروکش نکرده بود. گفت: تو فقط یک مشت خود را باز کردی. آن یکی مشت خود را هم باز کن.

مورگوت در دست راست خود سیلماریل‌ها را محکم گرفته بود و اگرچه آنها در جعبه‌ای کوچک قرار داشتند که در آن قفل بود، اما حرارت آنها داشت دست او را می‌سوزاند. او مشت دستش را از درد گره کرد، اما آن را باز نکرد. گفت: نه، تو هر آنچه را که می‌خواستی به دست آوردی، زیرا با قدرت من که درون تو گذاشتم کار تو تکمیل شد. من دیگر به تو احتیاجی ندارم. اینها چیزهایی است که نه تو باید داشته باشی و نه می‌توانی آنها را ببینی. من آنها را تا ابد از آن خود می‌نامم.

آنگولیانت اما بزرگ شده بود و ملکور هم قدرت زیادی از دست داده و ضعیف شده بود. آنگولیانت علیه او برخاست، ابر او به مورگوت نزدیکتر شد، و او را در دامی از شبکه تارهای شلاق مانندش گیر انداخت و می‌خواست او را خفه کند. پس مورگوت فریادی وحشتناک سر داد که انعکاس آن در کوهها پیچید. بنابراین آن ناحیه را لاموت می‌خوانند. انعکاس‌های صدای او تا مدتها در آن سرزمین شنیده شده بود، صدای فریاد او تمام کسانی را که در آن سرزمین بودند بیدار کرد و تمام ویرانه‌ها در بین تپه‌ها و دریا از بانگ و غوغای او پر گشت. فریاد مورگوت در آن زمان بزرگترین و ترسناکترین فریادی بود که تا به حال در جهان شمالی شنیده می‌شد. کوه‌ها تکان خوردند، زمین لرزید و صخره‌ها فرو افتادند. در اعماق مکان‌های فراموش شده نیز آن فریاد شنیده شد. زیرا در زیر تالارهای ویران شده آنگباند، در سردابه‌هایی که ولاها طی حمله خود از روی عجله‌ای که داشتند به آن‌جا نرفته بودند،








بالروگها هنوز در کمین نشسته بودند، و منتظر بودند تا اربابشان باز گردد. بالروگها به سرعت برخاستند، از هیتلوم گذشتند و به سان توفانی آتشین به لاموت رسیدند. با شلاقهای آتشین خود تارهای آنگولیانت را پاره کردند و او ترسید. برگشت تا پرواز کند. بخارهای سیاهی که از دهان او خارج می‌شدند او را پوشاندند، او از شمال فرار کرد و به بلریاند رفت، و زیر ارد گورگوروت، در دره‌ای تاریک ساکن شد که از آن پس نان دانگورتب نامیده شد، یعنی دره مرگ وحشتناک و دلیل آن هم وحشتی بود که آنگولیانت در آنجا ایجاد می‌کرد و دیگر موجودات پلید به شکل عنکبوت از زمان حفر آنگباند در آنجا ساکن بودند، و او با آنها جفتگیری کرد، و آنها را بلعید. و حتی پس از اینکه آنگولیانت خودش نیز از آنجا به جنوب فراموش شده دنیا رفت، نطفه‌های او در آنجا ساکن شدند و تورهای مخوف خود را می‌تنیدند. از سرنوشت آنگولیانت این داستان دیگر چیزی نمی‌گوید. با این حال برخی گفته‌اند که عمر او مدتها پیش پایان یافت، زمانی که در اوج قحطی و گرسنگی، بالاخره خود را بلعید.

و بنابراین ترس یاوانا از اینکه سیلماریل‌ها بلعیده شده و به پوچی و تهی سقوط کنند، رخ نداد. اما آنها تحت نیروی مورگوت باقی ماندند. و او که دوباره آزاد شده بود، تمام آن خدمتکاران خود را که توانست پیدا کند، گرد هم آورد و همه به ویرانه‌های آنگباند رفتند. در آنجا مورگوت از نو سیاهچاله‌ها و سردابه‌های وسیع و بزرگ خود را حفر کرد، و بالای دروازه-های آنها، قله‌های سه گانه تانگورودریم را افراشت و بخار بزرگی از دودی تاریک، همیشه اطراف آنها را فرا می‌گرفت. در آنجا تعداد درندگان و دیوهایش بی‌شمار شد، و همچنین نژاد ارک‌ها که مدتها پیش پرورش یافته بودند، بزرگ شدند و در اندرون زمین تکثیر یافتند. این-طور که از آن پس گفته می‌شود تاریکی بر بلریاند سایه انداخته بود، اما در آنگباند، مورگوت برای خود تاجی بزرگ و آهنین ساخت و خود را پادشاه جهان خواند و به نشانه پادشاهی‌اش، سیلماریل‌ها را در تاج خود قرار داد. دستهای مورگوت که با لمس آن جواهرات مقدس سوخته بود تا ابد همانگونه باقی ماند و او هیچگاه از درد سوختن آنها و عصبانیت از آن درد رها نشد. آن تاج را هیچگاه از سر خود بر نداشت، اگرچه وزن آن بی اندازه ملالت آور بود و هرگز قلمرو خود در شمال را ترک نکرد، مگر یک بار که برای مدتی کوتاه، آن هم به طور








مخفیانه. در حقیقت او از اعماق دژ خود هم به ندرت بیرون می‌آمد، بلکه ارتش‌هایش را از اریکه شمالی خود سازماندهی و فرماندهی می‌کرد و فقط یک بار، خود سلاحش را به کار برد و آن هم در حالی بود که قلمرویش واپسین لحظات را می‌گذراند.

و اکنون هم، بسیار بیشتر از دوران اوتومنو، قبل از شکسته شدن غرورش، در نفرت دشت هلاک می‌شد و با سلطه بر خدمتکارانش و با دمیدن شهوت شیطانی‌اش بر آنها، روح خود را بیشتر و بیشتر صرف می‌کرد. با این حال شکوه و بزرگی او به عنوان یک والا تا مدتها باقی ماند، گرچه خود مورگوت به وحشت تبدیل شده و در برابر او به غیر از قدرتمندان همه به حفره تاریکی از ترس فرو می‌رفتند.

وقتی والاها فهمیدند مورگوت از والینور فرار کرده است، تعقیب او سودی نداشت و آنها مدت زیادی را در تاریکی در حلقه سرنوشت باقی ماندند و مایاها و وانیاها کنار آنها ایستادند و گریستند. نولدوها که بیشترشان به تیریون بازگشته بودند به خاطر تاریک شدن شهرشان سوگواری می‌کردند.

از تنگه تاریک کالاسیریا باد مه‌هایی را از دریاهای سایه افکن می‌آورد که برجهای آنجا را در بر می‌گرفت و در آن هوای تاریک و روشن، نوری اندک از میندون ساطع می‌شد.

و بعد ناگهان فیانور به شهر آمد و همه را صدا کرد تا به بارگاه پادشاه بر فراز قله تونیا بروند. اما مدت تبعید او هنوز تمام نشده بود، و او در حقیقت مجدداً علیه والاها شورش کرده بود. بنابراین تعداد زیادی به یکباره جمع شدند تا آنچه را که او می‌خواست بگوید بشنوند. تپه و تمام پلکان و خیابان‌ها از نور اندکی که از مشعل‌هایی می‌آمد که آنها در دست خود گرفته بودند، روشن شد. فیانور در به کار بردن لغات استاد بود، و زبان او تاثیری عمیق بر دلها می‌گذاشت و سخنانی که او در آن شب در برابر نولدوها گفت تا ابد در خاطر آنها ماند. کلمات او آتشین و بی رحمانه بود، و پر بود از عصبانیت و غرور، و نولدوها که این کلمات را می‌شنیدند بسیار تحت تاثیر قرار گرفته و عصبانی شدند. خشم او و نفرت او بیشتر شامل مورگوت بود، و با این حال تقریباً هر آنچه که می‌گفت از دروغ‌های مورگوت بود، او از اندوه کشته شدن پدرش پریشان شده، و از اینکه سیلماریل‌ها به زور گرفته شده بودند دلتنگ بود. حالا مدعی








تاج و تخت و پادشاهی تمام نولدوها بود، و چون فینوی مرده بود، او حکم والاها را سرزنش می‌کرد.

او فریاد برآورد: با شما هستم مردم نولدو، چرا باید ما بیش از این در خدمت والاهای حسود باشیم که نتوانستند ما و حتی قلمروی خود را از دشمنشان حفظ کنند؟ اگرچه او الان دشمن آنهاست، ولی مگر او و آنها از یک نژاد نیستند؟ انتقام مرا فرا می‌خواند، اما حتی اگر اینگونه هم نبود، باز هم من در سرزمین قوم و خویشان قاتل پدرم نمی‌ماندم. آیا شما پادشاه خود را از دست نداده‌اید؟ و اینجا در این سرزمین تنگ بین کوهستان و دریا، محبوس شده-اید. چه چیزی را از دست نداده‌اید؟ اینجا زمانی نور بود. اما الان همه جا به یک اندازه تاریک است. آیا ما باید اینجا تا به ابد بدون هیچ کاری سوگواری کنیم؟ و بسان مردمی که بر آنها سایه افکنده شده، به خاطر ناسپاسی دریا اشک بریزیم؟ یا باید به خانه‌هایمان باز گردیم؟ در کوئیوینن، آبهای شیرین زیر نور ستارگانی که ابری آنها را نمی‌پوشاند جاری هستند و سرزمین‌های وسیعی در اطراف آن قرار دارند که مردم آزادانه می‌توانند در آنها راه بروند. آنجا هنوز هست و منتظر ماست، ما که با حماقت آنجا را رها کردیم. با من بیایید. بگذارید ترسوها شهر را نگهدارند.

او مدت زیادی صحبت کرد، و همواره به نولدوها اصرار می‌کرد تا به دنبال او روان شوند و با دلاوری خود، آزادی و قلمروهای بزرگ در سرزمین‌های شرقی را قبل از آنکه بسیار دیر شود به دست آورند. او در حقیقت داشت دروغ‌های ملکور را انعکاس می‌داد که والاها آنها را در جای کوچکی جمع کرده و آنها را اسیر نگه می‌دارند تا زمانی که انسان‌ها بیایند و بتوانند در سرزمین میانه حکومت کنند. بسیاری از الداها اولین بار بود که در مورد فرزندان بعدی می-شنیدند. او فریاد زد: پایان عادلانه‌ای خواهد بود. اگرچه راه بسیار سخت و طولانی است. به اسارت و بندگی وداع گویید با راحتی هم وداع و با گنج‌های خود وداع کنید. اما شمشیرهایتان را بیاورید. چون ما از ارومه جلوتر خواهیم رفت، از تولکاس تحمل بیشتری خواهیم داشت. هرگز از تعقیب دست بر نمی‌داریم و دنبال مورگوت خواهیم بود تا پایان زمین. جنگ و نفرت ما با او بی‌پایان خواهد بود. و وقتی که غلبه کرده و دوباره سیلماریل‌ها








را به دست آورده‌ایم، آنگاه ما و تنها ما اربابان نورهایی خواهیم بود که بلعیده نشده‌اند و ما فرمانروای برکت و زیبایی آردا خواهیم بود. هیچ نژادی ما را خلع نخواهد کرد.

آنگاه فیانور سوگندی سهمگین خورد. هفت پسر او نیز بلافاصله از جا جهیده و همان سوگند را با هم تکرار کردند. و شمشیرهای کشیده آنها از تشعشع آتش مشعل‌ها سرخ شده بود. آنها سوگند خورده و عهد کردند که هیچ یک آن را نشکنند و هیچ یک هم از آن برنگردند، حتی به نام ایلوواتار، و اینکه اگر بر عهد خود پا بر جا نمانند، تاریکی جاودانه آنها را فرا گیرد و برای شهادت، نام مانوی، واردا و کوهستان مقدس تانیکوئتیل را آوردند و با انتقام و کینه و نفرت سوگند خوردند که هر والا، دیو، الف، یا انسانی که هنوز به دنیا نیامده است، یا هر موجودی دیگر، کوچک یا بزرگ، خوب یا بدی که حتی یکی، سیلماریل‌ها را از تملک آنها خارج کند را تا آخر دنیا هم که شده، دنبال کنند.

سپس مادروس و ماگلور و کلگورم، کوروفین و کارانتیر، آمرود و آمراس، شاهزادگان نولدوها سخن گفتند. و بسیاری حتی از شنیدن این کلمات ترسناک ترسیدند. زیرا کسانی که تحت این سوگند قرار می‌گرفتند. خوب یا بد، نباید آن را می‌شکستند و آن سوگند تا ابد حفظ کرده یا شکننده‌اش را دنبال نمود. فینگولفین و پسرش تورگون برخلاف فیانور سخن گفتند، و سخنان خشمناک از همه جا برخاست، و بلافاصله یکبار دیگر خشم به لبه شمشیرها کشیده شد. اما فینارفین به نرمی سخن گفت، گویی که عادت اوست و خواهان آرامش نولدوها شد. و آنها را ترغیب کرد به اینکه مکث کنند و قبل از اینکه کارهایی انجام شود که نتوان آنها را به حالت اول برگرداند به تفکر بپردازند. و از بین پسران او تنها ارودرت بود که به همان نحو سخن گفت. فینرود با دوستش تورگن بود. اما گالادریل، تنها زنی از نولدوها بود که آن روز سرفراز و شجاعانه بین شاهزادگان مخالف ایستاد و مشتاق رفتن بود. او هیچ سوگندی نخورد. اما کلمات فیانور در مورد سرزمین میانه آتشی در قلب او بر پا کرده بود، چون او مشتاق بود سرزمین‌های بی محافظ وسیع را ببینند و آنجا بر قلمرویی به اراده خود حکمفرمایی کند. فینگون پسر فینگولفین نیز چنین فکری داشت، و با کلمات فیانور تکان خورد و گرچه او را زیاد دوست نداشت ولی در کنار فینگون ایستاد، همانگونه که آنگرود و








آئنگور، پسران فینارفین ایستادند. اما آنها آرامش خود را حفظ کردند و علیه پدران خود حرفی نزدند.

بالاخره پس از مجادله‌ای طولانی، فیانور، غلبه کرد و در دل بیشتر نولدوهایی که در آنجا جمع شده بودند با گفتن مطالب جدید و توصیف کشورهای عجیب شعله‌ای برانگیخت. بنابراین وقتی که فینارفین دوباره برای متوجه کردن دیگران و درنگ در تصمیم‌گیری‌ها صحبت کرد، فریادی بلند شد: که نه. بگذارید ما برویم.

و فیانور و پسرانش بالافاصله به آماده‌سازی الزامات این حرکت پرداختند.

برای کسانی که جرات می‌کنند تا راهی تاریک را پیش گیرند دیگر قدرت پیش‌بینی و بصیرتی باقی نمی‌ماند. بنابراین همه چیز با عجله انجام شد. زیرا فیانور که آنها را بر انگیخته بود، می‌ترسید که اثر کلماتش کمرنگ شده و آتش قلبهایشان سرد شود، و نظریات دیگران بر آنها غلبه کند. و علی رغم تمام سخنان مغرورانه‌اش قدرت والاها را فراموش نکرده بود. اما از والمار هیچ پیغامی نیامد، و مانوی ساکت بود. او هنوز به جلوگیری یا قدغن منظور و مقصود فیانور فرمان نمی‌داد.

والاها از اینکه متهم به نیت پلید نسبت به الداها شده بودند و اینکه آنها را بر خلاف اراده‌شان اسیر کرده‌اند غمگین شده بودند. حالا فقط نگاه می‌کردند و منتظر بودند، زیرا باور نمی‌کردند که فیانور بتواند سپاه بزرگ نولدوها را به اراده خود نگهدارد.

و در حقیقت فیانور در همان آغاز سفرشان شروع به راهنمایی نولدوها کرد و بلافاصله اختلاف عقیده برخاست. زیرا گرچه آنها را با فکر خود کنار هم جمع کرده بود، اما بدان معنی نبود که همه آنها با یک فکر فیانور را پادشاه خود بدانند. فینگولفین و پسرانش طرفداران بیشتری داشتند، و اهل خانه او و قسمت اعظم ساکنین تیریون از پذیرش فرماندهی فیانور سر باز زدند. بنابراین در آخر فقط دو دسته از سپاه نولدوها سفر تلخ خود را شروع کردند. فیانور و طرفدارانش جلودار بودند. اما سپاه بزرگتری پشت سر آنها تحت فرماندهی فینگولین در حرکت بود. و او برخلاف آنچه که عقلش می‌گفت حرکت می‌کرد، چون پسر فینگون به او اصرار کرده بود، و او نمی‌خواست از مردمش که مشتاق رفتن بودند،








جدا بیافتد، و نمی‌خواست آنها را تحت تفکر و تصمیم‌های عجولانه فیانور رها کند. و همچنین کلمات خود را که در برابر عرش مانوی به زبان آورده بود فراموش نکرده بود فینارفین نیز با همین دلایل مشابه با فینگولفین رفت. اما از این رفتن بسیار بیزار بود. از بین تمام نولدوهایی که در والینور بودند، کسانی که در آنجا رشد کرده و قوی شده بودند، تنها یک دهمشان از رفتن سر باز زدند. برخی به خاطر عشقی که به والاها (و از همه بیشتر به آئوله) داشتند، برخی به خاطر عشق به تیریون و خیلی چیزهایی که ساخته بودند، ماندند و نه از روی ترس از خطری که در راه آنها را تهدید می‌کرد.

اما بالاخره زمانی که صدای شیپور در آمد و فیانور از دروازه‌های تیریون فرمان رفتن را صادر کرد، پیغام آوری از جانب مانوی آمد و گفت: اندرز من تنها در جلوگیری از حماقت و بلاهت فیانور می‌باشد. جلوتر نروید. زیرا زمان اهریمنی است، و رفتن شما منجر به اندوهی می‌شود که شما نمی‌بینید. هیچ کمکی از سوی والاها در این جستجو، سوی شما نخواهد آمد، اما هیچ یک نیز جلوی شما را نخواهد گرفت. زیرا شما این را باید بدانید: همانطور که شما آزادانه به اینجا آمدید، آزادانه نیز خواهید رفت. اما تو فیانور پسر فینوی، با سوگند خود تبعید هستی. در تلخی دروغهای ملکور را از یاد خواهی برد. تو اصرار می‌کنی که او یک والا است پس تو بیهوده سوگند خورده‌ای. زیرا تو در سراسر ایبا تا به ابد نمی‌توانی بر هیچ والایی غلبه کنی، وا اینگونه هم نیست که ارو آن‌طور که تو می‌گویی، تو را سه برابر بزرگتر از آنچه که هستی ساخته باشد.

اما فیانور خندید، ولی دیگر با پیغام آور مانوی صحبت نکرد. رو به نولدوها کرد و گفت: پس اینگونه مردم شجاع وارث پادشاهشان را تنها و فقط با پسرانش به تبعید می‌فرستند و به اسارت خود باز می‌گردند؟ اما هر اراده‌ای که با من بیاید، من به آنها می‌گویم: آیا اندوه به شما خستگی داده است؟ اما در آمان آن را دیده‌ایم. در آمان ما از سعادت به اندوه و پریشانی رسیده‌ایم. دیگر اینکه حالا سعی می‌کنیم: از اندوه، شادمانی بیابیم. یا آزادی را حداقل.








پس رو به منادی و پیغام آور گفت: این را به مانوی سولیمو پادشاه بلند مرتبه آردا بگو. اگر فیانور نتواند مورگوت را سرنگون کند، حداقل حمله به او را به تاخیر نمی‌اندازد و بیکار در اندوه و غصه نمی‌نشیند. و شاید این باشد که ارو در من آتشی بزرگتر از آنچه که شما می-دانید قرار داده باشد. حداقل من چنان لطمه‌ای به دشمن والاها می‌زنم که حتی قدرتمندان حلقه سرنوشت از شنیدن آن متحیر می‌شوند. بله و در آخر، آنها مرا دنبال خواهند کرد. بدرود.

در آن زمان صدای فیانور چنان بزرگ و چنان طنین‌انداز شد که حتی منادی والاها نیز پیش او سر خم کرد. گویی که جواب خود را به طور کامل گرفته باشد، رفت و نولدوها مسلط شدند. بنابراین به حرکت خود ادامه دادند. تبار فیانور پیشاپیش آنها در امتداد سواحل و کرانه‌های الندیه به سرعت حرکت می‌کرد: آنها حتی یکبار هم چشمان خود را به سمت تیریون که بر تپه سرسبز تونیا قرار داشت بر نگرداندند. سپاه فینگولفین آهسته تر و کم اشتیاق‌تر، پشت سر آنها روان بود. از بین آنها فینگون از همه جلوتر بود. اما آخر از همه فینارفین و فینرود و بسیاری از شریفترین و عاقلترین نولدوها قرار داشتند و اغلب به پشت سر خود نگاه می‌کردند تا شهر زیبایشان را ببینند. و بالاخره نور میندون الدالیوا در تاریکی شب گم گشت. آنها بیش از دیگر تبعید شدگان، خاطرات سعادتی را که داشتند با خود می-بردند و آنها را از یاد نبرده بودند، و حتی برخی از چیزهایی را که ساخته بودند با خود آوردند: به عنوان یک مایه تسلی و یک بار اضافی در راه.

فیانور، نولدوها را به طرف شمال می‌برد. چون اولین هدفش دنبال کردن مورگوت بود. به علاوه تونیا زیر تانیکوئتیل نزدیک حلقه آردا قرار داشت و در آنجا "دریای بزرگ" که بی-اندازه وسیع بود قرار داشت، در حالیکه در جهت شمال دریاهای حائل باریکتر بودند، و سرزمین بایر آرامان و کرانه‌های سرزمین میانه بسیار به هم نزدیک می‌شدند. اما وقتی که ذهن فیانور آرامتر شد و عصبانیتش کمتر شد، و به مشورت پرداخت، بسیار دیر دریافت که این دسته بزرگ همراهان هرگز بر مسیرهای طولانی شمال غلبه نخواهند کرد و نمی‌توانند از دریاها بگذرند، مگر با کمک کشتی. با این حال حتی اگر در بین نولدوها کشتی سازان حرفه-








ای هم پیدا می‌شد زمان و کار بسیاری لازم بود که کشتی‌های چنان بزرگی بسازند. و فیانور تصمیم گرفت تلری‌ها را به دوستی همیشگی با نولدوها، ترغیب کند تا به او ملحق شوند. و فکر می کرد با شورش خود به سعادت والینور بیشتر لطمه زده و نیروی جنگی علیه موگوت افزایش می‌یابد. پس با عجله به آلکوالونده رفت و با تلری‌ها همانگونه که قبلاً در تیریون صحبت کرده بود، حرف زد.

اما تلری‌ها به هیچ وجه تحت تاثیر حرف او قرار نگرفتند. آنها در حقیقت از رفتن دوستان خود اندوهگین بودند و مدتها دوستان همدیگر بودند، اما ترجیح می‌دادند آنها را بازدارند تا به آنها کمک کنند. و هیچ کشتی به آنها قرض نمی‌دادند و نه هیچ کمکی برای ساختن کشتی می‌کردند زمان خلاف اراده والاها بود و برای خود هیچ اشتیاق به خانه دیگری جز لنگرگاه-های الدامار نداشتند و اربابی را به غیر اولوی، شاهزاده آلکوالودیه نمی‌دانستند. اولوی نیز هرگز به حرف مورگوت گوش نسپرده بود و هیچگاه هم او را به سرزمین خود راه نداده بود، اما هنوز هم به اولمو و دیگر بزرگان والاها اعتماد داشت و عقیده داشت که آنها آلامی را که مورگوت وارد آورده بود جبران می‌کنند و اینکه شب به سپیده جدیدی خواهد گذشت.

فیانور خشمگین شد، زیرا هنوز از تاخیر و درنگ می‌ترسید. و بسیار پر حرارت با اولوی صحبت کرد و گفت: تو دوستی میان ما را زیر پا می‌گذاری، حتی در زمانی که ما نیازمند کمک شما هستیم. در حالی که از کمک‌های ما بهره‌مند شدید. هنگامی که آخر از همه پرسه زنان با قلبی ضعیف، و دستانی تقریباً خالی به این سواحل آمدید و اگر ما، نولدوها برایتان محل آسایش در بندرگاه بنا نکرده بودیم و در ساختن دیوارهایتان رنج نبرده بودیم، شما هنوز در کلبه‌های ساحلی زندگی می‌کردید.

اما اولوی جواب داد: ما هیچ دوستی را انکار نمی‌کنیم. اما شاید این بخشی از دوستی ما باشد که حماقت و بلاهت یک دوست را توبیخ و ملامت کنیم. و وقتی که نولدوها از ما استقبال کردند و به ما کمک و یاری دادند، در آن موقع طوری دیگر سخن می‌گفتید: به ما گفتید که قرار است تا ابد در سرزمین آمان بمانیم، و مانند برادرانی زندگی کنیم که خانه‌هایشان کنار








هم هست. اما در مورد کشتی‌های سپید ما، شما آنها را به ما نداده‌اید. ما آن صنعت را نه از نولدوها، بلکه از اربابان دریا آموخته‌ایم. و الوار سپید را با دست‌های خود ساختیم و بادبان-های سپید این کشتی‌ها را زن‌ها و دختران ما بافتند. بنابراین ما نه آنها را به شما می‌دهیم و نه به شما می‌فروشیم. به هیچ بهایی، نه دوستی و نه هیچ پیمان و عهد دیگری. و من به تو می‌گویم، فیانور پسر فینوی، اینها برای ما به مانند جواهرات برای نولدوها هستند، کار قلبهای ماست، و دیگر مانند آنها را نخواهیم ساخت.

فیانور بی درنگ او را ترک کرد، و در تاریکی زیر دیوارهای آلکوالوندیه نشست و به فکر فرو رفت تا اینکه سپاهیانش جمع شدند. وقتی محاسبه کرد و فهمید که نیرویش کافی است، به طرف لنگرگاه قوها رفت، و شروع به سوار کردن افرادش بر کشتی‌هایی که در آنجا لنگر انداخته بودند، کرد تا آنها را به زور بگیرد. اما تلری‌ها در برابر او مقاومت کردند، و بسیاری از نولدوها را به داخل دریا انداختند. پس شمشیرها کشیده شد، و جنگی تلخ بر سر کشتی‌ها در اطراف اسکله‌های روشن از نور چراغ و ستون‌های لنگرگاه، و حتی بر فراز کمان بزرگ دروازه آن به پا شد.

سه بار افراد فیانور به عقب رانده شدند، و بسیاری از دو طرف کشته شدند. اما از پس پیشتازان نولدوها، فینگون با سپاه فینگولفین رسید و آنها وقتی دیدند جنگی درگرفته و خویشان خود را دیدند که به دریا می‌افتادند، با عجله قبل از آنکه به درستی علت آن منازعه را بدانند، خود را درگیر آن کردند. برخی نیز فکر می‌کردند که تلری‌ها واقعاً به فرمان والاها در مسیر نولدوها به کمینشان نشسته بودند.

بالاخره تلری‌ها مغلوب شدند و تعداد زیادی از دریانوردان آنها که در آلکوالوندیه ساکن بودند، به طرز وحشتناکی کشته شدند زیرا نولدوها خشن و نومید شده و تلری‌ها نیز ضعیف تر گشته بودند، و بیشتر آنها تنها به تیر و کمانی ضعیف مسلح بودند. پس نولدوها کشتی‌ها را تصرف کردند و پاروهای خود را تا آنجا که می‌توانستند سریع حرکت می‌دادند و در امتداد ساحل به طرف شمال رفتند و اولوی، اوسیه را فراخواند اما او نیامد، زیرا والاها به او اجازه








نداده بودند که جلوی فرار نولدوها را با زور بگیرد. اما یونین برای دریانوردان تلری گریه سر داد و دریا از خشم علیه قاتلین به خروش آمد و در نتیجه بسیاری از کشتی‌ها شکسته و خیلی‌ها غرق شدند. در مرثیه‌ای به نام نولدولانیته، سقوط نولدوها که ماگلور پیش از مفقود شدن سروده بود، از کشتار همنوع در آلکوالوندیه بسیار گفته شده است.

به هر حال، قسمت اعظم نولدوها فرار کردند، و وقتی که توفان خوابید، به راه خود ادامه دادند، برخی با کشتی و برخی از راه خشکی، اما مسیر طولانی بود و هر چه که پیش می-رفتند سخت‌تر می‌شد. پس از آنکه برای مدت طولانی در شبی بی نهایت بلند راه رفتند، به مرزهای شمالی قلمرو حفاظت شده رسیدند: به مرزهای سرزمین بایر و خالی آرامان که کوهستانی و سرد بود. در آنجا آنها ناگهان اندامی تاریک را دیدند که بلند بر صخره‌ای ایستاده و به پایین ساحل نگاه می‌کرد. برخی می‌گویند که او خود ماندوس بوده است و برخی دیگر هم معتقدند منادی مانوی بوده است. و آنها صدایی بلند، جدی و وحشتناک را شنیدند که به آنها دستور می‌داد بایستند و گوش دهند. پس همه ایستادند و ساکت شدند، و صدایی به گوش حتی آخرین افراد انتهایی صف‌های سپاهیان نولدوها رسید که در مورد نفرین و پیشگویی که پیشگویی شمال نامیده می‌شود و سرنوشت نهایی نولدوها صحبت می-کرد. بسیاری از آن پیشگویی در کلماتی مبهم گفته شد که نولدوها نفهمیدند مگر وقتی که حقیقتاً پریشانی به سراغشان آمد. اما همه آن چه که می‌شنیدند، نفرین بود که بر آنها می-آمد که نه بایستند و نه خواهان سرنوشت و عفو والاها باشند.

- اشک‌هایی بی شمار خواهید ریخت. و والاها درهای والینور را به روی شما خواهند بست. و شما را راه نخواهند داد. تا حتی انعکاس مرثیه و سوگواری شما هم از کوهستانها نگذرد. بر تبار فیانور خشم والاها از مغرب تا دورترین نقطه مشرق قرار خواهد داشت و همینطور نیز بر تمام کسانی که آنها را دنبال کنند. سوگند آنها، آنها را پیش می‌راند و با این حال فریبشان می‌دهد و گنجینه‌هایی را که آنها قسم خورده‌اند تعقیب کنند، می‌ربایند. هر آنچه را که به نیکی شروع کنند به شر و پلیدی ختم خواهد شد، و با خیانت و عهد شکنی از قومی به








قومی دیگر و ترس از خیانت به تمام اینها رخ خواهد داد و آنها برای همیشه محروم خواهند ماند.

شما خون خویشاوندان و همنوعان خود را به نا حق ریخته‌اید و سرزمین آمان را لکه دار کرده‌اید. شما خون را با خون پس خواهید داد، و خارج از آمان در سایه مرگ به سر خواهید برد زیرا گرچه ارو برای شما مقدر کرده است که در ایپا نمیرید و هیچ بیماری شما را مورد حمله قرار نمی‌دهد، با این حال کشته می‌شوید، و کشته خواهید شد: با اسلحه و با شکنجه و با اندوه، و ارواح بی خانه شما سپس به ماندوس خواهند آمد. در آنجا مدت زیادی را بسر خواهید برد و در آرزوی کالبد خود می‌مانید. و دلسوزی اندکی به دست خواهید آورد از التماس به کسانی که آنها را کشته‌اید و کسانی که در سرزمین میانه رنج را تحمل کرده و به ماندوس راه نیابند از جهان بسان باری سنگین، خسته و فرسوده خواهند گشت، و افول می کنند، و نزد نژاد جوانترتان که از این پس خواهند آمد به سایه‌هایی از پشیمانی تبدیل می- گردند. این سخن والاها بود.

پس بسیاری ترسیدند. اما فیانور قلب خود را سخت کرد و گفت: ما سوگند خورده‌ایم، و سوگندی سنگین هم خورده‌ایم و آن را حفظ خواهیم کرد. ما مورد تهدید اهریمن‌ها و در معرض خیانت‌های زیادی هستیم اما دست کم یک چیزی گفته نشده است: اینکه ما از ترسویی از شکست، یا ترس از شکست رنج نخواهیم برد. بنابراین من می‌گویم که ما ادامه می‌دهیم، و این سرنوشت را اضافه می‌کنم: کارهایی که ما انجام خواهیم داد موضوع آواز خواهد شد تا آخرین روزهای آردا.

اما در آن زمان فینارفین سفر را رها کرد و برگشت، بسیار اندوهگین بود و از خاندان فیانور به تلخی روی برگرداند زیرا او از خویشان اولوی از آلکوالونديه بود و خیلی از مردم نیز با او برگشتند. آنها در اندوه و ناراحتی رد پای قبلی خود را دنبال کردند تا اینکه یکبار دیگر از دور نور میندون را بر فراز تونیا دیدند که هنوز در شب می‌تابید. بالاخره آنها نزد والاها بازگشتند. در آنجا مورد عفو آنها قرار گرفتند و فینارفین به سمت فرماندهی نولدوهای باقی








مانده در قلمرو خجسته تعیین شد. اما پسران او با او نبودند، زیرا آنها پسران فینگولفین را رها نکردند. تمام اقوام فینگولفین هنوز پیش می‌رفتند در حالیکه اجبار اقوامشان و اراده فیانور را احساس می کردند و می ترسیدند با قضاوت و محاکمه والاها روبرو شوند، چون همه آنها در کشتن هم خویشان خود آلکوالوندیه بی گناه نبودند. بعلاوه فینگون و تورگون، شجاع و دارای دلی آتشین بودند و از رها کردن هر کاری که در دست خود داشتند متنفر بودند، حتی اگر پایان آن تلخ می بود. پس لشگر عظیم آنها ماند و ادامه داد و آن اهریمنی که پیشتر از آن سخن برده شده بود، سریعاً دست به کار شد.

نولدوها بالاخره به منتهی الیه شمال آردا رسیدند و در همان ابتدا متوجه یخی که روی دریا شناور بود، شدند و می‌دانستند که دارند به هلکارکسیه نزدیک می‌شوند، چون بین سرزمین آمان که از شمال به سمت مشرق انحنا داشت و سواحل شرقی اندور (که سرزمین میانه است) به طرف مغرب، تنگه‌ای بسیار باریک وجود داشت که از آن آبهای سرد دریای احاطه گر و امواج بلگار با هم جاری می‌شدند، و در آنجا مه و غبارهای سرد کشنده نیز وجود داشت و جریان‌ها و مسیرهای دریا را کوه‌های یخ شناور فرا گرفته و یخ‌های نوک تیز تا عمق آن فرو رفته بودند. هلکاراکسیه چنین جایی بود و هیچ‌کس جرات قدم گذاشتن در آن را نداشت مگر والاها و آنگولیانت.

بنابراین فیانور ایستاد و نولدوها با هم به مذاکره بر سر انتخاب مسیر پرداختند که حالا باید از چه مسیری بروند. اما سرما و مه‌هایی که نور ستارگان نمی‌توانست از آنها عبور کند، آنها را اذیت می‌کرد و رنج می‌داد. و خیلی‌ها پشیمان شده و شروع به شکایت نمودند، بخصوص کسانی که فینگولفین را دنبال کرده بودند، فیانور را نفرین می‌کردند و او را باعث تمام اندوه و پریشانی الداها می‌دانستند. اما فیانور تمام آنچه را که گفته می‌شد می‌دانست و با پسرانش به مشورت نشست، و آنها تنها دو مسیر را برای فرار از آرامان و رسیدن به ایندور می‌دیدند: مسیر انگه یا راه دریا. اما هلکارکسیه را غیر قابل عبور می‌دانستند، در عین حال که تعداد کشتی‌ها نیز بسیار کم بود. بسیاری از کشتی‌ها طی مسیر طولانی سفرشان گم شده بودند و آنهایی هم که باقی بودند تعدادشان برای بردن تمام آن سپاه بزرگ کافی نبود. با این حال








هیچ کس مایل نبود در کرانه غربی بماند، در حالیکه بقیه اول با کشتی می‌رفتند. ترس از خیانت بین نولدوها بیدار شده بود. بنابراین به دل فیانور و پسرانش آمد که کشتی‌ها را برداشته و ناگهان بروند. زیرا آنها اربابی ناوگان را از زمان جنگ لنگرگاه به دست داشتند و طرح بر این شد که تنها کسانی سوار بر آن کشتی‌ها شوند که در بندرگاه جنگیده و پیرو فیانور بودند. به ناگاه بادی از شمال غرب برخاست که گویی برای پاسخ به نیاز او بود، و فیانور مخفیانه با تمام کسانی که آنها را نسبت به خود صادق می‌دانست مخفیانه فرار کرده و سوار کشتی‌ها شدند و به دریا رفتند و فینگولفین را در آرامان رها کردند. و از آنجایی که دریا در آنجا باریک بود، سکان را ابتدا به طرف شرق گرداندند و بعد به طرف جنوب رفتند و پیش از دیگر نولدوها یکبار دیگر قدم به سرزمین میانه گذاشتند و فیانور هنگام ورود به خشکی، در دهانه مدخلی بود که درنگیست نامیده می‌شد و به دورلومین می‌رسید.

اما زمانی که وارد خشکی شدند، مادروس، بزرگترین پسر فیانور که قبل از پیش آمدن دروغ-های مورگوت با فینگون دوستی داشت به فیانور گفت: حالا کدام کشتی‌ها و پاروزنان را به عقب می‌فرستید و چه کسانی را آنها ابتدا خواهند آورد؟ فینگون دلاور را؟

پس فیانور به مانند یک دیوانه خندید و فریاد زد: هیچکس و هیچکس. آنچه را که بر جا گذاشتیم را من خسارت نمی‌دانم. وسایلی بودند که به آنها در این مسیر نیاز نداشتیم و این ثابت شده است. بگذارید آنها نام مرا نفرین کنند و هنوز به من لعنت بفرستند و ناله کنان مسیر برگشت به زندان‌های والاها را بپیمایند. کشتی‌ها را بسوزانید. بدینسان شد که مادروس به تنهایی یک طرف ایستاد ولی فیانور کشتی‌های سپید تلری‌ها را آتش زد. پس در مکانی که لوسگار نامیده می‌شود در مدخل درنگیست عمر زیباترین کشتی‌هایی که تا به حال دریاها را پیموده‌اند سر آمد و آنها در آتشی عظیم، مشتعل و وحشتناک سوختند. و فینگولفین و مردمش از دور نورهای سرخرنگ زیر ابرها را دیدند و فهمیدند که به آنها خیانت شده است. این اولین ثمره کشتن همنوعان و محکومیت نولدوها بود.








پس آنگاه فینگولفین که می‌دید فیانور او را پشت سر گذاشته است تا در آرامان هلاک شود یا با شرمساری به والینور بازگردد، از تلخی و ناراحتی لبریز شد. اما برای اولین بار بود که این قدر مشتاق بود تا حتماً راهی بیابد و به سرزمین میانه برود و فیانور را مجدداً ملاقات کند. او و سپاهیانش مدت زیادی را در بدبختی و بیچارگی سپری کردند، اما چون آنها مردمانی نیرومند، و فرزندان ارشد نامیرای ایلوواتار بودند و به تازگی از قلمروی خجسته خارج شده بودند، خستگی‌های زمین بر آنها چیره نشده و آتش قلب‌هایشان هنوز جوان بود، و فینگولفین و پسرانش به همراه فینرود و گالادریل آنها را راهنمایی و بدینگونه جرات کردند به شمال بسیار سرد پا بگذارند و هیچ راه دیگری جز تحمل وحشت هلکارکسیه و تپه‌های یخی وحشی آن نداشتند و این اندکی از کارهای نولدوها بود که توانست از این کار کنونی آنها که عبور نومیدانه با سختی یا اندوه بود، سبقت گیرد. در آنجا النویه همسر تورگون گم شد و بسیاری دیگر نیز نابود شدند و فینگولفین با سپاهی که تعداد زیادی از آن کاسته شده بود، به سرزمین‌های خارجی قدم گذاشت. هیچ یک از کسانی که بعد از فیانور و پسرانش وارد سرزمین میانه شدند آنها را دوست نداشتند و با اولین طلوع ماه در سرزمین میانه، بر شیپورهای خود دمیدند.

فصل دهم

از سینداها

گفته می‌شود که قدرت الوی و ملیان در سرزمین میانه چنان افزایش یافته بود که تمام الف-های بلریاند، از دریانوردان "کردان" تا شکارگران سرگردان کوهستان آبی آن طرف رودخانه گلیون، الوی را فرمانروا و ارباب خود می‌دانستند و به او، به زبان مردم خودش الو تینگول یا پادشاه شنل خاکستری می‌گفتند. به آن مردم نیز سیندار (سینداها) می‌گویند که الف‌های خاکستری بلریاند بودند: بلریاندی که نور خود را از ستارگان می‌گرفت. و اگرچه آنها موریکوئندی‌ها – الف‌های تاریکی - بودند، اما تحت فرماندهی تینگول و آموزش ملیان، آنها از بهترین، داناترین و ماهرترین الف‌های سرزمین میانه شدند. در پایان عصر اول به زنجیر








کشیدن ملکور، زمانی که تمام سرزمین آرامش داشت و شکوه والینور در اوج خود بود، لوتین به دنیا آمد: تنها فرزند تینگول و ملیان. اگرچه در آن زمان بیشتر قسمت‌های سرزمین میانه تحت خواب یاوانا قرار داشتند، اما در بلریاند و تحت قدرت ملیان زندگی و شادمانی بر قرار بود و ستارگان درخشان به سان شعله‌های نقره‌ای می‌درخشیدند. و در آنجا در جنگل نلدورت بود که لوتین به دنیا آمد و گلهای سپید نیفردیل از دل خاک سر بر آوردند تا به مانند ستارگان زمین، بر او درود بفرستند.

و طی عصر دوم اسارت ملکور، کوتوله‌ها از کوهستان آبی ارید لویین گذشته و به بلریاند آمدند. آنها خود را خازاد می‌نامیدند، اما سینداها به آنها ناگریم، یعنی مردم از رشد بازمانده و گنهیریم، یعنی اربابان سنگ می‌گفتند. کهن ترین مکانهای سکونت ناگریم‌ها در منتهی الیه شرق قرار داشت، اما آنها برای خود تالارهای بزرگ و عماراتی عظیم به شیوه نژادشان در کناره شرقی ارد لویین در دل زمین کنده بودند و نام آن شهرها را به زبان خود گابیلگاتول و تومونزاهار گذاشتند. در شمال بلندای رفیع کوه دالمود، گابیلگاتول قرار داشت که الفها به زبان خود به آن بلیگاست می‌گفتند، یعنی کوه شناور عظیم. و در طرف جنوب، تومونزاهار حفر شده بود که الفها آن را ناگرود یعنی "بیباک درون تهی" نام گذاشتند. بزرگترین عمارت‌های کوتوله‌ها خازادر دوم، دوآرودلف بود که در زبان الفی بدان‌ها تهودروند می‌گفتند که بعد از دوران تاریکی بدان نام موریا نهادند. اما این شهر بسیار دور بود: در کوهستان مه و آن سوی مسیرهای اریادور. و تنها نام و شایعات و سخنانی از آن، از سوی کوتوله‌های کوهستان آبی به الداها گفته شده است.

ناگریم‌های ناگرود و بلگاست، به بلریاند آمدند. و الفها بسیار شگفت زده شدند، زیرا گمان می‌کردند خودشان تنها موجودات زنده در سرزمین میانه هستند که با همدیگر صحبت کرده و یا با دستان خود چیزی را می‌ساختند، و اینکه بقیه همه یا پرنده بودند و یا حیوانات. اما آنها هیچ یک از حرف‌های ناگریم‌ها را نمی‌فهمیدند، و البته زبان ناگریم‌ها در گوش الفها خشن و ناخوشایند می‌آمد و تنها اندکی از الداها توانستند به زبان آنها مسلط شوند. اما کوتوله‌ها سرعت یادگیری بالایی داشتند، و واقعاً هم تمایل بیشتری به فراگیری زبان الفها








نشان می‌دادند تا به آموزش زبان خودشان به نژادی بیگانه و غریب. الداها هیچگاه به ناگرود و بلگاست نرفتند، البته به جز ایول از نان الموت و ماگلین پسرش. اما کوتوله‌ها زیاد به بلریاند رفت و آمد می‌کردند و آنها راه بزرگی ساختند که از زیر شانه‌های کوه دالمود عبور می‌کرد و مسیر رودخانه آسکار را دنبال کرده، و از گلیون در سان آتراد و گذرگاه سنگها که بعدها در آن نبردی روی داد می‌گذشت. اما دوستی بین ناگریم‌ها و الداها همیشه سرد بود، گرچه آنها منفعت بسیاری از یکدیگر می‌بردند. در آن زمان هنوز از اندوه‌هایی که بعدها بینشان پیش آمد خبری نبود و پادشاه تینگول از آنها استقبال می‌کرد. اما ناگریم‌ها در دوران بعدی، دوستی خود را نسبت به نولدوها بیشتر ادا کردند تا به هر انسان یا الف دیگر، که دلیل آن عشق و احترام وافرشان نسبت به آئوله بود و آنها جواهرات نولدوها را بیش از هر ثروت دیگری ستایش و تحسین می‌کردند. در تاریکی آردا، کوتوله‌ها چیزهای بزرگی ساختند، زیرا حتی از بدو روزهای آغازین پدرانشان نیز مهارت بی‌نظیر و عالی در کار با فلزات و سنگ داشتند. اما در آن دوران باستانی علاقه زیادشان بیشتر شامل آهن و مس می‌شد تا نقره و طلا.

ملیان به مانند دیگر مایاها، قدرت بسیاری در آینده بینی داشت و وقتی که عصر دوم اسارت ملکور گذشت، او با تینگول به مشورت نشست مبنی بر این که صلح آردا برای همیشه دوام نخواهد آورد. و تینگول به فکر فرو رفت که اگر قرار بود اهریمن دوباره در سرزمین میانه بیدار شود، او باید برای خودش مقری شاهانه می‌ساخت، مکانی که می‌بایست محکم و نیرومند باشد.

او از مشورت و کمک کوتوله‌های بلگاست بهره جست. آنها با کمال میل به او کمک کردند، در آن روزها آنها خستگی ناپذیر بوده و شوق بسیاری برای انجام کارهای جدید داشتند. کوتوله‌ها همواره برای تمام کارهایی که انجام می‌دادند درخواست پاداش می‌کردند، چه با روی خوش، چه با مجادله و ستیز، و در این یک مورد آنها پاداش خود را پرداخت شده می‌دیدند زیرا ملیان به آنها بسیاری از آنچه که شوق یادگیری‌اش را داشتند می‌آموخت، و تینگول با مرواریدهای زیبای بسیار، پاداش بزرگی به آنها می‌داد. این مرواریدها را کردان به








او داده بود زیرا تعداد بسیاری از آنها در آبهای کم عمق اطراف جزیره بالار وجود داشتند، اما ناگریم‌ها هرگز قبلاً مانند آنها را ندیده بودند و بنابراین آنها را عزیز می‌داشتند.

مرواریدی هم وجود داشت که به بزرگی تخم یک کبوتر بود و به مانند نور ستاره در کف دریا می‌درخشید. نام آن نیمفلوس بود، و رئیس کوتوله‌های بلگاست برای آن از تمام کوه ثروتش بیشتر ارزش قائل بود. بنابراین ناگریم‌ها مدت زیادی با خوشحالی برای تینگول کار کردند، و برای او مامن‌هایی در اعماق زمین به شیوه مردم خود حفر کردند. و دروازه‌های قصر تنگول را در جایی ساختند که اسگالدین به آن جریان می‌یافت، و نلدورت را از ریجن جدا می‌کرد و در وسط جنگل از یک تپه صخره‌ای بیرون می‌آمد و رودخانه در پای آن جاری بود. پلی سنگی نیز بر رودخانه زدند که تنها به وسیله آن می‌شد از دوازه‌ها عبور کرد. آن طرف دروازه، راهروهای بسیاری به تالارهای بزرگ راه داشت و اتاق‌هایی که بسیار پایین تر از درون سنگها ایجاد شده بودند، و تعداد آنها بسیار زیاد و اندازه‌شان بسیار بزرگ بود، و به آن منگروت می‌گفتند، یعنی هزار غار.

اما الف‌ها هم در آن کار شرکت جستند، و الف‌ها و کوتوله‌ها با همدیگر، هر یک با مهارت و هنر خود، آنچه را که ملیان تجسم کرده بود، خلق کردند: تصاویری از شگفتی و دانش و شکوه والینور در آن سوی دریا.

ستونهای منگروت در چیزهایی شبیه چوبهای جنگلی اورومه که دارای ساقه، شاخه، تنه و برگ بودند فرو رفتند و با فانوس‌های طلا روشن می‌شدند. بلبل‌ها در آنجا همانند باغ‌های لورین آواز می‌خواندند، و آنجا چشمه‌هایی از نقره و آبگیرهایی از مرمر وجود داشت. کف‌های آن از سنگ‌هایی ساخته شده بود که رنگ‌های گوناگون و متنوع بسیاری داشتند.

شکل‌های حک شده حیوانات و پرندگان در سراسر دیوارها یا ستون‌ها یا از لابلای شاخه‌هایی که به هم پیچیده شده و گل‌هایی بسیاری داشتند، به چشم می‌خورد و با گذشت سالها، ملیان و خدمتگزارانش تالارها را از آویزهایی پر کردند که در آنها می‌شد در کارهای والاها و بسیاری چیزهای دیگر که در آردا از آغاز آن رخ داده بود و همینطور در مورد موجوداتی که








قرار بود بیایند، خواند. این زیباترین مقر پادشاهی بود که تا به حال در شرق دریا ساخته شده است.

و زمانی که کار ساختمان‌های منگروت با موفقیت به پایان رسید، صلح همچنان در قلمروی تینگول و ملیان بر قرار بود و ناگریم‌ها هنوز رفت و آمد بسیاری در اطراف آن سرزمین داشتند، اما به ندرت به فالاس می‌رفتند، زیرا از صدای دریا متنفر بودند و می‌ترسیدند به آن نگاه کنند. به بلریاند دیگر هیچ خبر یا شایعه‌ای از جهان بیرون نمی‌رسید.

اما در حالی که عصر سوم اسارت ملکور نزدیک می‌شد، کوتوله‌ها دچار ناآرامی شدند و با پادشاه تینگول به صحبت پرداختند و به او گفتند که والاها به طور کامل اهریمن‌های شمال را ریشه کن نکرده‌اند، و حالا بقایای آنها، که در تاریکی تکثیر شده و چند برابر شده‌اند، یکبار دیگر در حال پیشروی بوده و تعدادشان بسیار بیشتر است. آنها گفتند: در سرزمین شرق کوهستان درندگان اهریمنی وجود دارند، و خویشان باستانی شما که آنجا ساکن هستند، دارند از دشتها به تپه‌ها فرار می‌کنند.

حتی از مدتها پیش از آن هم مخلوقات پلید و اهریمنی به بلریاند رسیده بودند، آنها از گذرگاه‌های کوهستانی گذشته و از جنوب از طریق جنگلهای تاریک آمده بودند. آنها گرگ یا مخلوقاتی شبیه به آنها بودند و همینطور هم موجودات پلید سایه‌ای دیگر بودند و بین آنها ارک‌ها بودند که از آن پس ویرانی بسیاری در بلریاند ایجاد کردند. اما تعداد آنها هنوز اندک بود و نیروی کمی داشتند، و تنها مسیرهای سرزمین را بو می‌کردند، و بی صبرانه منتظر بازگشت اربابشان بودند. الفها نمی‌دانند که آنها چه بودند و از کجا آمدند. فکر می‌کردند که شاید آنها آواری‌هایی باشند که در دنیای وحشی، درنده و پلید شده‌اند. البته در حقیقت گفته می‌شود که حدسشان هم بسیار نزدیک بوده است.

بنابراین تینگول به فکر مسلح کردن مردم خود افتاد. مردم او پیش از آن به اسلحه احتیاجی نداشتند، و اولین بار ناگریم‌ها اسلحه را برای او ساختند، زیرا آنها در چنین کارهایی بسیار








مهارت داشتند، و اگرچه هیچ یک از آنها به صنعتگران ناگرود، که در بین آنها تلکار آهنگر بیشترین شهرت را داشت، نمی‌رسیدند.

ناگریم‌ها از قدیم نژادی ستیزه‌جو بوده‌اند، و شدیدترین جنگ را علیه هر کسی که به آنها جور و جفا می‌کرد برپا می‌کردند از خدمتگزاران ملکور گرفته تا الداها، آواری‌ها، یا حیوانات درنده یا حتی هم نژادان خود، یعنی کوتوله‌های دیگر قلمروها و پادشاهی‌ها. سینداها فنون صنعتگری آنها را خیلی زود فرا گرفتند، با این حال از تمام صنایع فقط در آبکاری فولاد بود که هیچ کس حتی نولدوها هم به پای کوتوله‌ها نرسیدند و در ساختن زره و جوشن از حلقه-های متصل، که اولین بار توسط فلزکاران بلگارست ابداع شد، کار آنها رقیب نداشت.

در این زمان اینگونه شد که سینداها کاملاً مجهز شدند، و تمام موجودات اهریمنی را بیرون راندند و دوباره صلح و آرامش برقرار شد. اما زرادخانه‌های تینگول از تبرها و نیزه‌ها و شمشیرها و کلاهخودهای بزرگ و کت‌های بلند و پوشیده از جوشن و زره درخشان پر بودند زیرا زره‌های زانو پوش کوتوله‌ها چنان درست شده بودند که هیچگاه زنگ نمی‌زدند بلکه همیشه طوری می‌درخشیدند که انگار همین الان صیقل داده شده‌اند و این نیز برای تینگول در زمانی که فرا رسید به خوبی ثابت شد.

همانطوری که قبلاً گفته شد شخصی به نام لنوی از سپاهیان اولوی هنگامی که تلری‌ها در کنار رودخانه بزرگ بر مرزهای سرزمین‌های غربی سرزمین میانه توقف کرده بودند، دست از ادامه سفر کشید. از سرنوشت ناندوها یعنی آن افرادی که او به دنبال خود به سمت پایین آندویین هدایت کرد، کسی چیز زیادی نمی‌داند. گفته می‌شود که برخی از آنها مدتی طولانی در جنگلهای ویل در کنار رودخانه بزرگ سپری کردند، برخی بالاخره به دهانه‌ها رسیده و کنار دریا ساکن شدند و با این حال بقیه آنها از کنار ارد نمیرایس کوهستان سپید گذشته و دوباره به شمال رفتند و وارد جنگلهای وحشی اریادور بین ارید لویین کوهستان شدند. اینها مردمان سرزمین جنگلی بودند که هیچ سلاح فلزی نداشتند، و درندگان اهریمنی شمال در دل آنها ترسی بزرگ ایجاد کرد. درست همانگونه که ناگریم‌ها به پادشاه








تینگول در منگروت اطلاع داده بودند. دنیتور، پسر لنوی، که شایعات قدرت تینگول و شکوه وی را شنیده بود و از صلح و آرامش قلمرو وی خبر یافته بود، تا آنجا که می‌توانست سپاهی از مردمش را جمع کرد و آنها را از کوهستان به طرف بلریاند هدایت نمود در آنجا تینگول آنها را بعنوان هم نژادی که مدتها گم گشته و حالا بازگشته‌اند مورد استقبال قرار داد و آنها در اوسیریاند، سرزمین هفت رودخانه ساکن شدند.

از سالهای طولانی صلح و آرامش که پس از آمدن دنیتور ایجاد شد، اندکی سخن گفته شده است. در آن روزها گفته می‌شود که دائرون مینسترل، رئیس دانشمند برجسته پادشاهی تینگول، طلسم مرموز رون (Rune) را ابداع کرد و ناگریم‌ها نزد تنیگول رفته و آن را فرا گرفتند. و از ساختن این ابزار بسیار خوشحال بودند و با آن مهارت دائرون را بالاتر از بقیه سینداها، تخمین می‌زدند. کرت‌ها (رون به زبان ناگریم) توسط ناگریم‌ها از کوهستان‌ها گذشته و به شرق رفته و تعداد بسیاری آن را آموختند. اما تنها اندکی از خود سینداها بودند که از آن برای حفظ تاریخ خود استفاده کردند، تا اینکه روزهای جنگ فرا رسید و آن چیزهایی هم که در یادها حفظ شده بود در ویرانه‌های دوریات ناپدید شد. اما از برکت و زندگی شادمان آنجا قبل از به پایان رسیدن صلح و آرامش، اندکی سخن گفته می‌شود. زیرا کارهای زیبا و شگفت انگیز، مادامی که در برابر چشمانی که می‌توانند آنها را ببینند وجود دارند و خود تاریخچه خود هستند، فقط زمانی که در حال نابودی و در خطر از بین رفتن قرار دارند، آنگاه است که به آواز راه می‌یابند.

آن روزها، الف‌ها در بلریاند به آسودگی راه می‌رفتند و رودخانه‌ها جریان داشتند و ستارگان می‌درخشیدند و گلهای شب عطرها و رایحه‌های خود را پخش می‌کردند: اگر زیبایی ملیان به مانند زیبایی روز می‌مانست، زیبایی لوتین به مانند سحرگاه در بهار بود. پادشاهی تینگول بر تخت سلطنتش به مانند یکی از اربابان و فرمانروایان مایا بود که قدرتشان در آرامش است و شادمانیشان در هوایی که هر روز در زندگی خود تنفس می‌کنند و کسانی که فکرشان در جزرها و مدهای بدون مانع از ارتفاعات تا اعماق را می‌کاوید.








در بلریاند هنوز گاهی اورمه می‌تاخت و به مانند باد از فراز کوهستان می‌گذشت، و صدای شیپور او تا فرسنگ‌ها آن طرفتر که روشن از نور ستارگان بود می‌رفت، و الف‌ها از او به دلیل شکوه و عظمت و جلال سیمایش و همینطور سر و صدای مهیب یورتمه ناحار دچار هراس می‌شدند اما وقتی که صدای والاروما (شیپور اورمه) در بلندی‌ها انعکاس می‌یافت، آنها خوب می‌دانستند که موجودات اهریمنی دور شده و فرار کرده‌اند.

اما پایان برکت و سعادت نزدیک بود و نقطه اوج و روشنایی والینور داشت تبدیل به شفقی کم نور می‌شد. زیرا همانگونه که گفته شده است و همه می‌دانند، و در افسانه‌ها نوشته شده و در بسیاری از آوازها خوانده شده است، ملکور درختان والاها را با کمک آنگولیانت نابود کرد، و فرار نمود و به سرزمین میانه برگشت. در نقطه‌ای دور در شمال، نبردی بین مورگوت و آنگولیانت رخ داد. اما فریاد بلند مورگوت در سراسر بلریاند پیچید، و تمام مردم آنجا از ترس می‌لرزیدند. زیرا اگرچه نمی‌دانستند که چه اتفاقی خواهد افتاد اما خبر منادی مرگ را می‌شنیدند. آنگولیانت وقتی از شمال فرار کرد، به قلمرو پادشاه تینگول رسید و تاریکی هراسناک نیز در اطراف او بود، اما قدرت ملیان، آنگولیانت را متوقف کرد و او نتوانست وارد نلدورت شود. اما مدت زیادی در سایه صخره‌های پرتگاه‌هایی که به دارتویندن به جنوب منتهی می‌شد ماند و به آنجا گورگوروت نام داده شد یعنی کوهستان وحشت، و هیچ کس جرات نداشت به آنجا برود یا از آن عبور کند. در آنجا زندگی و نور خفه شده و تمامی آبها مسموم شدند. اما مورگوت، همانطوری که قبلاً گفته شد، به آنگباند بازگشت و آنجا را از نو ساخت و بر فراز دروازه‌های آن برجهای تانگورودریم را که از آنها دود متصاعد می‌شد بر افراشت. دروازه‌های مورگوت یک صد و پنجاه فرسنگ از پل منگروت فاصله داشتند: بسیار دور بودند و در عین حال خیلی نزدیک.

حالا ارک‌هایی که در تاریکی زمین تکثیر شده بودند، به سرعت رشد کرده و اهریمنی شدند ارباب تاریکیشان، درون آنها را از شهوت ویرانی و مرگ پر کرد و آنها از دروازه‌های آنگباند، زیر ابرهایی که مورگوت پیشاپیش فرستاده بود، خارج شده و در سکوت به بلندی‌های شمال رفتند. در آنجا ارتش بزرگ ارک‌ها به ناگاه به طرف بلریاند هجوم آورده و پادشاه تینگول را








مورد حمله قرار دادند. در این زمان نیز در قلمرو وسیع تینگول، الف‌ها در طبیعت رها و آزاد می‌گشتند و یا به صورت اقوامی جدا در صلح و آرامش می‌زیستند، و فقط در اطراف منگروت، وسط آن سرزمین و در امتداد فالاس، در کشور دریانوردان مردم بی شماری زندگی می‌کردند.

اما ارک‌ها از تمام اطراف منگروت و از اردوگاههایی که در شرق بین کلون و گلیون و از غرب در واحه‌های بین سیرون و ناروگ قرار داشتند یورش آوردند و همه جا را غارت و چپاول کردند. و پل ارتباطی بین تینگول و کردان در اگلارست قطع شد. بنابراین تینگول، دنتور را فراخواند و نیروی الف‌ها از ریجن واقع در آن سوی آروس و از اوسیریاند رسید و اولین جنگ از نبردهای بلریاند انجام گرفت. سپاهیان شرقی ارک‌ها بین الداها، در شمال آندرام و نیمه راه بین آروس و گلیون گیر افتادند و در آنجا به طور کامل شکست خوردند، و آن ارک‌هایی که تواستند به طرف شمال فرار کنند مورد اصابت تیرهای ناگریم‌هایی قرار گرفتند که از کوه دالمود خارج شده و در کمین آنها نشسته بودند. و در واقعا تنها معدودی از ارک‌ها به آنگباند بازگشتند.

اما پیروزی الف‌ها نیز برایشان بسیار گران به دست آمده بود، زیرا الف‌های اوسیریاند به سلاح سبک مجهز بودند، و هیچ تناسبی با ارک‌ها که مجهز به آهن و سپر آهنین و نیزه‌های بزرگ و شمشیرهای پهن بودند، نداشتند. آنها در بلندای آمون اریب، دنتور ارتباطشان با اطراف قطع شده و مورد محاصره قرار گرفتند. و در آنجا او و نزدیکترین خویشان و اطرافیانش پیش از آنکه سپاه تینگول بتواند به کمکشان بیاید از پا در آمدند، گرچه وقتی تینگول به پشت ارک‌ها رسید و آنها را دسته دسته کشت از مرگ دنتور انتقام تلخی گرفته شد. مردم دنتور از آن پس برای او بسیار گریستند و دیگر هیچ پادشاهی بر خود نگرفتند. پس از نبرد، برخی از آنها به اوسیریاند بازگشتند و اخباری که با خود می‌بردند در بقیه مردم نیز ترس بزرگی ایجاد کرد، آن گونه که دیگر از آن پس هیچ یک از آنها به جنگ علنی و آشکار نرفتند بلکه خود را با احتیاط فراوان در اختفا نگه می‌داشتند. بدانها لایکوئندی گفته می‌شود، یعنی الف‌های سبز، که دلیل این نام، پوشش آنهاست که به رنگ برگها می‌باشد.








اما خیلی از مردم نیز به شمال رفته و وارد قلمرو حفاظت شده تینگول گشتند و با مردم آنجا آمیختند.

و وقتی که تینگول مجدداً به منگروت رفت، دریافت که سپاه ارک‌ها در غرب پیروز شده و کردان و مردمش به طرف لبه دریا رانده شده‌اند. بنابراین مردم خود در فلدورت و ریجن را که فراخوانی آنها به او رسیده بود را عقب کشید. و ملیان نیروی خود را پیش آورد و تمام دور تا دور آن قلمرو را با دیوارهایی نامرئی از سایه و حیرانی حصار کشید: و در این حلقه سحر ملیان، از آن پس هیچ کسی نمی‌توانست از حلقه آن بدون اجازه او یا پادشاه تینگول عبور کند، مگر اینکه قدرتی بیش از قدرت ملیان مایا داشته باشد. و این سرزمین داخلی، که مدتهای طولانی نام اگلادور را داشت، از آن پس دوریات خوانده شد، یعنی پادشاهی حفاظت شده و سرزمین حصار. در آن قلمرو هنوز صلحی پایدار وجود داشت، اما خارج از آن، خطر و وحشت بی اندازه بود، و خدمتگزاران مورگوت، آزادانه پرسه می‌زدند و به هر جا که می-خواستند می‌رفتند البته به جز مامن‌ها دیوار کشیده شده فالاس.

اما اخبار تازه‌ای در راه بود، که هیچ یک در سرزمین میانه پیش بینی نشده بودند. نه ملکور در سرداب‌های خود از آن خبر داشت و نه ملیان در منگروت چیزی می‌دانست زیرا پس از مرگ درختان هیچ اخباری از آمان به آنجا نمی‌رسید: نه از طریق هیچ پیام رسانی، یا روحی، یا تصویری در رویا و در همین زمان بود که فیانور در کشتی‌های سپید تلری‌ها از دریا گذشته و در مدخل درنگیست فرود آمده و کشتی‌ها را در لوسگار سوزانید.

فصل یازدهم

از خورشید و ماه و نهان کردن والینور

گفته می شود که پس از فرار ملکور، والاها مدت زیادی را بی حرکت بر تخت های خود در حلقه سرنوشت نهایی نشستند، اما آنگونه که فیانور در منتهای بی خردی و بلاهت گفته بود،








بیکار نبودند. زیرا والاها می توانند با فکر خود کارهای بسیاری انجام بدهند و بدون صدا و در سکوت می توانند با همدیگر صحبت کرده و مشورت کنند. بنابراین آنها شب را در والینور نشستند، و فکر آنها به قبل از زمان اییا برگشته و به جلو و تا آخر کار رفت. با این حال هیچ قدرتی یا خردی اندوه آنها را تسکین نداد با اینکه می دانستند اهریمن در این زمان وجود دارد. و آنها همان اندازه برای مرگ درختان سوگواری می کردند که برای تباهی فیانور، که از پلیدترین کارهای ملکور بود زیرا فیانور در تمام قسمت های بدن و فکرش، از نظر شجاعت و دلاوری، مقاومت، زیبایی، درک، مهارت، قدرت، و دقت از همه فرزندان ایلوواتار نیرومندتر آفریده شده بود و شعله ای درخشان در او وجود داشت. کارهای شگفت انگیزی را که او می توانست در آردا انجام دهد، تنها مانوی آن هم تا حدی می توانست دریابد. وانیاهایی که با والاها شب زنده داری می کردند گفته اند وقتی که پیام آوران به مانوی پاسخ های فیانور را اعلام کردند، مانوی گریست و سر خم کرد. اما در آخرین کلمه فیانور، که گفته بود حداقل نولدوها باید کارهایی بکنند تا در آواز برای ابد زنده بمانند، او بمانند کسی که صدایی از دوردست ها می شنود سرش را بلند کرد و گفت: پس اینگونه خواهد شد. و آن آوازهایی که از آنها خوانده خواهد شد برایشان بسیار گران تمام می شود و بهای آن نیز بسیار سنگین پرداخت خواهد شد، زیرا قیمت آن چیز دیگری نمی تواند باشد. بنابراین همانگونه که ارو با ما سخن گفت، زیبایی اییا قبل از آنکه درک شود، بدان آورده شده است و در آخر اهریمن نیز خوب خواهد نمود.

اما ماندوس گفت: و با این حال اهریمن باقی می ماند. فیانور به زودی نزد من می آید.

اما بالاخره وقتی که والاها فهمیدند نولدوها واقعاً از آمان رفته و به سرزمین میانه برگشته اند، بلند شدند و شروع به انجام کارهایی برای التیام زخم های اهریمنی ملکور نمودند که در فکر و سکوت با هم مشورت کرده بودند.

پس مانوی پیشنهاد داد یاوانا و نینا تمام نیروی رشد و شفادهی خود را به کار گیرند. و آنها تمام نیروهای خود را بر درختان به کار گرفتند. اما اشک های نینا هم نتوانست زخم های مهلک آنها را درمان کند. و برای مدتی بس طولانی یاوانا به تنهایی در سایه ها آواز خواند. با








این حال زمانی که امیدی دیگر وجود نداشت و آواز او با صدایی لرزان خوانده می شد، تلپریون بالاخره از یکی از شاخه های بی برگ خود گل بزرگی از نقره داد، و لائورلین نیز تنها میوه ای از طلا بر جا نهاد.

یاونا آنها را برداشت و درختان مردند. ساقه های بی جان آنها هنوز در والینور به یادبود دوران شادی زوال یافته، ایستاده بودند. اما یاونا گل و میوه را به آئوله داد و مانوی آنها را تقدیس کرد و آئوله و مردمان او کشتی هایی ساختند تا آنها را در آن نگهدارند و شعاعشان را حفظ کنند. و این طور که در نارسیلیون، آواز خورشید و ماه آمده است. این کشتی ها را والاها به واردا دادند، تا شاید بتوانند منابع روشنایی آسمان شوند، و نور ستارگان باستانی را تحت الشعاع قرار داده، و به آردا نزدیکتر باشند. و واردا به آنها نیرویی برای پیمودن نواحی تحتانی ایلمن داد، و آنها را آماده سفر در مسیرهای تعیین شده بر فراز کمربند زمین از مغرب به طرف مشرق و بالعکس نمود.

این کارها را والاها انجام دادند در حالی که در این کم نوری، به یاد تاریکی سرزمین های آردا بودند و حالا تصمیم داشتند تا سرزمین میانه را روشن کرده و با نور جلوی کارهای ملکور را بگیرند. زیرا هنوز آواری ها را که کنار آبهای محل بیداری شان باقی مانده بودند را به یاد داشتند. و نولدوها را نیز به طور کامل در تبعید رها نکرده بودند. و مانوی همچنین می دانست که زمان آمدن انسان ها بسیار نزدیک است. و گفته می شود که در حقیقت والاها که آن زمان جنگ علیه ملکور را برای نجات کوئندی ها آغاز کردند حالا در این زمان، برای نجات جان هیلدور (هیلدوها) واردشوندگان بعدی، فرزندان کوچکتر ایلواتار، از جنگ خودداری می کردند، زیرا آلام سرزمین میانه در جنگ علیه اوتومنو بسیار غمناک بود با توجه به اینکه هیلدوها فانی بوده و ضعیفتر از کوئندی ها بودند و نمی توانستند در برابر ترس و آشوب مقاومت کنند. والاها می ترسیدند مبادا بدتر از این شود. بعلاوه هنوز برای مانوی کاملاً آشکار نبود که سرزمین بیداری انسان ها کجا خواهد بود، شمال، جنوب یا مشرق. بنابراین والاها نور را فرستادند، اما سرزمین خود را نیز استحکام بخشیدند.








وانیاهای قدیمی تر به ماه، میوه تلپرلین و در والینور، نام ایزل درخشان دادند. و خورشید، میوه لائورلین را آنار و آتش طلایی نام نهادند. اما نولدوها هم به آنها رانای متمرد و واسا قلب آتش که بیدار می کند و تحلیل می دهد، می گفتند. زیرا خورشید علامتی قرار داده شده بود برای بیداری انسان ها و کمرنگ شدن حضور الف ها، اما ماه خاطره آنها را گرامی می داشت.

دوشیزه ای را که والاها از بین مایاها برای هدایت کشتی خورشید انتخاب کردند، آریین نام داشت و نام کسی که سکان کشتی ماه را در دست داشت، تیلیون بود.

در روزهای زندگی درختان، آریین از میوه های طلایی در باغ های وانا نگهداری و آنها را با شبنم درخشان لائورلین آبیاری می کرد. اما تیلیون یک شکارچی از دسته ارومه بود و کمانی نقره ای داشت. او عاشق نقره بود، و زمانی که به استراحت می پرداخت جنگل های ارومه را ترک می کرد و به لورین می رفت و در آنجا دراز می کشید و در کنار آبگیرهای استیه در اشعه های سوسوکننده تلپریون به رویا فرو می‌رفت، و همیشه درخواست می کرد که تا ابد کار مراقبت از آخرین گل نقره ای به او سپرده شود.

دوشیزه آریین از او قوی تر بود، و انتخاب شد چون از حرارت لائورلین نترسیده، و دچار صدمه آن نمی شد. زیرا از آغاز او روحی از آتش بود که ملکور نتوانسته بود آن را فریفته و به خدمت خود در آورد. چشمان آریین آنقدر درخشان بودند که حتی الداها هم نمی توانستند به آنها نگاه کنند، وقتی که والینور را ترک کرد آن صورت و پوششی که به مانند والاها در آنجا انتخاب کرده و استفاده می نمود را کنار گذاشت. و به مانند شعله ای برهنه گشت که شکوه و جلال آن بسیار ترسناک می نمود.

اول ایزل درست و آماده شد، و در ابتدا نیز ایزل به قلمرو ستارگان برده شد و سرآمد و ارشد نورهای جدید بود، درست همانگونه که درخت آن، تلپریون ارشد و بزگ تمام درختان بود.

پس برای مدتی جهان فقط نور ماه را داشت، و بسیاری از موجوداتی که مدتها در خواب یاونا منتظر بودند، به جنبش در آمده و بیدار می شدند. خدمتگزاران مورگوت متحیر گشته بودند








ولی الف های سرزمین های بیرونی با شادمانی به آنها نگاه می کردند، و همان وقتی که ماه بر فراز تاریکی در مغرب برخاست، فینگولفین شیپورهای نقره ای خود را به صدا در آورد و حرکت در سرزمین میانه را آغاز نمود و سایه های سپاهیانش پشت سر او بلند و سیاه، حرکت می کردند.

تیلیون هفت بار آسمان را پیمود، و بنابراین وقتی که کشتی آریین آماده شد تیلیون در دورترین نقطه شرقی قرار داشت. پس آنار در شکوه و عظمت برخاست و طلوع خورشید بر فراز برجهای پلاری به مانند آتشی عظیم بود: ابرهای سرزمین میانه روشن شدند، و صدای آبشارهای بسیاری شنیده شد. و مورگوت نومید گشت و به دورترین نقطه در اعماق آنگباند رفت و نیروهایش را عقب کشید و بخارها و ابر سیاه بزرگی را پیش فرستاد تا سرزمین او را از نور ستاره روز پنهان کنند.

واردا قصد کرد که دو کشتی در ایلمن سفر کرده و همیشه در بالای زمین باقی بمانند اما نه با همدیگر. هر یک باید از والینور بگذرد و به شرق برود و برگردد و همان لحظه که یکی از آنها از غرب برمی آید، دیگری باید از شرق بازگردد.

پس اولین روزهای جدید به شیوه درختان و از تلاقی نورها زمانی که آریین و تیلیون مسیرهایشان را بر فراز زمین طی می کردند محاسبه شدند اما تیلیون خودسر و متمرد بود و سرعت نامشخصی داشت، و مسیری را که برایش تعیین شده بود حفظ نمی کرد و می خواست به آریین نزدیک شود زیرا توسط درخشش شکوه او جذب شده و به سمتش کشیده می شد گرچه اگر به آن نزدیک می شد شعله آنار او را می سوزاند، و جزیره ماه تیره می گشت.

بنابراین به علت تمرد و نافرمانی های تیلیون، و در عین حال بیشتر به خاطر تقاضای لورین و استیه، که می گفتند خواب و آرامش از زمین رخت بربسته و ستارگان ناپدید شده اند، واردا نظر خود را عوض کرد، و زمانی را تعیین کرد که در آن جهان باید آرام و دارای سایه شده و نیمه روشن باشد. آنار بنابراین مدتی را در والینور به استراحت می پرداخت، در حالیکه بر








آغوش خنک دریای خارجی قرار می گرفت. عصرها، زمان فرود و آرامش خورشید، زمان بزرگترین نور و شادمانی در آمان بود. اما بزودی خورشید توسط خدمتگزاران اولمو به پایین کشیده شده و با سرعت به زیر زمین می رفت . در حالیکه دیده نمی شد سوی شرق می رفت و در آنجا مجدداً به آسمان صعود می کرد تا مبادا شب بیش از حد طولانی شود و اهریمن زیر نور ماه گام بردارد. و با نور آنار آبهای دریای خارجی پر حرارت شده و از آتش رنگین گشته و می درخشیدند. و والینور تا مدتی پس از رفتن آریین نور می داشت با این حال وقتی که کشتی آریین زیر زمین حرکت می کرد و به طرف شرق کشیده می شد، نور درخشان ناپدید شده و والینور کم نور می گشت، و والاها در آن زمان بسیار بر مرگ لائورلین سوگواری می کردند.

در سحرگاه سایه های کوهستان بر قلمرو خجسته سنگینی می کرد.

واردا فرمان داد که ماه نیز بدان گونه حرکت کند. از زیر زمین بگذرد و در شرق طلوع کند، اما فقط وقتی که خورشید از آسمان فرود آمده باشد. اما تیلیون با گامی نامشخص حرکت می کرد، همان گونه که الان می کند، و هنوز به طرف آریین کشیده می شد و تا ابد نیز کشیده خواهد شد و ماه و خورشید بسیار با هم بر فراز زمین دیده می شوند، یا در زمانی که فرصتی پیش می آید تلیون چنان می رود که سایه اش جلوی درخشندگی آنار را می گیرد و در وسط روز تاریکی می آید.

بنابراین والاها از ان پس با آمدن و رفتن آنار، روزها را تا زمان تغییر جهان در شمار آوردند. چون تیلیون به ندرت در والینور درنگ می کرد، و بیشتر با سرعت از سرزمین غربی بر فراز آواتار، آرامان یا والینور می گذشت و ناگهان در پرتگاه عظیم آن طرف دریای خارجی به پایین می رفت و به تنهایی مسیرش را بین غارها و حفره های زیرزمین در ریشه های آردا دنبال می کرد. در آنجا اغلب به مدت طولانی سرگردان بود، و بازگشتش طولانی می شد.

بنابراین هنوز، پس از شب طولانی نور والینور بیشتر و زیباتر بر سرزمین میانه می تابید، زیرا خورشید در آنجا استراحت می کرد و نورهای آسمان در آن منطقه به زمین نزدیک تر بودند.








اما نه ماه و نه خورشید نمی توانند نوری را به خاطر بیاورند که از قدیم وجود داشت و از درختان پیش از آن که سم آنگولیانت آن ها را نابود سازند، می تابید.

اما مورگوت از نورهای جدید متنفر بود، و برای مدتی از این ضربه ی پیش بینی نشده والاها پریشان و گیج بود. پس به تیلیون حمله برد و ارواح سایه را علیه او فرستاد، و نبردی در ایلمن زیر مسیرهای ستارگان در گرفت اما تیلیون پیروز بود. و مورگوت از آریین می ترسید و جرئت نداشت به او نزدیک شود، زیرا چنان در بداندیشی و پلیدی رشد کرده بود و چنان در دروغ ها و موجودات اهریمنی اش، پلیدی پراکنده بود که دیگر از خود قدرتی نداشت و در عین حال خودش نیز از بقیه بیشتر به زمین محدودتر و وابسته تر شده بود، و نمی خواست از دژهای تاریک خود خارج شود. او خود و خدمتگزارانش را با سایه ها از آریین مخفی نگه می داشت زیرا هیچ یک تحمل یک نگاه مختصر از او را هم نداشتند و سرزمین های محل استقرار او از ابرهای بزرگ و دود پوشیده بودند.

اما با دیدن حمله به تیلیون، والاها به شک افتادند و از بداندیشی و بدجنسی و مکاری مورگوت که هنوز علیه آن ها طرح ریزی می شد نگران بودند. و تمایلی نداشتند در سرزمین میانه علیه او وارد جنگ شوند در عین این که ویرانی و خرابی آلمارین را در یاد داشتند و تصمیم گرفتند که مشابه آن نباید در والینور رخ دهد. بنابراین در آن زمان آن ها ساختن استحکامات سرزمین خود را از سر گرفته، و دیوارهای کوهستان پلوری را چنان افراشتند که ارتفاعات آن در شمال و جنوب شرق عمود و صاف و بسیار تاریک گشت. پشت آن دیوارها، تاریک و هموار بود بدون آنکه هیچ برآمدگی یا جایی برای پا نهادن باشد و در پای آن کوه ها، پرتگاه هایی به سختی شیشه قرار گرفتند و برج هایی رفیع که یخ های سپید آن ها را در بر می گرفتند نهاده شد. نگاهبانانی بر فراز آن برج ها گماشته شدند که خواب به چشمانشان راه نمی یافت و هیچ راه عبوری به والیندر نبود مگر در کالاسیریا: اما راه عبور آن را والاها نبستند، چون الدارهایی که وفادار بودند و در شهر تیریون بر فراز تپه سبز فینارفین قرار داشتند، هنوز بر باقی مانده های نولدوها در شکاف عمیق کوهستان فرمانروایی می کردند. زیرا تمام کسانی که از نژاد الف بودند، حتی وانیاها و اینگوی فرمانروایشان، می بایست هر از








چند گاه هوای خارجی و بادی را که از دریا، از سرزمین های محل تولدشان می آید، استنشاق کنند. والاها، تلری ها را نیز به طور کامل از خویشانشان جدا نکردند اما در کالاسیریا برج های محکمی بنا کردند و نگهبانان بسیاری گذاشتند، و در بیرون آنجا بر دشت های والمار سپاهی اردو زده بود، تا هیچ پرنده، جانور، الف یا انسان و حتی هر موجود دیگری که در سرزمین میانه ساکن بود، نتوند از آن مسیر بگذرد.

در آن زمان، که در آوازها به نام تورتالییه والینوریوا، مشهور است یعنی پنهان سازی والینور، جزایر افسون شده ایجاد شدند و تمام دریاهای اطراف آنها از سایه و سردرگمی سرشار شدند. و این جزیره ها به مانند یک شبکه بافته شده در دریای سایه افکن از شمال تا جنوب در برابر تال اریسیا - جزیره تنها که با کشتی و حرکت در مسیر غرب می شد به آنجا رسید، بوجود آمدند، آنچنان که به سختی یک کشتی بتواند از این شبکه جزیره ها عبور کند، زیرا امواج با صداهایی خطرآفرین برای ابد بر صخره های پوشیده از مه آه می کشیدند. و در هوای نیمه روشن خستگی عظیمی بر دریانوردان مستولی شده و بیزاری از دریا را در دل آنها می انداخت اما تمام آن کسانی که به هر نحوی موفق می شدند قدم در آن جزایر بگذارند در دام گرفتار می آمدند و تا زمان تغییر جهان به خواب فرو می رفتند. بنابراین همانگونه که ماندوس به نولدوها در آرمان از پیش گفته بود، بدینسان پیش رفت که درهای سرزمین خجسته بر روی نولدوها بسته شد و از پیام رسانان بسیاری که در روزگاران بعد به طرف غرب رفتند هیچیک به والینور نرسیدند مگر یکی: قدرتمندترین دریانورد که آواز از او می گوید.

فصل دوازدهم

از انسان ها

حالا والاها در آرامش پشت کوه هایشان قرار داشتند و با نوری که برای سرزمین میانه فراهم نمودند تا مدتی طولانی آن را از معرض توجه خارج کردند و علیه اربابی مورگوت هیچ








اعتراض و ستیزه ای نبود مگر به واسطه شجاعت و دلیری نولدوها. اولمو که اخبار زمین از تمام آبها به او می رسید، بیش از همه به فکر تبعیدی ها بود.

از این زمان به بعد بود که سال های خورشیدی مورد شمارش قرار گرفت. و این سالها از سالهای بلند مدت (لانگ) درختان در والینور سریعتر و کوتاهتر هستند. در آن زمان هوای سرزمین میانه با نفس رشد و رویش و مرگ و میر سنگین شده بود، و تغییر و گذر سن تمام موجودات بسیار سریعتر شد و بر خاک و آبهای میان زمین در بهار ثانی آردا زاد و ولد بسیاری انجام گرفت و الداها تکثیر یافتند و بلریاند زیر نور خورشید جدید، سبز و زیبا گشت.

با اولین طلوع خورشید، در سرزمین هیلدورین در نواحی رو به مشرق سرزمین میانه، فرزندان کوچکتر ایلوواتار بیدار شدند. اما اولین خورشید در غرب طلوع کرد، و چشمان گشوده انسان به سمت آن چرخید و پاهای آنها بر روی زمین به آن طرف منحرف می گشت. الداها نام آتانی، مردم ثانی را بر آنها گذاردند. اما به آنها هیلدور (هیلدورها) یعنی دنباله رویان نیز می گفتند و همینطور خیلی اسامی دیگر مانند آپانونار یعنی متولدین بعدی، اینگوار، یعنی بیمار گونه. فیمار یعنی فانی، غاصبین، غریبه ها، و مرموزین، خود - نفرین، سنگین دست، شب ترس و فرزندان خورشید هم می دادند. در این قصه ها، که به روزگاران کهن قبل از افزایش و تکثیر فانی ها و ناپدید شدن تدریجی الف ها مربوط می گردد، از انسان ها اندکی گفته می شود، مگر از آن دسته از نیاکان انسان ها، یعنی آتانتاری ها، که در سالهای اول خورشید و ماه، سرگردان رو به شمال نهادند. زیرا به هیلدورین هیچ والایی نیامد تا انسان ها را راهنمایی کرده یا به سکونت در والینور دعوت کند و انسان ها از والاها بیشتر می ترسیدند تا این که دوستشان داشته باشند، و مقاصد و اهداف این قدرت ها را درک نمی کردند و از والاها متفاوت و همیشه در نبرد و ستیزه با جهان بودند.

با این حال اولمو به فکر آنها بود و به نظر و اراده مانوی کمک می کرد و پیغام های مانوی را توسط نهر و جریان آب به آنها می رساند. اما انسان ها در چنین مواردی دارای مهارت نبودند، و حتی قبل از ادغام با الف ها مهارتشان بسیار کمتر هم بود. آنها عاشق آبها می شدند، و قلب های آنها به جنبش در می آمد، اما پیغام ها را درک نمی کردند. با این حال








گفته می شود که آنها مدت ها قبل در جاهای بسیاری با الف های تاریک ملاقات کردند و توسط آنها در جریان امور قرار گرفتند. و انسان ها در دوره آغازین خود همراهان و شاگردان این اقوام کهن گشتند: سرگردان هایی از نژاد الفی که هرگز سفر به طرف الینور را آغاز نکردند و در مورد والاها چیزی نمی دانستند مگر شایعه و نامی دور.

مورگوت مدت های طولانی می شد که به سرزمین میانه برنگشته بود، و قدرت او زیاد نمایان نشده و بعلاوه آمدن ناگهانی نور عظیم جلوی او را گرفته بود. حالا دیگر خطر زیادی در سرزمین ها و تپه ها وجود نداشت و موجوداتی جدید نیز آمده بودند، مخلوقاتی از عصرها پیش در فکر یاوانا ایجاد گشته و بمانند بذری در تاریکی کاشته شده بودند و تا الان که بالاخره جوانه زده و شکوفه دادند. فرزندان انسان در غرب، شمال و جنوب، پخش شده و سرگردان گشتند، و شادمانی آنها شادمانی صبح بود پیش از اینکه شبنم خشک گردد، زمانی که هر برگی سبز بود.

اما سحرگاه کوتاه مدت است و روز اغلب عهد خود را نادرست وانمود می کند. و اکنون زمان جنگ های بزرگ نیروهای شمال نزدیکتر می شد: زمانی که نولدوها و سینداها و انسان ها علیه سپاهیان مروگوت باگلیر نبرد کردند، و به سوی نابودی رفتند. و دروغ های مکارانه مورگوت که از قدیم کاشته بود، و همیشه هم بین دشمنانش از نو می کارد، و نفرینی که از قتل و کشتار در آلکواَلوندیه آمد، و سوگند فیانور، همه همیشه در کار بودند و نقشی برای این پایان داشتند. در اینجا از کردار و کارهای آن روزها تنها اندکی گفته میشود، و اغلب از نولدوها، و سیلماریل ها، و فانی هایی که در سرنوشت خود گرفتار شدند سخن می آید. در آن روزها، الف ها و انسان ها دارای قد و قامت و قدرت جسمانی شبیه هم بودند. اما الف ها از خرد، مهارت و زیبایی بیشتری برخوردار بودند و درست همانطور که از این لحاظها الف های تاریک از نژاد فانی سبقت می گرفتند همین برتری را نیز آن دسته از الف هایی که در والینور ساکن بودند نسبت به الف های تاریک داشتند. و فقط در قلمروی دوریات، جایی که ملکه آنها ملیان از نسل و تبار والاها بود، سینداها تا حدی به کالاکوئندی های سرزمین خجسته می رسیدند.








الف ها فناناپذیر و نامیرا و جاودانه بودند، و خرد آنها از نسلی به نسل دیگر افزایش می یافت، و هیچ بیماری و یا ناخوشی برای آنها مرگ نمی آورد. کالبدهای آنها در حقیقت از ماده زمین و خاک بوده و می توانست نابود شود و در آن روزها آنها شباهت بسیاری به انسان ها داشتند، زیرا هنوز مدت زیادی از سکونت آتش روحشان در جسمشان که به مرور و طی زمان آنها را از پا در می آورد، نمی گذشت. اما انسان ها شکننده تر بوده، و به راحتی با اسلحه و بدشانسی به قتل می رسیدند، و دشوارتر درمان و مداوا می گردند. بعلاوه بیشتر در معرض انواع بیماری ها قرار دارند، پیر می گردند و می میرند. . الف ها از آنچه که بر سر روح انسان ها بعد از مرگشان می آید چیزی نمی دانند. برخی می گویند که آنها هم به تالارهای ماندوس می روند. اما مکان انتظار آنها همانند الف ها نیست، و البته به غیر از مانوی، تنها ماندوس تحت فرمان ایلوواتار می داند که آنها پس از جمع شدن در تالارهای ساکت زیر دریای خارجی، از آنجا به کجا می روند. زیرا کسی تا به حال از سرای مردگان برنگشته است البته به غیر از برن فرزند باراهیر که دست او سیلماریل را لمس کرده بود. اما او نیز از آن پس هرگز با انسان های فانی صحبت نکرد. سرنوشت انسان ها پس از مرگ، شاید، در دستان والاها نیست، و همه چیز هم در آهنگ آینوها از پیش گفته نشده است.

در روزهای بعدی، هنگامی که به خاطر پیروزی مورگوت، انسان ها دلسرد بودند - و آن چیزی بود که مورگوت بیشتر از همه می خواست - تعداد نژاد الفی که هنوز در زمین می زیستند اندک اندک کم شده و ناپدید شدند، و انسان ها نور خورشید را غصب کردند. پس کوئندی ها در مکان های تنهایی سرزمین ها بزرگ و جزیره ها سرگردان شده و مایل به نور ماه و ستارگان شدند و به جنگل ها و غارها رفتند و از آنها خاطره و سایه ای به جای مانده است، البته به جز آنهایی که سفر به غرب را آغاز کرده از سرزمین میانه ناپدید شدند. اما آغازین سالها، الف ها و انسان ها متحد بودند و خود را خویشاوند هم می دانستند، و انسان هایی هم بودند که از خرد الداها بسیار آموختند و بین فرماندهان نولدوها بسیار برجسته و دلیر و معروف گشتند.









و اولادی از یک الف و یک انسان آمدند که سهم کاملی در دانش و زیبایی الف ها و در سرنوشت آنها داشتند و آنها ایریندیل و الوینگ بودند، و الروند نیز فرزندشان بود.

فصل سیزدهم

از بازگشت نولدوها

گفته می شود که فیانور و پسرانش اولین تبعیدی هایی بودند که به سرزمین میانه رسیدند، در ویرانه های لاموت (انعکاس بزرگ) واقع در سواحل بیرونی مدخل درنگیست ساکن شدند. و وقتی که نولدوها بر خشکی قدم گذاشتند، فریادشان تا به هوا برخاست و انعکاس صدایشان پیچید، و بانگ و غوغای صداهای بلند و رسا تمام کرانه های شمالی را پر کرد و صدای سوختن کشتی ها در لوسگار در بادهای دریا به مانند همهمه و هنگامه یک خشم عظیم برپا شد، و تمام کسانی که از آن دورها صدا را می شنیدند دچار تعجب و حیرت گشتند.

حالا نه تنها فینگولفین، بلکه تمام ارک ها و نگهبانان مورگوت نیز شعله های آتش کشتی هایی را که فیانور در آرمان رها کرده بود، می دیدند. چیزی گفته نشده است از این که وقتی مورگوت خبر آمدن فیانور، تند و تیزترین دشمنش، و سپاهی که از مغرب آورده بود را شنید، به چه فکر کرد. شاید فقط اندکی از فیانور می ترسید، زیرا هنوز چیزی از قدرت شمشیرهای نولدوها نمی دانست و خیلی زود قصد کرد که آنها را به عقب دریا براند.

در آن هوای سرد، زیر نور ستارگان، پیش از طلوع ماه بود که لشگر فیانور از مدخل مرتفع درنگیست که تپه های ارد لومین را می شکافت بالا رفته، و آن سواحل را پشت سر گذاشت و به سرزمین بزرگ و پهناور هیتلوم رفت و آنها بالاخره به دریاچه مرتفع میتریم رسیدند، و بر فراز ساحل شمالی آن در منطقه ای به همان نام، اردو زدند. اما لشگر مورگوت که با ناآرامی های لاموت و نور آتش کشتی ها در لوسگار بیدار شده بودند، از گذرگاه های ارد ویترین، کوهستان جلو آمده و ناگهان پیش از آنکه اردوی فیانور حتی کاملا برپا شده یا به حالت آماده باش درآید بدان حمله بردند و آنجا در میدان های خاکستری میتریم جنگی درگرفت که نبرد دوم از سری نبردهای بلریاند بود. نام آن جنگ داگور نوین گیلیات است،








یعنی جنگ زیر ستارگان، زیرا در آن زمان ماه هنوز برنخاسته بود. و آواز آن جنگ نیز مشهور است. تعداد نولدوها بسیار بیشتر بود و با اینکه غافلگیر شده بودند سریع به پیروزی رسیدند زیرا نور آمان هنوز در چشمانشان محو نشده بود، و آنها قوی و چابک بوده و عصبانیتشان مرگبار بود و شیمشیرهایی وحشتناک و بزرگ با خود داشتند. ارک ها از آنها گریختند، و تلفات زیادی بر جا گذاشتند و از کوهستان سایه به سمت دشت بزرگ آرد – گالن، جایی که در سمت شمال دورتونیون قرار داشت، گریختند و مورد تعقیب قرار گرفتند. در آنجا آن دسته از سپاهیان ارتش های مورگوت که به سمت جنوب به دره سیریون رفته و کردان را در بندرگاه های فالاس محاصره کرده بودند به کمک آنها آمدند ولی خود گیر افتادند زیرا کلگورم پسر فیانور که از مقصود آنها خبردار شده بود، با بخشی از گروه الف ها به کمین نشست و از تپه های نزدیک ایتیل سیریون بود که بر سر آنها ریخت و آنها را به مرداب سیریچ راند. اخباری که به آنگباند می رسید بسیار ناراحت کننده بود و مورگوت را نومید کرد. این جنگ ده روز ادامه یافت، و از تمام لشگری که مورگوت برای نبرد بلریاند آماده کرده بود چیزی باقی نماند به جز اندکی سازوبرگ جنگی.

با این حال شادمانی بزرگ مورگوت در راه بود اگر چه فقط برای مدتی کوتاه از او نهان شده بود: زیرا فیانور که نسبت به دشمنش بسیار خشمگین بود، صبر نمی کرد و با پشت سر گذاشتن بقایای ارک ها به این فکر می کرد که به سراغ خود مورگوت برود. و وقتی که شمشیر خود را می گرداند با صدای بلند می خندید و خوشحال بود از اینکه با جسارت، خشم والاها و دشواری ها و پلیدی راه را پذیرفته است و اینکه شاید بتواند زمان انتقام خود را ببیند. او از آنگباند یا دژ محکم دفاعی که ملکور به سرعت آماده کرده بود چیزی نمی دانست. اما حتی اگر هم می دانست باز هم پیش می رفت و کسی جلودارش نبود. زیرا فیانور روحیه ای خراب و آشفته و دیوانه وار داشت و شعله خشم درونی اش خود او را نابود می کرد. بنابراین او پیشاپیش سپاه به راه افتاد و دید که خدمتگزاران مورگوت به سوی خلیج بر می گردند، و از آنگباند، بالروگ ها برای کمک خارج می شوند. و آنجا، بر فراز حصارهای داردادلوت، سرزمین مورگوت، فیانور که به همراه اندکی از دوستانش بود، مورد محاصره قرار








گرفت. مدتی طولانی جنگید و امید خود را از دست نداد در حالیکه در آتش محاصره شده بود و زخم های زیادی برداشته بود. اما در آخر توسط گوتموگ، ارباب بالروگ ها به زمین افتاد. گوتموگ را بعدها ایچیلیون در گاندولین کشت. فیانور از پا در آمد و در آن لحظه هم پسرانش آنجا نبودند که به او کمک کنند. و بالروگ نیز او را رها کرده و به آنگباند بازگشت.

پسران فیانور رسیدند و پدر خود را بلند کرده و او را به میتریام بازگرداندند. اما نزدیک های اتیل سیریون، هنگامی که می خواستند برای عبور از کوهستان در راه گام بگذارند، فیانور به آنها فرمان داد بایستند، زیرا زخم هایش کشنده بود و خود می دانست که ساعتش فرا رسیده است و در حالیکه داشت از سرازیری در آخرین نگاه از دور قله های تانگورودریم، محکم ترین و بزرگترین برجهای سرزمین میانه را نگاه می کرد و با دانش پیشینی که از مرگ داشت، می دانست که هیچ نیرویی از نولدوها نمی تواند آنها را سرنگون کند، اما همانجا بر مورگوت سه بار نفرین فرستاد، و این مسئولیت را بر عهده فرزندانش گذاشت تا سوگند را حفظ کنند و انتقام پدرشان را بگیرند و بعد جان سپرد. اما نه تدفینی داشت و نه مقبره ای، زیرا روحش چنان آتشین بود که بلافاصله کالبد او تبدیل به خاکستر شد و به مانند دودی برخاست و به هوا رفت. مانند فیانور هرگز به هیچ کسی در آردا نیامده است، و روح او تالارهای ماندوس را ترک نکرده است. پس اینگونه سرنوشت قدرتمندترین نولدو، که هم بزرگترین و هم اندوهبارترین کارهایش معروف است به سرآمد.

در میتریم الف های خاکستری زندگی می کردند که از اقوام بلریاند بوده و در کوهستان های شمالی سرگردان بودند. نولدوها با خوشحالی با آنها به عنوان خویشاوندی که مدتها از آنها دور بوده اند روبرو شدند. اما سخن گفتن بین آنها در ابتدا آسان نبود، زیرا در اثر جدایی بلند مدت بین آنها زبان کالاکوئندی های در والینور و زبان موریکوئندی ها در بلریاند از هم بسیار فاصله گرفته بود. از الف های میتریم، نولدوها در مورد قدرت الو تینگول، پادشاه دوریات، و همچنین حلقه سحری که قلمرو او را احاطه کرده بود اطلاع پیدا کردند. خبرهای نبرد نولدوها با ارک ها در شمال بود به جنوب مینگروت، و از آنجا به بندرگاه های بریتومبار و اگلاریست رسید. تمامی الف های بلریاند از آمدن خویشان قدرتمندشان آن هم در زمانی که








به آنها نیاز داشتند بدون اینکه کسی دنبالشان فرستاده باشد، بسیار حیرت زده و خوشحال شدند. حتی در ابتدا گمان می کردند که والاها آنها را برای نجات ایشان فرستاده اند. به عنوان فرستادگان والاها آمده اند تا ایشان را نجات دهند.

اما پس از مرگ فیانور، سفیری از جانب مورگوت به نزد پسرانش آمد و شکست را پذیرفت، و به آنها شرایطی را پیشنهاد کرد: حتی شرط تحویل دادن سیلماریل را. پس مادروس بلند قامت، بزرگترین فرزند فیانور، برادرانش را ترغیب کرد که با مورگوت به دروغ پیمان ببندند و با فرستادگان او در مکان تعیین شده ملاقات کنند. اما نولدوها اعتقادی به این پیمان نداشتند و هر سفیر با سپاهی عظیمتر از آنچه مورد توافق قرار می گرفت آمد. اما مورگوت بالاخره تعداد بیشتری فرستاد. در آنجا بالروگ ها هم بودند. مادروس مورد کمین دشمن قرار گرفت، و تمام افرادش به قتل رسیدند. اما خود او را به دستور مورگوت زنده دستگیر و به آنگباند برده شد.

پس برادران مادروس عقب کشیدند، و اردوی بزرگی در هیلتوم زدند. اما مورگوت مادروس را به عنوان یک گروگان نگه داشت، و پیغام فرستاد که او را آزاد نمی کند مگر اینکه نولدوها دست از جنگ بردارند و به غرب بازگردند یا اینکه از بلریاند به جنوب جهان بروند. اما پسران فیانور می دانستند که مورگوت به آنها خیانت می کند، و تحت هیچ شرایطی مادروس را آزاد نمی کند، ضمن آن که آنها تحت سوگند خود هم بودند و به هیچ علتی نباید جنگ علیه دشمنشان را ترک می کردند. بنابراین مورگوت مادروس را از پرتگاهی بر فراز تانگورودریم آویزان کرد، و تنها مچ دست راست او را به غل و زنجیری فولادی بست.

شایعات و اخباری از حرکت فینگولفین و کسانی که به دنبال او بودند به اردوگاه هیلتوم رسیده اینکه او از منطقه یخ های نوک تیز گذشته است. اما وقتی سپاه فینگولفین به طرف میتریم حرکت کرد، خورشید نیز در غرب درخشید و طلوع کرد و فینگولفین پرچم های آبی و نقره ای خود را باز کرد و در شیپورهای خود دمید، و گلها زیر پاهای او شروع به شکفتن کردند، و سال های ستارگان به پایان رسید. با برخاستن نور بزرگ، خدمتگزاران مورگوت به آنگباند گریختند، و فینگولفین نیز بدون هیچ مانعی به سرعت عبور کرد در حالیکه








دشمنانش خود را زیر زمین پنهان می کردند. الف ها دروازه های آنگباند را در هم شکستند، و صدای شیپورهایشان برج های تانگورودریم را تکان داد. و مادروس در زیر شکنجه صدای آنها را شنید و فریادی بلند بر آورد ولی صدایش در انعکاس سنگ ها گم شد.

اما فینگولفین که خلق و خویی متفاوت با فیانور داشت و نسبت به حیله ها و خدعه های مورگوت بسیار هشیار بود، از داردادلوت عقب کشید و به میتریم بازگشت، زیرا با توجه به اخباری که به گوشش رسیده بود، در آنجا پسران فیانور را پیدا می کرد و در ضمن مایل بود که از کوهستان سایه به عنوان سپر استفاده کند تا مردمش استراحت کرده و قوی شوند: او دژ آنگباند را دیده بود، و فکر نمی کرد که آن دژ تنها به صدای شیپورها سرنگون شود. بنابراین بالاخره به هیتلوم رسید و اولین اردوی خود و محل سکونت خویش را کنار سواحل شمالی دریاچه میتریم بنا کرد. در دل کسانی که فینگولفین را دنبال می کردند هیچ عشقی نسبت به خاندان فیانور نبود، زیرا درد و اندوه کسانی که متحمل سختی های عبور از یخ شده بودند بسیار بزرگ بود و فینگولفین نیز پسران را همدست پدرشان می دانست. پس احتمال درگیری بین این دو سپاه می رفت. مردم فینگولفین و فینرود پسر فینارفین، به خاطر کسانی و چیزهایی که در راه از دست داده بودند بسیار اندوهگین و متالم بودند و هنوز تعدادشان بسیار بیشتر از افراد فیانور بود و مردم فیانور نیز عقب کشیده محل سکونت خود را به سواحل جنوبی برده بودند و بین این دو دسته دریاچه حائل شد. البته بسیاری از مردم فیانور در حقیقت از سوزاندن کشتی ها در لوسگار نادم بودند و از آن شجاعتی که دوستانشان را پس از رها شدن، از یخ های شمال عبور داده و بدانجا آورده بود، شگفت زده بودند و دوست داشتند آنها را مورد استقبال قرار دهند البته اگر چه به خاطر شرمساری جرات این کار را پیدا نکردند.

بنابراین نولدوها به خاطر نفرینی که برایشان بود، چیزی کسب نکردند و در همین حین نیز مورگوت تردید کرد. بعد از فکر برخاست، و پراکندگی دشمنانش را دید و خندید. در سیاهچاله های آنگباند دود و بخار بسیاری راه انداخت و دود از نوک قله های کوهستان آنجا به بیرون متصاعد می شد و از آن دورها، در میتریم هم دیده می شدند، و این دودها و








بخارها هوای درخشان صبح های نخستین دنیا را آلوده کردند و بادی از شرق وزید و آنها را به هیتلوم برد و خورشید نو را تیره کرد. و این دود و بخار در میادین و حفره ها پیچیدند، بر آبهای میتریم قرار گرفتند و آنها را سمی و کدر کردند.

فینگون دلاور، پسر فینگولفین، تصمیم گرفت تا قبل از اینکه دشمن آماده جنگ شود عداوت و دشمنی را که بین نولدوها تفرقه انداخته بود بهبود بخشد زیرا قسمت های شمالی سرزمین میانه از صدای رعدآسای کوره های آهنگری مورگوت که در زیر زمین قرار داشتند، می لرزید. مدتها قبل در روزگار سعادت والینور، قبل از اینکه ملکور از زنجیر و بند آزاد شود، یا اینکه دروغ بین آنها راه بیاید، فینگون دوستی نزدیکی با مادروس داشت. گرچه هنوز نمی دانست که مادروس نیز هنگام سوزاندن کشتی ها او را فراموش نکرده بود، اما فکر دوستی دیرین، قلب او را برانگیخت. بنابراین جرات به انجام کاری کرد که همیشه بین کارهای برجسته شاهزادگان نولدو، بسیار مشهور است. او تنها و بدون کمک هیچکس، به جستجوی مادروس برآمد. در حالیکه از تاریکی که ملکور درست کرده بود بهره گرفته و خود را از دید دشمنانش پنهان می کرد، از شانه های تانگوردریم بالا رفت، و با نومیدی به ویرانی سرزمین نگاه کرد. اما هیچ راه یا شکافی پیدا نکرد که بتواند از طریق آن وارد دژ مورگوت شود. پس برای مبارزه طلبی با ارک ها که هنوز از ترس در غارهای تاریک زیر زمین خود را مخفی کرده بودند، چنگ خود را به صدا در آورد و آوازی سر داد که نولدوها در زمان قدیم و قبل از اینکه جنگی بین پسران فینوی در بگیرد در والینور ساخته بودند و صدای او در حفره های حزن انگیز که هرگز پیش از آن کسی در آنها صدایی جز فریادهای ترس و نفرت نشنیده بود، پیچید.

و فینگون آنچه را که در جستجویش بود یافت. زیرا آواز بالا رفته بود و از آن بالا صدایی، به آواز او پاسخ داد. صدای مادروس بود که در شکنجه و اسارت، آواز می خواند. اما فینگون به پای پرتگاه، جایی که خویشاوندش آویزان شده بود رفت اما دیگر نمی توانست جلوتر برود. پس وقتی کار ظالمانه مورگوت را دید، گریست. مادروس در حالیکه در درد و نومیدی به فینگون التماس کرد تا او را با تیری خلاص کند. فینگون نیز تیری را درآورد و کمانش را خم








کرد و در حالیکه امیدی نداشت، با ناله مانوی را خواند و گفت: ای پادشاهی که تمام پرندگان برای تو گرامی هستند، این تیر پردار را سرعت بخش، و بر نولدوها در زمان نیازشان رحم نما.

دعای او به سرعت جواب داده شد. زیرا مانوی که تمام پرندگان برای او گرامی بودند و برای او از سرزمین میانه خبر می بردند نژاد عقاب ها را پیش فرستاده و به آنها امر کرده بود تا در پرتگاه شمالی ساکن شده و مراقب مورگوت باشند. زیرا مانوی هنوز بر الف های تبعیدی رحم داشت. و عقاب ها اخبار را در آن روزها خیلی سریع به گوشهای اندوهگین مانوی می رساندند. وقتی که فینگون داشت کمان خود را خم می کرد، از آنجا صدا به گوش های بلند و تیز توروندور رسید: توروندور شاه عقاب ها و قوی ترین پرنده دنیا بود که وقتی بالهای خود را می گستراند، اندازه آنها به بیش از سی فاتوم (نزدیک پنجاه و پنج متر) می رسید. او فینگون را در حالیکه هنوز کمان در دست داشت بالا برد تا به روبروی صخره ای رسیدند که مادروس از آن آویزان بود. اما فینگون نتوانست زنجیری را که در جهنم ملکور ساخته شده بود، از مچ او باز کند حتی نتوانست آن را خرد کند یا از سنگ خارج سازد. دوباره مادروس از درد و رنج التماس کرد او را بکشد اما فینگون دست او را از مچ قطع کرد، و توروندور آنها را به میتریم برگرداند. مادروس به مرور زمان بهبود یافت، زیرا آتش زندگی در او هنوز سوزان بود و نیروی او از عهد قدیم می آمد. بمانند دیگر کسانی که در والینور تغذیه شوند. بدن او از شکنجه بهبود یافت و خوب و سالم شد، اما سایه درد همواره در قلب او بود. او از آن پس چنان عالی شمشیر را با دست چپ خود به کار می برد که حتی قدرت آن از دست راستش هم مرگبارتر بود.

و اما، فینگون با این کار محبوبیت کسب کرد و معروف شد، و تمام نولدوها او را ستودند. و نفرت بین خاندان های فینگولفین و فیانور کاهش یافت. اما مادروس به خاطر اینکه آنها را در آرمان رها کرده بودند، تقاضای بخشش کرد و از حق خود بر پادشاهی بر تمام نولدوها چشم پوشی کرد و به فینگولفین گفت: "اگر هم بین ما هیچ اندوهی نباشد ای پادشاه، هنوز هم پادشاهی به حقیقت از آن توست، که الان تو بزرگترین فرد خاندان فینوی و از همه خردمندتر هستی." اما همه برادران در دل با این گفته ها موافق نبودند.








بنابراین حتی همان طور که ماندوس پیشبینی کرده بود، خاندان فیانور از "محرومین" نام گرفتند، چون هم پادشاهی از خاندان آنها رفته و به خاندان فینگولفین رسیده بود در الندیه و بلریاند و هم به خاطر از دست دادن سیلماریل ها. اما نولدوها که دوباره متحد شده بودند، به مراقبت از مرزها پرداختند و آنگباند را از غرب، جنوب و شرق محاصره کردند و پیام رسان هایی به کشورهای دور و نزدیک بلریاند فرستاده و با مردم ساکن در آن مکان ها پیمان بستند.

پادشاه تینگول با کمال میل به ورود این تعداد از شاهزادگان قدرتمند که از غرب آمده، و مشتاق قلمروهای جدید بودند، خوشامد نگفت، دروازه پادشاهی خود را بر آنها نگشود و حلقه جادو را از اطراف آن برنداشت. زیرا او که به خرد میلیان خردمند بود، مطمئن نبود که جلوگیری از مورگوت زیاد دوام بیاورد. به غیر از شاهزادگان نولدو، شاهزادگان خاندان فینارفین نیز می خواستند از مرزهای دوریات عبور کنند و مدعی بودند که ارتباط خویشاوندی نزدیکی با تینگول دارند زیرا مادر آنها ایروین از آلکوالوندیه، دختر اولوی (برادر الوی – تینگال) بود.

آنگرود پسر فینرود، از اولین تبعیدی هایی بودکه به عنوان پیام آوری از جانب برادرش به منگروت، قدم گذاشته بود او به مدت طولانی با پادشاه سخن گفت، و به او از کارهای نولدوها در شمال و از تعدادشان و از ساماندهی و نظم بخشی نیرویشان گفت. اما او که راستگو و در عین حال دانا و خردمند بود، پیش خود فکر می کرد که تمام اندوه ها اکنون بخشیده شده اند، بنابراین از قتل و کشتار همنوعان و خویشاوندان و همینطور هم از کار نولدوها و سوگند فیانور کلمه ای به زبان نیاورد. پادشاه تینگول به تمام کلمات آنگرود گوش فراداد. و قبل از رفتن به او گفت: پس از طرف من به کسانی که تو را فرستاده اند بگو. نولدوها در هیتلوم اجازه دارند ساکن شوند. و در ارتفاعات دورتونین، و در سرزمین های شرق دوریات که خالی و وحشی است. اما نه در جاهای دیگر که مردم من ساکن هستند، و من هم جلوی آزادی مردم خود را نمی گیرم، زیرا آنها از خانه های خود رانده شده اند. اما هوشیار باشید شما شاهزادگان غرب زیرا من ارباب و فرمانروای بلریاند هستم، و تمام کسانی که می خواهند آنجا








سکونت کنند باید به حرف من گوش کنند. در دوریات هیچکس ساکن نمی شود مگر کسانی که من آنها را میهمان می خوانم، یا کسانی که به یاری من بسیار نیازمند هستند.

اربابان نولدوها در میتریم تشکیل جلسه داده بودند و آنگرود در حالیکه پیغام پادشاه تینگول را برای آنها داشت از دوریات نزد آنها رفت. در نظر آنها خوشامدگویی پادشاه تینگول سرد و خشک آمد و پسران فیانور از کلمات او خشمگین شدند. اما مادروس در حالی که می خندید گفت: یک پادشاه کسی است که می تواند پادشاهی خود را نگه دارد وگرنه تاج و تخت و عنوانش بیهوده است. تینگول به ما سرزمین هایی را بخشیده است که در آنها قدرتی ندارد. اما در حقیقت تنها دوریات است که امروز می تواند قلمرو او باشد. بنابراین بگذارید در دوریات حکومت کند، و خوشحال باشد که فرزندان فینوی را به عنوان همسایه کنار خود دارد، و نه ارک های مورگوتی که ما دیدیم و قدرت او هر جای دیگر که برود در نظر ما خوب می آید. اما کارانتیر، که پسران فینارفین را دوست نداشت، و خشن ترین برادران بود و از همه سریعتر و زودتر عصبانی می شد، با صدای بلند گفت: دیگر خیر. نگذارید پسران فینارفین با قصه های خود پیش این الف تاریک در غارهایشان بروند و بیایند. چه کسی آنها را سخنگو کرده است تا با او وارد معامله شوند؟ درست است که آنها به بلریاند آمده اند، اما نگذارید اینقدر سریع فراموش کنند که پدرشان از فرمانروایان نولدو بوده است گرچه مادرشان از قومی دیگر است.

آنگرود خشمگین شد و از شورا بیرون آمد. مادروس کارانتیر را مورد توبیخ و ملامت قرار داد. اما بیشتر نولدوها که کلمات او را شنیدند، در دل خود دچار ناآرامی شدند. و از روح اهریمنی و شیطانی پسران فیانور که به نظر می رسید همیشه می خواهد با خشونت و کلام تند و عجولانه و بی پروا منفجر شود، می ترسیدند. اما مادروس جلوی برادرانش را گرفت، آنها از شورا بیرون آمدند و هرچه سریعتر میتریم را ترک کرده، و به سمت شرق، آن طرف آروس و به سوی سرزمین های پهناور اطراف تپه هیلمرینگ رفتند. آن ناحیه از آن پس نام رژه مادروس را بر خود گرفت. زیرا در سمت شمال، تپه و رودخانه بزرگی به عنوان دفاع در برابر حمله آنگباند وجود نداشت و در آنجا مادروس و برادرانش همچنان مراقب بودند، و تمام








مردمان مشابه خود را که به آنها برمی خوردند در آنجا گرد می آوردند و با اقوام خود در سمت مغرب کار و ارتباطی نداشتند مگر اینکه نیازی به آنها پیدا می کردند. گفته می شود که در حقیقت مادروس خود این طرح را ریخت و پیاده کرد تا احتمال درگیری را کاهش بدهد و بیشتر راغب بود خود خطر هر حمله ای را بپذیرد تا دوستی اش با تبارهای فینگولفین و فینارفین حفظ گردد هر از چند گاه نیز برای تشکیل شورایی مشترک نزد آنها می رفت. با این حال او نیز مقید به سوگند بود اگرچه برای مدتی سوگند خفته بود.

مردم کارانتیر در منتهی الیه شرقی آن سوی آبهای فوقانی گلیون، اطراف دریاچه هلوورن در پای کوه و جنوب آن ساکن شدند. آنها از ارتفاعات ارد وین بالا رفته و با حیرت به شرق می نگریستند، در نظر آنها سرزمین های خطه میانی دست نخورده و پهناور می آمد. و بدینسان شد که مردم کارانتیر به کوتوله ها رسیدند: کوتوله ها که بعد از حمله مورگوت و آمدن نولدوها رفت و آمد به بلریاند را قطع کرده بودند. اما گرچه هم نولدوها و هم ناگریم ها عاشق مهارت بوده و شوق بسیاری برای یادگیری داشتند، اما بین این دو قوم هیچ عشقی نبود، زیرا کوتوله ها مرموز و زود رنج و کارانتیر نیز مغرور و متکبر بوده و به ندرت تحقیر، بی اعتنایی و تمسخر خود را در مورد دوست نداشتنی بودن ناگریم ها پنهان می کرد و مردم او نیز دنباله رو رهبر خود بودند. با این حال از زمانی که این دو گروه نسبت به مورگوت ترس و نفرت پیدا کردند با یکدیگر متحد شدند و از این اتحاد سود بسیاری نصیبشان شد: ناگریم ها خیلی رموز و اسرار صنعت گری را در آن روزها آموختند و بدینسان شد که فلزکاران و عمارت سازان ناگرود و بلاگست بین نژاد خود بسیار مشهور گشتند، و زمانی که کوتوله ها دوباره سفر به بلریاند را از سر گرفتند تمام رفت و آمدها و حمل و نقل کالاهای معادن کوتوله ها ابتدا از قلمرو کارانتیر می گذشت او نیز ثروت سرشاری کسب می کرد.

وقتی که ۲۰ سال از عمر خورشید گذشته بود، فینگولفین پادشاه نولدوها ضیافت بزرگی ترتیب داد. و جشن را در کنار چشمه ای نزدیک به آبگیرهای ایورین برگزار نمود که از آن رودخانه تند ناروگ نشات می گرفت. کوهستانی، سرزمین های سرسبز و زیبای آنجا را در برابر شمال محافظت می کرد. شادی آن ضیافت در دوران اندوهبار بعدی بسیار به یاد آورده








می شد. و نام آن را مرت آدرتاد نهادند یعنی ضیافت اتحاد مجدد. بسیاری از روسا و مردم فینگولفین و فینرود، بدان جا آمدند همینطور هم مادروس و ناگلور پسران فیانور به همراه مبارزین رژه شرقی، و در آنجا تعداد کثیری از الف های خاکستری، سرگردان های جنگل بلریاند، و اقوام بندرگاه با کردان فرمانروای خود در آنجا جمع شدند. و همچنین الف های سبز اوسیریاند، سرزمین هفت رودخانه، که بسیار دور و در زیر دیوارهای کوهستان آبی بود آمدند. اما از دوریات هیچ کس نیامد مگر دو پیغام آور به نام های مابلونگ و دارینو، که حامل احترامات و سلام و تهنیت های پادشاه بودند.

در مرت آدرات شوراها و جلسات بسیاری با حسن نیت تشکیل شد و سوگندهایی از دوستی و اتحاد خورده شد. و گفته می شود که در این ضیافت حتی نولدوها نیز به زبان الف های خاکستری صحبت می کردند زیرا آنها به سرعت زبان بلریاند را آموخته بودند در حالیکه سینداها در تسلط پیدا کردن به زبان والینور بسیار کند بودند. دلهای نولدوها پر از امید و تکبر بود، و در نظر خیلی از آنها اینگونه می آمد که سخنان فیانور که به آنها امر کرده بود در جستجوی آزادی و پادشاهی های زیبا در سرزمین میانه باشند منتفی شده است و در حقیقت وقتی پس از سالها صلح و آرامش، شمشیرهای آنها از بلریاند در برابر ویرانگری مورگوت دفاع کرد و قدرت مورگوت در پشت دروازه هایش ماند، اینگونه هم شد. در آن روزگار شادمانی زیر نور خورشید و ماه جدید جریان داشت و تمام سرزمین خوشبخت و شاد بود. اما سایه در شمال در فکر فرو رفته بود.

و وقتی دوباره ۳۰ سال گذشت، تورگون پسر فینگولفین، ناروست را که در آن سکونت می کرد ترک کرد و به جستجوی دوست خود، فینرود در جزیره تال سیریون برآمد و سپس آنها با هم در امتداد رودخانه به جنوب سفر کردند، زیرا مدتی بود که از کوهستان شمالی خسته شده بودند. و در حین سفر در میریس تویلایت، کنار آبهای سیریون، شب سراغ آنها آمد، و آنها کنار رودخانه زیر ستارگان تابستانی به خواب رفتند. اولمو از رودخانه بیرون آمد و خوابی عمیق و رویایی بر آنها سایه افکند. آشوب رویاها تا زمانی که آنها از خواب بیدار شدند در سرشان باقی ماند، اما هیچیک از بابت آن به دیگری چیزی نگفت، زیرا حافظه آنها واضح








نبود و هر یک گمان می کرد، که اولمو تنها به او پیغامی فرستاده است. اما از آن پس ناآرامی و شک از آنچه که رخ خواهد داد بر آنها مستولی شد، و آنها اغلب در سرزمین هایی که هیچکس در آنها گام نگذاشته بود تنها می رفتند زیرا هر یک تصور می کرد که به او امر شده است تا برای یک روز اهریمنی آماده گردد و پناهگاهی را برای زمانی بسازد که مورگوت از آنگباند بیرون آمده و ارتش های شمال را روانه می سازد.

در همین حین سوری، فینرود و خواهرش گالادریل میهمانان تینگول خویشاوند خود در دوریات بودند. فینرود که از قدرت، شکوه و عظمت منگروت، و خزانه ها و گنجینه ها و سلاح های آن و تالارهای سنگی با ستون های بسیاری شگفت زده شده بود، در دلش افتاد تا او نیز تالارهای پهناوری زیر دروازه های همیشه محافظت شده در مکانی مخفی و عمیق زیر تپه ها بنا کند. بنابراین او راز دلش را بر تینگول گشود و با او درباره رویایش صحبت کرد. و تینگول هم با او در مورد گلوگاه رودخانه ناروگ در میریس تویلایت کنار آبهای سیریون و غارهایی که زیر کوه بلند فاروت در سراشیبی ساحل غربی قرار داشتند سخن گفت، و وقتی که از هم جدا می شدند تینگول راهنمایانی به وی داد تا او را به جایی که هیچ کس از آن خبر نداشت هدایت کنند. بنابراین اینگونه شد که فینرود به غارهای بزرگ زیر زمینی ناروگ رفت و شروع به ساخت تالارهایی عمیق و زرادخانه هایی به سبک عمارت های بزرگ منگروت نمود. و آن دژ نام نارگوتروند را به خود گرفت. در آن کار، کوتوله های کوهستان آبی نیز به فینرود کمک کردند و پاداشی در خور هم گرفتند زیرا فینرود بیش از هر شاهزاده دیگر نولدوها با خود از تیریون جواهرات آورده بود. در آن زمان کوتوله ها ناگلامیر را برای او ساختند: گردنبند معروف کوتوله ها، که معروفترین کار آنها در دوران کهن هم می باشد. ناگلامیر زنجیری بود از طلا که در وسط آن جواهرات بی شماری قرار داده شد، جواهراتی که از والینور آمده بودند اما نیرویی در آن گردنبند بود که وقتی به آرامی به مانند یک طناب کنفی بر گردن کسی قرار می گرفت، هر کسی که بود، آن شخص با شکوه و عظمت بر تخت پادشاهی جلوس می کرد و محبوب می شد.








فینرود در نارگوتروند خانه خود و بسیاری از مردمش را بنا کرد، و او در زبان کوتوله ها نام فیلاگوند یعنی شکاف دهنده غارها را به خود گرفت. این نام را از آن پس تا آخرین لحظات عمرش حفظ کرد. اما فینرود فیلاگوند اولین کسی نبود که در غارهای کنار رودخانه ناروگ سکونت می کرد.

گالادریل خواهرش با او به نارگوتروند نرفت زیرا در کلبورن، خویشاوند تینگول در دوریات سکونت داشت و عشق بسیاری بین گالادریل و کلبورن وجود داشت و بنابراین او در پادشاهی نهان شده، نزد ملیان ماند و از او دانش، معرفت و خرد عظیمی در مورد سرزمین میانه آموخت.

اما تورگون شهری را به یاد می آورد که بر تپه ای بنا گشته بود: تیریون زیبا با برج و درختش: تورگون آن چه را که در جستجویش بود نیافت و به نورست بازگشت. و در آرامش و صلح در وانیامار کنار سواحل دریا اقامت کرد و در سال بعد اولمو خود را بر او ظاهر ساخت و به او امر کرد که تنها دوباره پیش رفته و به دره سیریون برود . و تورگون راه افتاد و با راهنمایی اولمو آلودره پنهان تومالدن در کوهستان احاطه گر را در میان آنچه که تپه ای از سنگ بود، یافت. در مورد آنجا به کسی چیزی نگفت، ولی دیگر بار به نوراست بازگشت، و شروع کرد به تشکیل جلسات مخفیانه برای کشیدن نقشه و طرح شهری به مانند تیریون که بر فراز تونیا قرار داشت و دل او در تبعید برای آنجا می تپید.

اما مورگوت، گزارش جاسوسانش را مبنی بر اینکه اربابان و فرمانروایان نولدو در حال گردش بوده و پراکنده هستند و به جنگ فکر نمی کنند باور کرد، بنابراین تصمیم گرفت استحکامات و هوشیاری و مراقبت دشمنانش را بسنجد.

یکبار دیگر، بدون هیچ هشداری، قدرت او به جنبش درآمد و به ناگاه زلزله هایی در شمال ایجاد شد، و آتش از شکاف های زمین بیرون زد و کوهستان آهن، و آتش و شعله به بیرون می داد. ارک ها به ناگاه در دشت آرد گالن سرازیر شدند و از آنجا از گذرگاه سیریون در غرب گذشته و در شرق از سرزمین ماگلور حد فاصل بین تپه های مادروس و زمین های








کوهستان آبی یورش خود را آغاز کردند. اما فینگولفین و مادروس خواب نبودند و در حالیکه دیگران در جستجوی دسته ای پخش شده ارک هایی بودند که در بلریاند سرگردان بوده و کارهای شیطانی زیادی انجام می دادند، آنها با سپاه اصلی خود از طرفین به لشگر ارک ها که به دورتونیون یورش می بردند، حمله کرده و خدمتگزاران مورگوت را شکست دادند و آنها را از آرد گالن رانده و به طور کامل تا آخرین نفری که از دروازه های آنگباند پیدا بود را نابود کردند. این سومین نبرد از جنگهای بلریاند بود، و نام داگور آگلارب بر آن نهاده شد، یعنی جنگ شکوهمند.

این جنگ هم یک پیروزی بود و هم یک هشدار. و شاهزادگان نولدو به آن توجه کردند، و از آن پس اتحاد خود را بیشتر کرده و به مرزهای خود استحکام بخشیدند و نگهبانی و مراقبت خود را منظم کرده و به محاصره آنگباند دست زدند که مدت آن تقریباً تا ۴۰۰ سال بعد از اولین طلوع خورشید طول کشید. برای مدتی طولانی پس از داگور آگلارب هیچ یک از خدمتگزاران مورگوت جرات نمی کردند که از دروازه های آنگباند خارج شوند، زیرا از اربابان نولدو می ترسیدند. و فینگولفین به این مباهات می کرد که در صورتی که در بین خود آنها پیمان شکنی نباشد، هرگز مورگوت نمی تواند از محاصره الداها رها شود، و نه می تواند آنها را غافلگیر کند. با این حال نولدوها هنوز آنگباند را تسخیر نکرده بودند و هنوز نتوانسته بودند سیلماریل ها را باز پس بگیرند. جنگ هرگز به طور کامل در تمام آن سال های محصاره به پایان نرسید، زیرا مورگوت اهریمن های جدیدتری را اندیشید و ایجاد کرد، و همیشه دشمنانش را امتحان می کرد. هرگز هم دژ مورگوت به طور کامل مورد محاصره قرار نگرفت. زیرا آهن کوهستان، که از دیوارهای منحنی بزرگ آن برجهای تانگوردریم سر بر افراشته بودند، از هر طرف از دژ مورگوت دفاع می کردند، و نولدوها هرگز نمی توانستند از آن عبور کنند و دلیل آن هم وجود برف و یخ بود بنابراین از پشت سر و شمال، مورگوت هیچ دشمنی نداشت، و از آن راه گاه گاهی جاسوسهایش بیرون می رفتند، و از مسیرهایی که به بلریاند راه می یافتند. و چون مورگوت بیش از هر چیز دیگر دوست داشت که بذر نفاق را بین الداها بیفکند، به ارک ها فرمان داد که هر کدام از آنها را که توانستند، زنده گرفته و در غل و








زنجیر به آنگباند ببرند. برخی از اسیرهایشان هم از وحشت چشمان او، چنان می ترسیدند و شهامت خود را از دست می دادند که دیگر نیازی به زنجیر نداشتند، بلکه همیشه از ترس او هر کاری را که او می خواست هر جا هم که بودند، انجام می دادند. بنابراین مورگوت از تمام اتفاقاتی که پس از شورش فیانور رخ داده بود خبردار شد و شادمان گشت، زیرا می دید که بذر پراکندگی و تفرقه را بین دشمنانش افکنده است.

زمانی که نزدیک یک صد سال از زمان نبرد دالگور آگلارب گذشت، مورگوت تلاش کرد تا فینگولفین را غافلگیر کند (زیرا از هوشیاری و مراقبت مادروس خبر داشت.) و ارتشی را به شمال سفید جوشیده از برف و یخ فرستاد و آنها از آنجا رو به غرب نهادند و بعد دوباره به جنوب رفته و به سواحل مدخل درینگیست رسیدند، از همان مسیری که فینگولفین از یخ های نوک تیز عبور کرده بود.

بنابراین از غرب وارد قلمرو هیتلوم شدند. اما فینگولفین از وجود آنها به موقع خبردار شد و بین تپه های بالای مدخل، بر سر آنها ریخت و به آنها حمله کرد و بیشتر ارک ها به داخل دریا رانده شدند. این نبرد جزو جنگ های بزرگ به حساب نیامد زیرا تعداد ارک ها زیاد نبود و فقط بخشی از مردم هیتلوم در آنجا جنگیدند و از آن پس در آنجا صلح برای سالیان بسیاری برقرار شد، و هیچ حمله علنی و آشکاری از آنگباند صورت نگرفت زیرا مورگوت دریافته بود که ارک ها بدون کمک از پس نولدوها بر نمی آیند و او در دل خود دنبال راهی تازه می گشت.

پس از گذشت یکصد سال، گلارونگ، اولین اورولوکیه (ارک آتشین شمال) شب هنگام از دروازه های آنگباند بیرون آمد. در آن زمان گلارونگ هنوز جوان بود و اندکی بیش از نیمه رشد کرده بود، زیرا عمر اژدها طولانی و رشدشان کند است. الف ها نومیدانه از وحشت او به اردویترین و دورتونیون گریختند و او مزارع و دشتهای آرد گالین را آلوده کرد. پس فینگون شاهزاده هیتلوم بر پشت اسب با کمان به طرف او تاخت و با حلقه ای از سواران تندرو و تیز و چابک دور او را گرفت. و گلارونگ نتوانست نیزه های تیز آنها را تحمل کند، زیرا هنوز به طور کامل رشد نکرده بود، در نتیجه به آنگباند فرار کرد، و تا سالهای سال، بیرون نیامد.








فینگون برنده ستایشی بزرگ شد، و نولدوها شادمان گشتند. زیرا هنوز کسی به طور کامل از خطر و تهدیدی که از این موجود جدید می آمد، خبر نداشت. اما مورگوت از اینکه گلارونگ خود را زودتر از حد نشان داده است ناخرسند بود، پس از شکست او به مدت تقریباً ۲ سال صلحی برقرار شد که طی آن زحمت زیادی وجود نداشت و تمام بلریاند سعادتمند و غنی شد. و نولدوها در پس مقرهای حفاظتی ارتش هایشان در شمال، محل های سکونت و برجهای خود را بنا کردند و بسیاری چیزهای زیبای آن روزگار را ساختند و اشعار و تاریخ ها و کتابهای علم و دانش را نگاشتند. در بیشتر قسمت های آن سرزمین، نلدوها و سینداها به یک ملت تبدیل شد و به یک زبان سخن می گفتند اگر چه این تفاوت بین آنها همچنان باقی ماند که، نولدوها از نظر جسمی و فکری قدرت بیشتری داشتند، و رزم آوران نیرومندتر، و با فراست و خردمندتری نیز بودند. آنها از سنگ اشیاء مختلف می ساختند و عاشق سراشیبی تپه ها و سرزمین های باز بودند. اما سینداها صداهای زیباتری داشتند و در آهنگ و آواز خواندن هنرمندتر و ماهرتر بودند البته به استثنای ماگلور پسر فیانور که کی نولدو بود و بسیار زیبا و دلنشین ترانه می خواند. سینداها همچنین عاشق جنگلها و کناره های رودخانه بودند. آن زمان بسیاری از الف های خاکستری هنوز محل سکونت مشخصی نداشتند و در جاهای مختلف پراکنده بودند، به این طرف و آن طرف پراکنده بودند، و هرجا که می رفتند آوازشان آنجا را پر می کرد.

فصل چهاردهم

از بلریاند و قلمروهای آن

در این قسمت، توصیف سرزمین هایی می آید که نولدوها در شمال نواحی غربی خطه میانی، در دوران باستانی رفتند. همچنین در این فصل از شیوه هایی سخن گفته می شود که طی آن پس از داگور آگلارب، سومین نبرد از جنگهای بلریاند روسای الداها سرزمین های خود و متحدینشان را علیه مورگوت حفظ کردند. در عصرهایی که گذشت در شمال جهان ملکور، کوهستان آهن را به عنوان حصاری برای قلعه دفاعی اش یعنی اوتومنو افراشته بود. و آنها بر








مرزهای نواحی همیشه سرد، در منحنی بزرگی از شرق به غرب قرار داشتند و پشت دیواره های دریدانگرین در غرب، جایی که آنها به سمت شمال خم می شدند، ملکور دژ دیگری به عنوان دفاعی در برابر حمله ای که ممکن بود از سوی والینور صورت گیرد ساخت و زمانی که به سرزمین میانه برگشت همانطور که شده است، در سیاه چاله های بی انتهای انگباند، و جهنم های آتش آن جای گرفت، زیرا در جنگ علیه ملکور، نیروی والاها به خاطر عجله ای که برای سرنگونی ملکور در دژ قدرتمندش یعنی اوتومنو داشتند، به طور کامل آنگباند را نابود نکرده و تمامی نواحی و جاهای عمیق آن را نگشته بودند. در پایین اردانگرین ملکور تونلی بزرگ ساخت که از جنوب کوهستان سر بیرون می آورد و بر دروازه ای بزرگ قرار داد اما بر فراز این دروازه و پشت آن، هم سطح کوهستان، برج های رعدآسای هراس انگیز تانگورودریم را ساخت، که از خاکستر و تکه های کوره های زیرزمینی اش و بقایای تونل سازی هایش ساخته بود. آنها سیاه و متروک و بسیار بلند بودند. دود از نوک های آن بیرون می زد: دودی سیاه و پلید که آسمان شمالی را می پوشاند. در برابر دروازه های آنگباند، پلیدی و ویرانی در دشت وسیع آردگالن به سمت جنوب در حال گسترش بود. اما پس از آمدن خورشید، سبزه زیادی در آنجا رویید و در حالیکه آنگباند در محاصره بود و دروازه هایش بسته بودند، موجودات سبز حتی بین حفره ها و صخره های شکسته روبروی درهای آن جهنم هم روییدند.

در غرب تانگورودریم، هیسیلومیه قرار داشت، سرزمین مه، این نام را نولدوها در زبان خود بدان دادند زیرا مورگوت از آنجا بر اولین اردوی آنها ابرهای بسیاری فرستاده بود. سینداهایی که در آن نواحی سکونت داشتند به آن هیتلوم می گفتند. هنگام محاصره آنگباند آنجا سرزمینی بسیار زیبا بود اگرچه هوای خنک و زمستان های بسیار سردی داشت. غرب آنجا در احاطه اردلومین قرار داشت: کوهستان انعکاس صدا که تا نزدیک دریا امتداد داشت. و در شرق و جنوب تحت احاطه منحنی بزرگ اردویترین بود، کوهستان سایه افکن، که رو به آردگالن و دره سیریون داشت.








فینگولفین و پسرش فینگون، سرزمین هیتلوم را برداشتند و قسمت بیشتر اقوام فینگولفین در میتریم اطراف سواحل دریاچه بزرگ ساکن گشتند. دارلومین، که در غرب کوهستان میتریم قرار داشت به فینگولفین واگذار شد. اما دژ اصلی آن در ایتیل سیریون در شرق اردوترین بود، که از آنجا آنها مراقب آردگالن بودند، و سواره نظام آنها در واحه و دشت های آن مناطق حتی تا سایه تانگورودریم می تاخت، زیرا تعداد اندک اسبهایی که داشتند به سرعت افزایش یافته بود و سبزه های آردگالن نیز غنی و سبز بودند. بین آن اسبها، نژادهایی بودند که از والینور می آمدند و مادروس بعنوان خساراتشان آنها را به فینگولفین داده بود، زیرا اسب ها را با خود با کشتی به لوسگار برده بودند.

غرب دارلومین، آن سوی کوهستان انعکاس، که جنوب مدخل درنگیست به داخل آن وارد می شد، نورست قرار داشت که نشانگر ساحل هیتر در زبان سیندایی است. این نام در ابتدا به تمام سرزمین های ساحلی جنوب مدخل اطلاق می شد اما از آن پس تنها به سرزمینی اطلاق شد که سواحل آن بین درنگیست و کوه تاراس قرار داشت. آنجا برای مدتی طولانی قلمرو تورگون خردمند بود، پسر فینگولفین، و قلمرو او آنگونه احاطه شده بود: یک سو دریا، یک طرف دارلومین، و یک طرف هم بلندی هایی که در اردویترین از سمت غرب از ایورین تا کوه تاراس امتداد داشت و بر دماغه ای قرار گرفته بود. برخی بر این گمان بودند که نورست بیشتر به بلریاند تعلق دارد تا هیتلوم، زیرا سرزمینی بود معتدل تر، و توسط بادهای مرطوب از جانب دریا آبیاری می شد و از بادهای سرد شمالی که بر هیتلوم می وزید، در امان بود: سرزمینی بود گود که تحت احاطه کوهستان و صخره های بزرگ ساحلی رفیع تر از دشت های پشتی اش قرار داشت، و هیچ رودخانه ای در آن جاری نبود. و در وسط نورست مردابی بزرگ بدون هیچ ساحل مشخصی قرار داشت که باتلاقهایی وسیع آن را در بر گرفته بودند. نام آن مرداب لیناوین بود و دلیل این نام گذاری وجود تعداد زیادی از پرندگان ساکن در آن بود، آن دسته از پرندگانی که عاشق نی های بلند و تالاب های کم عمق بودند. زمانی که نولدوها آمدند، بسیاری از الف های خاکستری در نورست نزدیک کرانه ها و بخصوص در اطراف کوه تاراس واقع در جنوب غرب زندگی می کردند. روزگاران کهن، در اولمو و اوسیه از








روی عادت بسیار به آن مکان می آمدند. تمام آن مردم تورگون را فرمانروای خود کردند و تلفیق نولدوها و سینداها در انجا به سرعت اتفاق داد. و تورگون مدت زیادی را در عمارت هایی که وی بدان ها نام وینامار را داده بود، زیر کوه تاراس کنار دریا به سر برد.

در جنوب آردگالن سرزمینی مرتفع و پهناور وجود داشت به نام دورتونیون و تا شش فرسنگ از غرب به شرق ادامه داشت. این سرزمین دارای جنگل های بزرگ کاج بود، بخصوص در قسمت های شمالی و غربی. سراشیبی های ملایمی از دشتها برمی خاست تا به زمینی بی حفاظ و مرتفع می رسید. و در آن تعداد زیادی دریاچه عمیق و کوچک کوهستانی در پای صخره های خشتی که بلندتر از قله های اردوترین بودند قرار داشت. اما طرف جنوب که رو به دوریات داشت، به ناگاه به پرتگاه هایی بسیار ترسناک ختم می شد. از سراشیبی های شمالی دورتونیون پسران فینارفین، آنگرود و آگنور، از دشت های آردگالن نگهبانی و مراقبت می کردند. آنها تبعه های برادرشان فینرود، فرمانروای نارگوتروند بودند. مردم آنها تعدادشان اندک بود، زیرا این سرزمین لم یزرع بوده و گمان می رفت نواحی مرتفع پشت آنها پناهی باشد که مورگوت به وضوح بخواهد از آن عبور کند.

بین دورتونیون و کوهستان سایه افکن دره ای باریک وجود داشت که دیوار های راست و عمود آن از درخت های کاج پوشیده بودند و خود دره هم سبز بود، زیرا رودخانه سیریون در آن جریان داشت و به سمت بلریاند می رفت. فینرود مسئول گذرگاه سیریون بود، و او در جزیره تال سیریون در وسط رودخانه برج مراقبتی بزرگ، به نام میناس تریت ساخت. اما پس از اینکه نارگوتروند ساخته شد، او نگهداری و مراقبت از آن برج را به اوردورت برادرش سپرد.

حالا کشور بزرگ و زیبای بلریاند در کنار رودخانه عظیم و بزرگ سیریون قرار داشت. رودخانه ای که در آواز مشهور است: این رود از اتیل سیریون می آمد و کناره آرد گالن را قبل از آنکه از گذرگاه فرو بریزد، دور می زد و به دلیل اینکه نهرهای کوهستان در آن می ریختند، آب این رود طی مسیر بیشتر و بیشتر می شد. از آنجا تا سی و سه فرسنگ به سمت جنوب می رفت و آبهای زیادی را از بسیاری از جویبارها در خود جمع می کرد تا اینکه با جریانی عظیم و نیرومند به دهانه های خود که تعدادشان کم نبود و دلتای شنی در خلیج








بالار می رسید و به دنبال سیریون، از شمال تا جنوب در دست راست در غرب بلریاند جنگل برتیل بین سیریون و تیگلین کشیده شده بود و سپس قلمرو نارگوتروند، بین تیگلین و ناروگ قرار داشت و رودخانه ناروگ از آبشارهای سمت جنوبی دارلومین برمی خاست، و تقریباً به اندازه ۸۰ فرسنگ ادامه می یافت و بعد به سیریون در نان تاترین ، سرزمین درخت های بید می رسید. نان تاترین منطقه ای بود از مرغزارها که از گلهای بسیاری پوشیده شده بود. اقوامی چند در آن ساکن بودند و آن سوی آن، مرداب ها و باتلاق ها و جزیره های نی در اطراف دهانه های سیریون قرار داشتند و شن های دلتای آن از هر نوع موجود زنده ای به استثنای پرندگان دریا خالی بودند.

قلمرو نارگوتروند همچنین از غرب نارو تا رودخانه نینگ امتداد می یافت، تا اینکه در اگلارست به دریا می رسید. و فینرود فرمانروای تمام فرمانروایان الف های بلریاند آنجا بین سیریون و دریا، البته به جز منطقه فالاس گردش می کرد. در فالاس آن دسته از سینداهایی که هنوز عاشق کشتی بودند، و کردان کشتی ساز که فرمانروای آنها بود سکونت داشتند و بین کردان و فینرود دوستی و اتحاد وجود داشت و با کمک نولدوها بندرگاه های بریتومبار و اگلارست از نو ساخته شدند. پشت دیوارهای بزرگ، شهرها و بنادر بسیار زیبا با اسکله ها و دیواره های ساحلی و لنگرگاه های سنگی ایجاد شدند. فینرود بر فراز دماغه غربی اگلارست برج باراد نیمراس را ساخت تا از آنجا مراقب دریای غربی باشد، اگرچه نیازی بدان نبود، و این بعداً ثابت شد. زیرا هیچگاه مورگوت سعی نکرد کشتی بسازد و از طریق دریا حمله کند و تمام خدمتگزارانش از آب پرهیز می کردند، و هیچگاه هیچکدام مایل نبودند به دریا بروند، مگر اینکه مجبور شوند.

با کمک الف های بندرگاه برخی از اقوام نارگوتروند کشتی های جدیدی ساختند، و آنها به پیش رفته جزیره بزرگ را کشف کردند و به این فکر بودند که در صورت حمله اهریمن به عنوان آخرین پناهگاه آماده سازند. اما در سرنوشت آنها نبود که هیچگاه در آن ساکن شوند.

بنابراین قلمرو فینرود تا آن زمان از بقیه بزرگتر بود، و گرچه او بین اربابان نولدو یعنی فینگولفین، فینگون، مادراس و فینرود و فلاگوند جوانترین بود. اما فینگولفین مافوق تمام








نولدوها دانسته می شد، و فینگون در مقام پس از او قرار می گرفت، با اینکه تنها سرزمین شمالی هیتلوم قلمرو فینگولفین بود با این حال مردم آنجا شجاعترین و دلیرترین و متهورترین بودند. و ارک ها از همه بیشتر از آنها وحشت داشتند، و مورگوت نیز نسبت به آنها نفرت بسیاری داشت.

در سمت چپ سیریون، بلریاند شرقی قرار داشت که از سیریون به گیلون و مرزهای اوسیریاند تا یکصد لیگ گسترش می یافت و در آغاز، بین سیریون و میندب سرزمینی تهی و خالی از سکنه دیمبار در زیر قله های کریساگریم، محل سکونت عقاب ها، قرار داشت. مابین میندب و آبهای فوقانی اسگالدوین جایی به نام نان دونگورتب قرار داشت آن ناحیه مملو از ترس بود، زیرا از یک طرف آن را نیروی میلیان احاطه کرده بود و دوریات را در بر می گرفت و در طرف دیگر آن پرتگاه های عمود و تند ارد گورگورت، کوهستان وحشت قرار داشتند که در ادامه دارتونیون رفیع قرار داشتند. همان طور که قبلاً گفته شد، آنگولیانت که از تازیانه های بالروگ فرار کرده بود، مدتی در این مکان ساکن شده و تمام دره ها را با تاریکی مهلک خود پر کرده بود و هنوز هم بازماندگان شیطانی اش در کمین نشسته و تارهای اهریمنی خود را می بافتند. آنها آبهایی را که از ارد گور

روت رد می شدند آلوده کرده بودند، و نوشیدن آبها خطرناک بود زیرا قلبهای کسانی که از آن می خوردند از سایه های دیوانگی و جنون و نومیدی پر می شد. تمامی موجودات زنده، از آن سرزمین پرهیز می کردند، و نولدوها هم فقط گاهی از روی ضرورت از نان دونگورتوب عبور می کردند و آن هم از راه هایی که به مرزهای دوریات نزدیک بوده و بیشترین فاصله را از آن تپه های شبح زده داشتند. و آن راهی بود که سالها قبل زمانی که هنوز مورگوت به میان زمین بازنگشته بود ساخته شده بود. و اگر کسی از آن مسیر می ترسید، به سمت شرق به اسگالدیون، جایی که از دوران محاصره پل سنگی ایانت ایائور قرار داشت، می رفت. از آنجا با گذر از داردینین - سرزمین خاموش - و با عبور از آروسیاچ (که به معنای قسمت های کم عمق رود آروس می باشد.) به شمال مسیرهای بلریاند می رسید که در آنها پسران فیانور ساکن بودند.








در سمت جنوب جنگل های محافظت شده دوریات قرار داشتند: محل سکونت پادشاهی نهان، تینگول که هیچکس نمی توانست به قلمرو او وارد شود مگر با اجازه او. در قسمت های شمالی و کوچکتر آن، جنگل نلدورت قرار داشت، که در شرق و جنوب آن رودخانه تاریک اسگالدوین واقع بود و در وسط سرزمین به طرف غرب متمایل می شد. جنگل های بزرگتر و متراکمتر ریجن بین آروس و اسگالدوین قرار داشتند. بر کرانه جنوبی اسگالدوین که رو به غرب و در جهت رود سیریون داشت، غارهای مینگروت قرار داشتند، و تمام دوریات در شرق سیریون قرار داشت البته به جز منطقه کم عرضی از سرزمین جنگلی که محل تلاقی تیگلین و سیریون و مرداب های کم نور بود. مردم دوریات نام این جنگل را نیوریوم گذاشته بودند، به معنای راه غربی. درختان بلوط بزرگی در آنجا می روییدند و حلقه سحر ملیان آنجا را نیز در بر می گرفت، تا سهمی از رودخانه سیریون که میلیان به یاد و احترام اولمو آن را بسیار دوست می داشت به طور کامل تحت قدرت و نیروی تینگول داشته باشد.

در جنوب غربی دوریات، جایی که آروس به سیریون می ریخت، آبگیرهای بزرگی وجود داشت و باتلاق هایی نیز در هر دو طرف رودخانه دیده می شدند. رودخانه در آنجا در مسیر خود توقفی داشته و به کانالهای بسیاری می ریخت. آن ناحیه آئلین یویال نام دارد، یعنی مرداب های کم نور، زیرا که در مه پیچیده شده بودند و سحر دوریات بر آنها نیز بود. تمام قسمت شمالی بلریاند در یک سراشیبی در جهت جنوب، به این نقطه می رسید. و بعد تا فواصلی فقط دشت بود و جریان رودخانه سیریون آهسته می شد. اما در جنوب آئولین-یویال، شیبی تند و ناگهانی واقع بود و این آبشار تمام دشت های فرودست سیریون را از دشت های شمالی جدا می کرد. برای کسی که از جنوب به سمت شمال نگاه می کرد، به نظر می رسید که از آگلارست آن سوی ناروگ در غرب تا آمون ارب در شرق تا آنجا که در تیررس دید گلیون بود، زنجیره ای بی انتها از تپه ها ادامه دارد. ناروگ از طریق این تپه ها به یک گلوگاه عمیق می رسید و سرعت آن زیاد می شد اما هیچ آبشاری بر سر راه خود نداشت، و در کرانه غربی آن سرزمینی بود که تا ارتفاعات جنگلی بزرگ تائرین - فاروت ادامه می یافت و در طرف غربی این گلوگاه، جایی که نهر کوتاه و پر جوش و خروش رینگویل از








فاروت مرتفع به نارگون می رفت، فینرود، نارگوتروند را ساخت. اما به فاصله حدود ۲۵ لیگ از شرق گلوگاه نارگوتروند، سیریون از شمال به آبشاری عظیم می ریخت و سپس به طور ناگهانی تونل های بزرگی در دل زمین که وزن این آب در حال سقوط حفر کرده بود فرو می رفت. و مجدداً سه لیگ به طرف جنوب می رفت و بالاخره با سر و صدا و خروش و در مه بسیار از کمان های صخره ای در پای تپه هایی که نام دروازه سیریون را گرفته بودند بیرون می آمد.

این آبشار تقسیم کننده نامش آندرام بود، به معنای دیوار بلند و از نارگوتروند تا رامدال ادامه داشت و در شرق بلریاند پایان می یافت. اما شیب آن در شرق بسیار کمتر می شد، زیرا سراشیبی جنوبی دره گلیون یکنواخت بوده و گلیون هیچ آبشار و پیچ تندی در مسیر خود نداشت، اما سرعت و شدت جریان آب آن از سیریون بیشتر بود. بین رامادیل و تپه ای منفرد ایستاده بود که وسیع بوده و شیب های ملایمی داشت. اما این تپه از آنچه که بود بزرگتر نشان می داد، و در آنجا تنها بود. نام این تپه آمون ارب بود. بر آمون ارب بود که دنتور، فرمانروای ناندویی که در اوسیرایند زندگی می کرد، جان خود را از دست داد و او کسی بود که در آن روزهایی که ارک ها اولین بار به شدت حمله کردند و صلح و آرامش زیر نور ستارگان بلریاند از بین رفت به کمک تینگول علیه مورگوت تاخت. و بر فراز همان تپه هم، بعد از شکست بزرگ مادروس ساکن شد. اما جنوب آندرام، بین سیریون و گلیون، سرزمینی وحشی بود از جنگلی در هم پیچیده که در آن هیچ قومی وارد نمی شد، مگر الف های تیره که هر از گاهی به آن رفت و آمد می کردند. نام آن تائورایم دونیات بود، به معنای جنگل بین رودها.

گلیون رودخانه ای بزرگ بود و دو منشا داشت و در ابتدا نیز دو شاخه داشت. گلیون کوچک که از تپه هیمرینگ می آمد و گلیون بزرگ که از کوه ریتیر جاری می شد. این رود پس از تلاقی دو بازویش و قبل از اینکه انشعابات دیگری پیدا کند به اندازه چهار لیگ به سمت جنوب می رفت. طول آن به دو برابر سیریون می رسید اگرچه عرض آن کمتر بوده و آب کمتری نیز داشت، زیرا در هیتلوم و دورتونیون، که سیریون آبهای خود را از آن می گرفت








نسبت به شرق، باران بیشتری می بارید. از اردلوین شش شاخه گلیون جریان می یابد: آسکار (که بعدها راتلوریل نامیده شد)، تالوس، لگولین، بریلتور، دویلوین که نهرهایی بودند پرشدت و ناآرام و از کوهستان سرازیر می شدند. بین آسکار در شمال و آدورانت در جنوب، و بین گلیون و ارد لیون، کشور بسیار سبز اوسیریاند، سرزمین هفت رودخانه قرار داشت. و در اینجا نهر آدورانت که تقریباً نیمی از مسیر خود را طی کرده بود تفکیک شده و بعد دوباره به شاخه های خود متصل می شد. و جزیره ای که آبهای آدورانت در بر می گرفتند نامش تال - گالین یعنی جزیره سرسبز بود، و در آنجا بود که برن و لوتین پس از بازگشت خود زندگی کردند.

در اوسیریانت الف های جنگلی زندگی می کردند و تحت حمایت رودخانه هایشان بودند زیرا پس از سیریون، اولمو، گلیون را از تمام آبهای جهان غرب بیشتر دوست می داشت. مهارت جنگلی الف های اوسیریاند چنان بود که یک غریبه وقتی از سرزمین آنها از این سو به آن سو می رفت، هیچکدامشان را نمی دید. آنها در بهار و تابستان در پوشش سبز در می آمدند، و صدای آواز خواندنشان حتی از آن طرف آبهای گلیون به گوش می رسید، بدین خاطر بود که نولدوها نام آن کشور را لیندون نهادند، یعنی سرزمین آهنگ، و کوهستان آن طرف را ارد - لیندون نام گذاشتند، زیرا آنها برای اولین بار آن کوهستان را، از اوسیریاند دیدند.

مسیرهای بلریاند از سمت شرق دورتونیون کاملاً در معرض خطر حمله بودند، و تنها سد دفاعی تپه هایی بودند که ارتفاع چندانی نداشتند و از دره گلیون در برابر شمال حمایت می کردند. در آن منطقه، در قسمت رژه مادروس و در سرزمین های پشت آن، فرزندان فیانور با بسیاری از مردم خود زندگی می کردند و سواران آنها اغلب در دشت های وسیع شمالی به نام لوتلان، به معنای وسیع و تهی، واقع در آردگالن و مراقب بودند که مبادا مورگوت سعی کند به هر نحو یورشی به سمت بلریاند شرقی دست زند. قلعه های نظامی اصلی مادروس بر تپه هیمرینگ واقع بودند، تپه ای همیشه سرد با شانه های پهنی که عاری از هر درختی بوده و قله آن صاف و یکدست بود، و تپه های کوچک بسیاری آن را احاطه می کردند. بین هیمرینگ و دورتونیون گذرگاهی بود که سراشیبی تندی در غرب داشت و آن گذرگاه آگلون








بود، و به منزله دروازه ای بود برای ورود به دوریات و بادی سرد همواره از سوی شمال در آن می وزید. ولی کلگروم و کوروفین، آگلون را دارای استحکامات کردند، و با قدرتی عظیم به حفظ و مراقبت آن و تمام سرزمین های جنوب هیمالد بین رودخانه آروس که از دورتونیون منشاء می گرفت و انشعابات آن کیلون که از هیمرینگ می آمد پرداختند.

دژ نگهبانی ماگلور بین شاخه های گلیون، قرار داشت، و در این نقطه، اتصال تپه ها قطع می شد و در اینجا بود، پیش از نبرد سوم که ارک ها به طرف بلریاند شرقی هجوم بردند. نولدوها در آن زمان در دشتها، سواره نظامی قوی قرار دادند و مردم کارانتیر، کوهستان را به طرف شرق شکاف ماگلور، دارای استحکامات کردند. در آنجا کوه ریریر و در اطراف آن بسیاری تپه های کم ارتفاع تر دیگر، از سلسله اصلی ارد لیندون در جهت مغرب قرار داشتند، و در زاویه بین ریریر و ارد لیندو دریاچه ای بود که کوهستان از تمام اطراف به غیر از جنوب بر آن سایه افکنده بود. آن دریاچه هلوورن نام داشت و عمیق و تاریک بود، و کنار آن کارانتیر سکونت داشت. اما تمام این سرزمین بزرگ بین گلیون و کوهستان، و بین ریریر و رود آسکار را نولدوها تارگلیون می نامیدند که نشان دهنده سرزمین آن طرف گلیون یا دور - گرانتیر سرزمین کارانتیر بود و در اینجا بود که نولدوها برای اولین بار با کوتوله ها ملاقات کردند. تارگلیون پیش از این، توسط الف های خاکستری تالات رونین نامیده می شد، یعنی دره شرقی.

بنابراین پسران فیانور تحت فرمان مادروس، اربابان و فرمانروایان بلریاند شرقی بودند اما مردم آنها در آن زمان بیشتر در شمال سرزمین به سر می بردند و تنها برای شکار در جنگلهای سبز به جنوب می تاختند. اما آنجا مادامی که محاصره ادامه داشت، آمرود و آمراس محل های سکونت خود را داشتند و به ندرت به شمال می رفتند. و همچنین دیگر اربابان الفی نیز گاهی با اسب به آنجا می رفتند، زیرا آن سرزمین وحشی، اما بسیار زیبا بود. از بین این افراد فینرود فلاگوند بیش از بقیه به آنجا می رفت زیرا عشق بسیاری برای گردش داشت و حتی به اوسیریاند هم رفت و با الف های جنگلی آنجا دوستی برقرار کرد. اما هیچ یک از نولدوها








در زمانی که قلمرویشان هنوز برقرار بود هرگز به ارد لیندون نرفتند، و از آنچه که در مناطق شرقی می گذشت، اخباری اندک و آن هم بسیار دیر به بلریاند می رسید.

فصل پانزدهم

از نولدوها در برلیاند

گفته شده است از اینکه چگونه با راهنمایی های اولمو, تولگو از نوراست دره پنهان تولان را کشف کرد. تولان(آن گونه که از آن پس شناخته شده است) در شرق آبهای فوقانی سریون, در حلقه ای از کوه های بلند و عمود قرار داشت و هیچ موجود زنده ای به آن جا رفت و آمد نمی کرد مگر عقاب های تورونودور. اما در آنجا راهی عمیق و ژرف در زیر کوهستان, در زمان تاریکی دنیا توسط آبهایی که به بیرون جریان می یافتند تا به نهر های سریون بپیوندند, حفر شده بود. و این راه را تورگون پیدا کرد, و سپس از طریق آن راه به دشتی سبز در میان کوهستان رسید, و تپه جزیره مانندی در آنجا دید که از جنس سنگ سخت بود. در این دره در روزگاران قدیم دریاچه ای بزرگ بود. تورگون فهمید که محل موردعلاقه اش را یافته است, و مصمم شد در آنجا شهری زیبا بسازد به عنوان یادبودی از تیریون بر تونیا, اما از آنجا به نورست بازگشت و و در آنجا به زندگی در صلح و آرامش ادامه داد ولی همواره در فکر خود عمیقا می کاوید که چگونه باید طرح خود را با موفقیت به اتمام رساند.

حالا پس از جنگ داگور آگلاربت آن ناآرامی که اولمو در قلب تورگن قرار داده دوباره به سراغش برگشت و او شروع به جمع آوری گروهی از پرکارترین و قوی ترین و پرمهارت ترین افرادش کرد و آنها را به طور مخفیانه به دره پنهان برد و آنها در آنجا ساختن شهری را که تورگون در فکر خود اندیشیده بود را آغاز کردند و در تمامی اطراف آن نگهبانانی قرار دادند, تا کسی از بیرون, هنگامی که آنها سرگرم کار هستند نیاید, و نیروی اولمو که در سریون








جاری بود از آنها حمایت می کرد. اما بیشتر مواقع را در نورست به سر می برد تا اینکه زمان مناسب بالاخره فرارسید و بعد از ۲۵۰ سال زحمت مخیانه, شهر به طور کامل ساخته شد. گفته می شود که تورگون اراده کرد تا نام آن شهر را آندولینیه بگذارند که به زبان الف های والینور, به معنای صخره و آهنگ آب می باشد, زیرا در آنجا چشمه هایی بر فراز آب قرار داشتند. اما در زبان سیندایی, نام آن به گاندولین, به معنای صخره پنهان تغییر کرد. پس تورگون تصمیم گرفت تا از نورست جدا شود وعمارت های خورد را در وینیامار کنار دریا ترک گوید و در آنجا اولمو یک بار دیگر بر او آمد با او صحبت کرد و به او گفت: حالا دیگر باید به گاندولین بروی, تورگون و من نیروی خودم را در دره سیریون و در تمام آبهایی که در آن قرار دارد حفظ می کنم تا هیچ نشانی از رفتن تو بدانجا باقی نماند و هیچ کسی نیز نتواند بر خلاف خواسته تو به دروازه پنهان آنجا راه یابد. گاندولین بیشتر از همه قلمروهای الدالیه علیه ملکور مقاومت خواهد کرد. اما زیاد به کار دستنانت و نقشه های فکرت عشق نورز و به خاطر بسپار که امید حقیقی نولدوها در مغرب قرار دارد و از دریا می آید.

و اولمو به تولگور هشدار داد که او تحت سرنوشت نهایی محتوم ماندوس نیز قرار خواهد گرفت و اولمو نیز هیچ قدرتی برای از میان برداشتن آن نداشت و ادامه داد: و اینگونه خواهد شد که نفرین بر نولدوها پیش از پایان, تو را خواهد یافت و خیانت و پیمان شکنی در حریم دیوار های تو بیداد خواهد شد. و دیوراهای تو در خطر آتش خواهند بود. اما زمانی که این خطر نزدیک می شود, از نورست هشداری بر تو خواهد آمد, و فراتر از آتش و ویرانی, از او برای انسان ها و الف ها امید خواهد بود. بنابراین در این خانه زره و شمشیری قرار بده که در سال های آینده او بتواند آنها را بیابد و بنابراین تو او را خواهی شناخت و فریب نخواهی خورد.

و اولمو به تورگن گفت چه نوع زره و شمشیر و کلاه خودی و با چه قد وقامتی در آنجا بگذارد.

پس اولمو به دریا بازگشت, و تورگون تمام مردم خود و حتی یک سوم بخش نولدوهای فینگولفین و همین طور سپاه بزرگتری از سینداها را بدانجا فرستاد و آنها مخفیانه گروه به








گروه از زیر سایه های اردوترین گذشتند و بدون اینکه دیده شوند به گاندولین رفتند. و هیچ کسی نمی دانست که آنها به کجا رفته اند. و آخر از همه تورگون برخاست و با اعضای خانواده اش در سکوت و مخفیانه از تپه ها گذشت و از دروازه ها از کوهستان رد شد و دروازه ها پشت سر او بسته شدند.

طی سالهای طولانی بعدی هیچ کس از آن پس وارد آنجا نشد, مگر هورین و هوئر. و سپاه تورگون نیز هرگز دوباره از آنجا بیرون نیامد تا سال مرثیه, یعنی بعد از سیصدو پنجاه سال یا بیشتر. اما پشت حلقه های کوهستان مردم تورگون رشد کردند و کامیاب شدند و آنها مهارت های خود را بی وقفه به کار می گرفتند, تا اینکه گاندولین بر آمون گوارت, بسیار زیبا گشت و می شد آن را با تیریون, شهر الف های آن سوی دریا مقایسه کرد: دیوارهای آن بلند و سپید بودند, پلکان آن بسیار صاف و آرام و دلنواز بوده و برج پادشاه نیز بسیار بلند و محکم ساخته شده بود. در آنجا فواره هایی درخشان قرار داشتند و در بارگاه های تورگون مجسمه های درختان قدیمی دیده می شدند, که تورگون خود با استفاده از صنعت الفی ساخته بود. و آن درختی را که از طلا ساخته بود گلینگال نامید و درختی را که گل هایش را از نقره ساخته بود بلتیل نام نهاد. اما زیباتر از تمام این شگفتی ها, گاندولین بود, آیدریل, دختر تورگون کسی که او را سلبریندال می نامیدند یعنی پا نقره ای, کسی که موی بلندش به مانند طلای لائورین پیش از آمدن ملکور بود. بنابراین تورگون مدتی طولانی را در سعادت و خوشی به سر برد, اما نورست مخروبه شده و تا زمانی نابودی بلریاند خالی از سکنه ماند.

مدتی از ساختن مخفیانه شهر گاندولین می گذشت که فینرود فیلاگوند را در مکان های عمیق نارگوتروند ساخت, اما خواهرش گالادریل همانطور که گفته شد, در قلمرو تینگول در دوریات به سر می برد, و گاهی اوقات ملیان و گالادریل با همدیگر از والینور و سعادت کهن سخن می گفتند. اما گفتگوی آنها از ساعت تاریک مرگ درختان فراتر نمی رفت, و گالادریل از آن پس همیشه ساکت می ماند, یک بار ملیان به او گفت: اندوهی بر تو و بر خویشان و اقوام تو قرار دارد, من می توانم آن را ببینم, اما تمام چیزهای دیگر از من پنهان است. زیرا نه در تصور و نه در فکر, من نمی توانم آنچه را که در غرب گذشته یا می گذرد درک کنم:








سایه ای بر سرزمین آمان افکنده شده است که از دریا می رسد, چرا بیشتر به من نمی گویی؟

پس ملیان به چشم های او نگاه کرد و گفت: من باور نمی کنم که نولدوها به عنوان پیغام رسانان والاها به اینجا آمده باشند, البته اگر چه در هر زمانی که به آنها نیاز داشتیم رسیدند. زیرا آنها هرگز از والاها سخن نگفتند, و همینطور هم اربابان آنها هیچ پیغامی از سوی مانوی, یا اولمو یا حتی اولوی برادر پادشاه برای تینگول نیاوردند و با خویشان خود به دریا رفتند. پس گالادریل, به چه علتی, مردم بلند مرتبه نولدو به عنوان تبعیدی از آمان رانه شدند؟ یا چه اهریمنی و پلیدی و کینه ای بر فرزندان فیانور قرار داد که آنها را اینقدر مغرور و تا این حد سنگ دل کرده است؟ آیا من به حقیقت نزدیک نشده ام؟

گالادریل گفت: به حقیقت نزدیک شده ای. جز اینکه ما رانده نشده ایم بلکه به اراده خود و بر خلاف میل والاها آمدیم. اگر چه خطر بزرگی بود اما ما برای این منظور آمدیم: تا از مورگوت انتقام بگیریم, و دوباره آنچه را که او دزدیده است به دست بیاوریم.

پس گالادریل با ملیان از سیماریل ها سخن گفت, و از کشته شدن پادشاه فینوی در فارمینوس, اما هیچ حرفی از سوگند بر زبان نیاورد, و نه از قتل همنوعان و نه از سوزاندن کشتی ها در لوسگار سخن گفت. اما ملیان گفت: هرچقدر که تو بیشتر به من می گویی من بیشتر درک می کنم. شما در راه طولانی خود از تیریون, تاریکی پراکنده اید, اما من اهریمن را آنجا می بینم که تینگول باید برای راهنمایی خود در آن مورد بداند.

گالادریل گفت: شاید اما نه از من.

و ملیان دیگر در این مورد با گالادریل سخن نگفت, اما به پادشاه تینگول تمامی آنچه را که در مورد سیلماریل ها شنیده بود گفت. و گفت: این مسئله مهمی است. واقعا مهمتر از آنچه که خود نولدوها درک می کنند. زیرا نور آمان و سرنوشت آردا قفل شده است. این جواهرات ساخته دست فیانور هستند اما خود او دیگر نیست. من می توانم پیش بینی کنم که سیلماریل ها با هیچ نیرویی از الداها بهبود نخواهند یافت و جهان در نبردهایی که قرار است








به وجود بیاید, خرد و نابود می شود, پیش از آنکه گیر مورگوت بیافتند. اکنون ببین: فیانور را کشته اند, و خیلی کسان دیگر را, و این طور که من حدس می زنم, اولین مرگی که آورده اند, مرگ فینوی است که دوست تو بود, باز هم مرگ خواهند آورد. مورگوت او را به قتل رساند, قبل از آنکه از آمان فرار کند.

پس تینگول ساکت شد, او پر شده بود از اندوه و این پیشگویی بد, اما در آخر گفت: اکنون بالاخره دلیل آمدن نولدوها را از غرب می فهمم چیزی که مدتها در آن حیران بوده ام. آنها به کمک ما نیامدند(مکر اتفاقی) زیرا والاها کسانی را که در سرزمین میانه می مانند به حال خود می گذارند مگر اینکه واقعا نیاز پیدا کنند. نولدوها برای انتقام آمده اند و جبران آنچه که از دست داده اند. با این حال بیشتر مطمئن هستم که آنها علیه مورگوت هستند و این که نمی توان این فکر را کرد که با او هم پیمان شوند.

اما ملیان گفت: حقیقت دارد که آنها بدین دلایل آمده اند, اما احتمال چیزهای دیگری هم وجود دارد. مراقب پسران فیانور باش. سایه خشم والاها بر چهره آنها قرار دارد. و آنها این طور که من می فهمم کارهای اهریمنی و پلیدی انجام داده اند؛ هم در آمان و هم نسبت به خویش خود, اندوهی بین شاهزاده گان نولدو قرار دارد که سعی در فرونشاندن آن دارند.

و تینگول پاسخ داد: برای من چه خطری دارد؟ من از فیانور تنها گزارشی شنیده ام. که البته او را بسیار بزرگ نشان می دهد. از پسرانش چیزی نشنیده ام که باعث خشنودی ام باشد. اما احتمالا آنها مرگبارترین دشمنان ما هستند.

ملیان گفت: شمشیرهای آنها و شوراهایشان دو لبه دارد.

و از آن پس آنها دیگر در این مورد سخنی نگفتند.

طولی نکشید که داستانها و زمزمه هایی بین سینداها در مورد کارهای نولدوها قبل از آمدنشان به بلریاند پیچیده شد. آنها می دانستند که نولدوها از کجا آمده اند, ولی حقیقت پلید, گزافه گویی شده با دروغها مسموم شده بود, سینداها هنوز خیلی هشیار نبودند و زود









گول کلمات را می خوردند و (همانگونه که ممکن است حدس زده شود) مورگوت آنها را وسیله اولین حمله کینه توزانه خود قرار داد, زیرا آنها او را نمی شناختند. و این داستانهای تاریک را شنید و ناراحت شد, زیرا عاقل بود و خیلی سریع دریافت که حقیقت یا دروغ آنها به خاطر کار پلیدی که انجام داده اند بدانجا آمده اند و بر این باور بود که این کینه توزی و پلیدی از شاهزادگان نولدوها و به علت حسادت خاندانشان می باشد. بنابراین پیغام رسانانی نزد تینگول فرستاد تا آنچه را شنیده بود به او بگوید.

شانس این بود که در آن زمان پسران فینارفین دوباره مهمانان تینگول بودند, زیرا مایل بودند خواهرشان گالادریل را ببینند. پس تینگول, که سخت شوکه شده بود. با عصبانیت با فینرود سخن گفت و به او گفت: شما خویشان من, کار بدی در حق من روا داشته اید, که چنین موضوعات مهمی را از من پنهان کرده اید. چون من اکنون از تمام کارهای زشتی که شما نولدوها انجام داده اید مطلع شده ام.

اما فینرود جواب داد: من چه کار بدی نسبت به شما روا داشته ام, فرمانروا؟ یا نولدوها چه کار اهریمنی در قلمرو شما انجام داده و شما را ناراحت کرده اند؟ نه علیه پادشاهی شما و نه علیه هیچکدام از مردم شما آنها پلیدی نیاورده و کار اهریمنی انجام نداده اند.

تینگول گفت: من شگفت زده ام از تو, پسر ایروین, که با خیل عظیم خویشان خود و با دست های آغشته به خون خویشان مادر خویش آمده اید. با این حال چیزی نه در دفاع از خود بگو و نه تقاضای عفو بکن.

پس فینرود بسیار اندوهگین شد, اما ساکت ماند, زیرا نمی توانست از خود دفاع کند, مگر با متهم کردن دیگر شاهزادگان نولدو و او تمایل نداشت که در برابر تینگول چنین کند. اما در قلب آنگرود خاطره کلمات کارانتیر مجددا در تلخی جوشید, و فریاد بر آورد: فرمانروا, نمی دانم که شما چه دروغهایی شنیده اید, یا از کجا, اما ما با دست های خونین اینجا نیامده ایم. ما بدون اینکه مرتکب خطایی بشویم به اینجا آمدیم, و گناه ما تنها حماقت ما بود که به حرف های شرورانه و پلید فیانور گوش کردیم, و انگار که سریع مست شراب شده بودیم, و ما








هیچ کار پلیدی در مسیر خود انجام ندادیم بلکه بسیار از کار خطای خود رنج بردیم و او را بخشیدیم و بابت همین موضوع ما نزد شما خبرچین و پیش نولدوها خائن نام می گیریم: برخلاف آنچه که شما فکر می کنید, ما به خاطر وفاداری به خود در برابر شما ساکت ماندیم و خشم شما را خریدیم. اما اکنون دیگر این اتحامات نسبت داده نخواهد شد, و شما حقیقت را خواهید دانست.

سپس آنگرود علیه پسران فیانور سخن راند و در مورد خونی که در آلکوآلاندیه ریخته شد, و حلقه سرنوشت ماندوس, و سوزاندن کشتی ها در لوسگار همه را گفت. و فریاد زد: حالا چرا ما که یخ های نوک تیز را تحمل کردیم باید خائن و قاتل هم نوع خویش نام گیریم؟

ملیان گفت: با این حال سایه ماندوس بر چهره شما نیز قرار دارد.

اما تینگول مدت طولانی ساکت ماند و بعد گفت: اکنون بروید, زیرا قلب من در درونم بسیار سوزان است. بعدا می توانید بازگردید, زیرا من درهای عمارت خودم را بر شما خویشان نمی بندم که به خاطر کار اهریمنی و پلیدی که نقشی در آن نداشته اید, مورد خشم قرار گرفته اید, من با فینگولفین و مردم او نیز دوستی خود را ادامه خواهم داد, زیرا آنها نیز به تلخی تاوان این کار زشت خود را داده اند. و اندوه های ما در نفرت ما از نیرویی که تمام این دشمنی ها را ساخته است, گم خواهد شد. اما کلام مرا بشنوید: هرگز دوباره در برابر من به زبان کسانی که هم خویشان مرا در آلکوآلوندیه به قتل رساندند صحبت نکنید و در سرار قلمرو من نباید به طور آشکار به آن زبان سخن گفته شود تا زمانی که نیروی من برقرار است. تمام سینداها دستور من را خواهند شنید و دیگر نه به زبان نولدو ها سخن خواهند گفت و نه به آن زبان جواب خواهند داد. هرکه بدان زبان سخن بگوید قاتل همنوع محسوب می شود و خائنی دانسته می شود که نادم نیست.

پس پسران فینارفین از منگریت با قلبهایی گرفته بیرون آمدند, و می دیدند که چگونه گفتار ماندوس به حقیقت می پیوندد, اینکه هیچ یک از نولدوهایی که دنبال فیانور رفتند نمی توانند ازسایه ای که بر فراز خاندان آنها قرار می گیرد بگریزند همان گونه شد که تینگول








صحبت کرده بود. زیرا سینداها کلام او را شنیده بودند و از آن به بعد در سراسر بلریاند از سخن گفتن به زبان نولدوها خودداری می کردند و از آنهایی که به صدای بلند به این زبان صحبت می کردند, دوری می جستند. اما تبعیدی ها در تمام کارهای روزمره خود نیز زبان سینداها را به کار می بردند و زبان برتر غرب را تنها خود شاهزادگان نولدو آن هم فقط بین خودشان به کار می بردند. با این حال هر جا که مردم به سر می بردند این زبان همیشه به عنوان زبان حکمت باقی می ماند.

این گونه شد که نارگوتروند به طور کامل ساخته شد(با این حال تورگون هنوز در عمارت های وینیامار به سر می برد), و فرزندان فینارفین برای ضیافت جمع شده بودند. و گالادریل از دوریات آمد و مدتی را در نارگوتروند زندگی کرد. اکنون پادشاه فینرود, فلاگوند هیچ همسری نداشت و گالادریل از او پرسید که چرا باید اینگونه باشد. اما وقتی صحبت می کرد فلاگوند بصیرتی دریافت کرد و گفت: من نیز تحت سوگند هستم و باید در انجام آن آزاد باشم, و به تاریکی بروم. و هیچ چیزی از قلمرو من باقی نخواهد ماند که یک پسر بتواند به ارث ببرد.

اما گفته می شود که چنین افکار سردی تنها در آن مو قع به ذهن او رسیدند زیرا در حقیقت او کسی را دوست می داشت و آن شخص آماریه از وانیاها بود که به همراه او به تبعید نیامده بود.

فصل شانزدهم

از ماگلین








آردهیل آرفینیل, بانوی سپید نولدوها, دختر فینگولفین, در نورست نزد برادرش تورگون به سر می برد و همراه برادرش به شهر پنهان رفت. اما از شهر حفاظت شده گاندولین خسته شد و خیلی دوست داشت دوباره در سرزمین های پهناور به سواری بپردازد و در جنگلها قدم بزند, درست همانگونه که قبلا در والینور می کرد. و پس از گذشت ۲۰۰ سال زمانی که گاندولین به طور کامل ساخته شده بود, او رو به تورگون کرد و از او خواست به او اجازه رفتن بدهد. تورگون از دادن چنین اجازه ای به او بیزار بود و بنابراین تا مدتی طولانی آن را نادیده گرفت. اما در آخر تسلیم شد و گفت: پس برو اگر می خواهی. اگرچه برخلاف خرد من است. اما باید تنها نزد برادرمان فینگون بروی, و کسانی که من با تو می فرستم, هرچه سریعتر به اینجا باز خواهند گشت.

اما آردهیل گفت: من خواهر تو هستم و نه خدمتگذار تو و در درون مرزهای تو به هرکجا که به نظرم خوب بیاید می روم. و اگر از فرستادن همراه مضایقه کنی, پس من تنها خواهم رفت.

پس تورگون جواب داد: من چیزی را از تو مضایقه نمی کنم, با این حال مایلم هر کسی که راه اینجا را می داند بیرون از اینجا به سر نبرد. و من اگر به تو اعتماد دارم, خواهر من, به دیگران کمتر اعتماد دارم و آنها ممکن است نتوانند جلوی زبان خود را بگیرند. تورگون سه تن از اربابان خاندان خود را برای همراهی آردهیل برگزید. و به آنها فرمان داد تا او را نزد فینگون در هیلتوم ببرند و هرچه سریعتر هم بازگردند. وگفت: محتاط باشید, زیرا اگرچه مورگوت در شمال محاصره است با این حال خطرات زیادی در سرزمین وجود دارد که بانو از آنها بی خبر است.

پس آردهیل از گاندولین رفت, و قلب تورگون با رفتن او بسیار گرفت.

اما وقتی به قسمت کم عمق رودخانه سیریون رسیدند, آردهیل رو به همراهان خود کرد و به آنها گفت: اکنون به طرف جنوب بروید و نه شمال, زیرا من به هیلتوم نخواهم رفت. دل من می خواهد پسران فیانور, دوستان قدیمی خود را بیابم. و از آنجایی که همراهانش نتوانستند او را منصرف کنند, طبق دستور او رو به جنوب نهادند و درخواست ورود به دوریات را کردند.








اما نگهبانان مانع آنها شدند. زیرا تینگول تحمل نمی کرد که کسی از نولدوها از حلقه سحر بگذرد, مگر آن دسته از خویشاوندانش که از تبار فینارفین بودند و کسانی را هم که دوستان پسران فیانور بودند اصلا تحمل نمی کرد. بنابراین نگهبانان به آردهیل گفتند: بانو, شما برای رسیدن به سرزمین کلگورم که در جستجوی آن هستید به هیچ عنوان نمی توانید وارد قلمرو پادشاه تینگول بشوید. و باید از آن طرف حلقه ملیان به طرف جنوب یا شمال بروید. سریعترین راه, راهی است که از بریتیاک از مسیر دیمبار به طرف شرق می رود و در امتداد مسیر شمالی این پادشاهی ادامه دارد, تا اینکه از پل اسگالدوین و قسمت های کم عمق آروس می گذرید و به سرزمین هایی می رسید که زیر تپه هیلمرینگ قرار دارد. ما فکر می کنیم که کلگورم و کوروفین در آنجا زندگی می کنند, و شاید شما آنها را بیابید. اما راه بسیار خطرناک است.

پس آردهیل برگشت و راه خطرناک بین دره های پررفت و آمد ارد گورگورت و حفاظ شمالی دوریات را برگزید. و همانگونه که آنها به منطقه اهریمنی نان دونگورتب نزدیک می شدند سوارانی که در پوششی سیاه فرورفته بودند به آنها نزدیک شدند, و آردهیل از همراهان خود دور افتاد و گم شد. همراهانش مدتی طولانی را بیهوده به دنبال او گشتند و می ترسیدند از اینکه او به دام افتاده باشد یا از نهرهای سمی آن سرزمین نوشیده باشند. اما موجودات اهریمنی آنگولیانت که در آنجا به سر می بردند در دره های تنگ و عمیق بیدار شده و به آنها حمله کردند. و همراهان آردهیل به سختی توانستند زنده از آنجا فرار کنند. وقتی که بالاخره بازگشتند و قصه آنها گفته شد, غم بزرگی در گاندولین به وجود آمد. و تورگون مدتی بسیار طولانی را ساکت نشست. درحالیکه سکوت از اندوه و عصبانیت می سوخت.

اما آردهیل که بیهوده برای یافتن همراهانش تلاش کرده بود, همچنان تاخت و به راهش ادامه داد زیرا او نترس بود و قلبی شجاع و دلیر داشت درست همانطور که تمام فرزندان فینوی داشتند. و او راه خود را انتخاب کرد, از اسگالدوین و آروس گذشت و به سرزمین هیمالد بین آروس و کلون رسید که کلگورم و کوروفین در آن روزها پیش از آنکه محاصره









آنگباند شکسته شود سکونت داشتند. پیش از آنکه آردهیل به آنجا برسد آنها از خانه رفته و با کارانتیر به طرف شرق در تارگلیون تاخته بودند. اما مردم کلگورم, آردهیل را خوشامد گفته و از او با احترام خواستند تا زمانی که اربابشان بازگردد, در آنجا بماند. او برای مدتی خشنود بود, و از گردش های آزادانه در جنگل شادمانی زیادی می کرد. اما وقتی که زمان طولانی سپری شد و کلگورم بازنگشت, او دوباره بی قرار شد, و به تنهایی به سرزمین های دورتر می رفت, به راههای جدیدی که کسی نرفته بود, می رفت و در آنها به جستجو می پرداخت. و این فرصت پیش آمد که در اواخر سال آردهیل به جنوب هیمالد رسید, و به کلون برخورد و قبل از آنکه خود بفهمد در دام نان الموت افتاد.

در آن جنگل سالها قبل, در هوای شفق مانند سرزمین میانه, وقتی که درختان هنوز جوان بودند, ملیان قدم می زد و هنوز سحر او بر آنها برقرار بود. اما حالا درختان نان الموت بلند ترین و تیره ترین درختان بلریاند بودند و خورشید هرگز بدانجا نمی رفت. در آن جنگل اییول ساکن بود و نام او را الف سیاه گذاشته بودند. او از خویشاوندان تینگول بود و در روزگاران قدیم نزد او به سر می برد, اما از بودن در دوریات احساس ناراحتی و ناخشنودی می کرد و بسیار بی قرار بود. وقتی که حلقه سحر ملیان در اطراف جنگل آن منطقه که او در آن سکونت می کرد قرار داده شد, او از آنجا به نان الموت فرار کرد. و در نان الموت او در سایه ای سنگین و عمیق زندگی می کرد, و عاشق هوای نیمه روشن شب در زیر ستارگان بود. از نولدوها اجتناب می کرد زیرا آنها را مسئول و باعث بازگشت مورگوت که آرامش بلریاند را به هم می زد می دانست. اما کوتوله ها را بیشتر از نژادهای الفی آن زمان دوست می داشت و کوتوله ها از او چیزهای بسیاری از آنچه که در سرزمین الداها گذشته بود, آموختند.

حالا رفت و آمد کوتوله ها از کوهستان آبی از دو راه در بلریاند شرقی صورت می گرفت. راه شمالی, که به قسمتهای کم عمق آروس می رفت و به نان الموت راه می یافت. در آنجا اییول با ناگریم ها ملاقات کرده و با آنها به صحبت و مشورت می نشست. وهمانطور که دوستی بین آنها زیاد می شد او نیز گاهی به عنوان میهمان به عمارت های عمیق آنها در ناگرود یا








بلگاست می رفت. در آنجا او از کارهای فلزی آنها بسیار آموخت , و در آنها بسیار ماهر شد, و فلزی را به سختی فولاد کوتوله ها ساخت که آنچنان انعطاف پذیر بود که می شد آن را نازک و فرم پذیر نمود و در عین حال در برابر تمام تیغه ها و نیزه ها بسار محکم بود. او نام آن را گالورن نهاد, زیرا سیاه بود و به مانند کهربای سیاه می درخشید. و هر وقت بیرون می رفت آن را به تن می کرد. اما اییول, اگرچه به خاطر کار فلزی اش بسیار مورد خشوع و احترام واقع می شد, اما یک کوتوله نبود, بلکه الفی بود بلند قامت از نژاد بلند مرتبه تلری ها و عبوسی صورتش بسیار نجیب وشریف می نمود. و چشمان او در سایه ها و مکان های تاریک را تا اعماق می کاوید, و اینگونه شد که او آردهیل آرفینیل را دید که گم شده و بین درختان بلند نزدیک مرز های نان الموت سرگردان و آواره شده است. در نظر او بسیار زیبا آمد و به او علاقمند و مشتاق شد. و سحر های خود را اطراف آردنفیل قرار داد تا نتواند راهش را به بیرون بیابد بلکه به محل سکونت او در اماق جنگل نزدیکتر و نزدیکتر شود. در آنجا آهنگری او و تالارهای تاریک و کم نورش قرار داشت, و خدمتگذرانی که همگی مانند ارباب خود خاموش و مرموز بودند. زمانی که آردهیل, خسته از آوارگی و سردرگمی, بالاخره به درگاه خانه او رسید, او خود را نشان داد, از او استقبال کرد و او را به خانه خود برد. آردهیل در آنجا ماندگار شد زیرا اییول او را به همسری گرفت, و از آن به بعد دیگر هیچ قومی سخنی از او نشنید.

گفته نمی شود آردهیل کاملا بی میل بود, یا از زندگی خود در نان الموت برای سال های بسیاری متنفر بود. زیرا اگرچه به فرمان اییول او باید از نور خورشید دوری می کرد, ولی آنها با همدیگر زیر نور ستارگان یا نور هلال ماه به اطراف می رفتند. یا اینکه او می توانست به تنهایی به گردش رود, فقط اییول او را از دنبال کردن فرزندان فیانور یا هر نولدی دیگری منع کرده بود و آردهیل در سایه های نان الموت برای اییول پسری به دنیا آورد, و در قلب خود به زبان ممنوعه نولدوها, به او نام لومیون داد, که نشان دهنده ی فرزند هوای نیمه روشن است. اما پدر او به او نامی نداد تا زمانی که او دوازده ساله شد. پس او را ماگلین









خواند, که به معنای تیز است. زیرا دریافته بود که نگاه های پسرش بسیار نافذ تر از نگاه های خودش می باشد, و فکر او می توانست رازهای دلها را در زیر غباری از کلمات بخواند.

همانطور که ماگلین بزرگ می شد و قد و قامتی کامل پیدا می کرد, از نظر ظاهری و چهره بسیار شبیه به هم خویشان نولدویی اش می شد, اما از نظر فکر و خلق و خو, او پسر پدرش بود. کلمات او اندک و در مورد موضوعاتی بودند که او را متعجب می کردند و برایش مهم بودند. و صدای او می توانست کسانی که صدایش را می شنیدند را تکان دهد و کسانی را که در برابر او مقاومت می کردند بر می انداخت.

او بلند قامت و مو مشکی, با چشمان سیاه و در عین حال دخشان و تیز بود, درست همانند نولدوها. اغلب با اییول به شهرهای کوتوله ها در شرق اردلیندون می رفت, و در آنجا مشتاقانه آن چیزهایی را که آنها به او آموزش می دادند, می آموخت و بیش از همه صنعت یافتن سنگ معادن فلزی در کوهستان را فرا گرفت.

با این حال گفته می شود که ماگلین مادرش را بیش از پدرش دوست داشت, و هرگاه اییول بیرون بود, او مدتی طولانی کنار مادرش می نشست و به تمام آنچه که او می توانست به او در مورد خویشاوندانش و کارهای آنها در الدامار بگوید گوش می کرد, و همینطور از قدرت و شکوه شاهزادگان تبار فینگولفین. و او تمام این چیزها را در قلب خود قرار می داد, اما بیش از همه در مورد تورگون شنیده بود, و اینکه او وارثی نداشت. زیرا النوی همسر او, هنگام عبور از هلکاراکسیه ناپدید شده بود, و دختر او آیدریل سلبریندال تنها فرزندش بود.

هنگام گفتن این قصه ها, در قلب آدرهیل شوق دیدن خویشان خود زنده شد, و او متحیر بود که چگونه توانسته بود از نور گاندولین و اشعه های خورشید, و مرغزارها و چمنزارهای سرسبز تومالدن زیر آسمانهای پرباد بهاری خسته شود, بعلاوه او درسایه ها وقتی که هم شوهرش و هم پسرش دور بودند, تنها بود. از این داستانها اولین نزاعها و برخوردهای ماگلین و اییول در گرفت. زیرا به هیچ وجه مادرش برای ماگلین آشکار نمی کرد که تورگون در کجا ساکن است, و اینکه او چگونه به آنجا آمده است, ماگلین منتظر فرصت و زمان بود و شاید








خوشبینانه سعی داشت او را گول زده و راز را بفهمد یا شاید فکر محافظت نشده مادرش را می خواند. اما پیش از آنکه اتفاقی بیافتد او در خود شوق بسیار برای دیدن نولدوها و صحبت کردن با پسران فیانور و خویشاوندانش یافت که زیاد دور هم نبودند. اما وقتی مقاصد و اهداف خود را به اییول اعلام کرد, پدرش خشمگین شد و گفت: ماگلین, پسرم, تو از خاندان و تبار اییول هستی و نه از گلوردیم ها. تمام این سرزمین سرزمین تلری هاست, و نه من و نه پسرم هیچ یک با قاتلین هم نوع معامله نخواهیم کرد, قاتلین هم خویش, متجاوزین و غاصبین خانه هایمان هستند و تو در این مورد از من اطاعت خواهی کرد, وگرنه تو را در بند می کنم. و ماگلین پاسخی نداد اما سرد و خاموش ماند, و دیگر با اییول بیرون نمی رفت و اییول اعتمادش را به او از دست داد.

زمان گذشت و در اواسط تابستان کوتوله ها به عنوان رسم خود, از اییول برای شرکت در ضیافتی در ناگرود دعوت کردند. و اییول بدانجا رفت. حالا ماگلین و مادرش برای مدتی آزاد بودند به هرجا که بخواهند بروند وآنها اغلب در جستجوی نور خورشید به برآمدگی های جنگل می رفتند, و میل به رفتن از نان الموت از همیشه بیشتر در دل ماگلین مشتعل شد. بنابراین به آردهیل گفت: بانو, بیا برویم. و الان زمان درست فرا رسیده است. چه امیدی اینجا در این جنگل برای من و برای تو است؟ ما اینجا در اسارت نگهداشته شده ایم, و هیچ سودی من در اینجا نمی یابم, زیرا من آنچه را که پدرم باید به من یاد می داد یا ناگریم ها بایستی بر من آشکار می کرده اند, آموخته ام. آیا ما نباید در جستجوی گاندولین برویم؟ تو راهنمای من خواهی بود, و من محافظ تو.

پس آردهیل خشنود شد, و با غرور به پسر خود نگاه کرد. و بعد به خدمتگزاران اییول گفت که آنها به جستجوی فرزندان فیانور می روند. و به سرعت از کناره های نان الموت به سمت شمال تاختند. در آنجا از کنار نهر های بلند و باریک کلون گذشتند, و وارد سرزمین هیمالد شدند, و از آنجا به طرف قسمت های کم عمق آروس تاخته و سپس, در امتداد حصارهای دوریات رو به غرب نهادند.








اییول زودتر از آنچه که ماگلین پیش بینی کرده بود بازگشت و متوجه شده بود که زن و پسرش دو روز است که رفته اند, و آن قدر عصبانی شده که همان لحظه و در روشنایی روز دنبال آنها راه افتاد. وقتی که وارد هیملاد شد, خشم خود را کنترل کرد و با احتیاط به راه خود ادامه داد, و خطری که تهدیدش می کرد را به خاطر آورد, زیرا کلگورم و کورفین فرمانراوایانی قدرتمند بودند که اییول اصلا دوستشان نداشت, و کورفین به علاوه از خلق و خویی خطرناک برخودار بود. اما پیشاهنگ های آگلون متوجه حرکت ماگلین و آدرهیل به سمت قسمت های کم عمق آروس شده بودند, و کورفین متوجه کارهای عجیبی شده بود که در گذرگاه جریان داشت و نزدیک قسمت های کم عمق اردو زده بود. قبل از اینکه اییول بتواند از هیملاد بتازد, سواران کورفین او را غافلگیر کرده و نزد ارباب خود بردند.

در آنجا کورفین به اییول گفت: چا ماموریتی داری؟ الف تاریک؟ در سرزمین های من؟ حتما موضوعی جدی است که تو را در این روز روشن که خورشید می تابد بیرون نگه داشته است؟

و اییول که می دانست جانش در خطر است, جلوی کلمات تلخی را که در ذهنش می آمد را گرفت و گفت: من فهمیده ام, که پسر و همسرم, بانوی سپید گاندولین, به طرف شما تاخته است در حالیکه من از خانه دور بوده ام. و به نظر من درست آمد که در این سفر به آنها بپیوندم.

پس کورفین خندید و گفت: اگر تو با آنها بودی, ممکن بود آنها با استقبالی کمتر از آنچه امید داشتند مواجه شوند, اما این مسئله نیست, زیرا ماموریت آنها این نبود. دو روز است که آنها از آروسیاک گذشته اند و از آنجا به سرعت به طرف غرب رفته اند. به نظر می رسد که تو می خواهی مرا فریب بدهی مگر اینکه واقعا خودت فریب خورده باشی.

و اییول پاسخ داد, لرد, شاید شما به من اجازه رفتن بدهید, تا حقیقت این موضوع را بفهمم.

کورفین گفت: تو اجازه مرا داری, اما عشق مرا نداری, هرچه زودتر از سرزمین من بیرون بروی من خوشحال تر می شوم.








پس اییول سوار بر اسب خود شد و گفت: لرد کورفین, این خوب است که هم خویش خود را بیابی زمانی که به آنها احتیاج داری, من هنگام برگشتن این را به خاطر خواهم داشت.

پس کورفین نگاهی سنگین و تیره به او انداخت و گفت: نزد من با عنوان همسرت خودنمایی نکن. زیرا کسانی که دختران نولدو ها را می دزدند و با آنها بدون هیچ هدیه یا اجازه ای عروسی می کنند با خویشاوندان او نسبتی به دست نمی آورند. اجازه داده ام که بروی. از آن استفاده کن و طبق قانون الداها من نمی توانم تو را در این زمان بکشم, و این نظر را اضافه می کنم: الان به محل سکونت خود در تاریکی نان الموت برگرد, زیرا قلب من به من هشدار می دهد که اگر تو به دنبال کسانی بروی که دوستشان داری, دیگر هرگز از آنجا برنخواهی گشت.

پس اییول با عجله از آنجا رفت, در حالیکه در قلب خود از تمام نولدوها متنفر بود. حالا می دانست که ماگلین و آردهیل به گاندولین گریخته اند. و در حالیکه از عصبانیت و شرمساری از خفت و خاری که دچارش شده بود داشت می سوخت, از قسمتهای کم عمق آروس عبور کرد, و تمام مسیری را که آنها قبلا رفته بودند را سخت تاخت و آنها نمی دانستند که او به دنبالشان می آید, و او با سریعترین سرعت می رفت, ولی نتوانست به آنها برسد مگر وقتی آنها به بریتانیک رسیدند, و اسبهای خود را رها کردند, در آنجا, سرنوشت بدی گریبانگیر آنها شد, و اسبهایشان شیهه های بلندی کشیدند و اسب اییول آن را شنید و به سرعت به سمت آنها تاخت. و اییول از دور پوشش سپید آردهیل را دید, و متوجه راهی که می رفت شد: او در جستجوی راه مخفی به کوهستان بود.

حالا آردهیل و ماگلین به دروازه بیرونی گاندولین رسیده بودند و نگهبانان زیر کوهستان در آنجا با شادمانی و سرور او را پذیرفتند, و بعد از عبور هفت دروازه, آردهیل با ماگلین نزد تورگون بر فراز آموکورات رفتند. در آنجا پادشاه با شگفتی و حیرت به تمامی آنچه که آردهیل می بایست می گفت گوش کرد, و با علاقه و میل به ماگلین, پسر خواهرش نگاه کرد و در او یک چیز با ارزش می دید که می توانست او را در شمار شاهزادگان نولدوها قرار دهد.








و گفت: من خوشحال هستم از اینکه آردهیل فینیل به گاندولین بازگشته است. و اکنون شهر من از روزهایی که من در اندوه از دست دادن خواهرم بودم زیباتر گشته است. و ماگلین در اینجا بالاترین عزت و احترام را در قلمرو من خواهد داشت.

پس ماگلین سرش را اندکی خم کرد, و تورگون را به عنوان فرمانروا و پادشاه خود پذیرفت, تا بر مطابق میل او عمل کند, اما بعد ساکت ایستاد و نگاه می کرد, زیرا برکت و شکوه و زرق و برق گاندولین از هرآنچه که تا به حال از قصه های مادرش تجسم کرده بود, بسیار بیشتر بود, و او از استحکام شهر و دسته های مردمش شگفت زده بود, و خیلی چیزهای عجیب و زیبای دیگری را دید. با این حال بیش از همه, چشمانش به دختر پادشاه می افتاد, که کنار پادشاه می نشست. او به مانند وانیا ها طلایی بود, هم نژاد مادرش, و در نظر ماگلین او به مانند خورشیدی بود که از آن تمام عمارت پادشاه روشن می گردید.

اما اییول به دنبال آردهیل بود, رودخانه خشک و راه مخفی را یافت و به طور مخفیانه به داخل نگهبانی خزید, اما در آنجا دستگیر شد و مورد سوال قرار گرفت. وقتی که نگهبانان شنیدند که او ادعا می کند آردهیل همسر اوست, حیرت کردند, و پیغامی سریع به شهر فرستادند, و پیام رسان بلافاصله نزد پادشاه رفت.

او صدا زد: فرمانروا, نگهبانان کسی را دستگیر کرده اند که مخفیانه به دروازه سیاه راه پیدا کرده است. و او خود را اییول می نامد, و الفی است بلند قامت, تاریک و عبوس و از نژاد سینداها. با این حال ادعا می کند که بانو آردهیل همسر اوست. و او را مشکل می توان نگهداشت. اما او را نکشته ایم و منتظر فرمان شما هستیم.

پس آردهیل گفت: افسوس. همانطور که می ترسیدم, اییول ما را دنبال کرده است, او مخفیانه این کار را کرده است. زیرا ما وقتی که راه مخفی را دنبال می کردیم هیچ چیزی نه دیدیم و نه شنیدیم. و بعد رو به پیام رسان کرد و گفت: او حقیقت را می گوید. او اییول است, و من همسرش هستم. و او پدر پسر من است. او را نکشید اما به اینجا راهنمایی کنید, برای قضاوت پادشاه, اگر پادشاه مایل باشند.









و اینگونه شد که اییول به عمارت تورگون آورده شد و در آنجا در برابر تخت او ایستاد: مغرور و عبوس. گرچه حیرت زدگی او دست کمی از پسرش نداشت, ولی قلبش از عصبانیت و نفرت نولدوها پر بود. تورگون با احترام با او برخورد کرد, و برخاست و دست او را گرفت, و گفت: خوشامدی, خویشاوند من, زیرا من تو را اینگونه می دانم. تو در اینجا با خشنودی به سر خواهی برد, مگر آنکه بخواهی ایستادگی کنی و از پادشاهی من بروی. زیرا قانون من این است که کسی که راه اینجا را می داند نباید از اینجا خارج شود.

اما اییول دست خود را کشید و گفت: من از قانون تو اطاعت نمی کنم. تو یا هیچ یک از خویشانت هیچ حقی در این سرزمین برای گرفتن قلمروها و یا گذاشتن مرز بر آنها ندارید. نه اینجا و نه آنجا. این سرزمین تلری هاست, که با آنها جنگیدید, و با کارهای غرورآمیز و ناعادلانه خود بر این سرزمین ها ناآرامی آوردید. من هیچ اهمیتی به رازهای تو نمی دهم, و اینجا برای جاسوسی تو نیامده ام, فقط آمده ام آنچه را که مال من است ببرم. همسرم و پسرم را. با این حال اگر آردهیل خواهر توست و تا حدی از آن توست, پس بگذار بماند, بگذار پرنده به قفس خود برگردد, زیرا او دوباره به زودی بیمار می شود, همانگونه که قبلا بود. اما ماگلین را نه پسرم را نمی توانی از من بگیری. بیا ماگلین, بیا پسر اییول, پدرت به تو دستور می دهد خانه دشمنانت و قاتلین هم خویش را ترک کن, یا اینکه مورد لعن و نفرین واقع می شوی.

اما ماگلین هیچ نگفت. پس تورگون در تخت بلند خود نشست و در حالیکه عصای خود را در دست داشت با صدای خشن گفت: من با تو بحث نمی کنم الف تاریک, تنها شمشیر نولدوهاست که از جنگلهای بدون خورشید تو دفاع می کنند. آزادی ات را برای گشتن و پرسه زدن در آن طبیعت وحشی, مدیون خویشان من هستی. و اگر به خاطر آنها نبود تو باید مدت زیادی را در اسارت در سیاهچاله های آنگباند کار می کردی. و من اینجا پادشاه هستم. چه بخواهی و چه نخواهی, تصمیم من قانون است, تنها این انتخاب به تو داده می شود یا اینجا بمان, یا اینجا بمیر. و همینگونه هم برای پسرت خواهد بود.








پس ایبول به چشمان پادشاه تورگون نگاه کرد, و نترسیده بود, بلکه بدون کلمه ای حرف محکم ایستاد و تا مدتی بی حرکت ماند. سکوت در آن عمارت مستولی شد. و آردهیل ترسید, می دانست که او خطرناک است. ناگهان ایبول سریع به مانند یک افعی, نیزه ای را کا زیر ردایش پنهان کرده بود بیرون کشیده, و آن را به سمت ماگلین انداخت و فریاد برآورد: من انتخاب دوم را برای خودم و پسرم انتخاب می کنم. تو چیزی را که متعلق به من است نخواهی داشت.

اما آردهیل از جا پرید و خود را جلو انداخت و نیزه شانه او را شکافت, و نگهبانان سر ایبول ریخته و او را در بند و زنجیر کرده و از آنجا بردند. در حالیکه دیگران از آردهیل مراقبت می کردند. اما ماگلین همچنان به پدرش نگاه می کرد و ساکت بود.

مقرر شد که ایبول روز بعد به قضاوت پادشاه برده شود, و آردهیل و آیدریل از تارگون درخواست رحم و بخشایش برای او کردند. اما در عصر آن روز آردهیل مریض شد, و گرچه زخم به نظر کم می آمد, اما او در داخل تاریکی سقوط کرده و در شب مرد. و معلوم شد که نیزه زهرآلود بوده است, گرچه کسی در این مورد نمی دانست و وقتی فهمیدند که دیگر خیلی دیر شده بود.

بنابراین وقتی ایبول نزد تورگون آورده شد هیچ رحمی بر او نشد, و آنها او را به طرف کارگدور بردند,پرتگاهی از صخره سیاه بر فراز سمت شمالی تپه گاندولین, تا او را از آنجا از دیوار های عمودی شهر به پایین بیاندازند. و ماگلین کناری ایستاد و هیچ نگفت. اما در آخر ایبول فریاد زد: پس تو پدر خود و هم خویش خود را انکار می کنی, ای پسر اهریمنی. تو در اینجا در تمامی امید هایت شکست خواهی خورد و در اینجا, همانگونه که من می میرم خواهی مرد.

بعد آنها ایبول را از کارگدور پایین انداختند, و او به پایان خود رسید, و این برای تمام کسانی که در گاندولین بودند به نظر مناسب و عادلانه می آمد. اما آیدریل نا آرام و ناراحت شد و از آن زمان به بعد اعتمادش را به مردان خویشاوند خود از دست داد. اما ماگلین سعادتمند شد








و بین مردم گاندولین خیلی معروف شد و رشد کرد و همه او را تحسین می کردند و از همه بیشتر مورد توجه تورگون بود. زیرا او مشتاقانه و به سرعت همه چیز را یاد می گرفت, و همینطور هم چیزهای زیادی برای آموختن داشت. او در اطراف خود تمام وسایلی را که برای صنعت فلز کاری و معدن کاری لازم داشت جمع نمود و در اوکوریات(که کوهستان احاطه کننده هستند) شروع به کاویدن کرد و منابعی غنی از سنگ آهن و فلزات را یافت.

از همه بیشتر برای آهن سختی که از معدن آنگهابار در شمال اوکوریات به دست آمده ارزش قائل بود و از آنجا منبع زیادی از فلز ساخته شده و فولاد به دست آورد, و اینگونه شد که سلاح های مردم گاندولین بسیار قوی تر و تیزتر از قبل گشت. و آنها را برای روزهایی که در پیش بود در وضعیت خوبی قرار می داد. ماگلین در شورا و نظر خواهی عاقل و هوشیار و در جایی که لازم بود شجاع و متهور و دلاور نیز بود. و این در روزهای بعدی ثابت شد: زیرا وقتی که در سال وحشت نیترنات آرنودید, زمانی که تورگون برای حفظ اتحاد خود با شمال به کمک فینگون رفت ماگلین در گاندولین به عنوان نائب السلطنه و قائم مقام پادشاه باقی نماند, بلکه او نیز به جنگ رفت و کنار تورگون جنگید, و طی جنگ بیباک و شجاع نمود.

بنابراین با فرصتهایی که ماگلین به دست آورده بود همه چیز به نظر خوب می رسید, کسی که برخاسته بود تا بین شاهزادگان نولدوها قدرتمند و همینطور هم از بزرگترین آنها گردد مگر در شهرت قلمروهایشان. با این حال او راز قلب خود را فاش نکرد. و افکار خود را پنهان می کرد بنابراین کسی نمی توانست آنها را بخواند غیر از آیدریل سلبریندال. زیرا از همان روز آغازین در گاندولین او غمی داشت که همیشه شدیدتر هم می شد که او را از تمام شادی هایش می ربود: او عاشق زیبایی آیدریل بود, و میل به او داشت, بدون هیچ امیدی زیرا الداها با خویشاوندی چنین نزدیک وصلت نمی کردند, و هرگز هم قبلا میلی به چنین کار نداشتند. بعلاوه, اگر هم چنین کاری میسر می گشت, آیدریل اصلا به ماگلین علاقه ای نداشت و اگر هم فکر او را نسبت به خود می دانست, بی علاقه تر می شد. در نظر آیدریل در ماگلین چیزی عجیب و ساختگی به نظر می رسید, که در حقیقت الداها از آن موقع به بعد هم, آن را قبول کرده اند: ثمره ای از اهریمنی از قتل هم خویش, که توسط سایه نفرین ماندوس بر








آخرین امید نولدوها افتاده بود. اما در سالهایی که گذشت ماگلین هنوز چشمانش دنبال آیدریل بود, و منتظر ماند, و عشق او در قلبش به تاریکی تبدیل شد و او در جستجوی این بود که اراده اش را در مسائل دیگر داشته باشد, و از هیچ کار سخت و پرزحمت و هیچ بار سنگینی اگر می توانست با آن قدرت داشته باشد, روی برنمی گرداند.

پس اینگونه شد که در گاندولین, بین تمام خوشی ها و سعادتمندی آن قلمرو, در حالیکه شکوه آن ادامه می یافت, بذری تاریک از اهریمن کاشته شد.

فصل هفدهم

از آمدن انسان ها به غرب

وقتی سیصد سال واندی از آمدن نولدوها به بلریاند گذشت, در دوران صلح بلند مدت, فینرود فلاگوند فرمانروای نارگوتروند به شرق سیریون سفر کرد و به همراه ماگلور و ماروس, پسران فیانور به شکار رفت. اما از تعقیب موجودات اهریمنی خسته شد و تنها به طرف کوهستان اردلیندون که از دور می درخشید رفت و مسیری که کوتوله ها ساخته بودند را در پیش گرفت ودر قسمت کم عمق سارن آتراد از آن عبور کرد, به جنوب رفته و از نهرهای فوقانی آسکار گذشت, و به شمال اوسیریاند رسید.

در دره ای بین کوه پایه های کوهستان, زیر چشمه های تالوس, نورهایی را درشب دید و از دور صدای آواز شنید. بسیار حیرت کرد, زیرا الف های جنگلی آن مناطق هیچ آتشی روشن نمی کردند و نه در شب آواز می خواندند. اول ترسید که شاید دسته ای از ارک ها از آن سرزمین به شمال می روند, اما نزدیکتر که شده فهمید که اینگونه هم نیست. زیرا آواز خوانان از زبانی استفاده می کردند که او تا به حال نشنیده بود, نه زبان کوتوله ها بود نه زبان ارک ها, پس فلاگوند, در سایه تاریک درختان ساکت و بی صدا ایستاد, و از آنجا به اردوگاه








آنها نگاه کرد. و مردمی عجیب را دید. آنها دسته ای از خویشان و دنباله رویان بویر ریش سفید بودند. نامی که از آن پس به عنوان یک رئیس در بین انسان ها نامیده می شد. و او پس از سالها پرسه زدن و سرگردانی در شرق, آنها را بالاخره به کوهستان آبی هدایت کرده بود, آنها اولین نژاد انسانها بودند که به بلریاند وارد می شدند, و آوار می خواندند چون خوشحال بودند. گمان می کردند که از تمام خطرات گریخته اند و بالاخره به سرزمینی که در آن ترس وجود ندارد رسیده اند.

فلاگوند مدتی طولانی را به تماشای آنها گذراند, و عشق به آنها در قلب او آغاز گشت. اما همانجا در بین درختان خود را پنهان کرد تا اینکه آنها به خواب رفتند. وقتی که خوابشان برد بین آنها رفت و کنار آتش آنها که روبه خاموشی می رفت و کسی هم مراقب آن نبود, نشست. چنگ زمختی را که بویر کنارش گذاشته بود برداشت, و با آن آهنگی را نواخت که گوشهای انسان ها هرگز نشنیده بود, زیرا آنها هنوز در زمینه هنر هیچ معلمی غیر از الف های تاریک سرزمین وحشی نداشتند.

اکنون انسان ها بیدار شده بودند و به فلاگوند که چنگ می نواخت و آواز می خواند گوش می کردند. و هرکدام فکر می کرد که خوابی زیبا می بینند, تا اینکه دیدند بغل دستی شان هم بیدار است. اما تا زمانی که فلاگوند آهنگ می زد هیچکدام نه تکان خوردند نه حرفی زدند و دلیل آن زیبایی آهنگ و زیبایی آواز بود. در کلمات پادشاه الف ها خرد و بصیرت بود و قلب های آنها وقتی که به او گوش می کردند, داناتر و داناتر می شد. زیرا او از هرآنچه که آواز می خواند, از آفرینش آردا, از سعادت آمان در آن طرف سایه های دریا, همه به مانند تصاویری واضح در برابر دیدگان آنها قرار می گرفتند, و گفتار الفی در ذهن آنها با معیارهایشان اندازه گرفته می شد.

بنابراین اینگونه بود که انسان ها پادشاه فلاگوند را که اولین الدایی بود که می دیدند, نوم خواندند, نوم به زبان آن مردم یعنی خرد, و به همین دلیل هم مردم او را نومین, یعنی خردمند نامیدند. در حقیقت آنها ابتدا گمان می کردند که فلاگوند یکی از والاهاست. و از والاها نیز فقط شنیده بودند که در غرب به سر می برند. و این(برخی می گویند) که علت








سفر آنها بود. اما فلاگوند نزد آنها ماند و به آنها دانش حقیقی را آموخت, و آنها عاشق او گشتند, و او را فرمانروای خود خواندند, و همیشه به خاندان فینارفین وفادار ماندند.

اکنون الداها از مردمان دیگر در زبانها ماهر تر بودند, و فلاگوند کشف کرد که می تواند افکار انسان ها را بخواند افکاری که مایل بودند به صورت گفتار آشکار کنند. بنابراین کلمات آنها به راحتی ترجمه می شد, گفته می شود که همچنین این انسان ها بسیار با الف های تاریکی شرق کوهستان سروکار داشتند که از آنها زبانشان را آموخته بودند. و چون تمام زبان های کوئندی ها داری یک مرجع بود, زبان بویر و مردمش در بسیاری از لغات و الفاظ به مانند زبان الف ها بود. مدت زیادی نکشید که فلاگوند توانست با بویر صحبت کند, و در حالی که نزد او ماند, آنها با هم حرف می زدند, اما وقتی که از او درمورد پدید آمدن انسان ها و سفرهایشان پرسید, بویر خیلی کم گفت. در حقیقت خیلی کم هم می دانست, زیرا پدران این اقوام از گذشتگان خود داستانهای اندکی گفته بودند, و سکوت بر خاطره آنها افتاده بود. بویر گفت: نوعی تاریکی در ورای ما قرار دارد. و ما پشت خود را بدان کرده ایم. و مایل نیستیم بدان برگردیم حتی در فکر. قلب های ما متمایل به غرب گشته است. و گمان می کنیم درآنجا می توانیم روشنایی و نور را بیابیم.

اما بعد بین الداها چنین گفته می شد که وقتی انسان ها در هیلدورین با اولین طلوع خورشید بیدار شدند, جاسوسان مورگوت که مراقب بودند, اخبار را به سرعت به او رساندند. و این به نظر او موضوعی بزرگ می آمد و او خود مخفیانه زیر سایه پنهان شده و از آنگباند خارج گردید, و به سرزمین میانه رفت, و اوضاع جنگ را به دست سایرون سپرد. و الداها در آن زمان حقیقت از برخوردهای او با انسان ها, چیزی نمی دانستند و بعدها هم فقط اندکی فهمیدند. اما تاریکی بر دلهای انسان ها نهاده شده بود(همانند سایه به قتل هم خویش و حلقه سرنوشت ماندوس که بر نولدوها قرار داشت) و این را به وضوح حتی در انسان ها یی که دوستان الف ها بودند و برای اولین بار آنها را می دیدند, درک کردند. خراب کردن و نابود کردن هرچیز جدید و زیبایی که برمی خواست علاقه اصلی مورگوت بود, و بدون شک او چنین هدفی را هم در این ماموریت خود داشت: با ترس و دروغ انسان ها را دشمن الداها








سازد, و آنها را به شرق کشانده و علیه بلریاند بشوراند. اما انجام این طرح بسیار طول می کشید, و هرگز به طور کامل به آن دست نیافت. زیرا انسان ها(آن گونه که گفته می شود), در ابتدا تعدادشان بسیار اندک بود. درحالی که مورگوت از افزایش قدرت و اتحاد الداها می ترسید, سریع به آنگباند بازگشت و در آن زمان فقط چند خدمتگزار خود را در آنجا باقی گذاشت, و آنها نیز قدرت مکر زیادی را نداشتند.

اکنون فلاگوند از بویر دریافته بود که, بسیاری انسان های دیگر که به مانند او فکر می کنند وجود دارند که در حال سفر به سمت مغرب می باشند. بویر گفت: بقیه خویشان من از کوهستان ها عبور کرده اند, و زیاد از ما دور نیستند. و هالادین ها, مردمی که زبان ما از آنها جدا شده است, هنوز در دره ها سرازیری شرقی بوده, و منتظر خبرهای ما هستند قبل از اینکه بتوانند جلوتر بروند. هنوز انسان های دیگری هم هستند که زبانشان خیلی شبیه زبان ما است, و ما گاهی با آنها برخورد کرده ایم. آنها قبل از ما سفر به غرب را آغاز کرده اند, اما ما از آنها جلو زدیم. زیرا تعداد آنها زیاد بود, و هنوز با یکدیگر هستند و به کندی حرکت می کنند, و همه آنها تحت فرمان یک رئیس هستند, فردی به نام ماراک.

الف های جنگل اوسیریاند از آمدن آنها دچار دردسر و ناراحتی شدند, و وقتی شنیدند که فرمانروایی از الداهای آن سوی دریا, بین آن هاست برای فیلاگوند پیام فرستادند و گفتند: فرمانروا, اگر تو نیرویی بر این تازه واردین داری, به آنها دستور بده ازآن راهی که آمده اند برگردند و یا از اینجا بروند. زیرا ما علاقه ای نداریم که غریبه ها در این سرزمین باشند و آرامشی را که در آن به سر می بریم, از بین ببرند. این اقوام درختان را قطع می کنند و حیوانات را شکار می کنند. بنابراین ما دوستان آنها نیستیم و اگر آنها از اینجا نروند ما به هر طریقی که بتوانیم آن ها را پریشان می کنیم.

پس با نصیحت فیلاگوند, بویر اقوام و خانواده های سرگردان و خویشان خود را جمع آوری کرده, و آنها را از گلیان عبور داد و آنها محل سکونت خود را به سرزمینهای آمرود و آمراس, بر فراز کرانه های شرقی کلون جنوب نان الموت و نزدیک مرزهای دوریات بردند و نام آن سرزمین از آن پس استولاد قرار گرفت, یعنی قرارگاه. اما وقتی پس از یک سال فیلاگوند می








خواست که به کشور خود بازگردد, بویر از او درخواست کرد که به همراهش برود. و او تار آخرین روز عمرش را در خدمت پادشاه نارگوتروند ماند و از این رو نام بویر را گرفت در حالیکه قبلا نامش بالان بود. بویر به زبان مردم خودش نشانگر رعیت و تبعه بود. او فرمانروایی مردم خود را به باران, پسر بزرگترش سپرد و دیگر هیچگاه به استولاد بازنگشت.

به زودی پس از خروج از فیلاگوند, دیگر انسان هایی که بویر از آنها نام برده بود به بلریاند آمدند. اولین گروه, هالادین که بودند اما وقتی رفتار غیردوستانه الف های جنگل را دیدند, به شمال متمایل گشتند, و در تاراگلیون, در کشور کارانتیر, پسر فیانور سکنی گزیدند, در آنجا برای مدتی صلح و آرامش داشتند, و مردم کارانتیر توجه زیادی به آنها مبذول نمی کردند. در سال بعد ماراک مردم خود را از کوهستان عبور داد. آنها همگی اقوامی بلند قد و جنگجو بودند و در گروه های منظم پیش می رفتند. و الف های اوسیریاند خود را از آنها پنهان ساخته و در کمین آنها نشستند. اما مارک که شنیده بود مردم بویر در سرزمینی حاصلخیز و سرسبز اقامت دارند, از آن مسیر کوتوله ها پایین آمد و در کشور جنوب و غرب محل اقامت یاران پسر بویر بودند ایداین ها را ببینند که آمدن آنها از مدت ها قبل پیش بینی شده بود. آتانی ها, مردمانی ثانی, نامی بود که به انسان ها در والینور گفته می شد. اما در گفتار بلریاند این نام به ایدیان تغییر یافت و تنها برای سه خاندان از انسان ها – دوستان الف ها به کار برده می شد.

فینگولفین به عنوان پادشاه تمام نولدوها, پیام رسان هایی نزد آنها فرستاد و ورودشان را خوشامد گفت. و بعد خیلی از مردان و جوان های آیداین مشتاق شدند که از آنجا رفته و به خدمت شاهان و اربابان الداها در آیند. بین آنها مالاچ پسر ماراپ نیز بود, و او در هیلتوم به مدت چهارده سال زندگی کرد و زبان الفی را آموخت و به او نام آرادان داده شد.

ایداین ها مدت زیادی نگذشت که از زندگی در استولاد ناراضی شدند زیرا بسیاری از آنها هنوز دل در شوق رفتن به غرب را داشتند. اما راه را نمی دانستند و در برابر آنها حصارهای دوریات و در سمت جنوب, سیریون با مرداب های غیر قابل عبور خود قرار داشت. بنابراین پادشاهان سه خاندان نولدو, که امید قدرت را در فرزندان انسان ها می دیدند, پیغام برای








هریک از ایداین ها فرستادند که اگر بخواهند می توانند حرکت کرده و نزد آنها بروند و بین مردم آنها زندگی کنند. بدینگونه بود که مهاجرت ایداین ها آغاز شد, در ابتدا اندک بود, اما بعدها خانواده ها و اقوام آنها برخاسته و استولاد را ترک کردند, تا اینکه بعد از پنجاه سال, چندین هزار نفر وارد سرزمین های شاهان شدند. بیشتر آنها راه طولانی شمال را پیش گرفتند, تا راه هایی که زیاد نمی شناختند. مردم بویر به دورتونیون رفته و در سرزمین هایی که تحت فرمان خاندان فینارفین بود, سکنی گزیدند. مردم آرادان (زیرا پدرش ماراچ تا زمان مرگش در استولاد ماند), بیشتر عازم غرب شدند, و برخی به هیلتوم رفتند. اما ماگور پسر آرادان و بسیاری از مردم دیگر از سیریون گذشته و به بلریاند رفتند و برای مدتی در آنجا در دره های سراشیبی و جنوبی ارد و ترین سکونت گزیدند.

گفته می شود که در تمام این موضوعات هیچکس جز فینرود فلاگوند با پادشاه تینگول به مشورت ننشست. و او ناخرسند بود, هم بدان دلیل و هم اینکه او از خوابهایی که در مورد آمدن انسان ها حتی پیش از شنیدن خبر آمدن آنها می دید, دچار ناآرامی شده بود. بنابراین دستور داد که انسان ها نباید در هیچ سرزمینی سکنی کنند مگر در شمال, و اینکه شاهزادگانی که به آنها خدمت می کنند باید پاسخگوی تمام آنچه که آنها می کنند باشند. و گفت: تا زمانی که قلمرو من برجاست به داخل دوریات هیچ انسانی نخواهد آمد, نه حتی هیچیک از خاندان بویر که به فینرود عزیز خدمت می کنند. ملیان در آن زمان به او چیزی نگفت, اما بعد ها به گالادریل گفت: اکنون جهان به سرعت به طرف خبر بزرگ پیش می رود و فردی از انسان ها, و از خاندان بویر خواهد آمد, و حلقه سحر ملیان جلوی او را نخواهد گرفت, زیرا سرنوشتی بزرگتر از قدرت من او را خواهد فرستاد. و آوازهایی که از آمدن او برمی خیزد وقتی که تمام سرزمین میانه تغییر می کند, باقی خواهد ماند.

اما خیلی از انسان ها در استولاد باقی ماندند, و هنوز تلفیقی بودند از مردمان مختلف که تا سالها بعد در آنجا زندگی کردند, تا اینکه در ویرانی بلریاند مغلوب شده یا به شرق گریختند. زیرا جدای از افراد مسن که می دیدند روزهای سرگردانی شان در آنجا سر می آید, کم نبودند کسانی که می خواستند راه خود را بروند و از الداها و نور چشمانشان می ترسیدند و








بین ایداین ها اختلاف عقیده ایجاد شد, که در این اختلاف سایه ملکور مشخص بود و همین نشان از این داشت که او قطعا از آمدن انسان ها به بلریاند و رشد دوستی شان با الف ها خبردار شده است.

رهبران افراد ناراضی شخصی به نام برگ از تبار بویر بود و آملاچ, یکی از نوه های ماراچ بودند, و آنها آشکارا می گفتند که ما راه های طولانی ای را پیموده ایم, شوق داشتیم از خطر های سرزمین میانه و موجودات تاریکی که در آن سکونت داشتند فرار کنیم. زیرا در مورد نور مغرب شنیده بودیم اما الان فهمیدیم که این نور آن طرف دریاست و ما نمی توانیم آنجا برویم زیرا خدایان در آنجا در سعادت و خوشبختی به سر می برند به غیر از یکی, ارباب تاریکی, که اینجا نزد ماست, و الداها عاقل اما اهریمنی هستند, که جنگی بی پایان را علیه او شروع کرده اند. و می گویند که او در شمال سکونت دارد. در اینجا درد و مرگ وجود دارد همان چیزهایی که از آنها فرار می کنیم, ما این راه را نمی رویم.

پس شورا و گردهمایی انسان ها تشکیل شد, و تعداد بسیاری گرد هم جمع شدند. و دوستان الف ها به برگ پاسخ دادن که در حقیقت تمام آن چیزهای که پلید می آید از پادشاه تاریکی است که از ان فرار کرده ایم. اما او می خواهد بر تمام سرزمین میانه مسلط شود, و اگر ما برگردیم به دنبال ما نمی آید؟ مگر اینکه در اینجا شکست بخورد, یا حداقل در محاصره نگه داشته شود. و شاید ما برای این مقصود اینجا آورده شده ایم که به آنها در موقع نیاز کمک کنیم.

به این سخنان, برگ پاسخ داد: بگذارید الداها ببینند, زندگی ما به اندازه کافی کوتاه هست. اما در آنجا کسی برخاست که به نظر همه آمالاچ پسر ایملاچ می آمد و او سخنانی چنین پلید و اهریمنی گفت که دل تمام کسانی که حرف او را می شنیدند به لرزه در امد و گفت: تمام اینها فقط قصه ها الفی است, داستان هایی برای گول زدن تازه واردین که هوشیار نیستند. دریا هیچ ساحلی ندارد. هیچ نوری درغرب وجود ندارد. شما آتش فریبنده الف ها را تا آخر دنیا دنبال کرده اید. کدامیک از شماها خدایان را دیده است؟ چه کسی پادشاه تاریکی را در شمال دیده است؟ کسانی که در جستجوی تسلط بر سرزمین میانه می باشند الداها








هستند. آنها هستند که طمع ثروت دارند و زمین را برای رازهایش حفر می کنند و موجوداتی را که در آنجا ساکن هستند را ناآرام کرده و خشمشان را برمی انگیزند. همانطور که تا به حال این کار را کرده اند و بعد ها هم خواهند کرد. پس بگذارید ارک ها قلمرو خود و ما هم قلمرو خود را داشته باشیم. جا برای همه در این جهان وجود دارد. اگر الداها بگذارند که ما هم باشیم.

پس کسانی که به حرف های او گوش کردند برای مدتی حیرت زده نشستند, و سایه ای از ترس بر قلب های آنان افتاد. و آنها برای ترک سرزمین الداها مصمم شدند, اما پس از آن, آملاچ بین آنها برگشت, و منکر آن شد که در مذاکره آنها شرکت داشته یا اصلا آن حرفهایی را که می گویند, زده باشد. و آنجا بین انسان ها شک و سردرگمی ایجاد شد. پس دوستان الف ها گفتند, حالا دست کم این را باور می کنید؛ که واقعا یک ارباب تاریکی وجود دارد, و جاسوسان و فرستادگان و ماموران او بین ما هستند. زیرا او از ما و از قدرتی که ما می توانیم به دشمنان او بدهیم می ترسد.

اما برخی هنوز جواب می دادند: او از ما متنفر است, و اگر هرچه بیشتر در اینجا بمانیم و در نبردهایش با پادشاهان الداها دخالت کنیم, هیچ فایده ای برای ما ندارد.

بنابراین بسیاری از آنان که در استولاد مانده بودند, آماده حرکت شدند. و برگ هزار نفر از خاندان بویر را به سوی جنوب هدایت کرد, و آنها از آواز های آن روزها خارج شدند. اما آمالاچ پشیمان شد و گفت: من اکنون نبرد خودم را با این ارباب دروغ ها دارم که تا آخر زندگی ام ادامه دارد. از آنجا او به شمال رفته و به خدمت مادروس درآمد. اما آن دسته از مردم او که فکری همانند برگ داشتند, رهبری جدید انتخاب کردند و از کوهستان به اریادور بازگشتند و فراموش شدند.

طی این مدت, هالادین ها در ترگیلیون باقی ماندند و خشنود بودند. اما مورگوت که می دید با دروغ ها و فریب هایش نمی تواند به طور کامل الف ها و انسان ها را دلسرد و از هم دور کند, پر از خشم و عصبانیت شد, و سعی کرد تا آنجا که می تواند به انسان ها آسیب برساند.








بنابراین لشکری از ارک ها را فرستاد که از شرق گذشته و از محاصره فرار کردند و مخفیانه از اردلیندون از گذرگاه های کوتوله ها رد شدند و بر هالادین ها در جنگل های جنوبی سرزمین کارانتیر حمله بردند.

در آن زمان هالادین ها تحت فرمان ارباب یا پادشاهی زندگی نمی کردند, بلکه مزرعه هایشان از هم فاصله داشت و خود امور خویش را اداره می کردند. و اتحاد آنها با همدیگر کم بود . اما در بین آنها مردی بود به نام هالداد که نترس و استاد بود. و او مردان شجاعی را که می توانست بیابد جمع کرد و آنها به زاویه ای از سرزمین بین آسکار و گلیون عقب کشیدند و در دورترین گوشه او مانعی از آب ساخت و زنها و کودکانی را که توانسته بودند نجات دهند به پشت آن هدایت کرد. در آنجا آنقدر ماندند تا آذوقه شان به پایان رسید . هالداد دو فرزند دوقلو داشت: هالت دخترش و هالدار پسرش. هردو در دفاع شیر دل بودند. زیرا هالت زنی بود که دلی بزرگ و قوی داشت. اما در آخر در یک حمله علیه ارک ها هالداد کشته شد. و هالدار هم که با عجله رفته بود تا جسد پدرش را از سلاخی ارک ها نجات دهد در کنار بدن او تکه تکه شد. به هر حال هالت مردم را کنار هم نگهداشت, گرچه آنها بدون امید بودند. برخی خود را در رودخانه می انداختند و غرق می شدند. اما هفت روز بعد, هنگامی که ارک ها آخرین حمله خود را کردند, و در حالیکه آن دژ را در هم می کوبیدند , به ناگاه صدای شیپورهایی رسید و کارانتیر با سپاهش از شمال آمده و ارک ها را به رودخانه راندند.

پس کارانتیر با مهربانی به انسان ها نگاه کرده و به هالت بسیار احترام گذاشتند, و به او پیشنهاد جبران خسارت برای برادرش و پدرش را کرد. و اگر چه خیلی دیر بود, اکنون می دید که چه شکوهی در ایداین نهفته است, به هالت گفت: اگر اینجا را ترک کنی و به شمال بروی و در آنجا ساکن شوی, در آنجا دوستی و حمایت الداها را خواهی داشت و همینطور هم سرزمین های خود را.

اما هالت مغرور بود و دوست نداشت مورد راهنمایی قرار گرفته یا زیر فرماندهی کسی رود, و البته بیشتر هالادین ها اینگونه بودند. بنابراین از کارانتیر تشکر کرد, اما جواب داد: اکنون تصمیم خود را گرفته ام فرمانروا, و ما سایه کوهستان را ترک می کنیم و به غرب می رویم,








جایی که دیگر خویشان ما رفته اند. هالادین ها تمامی کسانی از اقوامشان را که زنده بودند و پیش از آمدن ارک ها به جنگلها فرار کرده بودند را گرد آورده تمام کالاهایی را که برایشان از قلعه در آتش سوخته شان باقی مانده بود برداشتند و هالت را به عنوان رئیس خود انتخاب برگزیدند و او آنها را به استولاد راهنمایی کرد و در آنجا برای مدتی سکونت کردند.

اما آنها مردمی جدا باقی ماندند و از آن پس نزد الف ها و انسان ها به عنوان مردم هالت شناخته شدند وهالت تا واپسین روزهای زندگی اش رئیس آنها باقی ماند اما هرگز ازدواج نکرد, و سرپرستی مردمش بعد از مرگ به هالدان پسر برادرش رسید. در هر صورت دوباره هالت شوق رفتن به غرب را در خود دید. و اگر چه بیشتر مردمش مخالف نظر او را داشتند, او آنها را یک بار دیگر به پیش هدایت کرد. و آنها بدون کمک یا راهنمایی الداها حرکت کردند, از کلیون و آروس گذشتند و از سرزمین خطرناک بین کوهستان وحشت و حلقه سحر ملیان عبور کردند. آن سرزمین در آن زمان آنقدر اهریمنی نبود که بعدها شد, اما برای انسان های فانی این مسیری نبود که بتوانند بدون کمک در آن حرکت کنند و هالت برای مردم خود سختی و ناراحتی راه را آورد و آنها را به زور اراده خود وادار می کرد که پیش بروند. بالاخره آنها از بریتیک گذشتند و بسیاری از سفرشان به تلخی پشیمان گشتند, اما دیگر نمی توانستند بازگردند. بنابراین در سرزمین های جدید به زندگی قدیمی خود به بهتری وجهی که می توانستند ادامه دادند و در مزارع آزاد در جنگلهای تالت آن طرف تیگلین سکونت کردند, و برخی تا قلمرو نارگوتروند هم رفتند. اما آنجا تعداد زیادی هم بودند که عاشق بانو هالت بودد و مایل بودند هرجا که می رود با او باشند و زیر فرمان او زندگی کنند و او آنها را به جنگل برتیل هدایت کرد, بین تیگلین و سیریون. و از آنجا در روزهای اهریمنی که بعد ها آمد, قوم از هم پاشیده او بازگشتند.

اکنون پادشاه تینگول مدعی بود که برتیل قسمتی از قلمرو اوست اگرچه خارج از حلقه سحر ملیان قرار داشت. و او نمی خواست هالت در برتیل باشد. اما فلاگوند, که با تینگول دوستی داشت از تمام آنچه که بر سر مردم هالت آمده بود باخبر شد و این امتیاز را برای او بدست آورد؛ که او می تواند آزادانه در برتیل به سر ببرد, تنها مشروط بر اینکه مردم او باید از








مسیرهای عبور تیگلین در برابر تمامی دشمنان الداها مراقبت و محافظت کنند و نگذارند هیچ ارکی وارد جنگلهای آنان شود. در پاسخ به این, هالت جواب داد: کجا هستند هالداد پدرم و هالدار برادرم؟ اگر پادشاه دوریات می ترسد از دوستی بین هالت و کسانی که خویشانش را به قتل رساندند, پس افکار الداها برای انسان ها ناشناخته و عجیب می باشد.

و هالت تا زمانی که زنده بود در برتیل ماند و مردم او بعد از مرگش, برایش پشته ای سبز در ارتفاعات جنگلی ساختند و به نام تورهارتا, یا پشته بانو, که به زبان سینداین می شد هوده-این- آروین.

اینگونه شد که ایداین ها در سرزمین الداها ساکن شدند, برخی اینجا, برخی آنجا, برخی سرگردان, برخی در اقوام بزرگ یا گروه ای کوچک. و قسمت اعظم آنها خیلی زود زبان الف های خاکستری را آموختند, هم به عنوان زبان متداول بین خود و هم بخاطر اینکه مشتاق بودند دانش و معرفت الف ها را بیاموزند, اما پس از مدتی پادشاهان الف که می دیدند خوب نیست انسان ها و الف ها بدون هیچ نظمی با هم به طور مختلط زندگی کنند, و اینکه انسان ها به فرمانروایانی از جنس خود نیاز داشتند, بنابراین مکان هایی را که انسان ها می توانستند خود اداره کنند را جدا کردند, و روسایی برای حفظ این سرزمین ها به طور آزاد تعیین کردند. آنها متحدین الداها در جنگ بودند اما زیر فرمان رهبران خود حرکت می کردند. با این حال ایداین ها از دوستی با الف ها خوشحال و خرسند بودند, و مدت های زیادی قبل از ترک آنها, بین شان زندگی می کردند, و مردان جوان انسان اغلب برای مدتی در سپاهیان پادشاهان الف به خدمت در می آمدند.

اکنون هادول لووپندول, پسر ماگول, پسر مالاچ آردان, درجوانی وارد خاندان فینگولفین شده بود, و پادشاه بسیار او را دوست می داشت.بنابراین فینگولفین به او فرمانروایی دور – لومین اعطا کرد, و او در آن سرزمین تعداد کثیری از مردم قوم خود را جمع کرد, و آنها قدرتمندترین گروه ایداین ها شدند. در خانه او تنها زبان الفی صحبت می شد. اما زبان خود آنها نیز فراموش نشده بود و از آن زبان مشهور و متداول نومینوها آمد. اما در دورتونیون, فرمانروایی مردم بویر و کشور لاردوس به بورمیر پسر برون, که نوه بویر ریش سفید بود








سپرده شد. پسران هادور, گالدورم و گوندروم نام داشتند. و پسران گالدور هورین و هوئر بودند. و پسر هورین نامش تورین, مایه هلاکت گلارونگ بود, و پسر هوئر, توئر بود, پدر ایرینديل خجسته. پسر برومير نامش برگور بود که که پسرانش برگولاس و باراهيربودند. و پسران برگولاس, باراگوند و بلاگوند نام داشتند. دختر باراگوند نامش مورؤین بود, و مادر تورین بود و دختر بلاگوند نامش ریان بود, مادر توئر. اما پسر باراهير, برن یک دست بود, که عشق لوتين دختر تینگول را بدست آورد, و از سرزمین مردگان بازگشت. از ازدواج آنها الوینگ به دنیا آمد که بعدها همسرایرینديل شد و تمام پادشاهان نومینور از آن پس از نسل آنان هستند.

تمام این ها در شبکه سرنوشت نولدوها قرار گرفت. و الداها هنوز کارهای بزرگی را که انسان ها انجام دادند در تاریخ های پادشاهان باستانی به یاد دارند. و در آن روزها قدرت انسان به قدرت نولدوها اضافه شد و امید آنها بسیار بود. و مورگوت به شدت تحت محاصره بود, زیرا مردم هادور که طاقت بسیاری در تحمل سرما و گشت های بلند مدت طولانی داشتند, نمی ترسیدند از اینکه گاهی دور شده و به شمال بروند. و در آنجا مواظب حرکات دشمن باشند. انسان های این سه خاندان, موفق و کامیاب شدند و تکثیر یافتند. اما بزرگترین آنها خاندان تبار هادور سرطلایی بود, همتای فرمانروایان الفی, مردم او دارای قدرتی زیاد و قدو قامتی بلند بودند. ذهنی آماده و هوشیار داشتند, شجاع و ثابت قدم بودند, و خیلی زود عصبانی شده و خیلی زود به خنده می افتادند, در دوران جوانی نوع بشر بین فرزندان ایلوواتار نیرومند و توانا بودند. بیشتر آنها موهایی زرد و چشمانی آبی داشتند.اما تورین اینگونه نبود, زیرا مادرش مورؤین از تبار بویر بود. انسان های آن تبار, مویی تیره یا قهوه ای داشتند, و چشمانشان خاکستری بود. و بین تمام انسان ها, از همه بیشتر شبیه نولدوها و مورد علاقه آنها بودند. زیرا آنها داری شوق ذهن, مکر دستان, سرعت در یادگیری و فهم, و قدرت حافظه بودند و خیلی زوتر دلشان به رحمی می آمد تا به خنده درآیند. اقوام جنگلی هالت به مانند آنها بودند اما آنها قامتی کوچکتر داشتند, و کمتر مشتاق دانش و علم بودند. آنها از کلمات اندکی استفاده می کردند, و زیاد علاقه ای به ملاقات انسان ها نداشتند. و بسیاری از آنها از








تنهایی خلوت خوشحال می شدند, آزادانه در جنگل های سبز می گشتند در حالی که شگفتی سرزمین الداها برای آنها تازگی داشت. اما در قلمرو غربی, زمان آنها کوتاه بود و روزهایشان ناخوشایند.

طبق تخمین عمر انسان های ایداین پس از آمدن به بلریاند طولانی شد.اما بالاخره بویر ریش سفید مرد, درحالی که نودوسه سال عمر کرده بود, و چهل وچهار سال آن را در خدمت پادشاه فلاگوند بود. ووقتی که مرد, هیچ اندوه یا زخمی نداشت, بلکه به خاطر کهولت سن مرد. و الداها برای اولین بار دیدند که زندگی انسان ها چقدر سریع از بین می رود, و مرگ ناشی از فرسودگی را که آنها در خود نمی دانستند, دیدند. و به خاطر از دست دادن دوست شان بسیار اندوهگین شدند. اما بویر زندگی اش را با کمال میل و آرامش ترک کرده بود و الداها متحیر بودند از سرنوشت عجیب انسان, زیرا در تمام دانش و خرد و معرفت آنها علتی برای این موضوع نبود. و پایان کار آنها از الداها پنهان بود.

معهذا ایداین ها خیلی سریع از الداها تمام آن هنر و دانشی را که می توانستند دریافت کنند آموختند, و پسران آنها نیز بسیار خردمند و ماهر گشتند تا آنجا که سرآمد تمامی نوع بشر گشته و از همه آنها پیش افتادند حتی آنهایی که هنوز در شرق کوهستان زندگی می کردند و الداها را ندیده بودند, و هنوز به صورت هایی که نور والینور را دیده بودند, نگاه نکرده بودند.

فصل هجدهم

از ویرانی بلریاند و سقوط فینگولفین

فینگولفین، پادشاه شمال و پادشاه بلند مرتبه نولدوها که می دید تعداد مردمش زیاد شده و آنها قوی نیرومند شده اند، و اینکه انسان هایی که با آنها متّحد شده اند شجاع و دلیرند و








تعدادشان زیاد است، به فکر افتاد یک بار دیگر به آنگباند حمله کند. زیرا می دانست که همچنان در خطر زندگی می کنند زیرا حلقه محاصره ناقص بود و مورگوت برای کار در معادن زیر زمین خود آزاد بود و آن چیزهای پلیدی که فکر می کرد و می ساخت را هیچ کس نمی توانست قبل از آشکار شدن شان پیش بینی کند. این نظر طبق معیار خرد او، عاقلانه بود زیرا نولدوها هنوز به طور کامل قدرت مورگوت را درک نکرده بودند و نمی دانستند که هیچ امید نهایی به جنگی که بدون کمک والاها علیه مورگوت انجام شود، وجود ندارد. حالا چه در آن عجله می کردند یا آن را به تأخیر می انداختند. اما چون سرزمین آنها زیبا و پادشاهی شان گسترده و پهناور بود، بیشتر نولدوها از همه چیز راضی بودند و باور داشتند که تمام اینها پایدار هستند و چون در آغاز هر حمله ای قطعاً تعداد زیادی از آنها نابود می شدند، چه نتیجه پیروزی بود یا شکست، بنابراین مردد بودند و تمایلی نداشتند به صحبت های فینگولفین که در آن زمان از همه بی میل و رغبت تر، پسران فیانور بودند. و بین روسای نولدوها، تنها آنگرود و آئگنور فکرشان به مانند پادشاه بود، زیرا آنها از زمانی که تاگوردوریم را می شد دید در آن مناطق به سر برده بودند و خطر تهدید مورگوت در فکر آنها بسیار واضح بود. در هر حال فینگولفین به هیچ جا نرسید، و سرزمین میانه برای مدتی دیگر نیز در صلح و آرامش به سر برد.

اما وقتی که شش نسل از انسان ها هنوز کاملا به رشد خود دست نیافته بودند، یعنی حدود چهارصد و پنجاه و پنج سال از زمان آمدن فینگولفین، اهریمنی که او مدت ها فکرش را می کرد و می ترسید، آمد، و اولین بار ترسناک تر، شوم تر و ناگهانی تر از آنچه که فکرش را می کرد بود زیرا مورگوت نیروی خود را مخفیانه آماده کرده و همچنان شروری و بد طینتی قلبی اش را افزایش داده بود، و نفرت و نفرت او از نولدوها تشدید یافته بود. و نه تنها میل داشت که به زندگی دشمنانش خاتمه دهد، بلکه همچنین می خواست سرزمین هایی را که در آنها سکونت کرده و زیبا کرده بودند نیز نابود کند و آلوده سازد. و گفته می شود که نفرت او بر تدبیرش غلبه کرد، زیرا اگر او مدتی بیشتر صبر کرده بود طرحهایش کامل می شدند و








آن وقت نولدوها به طور کامل از بین می رفتند. اما در نقشه خود، او دانش الف ها را اندک ارزیابی کرد و دست کم گرفت، و انسان ها را هم هنوز به حساب نمی آورد.

زمستان فرا رسید، شبی تاریک بود و ماه در آسمان دیده نمی شد و دشت پهناور آردگالن زیر ستارگان در هوای سرد، کم نور و مبهم بود. از بلندای تپه های نولدوها گرفته تا پای تانگورودریم، آتش های نگهبانان اینک می سوختند، و تعداد کم بود. در دشت، تنها تعداد کمی در اردوگاه های سواران هیلتوم بیدار بودند. پس ناگهان مورگوت رودخانه های آتشین بزرگی را پیش فرستاد که سریع تر از بالروگ ها، از تانگورودریم جاری شده و به تمام دشت فرو ریختند و کوهستان آهن به ناگاه آتش هایی به رنگ های سمی بسیار بیرون داد و دود و بخار آنها هوا را مسموم کرد و آن را مرگبار ساخت. آردگالن از بین رفت. و آتش بر سبزه هایش فرود آمد. و آن را ویرانه ای متروک و سوخته کرد: پر از غبار خفقان آور، تهی و خالی از موجود زنده. از آن زمان به بعد نام آن به انفاگلیت، یعنی غبار نفس گیر تغییر پیدا کرد. بسیار استخوان های زغال شده بودند که قبرهای بی سقف خود را داشتند، زیرا خیلی از نولدوها و کسانی که اسیر جریان آتش شدند و نتوانستند به بلندی ها فرار کنند در آن آتش و گدازه ها از بین رفتند. ارتفاعات دورتونیون و ارد ویترین جلویس سیل خروشان آتشین را گرفتند، اما جنگل های آنها که در سرازیری بوده و رو به آنگباند داشتند، تماماً سوختند و دود باعث حیرت مدافعین شد و بدینسان چهارمین نبرد بزرگ، به نام داگور برگولاک، یعنی نبرد شعله ناگهانی، آغاز شد.

پیشاپیش آن آتش،گلارونگ طلایی، پدر تمام اژدهاها می آمد، و حالا هم کاملاً قدرتمند شده بود. پشت سر او بالروگ ها روان بودند و پشت سر آنها هم ارتش های سیاه ارک ها بودند و تعدادشان آن قدر زیاد شده بود که نولدوها به مانند آن را هرگز ندیده و حتی تصور نکرده بودند. آنها به دژهای نولدوها حمله کردند و محاصره ی آنگباند را شکستند، و هر کسی از نولدوها و متحدین هایشان را را که می یافتند می کشتند. انسان ها، الف های خاکستری و بسیار از قدرتمندترین دشمنان مورگوت در همان روزهای اول جنگ نابود شدند، یا اینکه سردرگم شده و پراکنده گشتند و قادر نبودند که دوباره قدرت خود را جمع









آوری کنند. جنگ هیچگاه در بلریاند به طور کامل متوقف نشد. اما گفته می شود نبرد شعله های ناگهانی با آمدن بهار متوقف شد، زمانی که از یورشهای مورگوت کاسته شد.

بنابراین اینگونه شد که محاصره آنگباند خاتمه یافت. و دشمنان مورگوت پخش و پراکنده شده و از هم دور افتادند. قسمت اعظم الف های خاکستری به جنوب فرار کردند و جنگ شمال را رها کردند. بسیاری از آنها هم به دوریات پناه بردند و در آن زمان پادشاهی و قدرت تینگول بسیار بیشتر شد، زیرا قدرت ملیان ملکه در بین مرزهایش بافته شده بود و دشمن نمی توانست به قلمرو نهان او وارد شود. دیگران در دژهای کنار دریا، و در نارگوتروند پناه گرفتند. و برخی از آنجا فرار کرده و خود را در اوسیریاند پنهان کردند، یا این که از کوهستان گذشتند در حالیکه بی خانمان در سرزمین وحشی آواره و سرگردان بودند. و اخبار جنگ و شکستن محاصره به گوش انسان ها در شرق سرزمین میانه رسید.

پسران فینارفین بیشترین ضربه و لطمه را از این حمله خوردند، و آنگرود و آئگنور به قتل رسیدند. و در کنار آنها برگولاس، فرمانروای خاندان بویر، و قسمت کثیر جنگجویان آن مردم نیز از پا درآمدند. اما باراهیر برادر برگولاس در نبرد سمت غرب، نزدیک گذرگاه سیریون شرکت داشت. در آنجا پادشاه فینورد فلاگوند، که با عجله خود را از جنوب می رساند، به همراه گروه کوچکی از افرادش از بقیه جدا افتاده و در مرداب سیریج گیر افتاده و در آنجا حتماً به قتل می رسید و یا به اسارت برده می شد، اما باراهیر با شجاع ترین مردانش آمد و او را نجات داد، و دیواری از نیزه در اطراف او ساخت. و آنها از میان نبرد راه خود را با تلفات زیادی باز کردند. و فلاگوند موفق به فرار شد و به دژ عمیق خود در نارگوتروند بازگشت. او به وفاداری و دوستی با باراهیر و تمام قوم او سوگند خورد و عهد کرد در هر آنچه که آنها نیاز داشته باشند بدان ها کمک کند و به نشانه این قول، انگشتر خود را به او داد. باراهیر جالا به حق ارباب خاندان بویر بود او به دورتونیون بازگشت اما مردم او از خانه هایشان فرار کرده و در دژ هیلتوم پناه گرفته بودند.

بنابراین حمله مورگوت چنان عظیم بود که فینگولفین و فینگون نتوانستند به کمک پسران فینارفین بیایند و سپاهیان هیلتوم نیز با تلفات بسیار به دژهای اردویترین عقب رانده شدند،








و به سختی علیه ارک ها ایستادگی می کردند. در برابر دیوارهای اتیل سیریون، هادور مو طلایی، در حالیکه به دشواری از فرمانروا و اربابش فینگولفین دفاع می کرد کشته شد، و آن زمان شصت و شش سال داشت، و پسر کوچک ترش کوندور نیز همراهش بود و او هم مورد اصابتتیرهای بسیاری قرار گرفت و الف ها در سوگ آنها بسیار گریستند. پس گالدور بلند قامت جانشین پدرش شد بخاطر قدرت و ارتفاع کوهستان سایه افکن، که در برابر سیل آتش ایستادگی می کرد، و با شجاعت و دلیری الف ها و انسان های شمال، هیچ ارک و بالروگی نتوانستند به آنها غلبه کنند و هیلتوم بدون اینکه شکست بخورد باقی ماند و این خطری برای خط حمله مورگوت به شمار می آمد. اما بین فبنگولفین و مردمش، دریای از دشمن فاصله انداخته بود.

پسران فیانور از این جنگ بسیار ناخشنود بودند، و تمام مسیرهای شرقی را در حمله از دست داده بودند و مورگوت با خسارتها و تلفات بسیار گذرگاه آگلون را به زور گرفته بود، و کلگورم و کوروفین، نیز شکست خورده و امسیرهای دوریات به جنوب و غرب فرار کردند، و بالاخره به نارگوتروند رسیدند و تقاضای پناه نزد فینرود فلاگوند را کردند. این گونه شد که مردم آنها استحکام نارگوتروند را تقویت کردند اما همان طور که بعدها ثابت شد، بهتر می شد اگر در شرق بین خویشان خود باقی می ماندند. مادروس کارهایی بسیار متهورانه و دالاورانه انجام داد، و ارک ها از او فرار می کردند، چون از زمان شکنجه در تانگورودریم روح او به مانند شعله ای سفید از درون می سوخت و ارو به مانند کسی بود که از دنیای مرگ برگشته است. بنابراین دشمن نتوانست آن دژ عظیم ب فراز تپه هیمرینگ را تسخیر کند، و خیلی از شجاعترین افرا، هم از مردم دورتونیون و هم از نظامیان شرق باقی مانده و گرد مادروس آمدند. و برای مدتی، او یکبار دیگر گذرگاه آگلون را بست تا ارک ها نتوانند از آن راه وارد بلیریاند شوند. اما سواران فیانور بر فراز لوتلان در هم شکسته شدند زیرا گلارونگ به آنجا آمد و از شکاف ماگلور گذشت، و تمام آن سرزمین بین بازوهای گلیون را نابود کرد و ارک ها دژ سراشیبی غربی کوه ریریر را تسخیر کردند. و تمام تالگلیون، سرزمین کارانتیر را مورد قتل و غارت قرار دادند، و دریاچه هلوورن را آلوده کردند. از آنجا با ایجاد رعب و وحشت و








قدرت آتش، و وحشت گذشتند، از گلیون عبور کردند و به بلریاند شرقی رسیدند. ماگلور به مادراس بر فراز هیمرینگ ملحق شد. اما کارانتیر فرار کرد و به بقیه مردمش و همین طور اقوام شکارچیان ملحق شد. آمرود و آمراس، عقب نشینی کردند و از رامدال در جنوب گذشتند. بر فراز آمون اریب، آنها مراقب و تعداد ینیروی جنگی گماردند، و گمگ الف های خاکستری را داشتند، ارک ها نه به اوسیریاند رفتند، نه به تائر-ایم-دونیات و سرزمین های وحشی جنوب.

اخبار به هیلتوم رسیده بود که دورتونیون از دست رفته و پسران فینارفین شکست خورده اند و پسران فیانور هم ار سرزمین خود رانده شده اند. پس فیمگولفن نظاره گر نابودی نولدوها بود (این طور که در نظرش می آمد) و شکست فراتر از التیام تمام تبارشان بود، و خشم و نومیدی او را فرا گرفت. پس بر روکالور، اسب خود نشست و تنها به پیش تاخت، و هیچ کس نتوانست مانع او شود. او از دار-نو-فاگلیت به مانند بادی در وسط غبار گذشت، و تمام کسانی که شاهد تاخت و تاز او بودند، متحیر گشتند، و فکر می گردند که این خود اورومه است که آمده است زیرا خشم و خروشی عظیم بر او مستولی شده بود، و چشمانش مانند والاها می درخشیدند. پس به دروازه های آنگباند رسید. صدای شیپور خود را درآورد و یک بار دیگر بر درهای برنجی مورگوت کوبید و او را به مبارزه طلبید و خواست خود مورگوت جلو بیاید و با او تنها بجنگد. و مورگوت آمد.

و در این جنگها این آخرین باری بود که مورگوت از دروازه های دژ خود بیرون می آمد. گفته می شود که او از روی میل دعوت به مبارزه فینگولفین را نپذیرفت، زیرا گرچه قدرت او در این جهان از قدرت تمام موجودات بیشتر بود اما در جنگ با والاها، ترس را می شناخت اما نمی توانست این مبارزه طلبی را که در برابر دیدگان سرکردگانش انجام شده بود نادیده بگیرد چون صخره ها به صدای صفیر شیپور فینگولفین لرزیدند، و صدای او بسیار تیز و واضح تا اعماق آنگباند رسید: فینگولفین مورگوت را نامرد و شکست خورده نامید، و او را ارباب بردگان صدا زد. بنابراین مورگوت آمد، آهسته از تخت زیرزمینی خود به بالا خزید، و صدای گام هایش به مانند تندر از زیر زمین به گوش می رسید. او در پوشش زرهی سیاهی








بیرون آمد و در برابر پادشاه به مانند برجی بلند با تاجی آهنین، و سپری بزرگ ایستاد و بسیار سیاه بود و سایه اش به مانند ابری توفانی بر روی فینگولفین افتاد، اما فینگولفین در پایین، به مانند ستاره ای می درخشید، زیرا زره او تماماً از نقره و سپر آبی اش از کریستال بود و او شمشیرش رینگیل را بیرون کشید، و آن به مانند یخ می درخشید و تلألو داشت.

پس مورگوت، پتک زیرزمینی خود، گراند را تا آنجا که می توانست بالا برد و آن را محکم به ناگاه بسان پرتاب تندر پایین آورد اما فینگولفین سریع به کناری پرید و گراند حفره ای بزرگ در زمین ایجاد کرد که از آن دود و آتش به هوا برخاست.

مورگوت خیلی سعی کرد تا با پتک خود بر فینگولفین بکوبد، و هر بار هم فینگولفین به مانند جرقه آتش از زیر ابری سیاه به کناری می پرید، و هفت زخم بر مورگوت وارد آورد. و هفت بار هم مورگوت فریاد درد سر داد، که در آنها سپاهیان آنگباند نومید می گشتند و فریاد ها در سرزمین شمال می پیچید.

اما در آخر پادشاه خسته شد، و مورگوت سپر خود را بر او فرود آورد. سه مرتبه پادشاه بر زانوهای خود افتاد و سه بار هم برخاست و سپر شکسته و کلاهخود داغون شده خود را برداشت. اما زمین در اطراف او ناهموار و پر از گودال بود و او تعادل خود را از دست داد و از پشت در برابر پاهای مورگوت افتاد. و مورگوت پای خود را برگردن او گذاشت، و وزن او به مانند جهنم بود. با این حال فینگولفین آخرین ضربه نومیدانه خود را با رینگیل بر پای مورگوت فرود آورد و آن را قطع کرد و خون سیاه و دود از آن زخم بیرون جهید و حفره هایی که گران پتک بزرگ مورگوت ایجاد کرده بود را پر کرد.

و فینگولفین، پادشاه عالی مرتبه نولدوها، مغرورترین و دلاورترین پادشاه الف های دوران کهن جان سپرد. ارک ها هیچ مباهاتی به مبارزه بین آن دو نفر در برابر دروازه ها نکردند، نه الف ها از آن آواز خواندند، زیرا اندوهشان بسیار بسیار زیاد بود. با این حال این داستان همیشه در خاطره ها ماند، زیرا تورنودور شاه عقاب ها، اخبار را به هیلتوم و از آنجا به گاندولین برد، و مورگوت بدن پادشاه الف ها را برداشت و آن را از هم گسیخت، و بین گرگ








هایش انداخت. اما تورنودر با عجله از آشیانه خود بین قله های کریساگریم فرود آمد، بر مورگوت نشست و بر صورتش آسیب رساند. صدای بالهای تورنودور به مانند صدای بادهای مانوی بود، و او پیکر پادشاه فینگولفین را در چنگال های محکم خود گرفت و ناگهان خود را از تیرهای ارک ها بالا کشید و اوج گرفت و پادشاه را از آنجا دور کرد. او را بر نوک کوهی که رو به شمال بر دره پنهان گاندولین قرار داشت نهاد و تورگون آمد و جسد پدرش را بر نهاد و هیچ ارکی از آن پس جرات نمی کرد که از کوه فینگولفین رد شود یا نزدیک مقبره او گردد، تا اینکه سرنوشت گاندولین به پایان خود رسید و خیانت بین یاران او ایجاد شد. مورگوت از آن روز به بعد همیشه با یک پا راه می رفت. و درد جراحتهایش هرگز مداوا نشد، و صورت او همیشه زخمی را داشت که توروندو ایجاد کرده بود.

وقتی که اخبار در مورد سقوط فینگولفین به هیلتوم رسید، مرثیه و سوگواری بزرگی در آنجا برقرار شد. و فینگون در اندوه و ماتم، فرمانروایی خاندان فینگولفین و پادشاهی نولدوها را به عهده گرفت اما پسر کوچکترش ارینیون (که از آن پس او را گیلگالاد نامیدند) را به بندگاه فرستاد.

قدرت مورگوت بر سرزمین های شمالی سایه افکنده بود. اما باراهیر از دورتونیون فرار نکرد، ماند و در وجب به وجب سرزمینش با دشمنانش جنگید. اما مورگوت مردمش را آنقدر کشت تا اینکه تعداد اندکی باقی ماندند و تمام جنگل های سراشیبی های سمت شمال آن سرزمین اندک اندک تبدیل به ناحیه ای از چنان وحشت و تاریکی شد که حتی ارک ها نیز وارد آن نمی شدند مگر اینکه خیلی مجبور بودند و به آن منطقه دیلدووات، و تائور-این-فوین، یعنی جنگل زیر سایه شب می گفتند. درختان آنجا پس از آن جریان گدازه ها که مانعی بر سر راشان نبود، گداره ها، عبوس و ظالم می نمودند، و ریشه های درهم پیچیده شان می گشتند. در تاریکی به مانند پنجه ای کورمال کورمال و کسانی که راهشان را بین آنها گم می کردند، گم شده و کور می گشتنند، و گلویشان آنقدر فشرده می شد تا خفه شوند و یا از شبح های وحشت به جنون مبتلا می شدند. در آخر باراهیر در چنان وضعیت سخت و دشوار و بد و با چنان از جان گذشتگی به سر می برد که املدیر شیردل همسر او (که بیشتر








می خواست که کنار پسر و شوهرش بجنگد تا اینکه فرار نماید) تمام زن ها و کودکانی که مانده بودند جمع کرد و به آنها اسلحه داد که با خود داشته باشند، و آنها را به کوه های پشت سرشان هدایت کرد، و اینچنین آنها از راه هایی خطرناک گذشتند تا اینکه بالاخره با تلفات و کلافگی بسیار به بریتل رسیدند. برخی از آنها بین هالادین ها پذیرفته شدن اما برخی نیز از کوهستان ها گذشتند و به دورلومین و نزد مردم گالدور، پسر هادور رفتند. و بین آنها ریان بود، دختر بلگاند، و مورین، که نامش الدوین گشت، یعنی درخشش الفی، و او دختر باراگوند یود. اما هیچ کدام، کسانی را که ترک کرده بود، ندیدند. یرا آنها یک به یک تا آخرین نفر کشته شدند و فقط بیست نفر برای باراهیر باقی ماندند: برین پسرش، باراگوند و بلاگوند برادرزادگانش، پسران برگولاس، و نه خدمتکار وفادار به خاندانش که نام های آنها برای مدتی طولانی در آوازهای نولدوها در خاطرها ماند: که عبارت بودند از رادهورین و دایروین، داگنیر و راگنور، گیلدور و گلورم ناراحت، آرتاد و اورتیل، و هاتالدیر جوان. آنها یای هایی ناامید شدند، و گمان می کردن که همسران و فرزندانشان اسیر شده و به قتل رسیده اند. از هیلتوم به آنجا نه اخبار و نه کمکی رسید، و باراهیر و مردانش به مانند حیوانات وحشی مورد شکار واقع می شدند آنها به نواحی مرتفع لم یزرع بر فراز جنگل عقب نشینی کردند و بین دریاچه های کوهستانی و زمین های بایر صخره ای آن منطقه سرگردان بودند و از جاسوسها و سحرهای مورگوت دور شدند. رختخواب آنها خار علف بود و سقفشان آسمان ابری.

به مدت نزدیک دو سال بعد از داگور براگولاک، نولدوها هنوز از گذرگاه غربی اطراف چشمه های سیریون دفاع می کردند، زیرا نیروی اولمو در آن آب بود، و میناس تریت در برابر ارک ها ایستادگی می کرد. اما در آخر، پس از سقوط فینگولفین، سایرون، بزرگترین و وحشتناک ترین خدمتکار مورگوت، که در زبان سینداییی به او نام گورت هائر را می دهند، جلوی اورودرت برج مراقبت برا فراز تال سیریون آمد. سایرون جاوگری شده بود با قدرتی مرگبار، او ارباب سایه ها اشباح بود با فکری پلید و قدرت ظالمانه، و هر آنچه را که لمس می کرد از شکل می انداخت، و هر آنچه که او بر آن فرمانروا بود، تغییر شکل می داد. او ارباب انسان








های گرگی بود و سلطه اش بس زجرآور. او میناس تریت را با حمله گرفت، زیرا بر سیاه ترس بر سر کسانی افتاد که از آن دفاع می کردند. و ارودرت به عقب رانده شد، و او به نارگوتروند فرار کرد. پس سایرون آن برج را به برجی مراقبتی برا مورگوت تبدیل کرد: دژی اهریمنی، و پلید. و جزیره زیبای تال سیریون نفرین و ملعون شد، و نام آن تال-این-گارهوت شد یعنی جزیره انسان گرگی. هیچ موجود زنده ای نمی توانست از دره بگذرد که سایرون نتواند از بالای برج جایی که نشسته بود آن را ببیند. و مورگوت اکنون از گذرگاه غربی مراقبت می کرد، و وحشت او مزارع و دشت ها و جنگل های بلریاند را فرا گرفته بود. در آن سوی هیلتوم او دشمنانش را بدون هیچ رحمی دنبال می کرد و تمام مخفیگاه های آنها را می گشت و دژهایشان را می گرفت، یک به یک. ارک ها گستاخ تر شده بودند و به میل خود این طرف و آن طرف می رفتند، و از سیریون در غرب تا کلیون در شرق، و آنها دوریات را محاصره کردند، و آن سرزمین ها را غارت کردند آنچنان که هر پرنده و چرنده ای از برابر آنها می گریخت. و سکوت و دلتنگی و ویرانی بود که از شمال می آمد. خیلی از نولدوها و سینداها را اسیر کرده و به آنگباند بردند و در آنجا مجبور به بردگی کردند و وادارشان کردند تا از مهارت و دانش خود در خدمت مورگوت استفاده کنند. مورگوت جاسوس های خود را با شکل های مبدل و ساختگی و فریبکارانه به میان آنها می فرستاد. آنها از طرف پادشاه قول های دروغین می دادند و با کلمات مکرآمیز سعی می کردند ترس و حسادت را بین مردم برانگیزند، و پادشاهان و روسای آنها را متهم به حرص و طمع و خیانت به همدیگر می کردند. و به دلیل نفرینی که به خاطر کشتن هم نژاد و خویشاوندان در آلکولاندیه بر آنها نازل دشه بود، این دروغ ها را همه باور می کردند و در حقیقت همانطور که زمان تاریکتر می شد، تا حدی هم آن حقیقت می یافتند و قلبها و ذهن های الف های بلریاند را داشت ابری از نومیدی و ترس فرا می کرفت اما نولدوها نیز همواره از خیانت هم خویشان خود هراس داشتند: آنهایی که در آنگباند اسیر گشته بودند. زیرا مورگوت آنها را برای مقاصد اهریمنی خود استفاده می کرد، و وانمود می کرد که آزادی شان را به آنها خواهد داد و خواهد گذاشت از آنجا بروند. اما اراده های آنها به اراده او زنجیر شده بود، و آنها سرگردان می گشتند و در آخر هم نزد خود او برمی گشتند. بنابراین اگر هر یک از اسیرها می








گریختند و نزد مردم خود می رفت، زیاد مورد استقبال قرار نمی گرفت، و دوباره تنها و دلسرد سرگردان می شد.

مورگوت از خود برای انسان ها تأثر ساختگی نشان می داد. البته اگر کسی پیدا می شد که به حرفهای او گوش کند. و به او گفت که دشمنان انسان ها کسانی هستند که به نولدوهای شورشی خدمت می کنند. اما اگر دست از شورش بردارند از ارباب حقیقی سرزمین میانه، شرافت و پاداشی منصفانه برای دلاوری کسب خواهند کرد. اما بین انسان های سه خاندان ایداین ها کسی نبود که به حرف های او گوش کند و یا حتی برای شکنجه به آنگباند برده شده باشند. بنابراین مورگوت آنها را با نفرت دنبال می کرد و پیام رسانان خود را به آن سوی کوه ها گسیل داشت.

گفته می شود که در آن زمان انسان های سیاه چرده برای اولی بار به بلریاند آمدند. در آن موقع برخی هم مخفیانه در خدمت مورگوت بودند، و به فرمان او آمدند اما نه همه آنها زیرا شایعه بلریاند، سرزمین ها و آب های آن، و گنج ها و غنایم آن، اکنون به همه جا پراکنده شده بود. و گام های آوره انسان ها در آن روزها به غرب نهاده بود. این انسان ها قد کوتاه و چاق بودند، و دستانی بلند و قوی داشتند. پوست آنها سیاه یا زرد رنگ و موهایشان تیره به مانند چشمانشان بود. خاندان های آنها بسیار بودند، و برخی نسبت به کوتوله های کوهستان علاقه بیشتری داشتند تا نسبت به الف ها. اما ماردوس که نقطه ضعف نولدوها و ایداین ها را می شناخت، و در عین خال به نظرش می آمد که در چاه های آنگباند چیزهای جدید و نابود نشدنی وجود داشته باشد، با این انسان های تازه رسیده متحد شد، و به بزرگترین روسای آنها یعنی بور و اولفانگ دوستی خود را نثار کرد و مورگوت نیز کاملا خرسند بود. زیرا این همان چیزی بود که او می خواست. پسرا بور، بورلاد، بورلاک، و بورتاند بودند و آنها از ماردوس و مالگور پیروی کردند، و امیدهای مورگوت را از بین بردند و در واقع مورگوت را فریب داده و به مالگور و ماردوس وفادار ماندند. پسرا اولفانگ سیاه، اولفاست، اولوارت و اولدور ملعون بودند: آنها کانتیر را دنبال می کردند و سوگند اتحاد با او را خوردند اما عدم وفاداری آنها ثابت شد.








علاقه چندانی بین ایداین ها و استرلینگ ها، از شرق آمدگان نبود و آنها به ندرت همدیگر را ملاقات می کردند، زیرا تازه واردین مدت زیادی را در شرق بلریاند به سر بردند، اما اقوام هادور در هیلتوم گرفتار شده و تبار بوير تقريباً به طور كامل نابود شده بودند. مردم هات در ابتدا از جنگ های شمال در امان بودند زیرا آنها در جنوب جنگل برتیل به سر می بردند اما در آنجا نیز بین آنها و ارک های متجاوز نبردی در گرفت و چون آنها انسان هایی نیرومند بودند، به راحتی جنگل هایی را که دوست می داشتند ترک نکردند. و از بین قصه های شکست های آن زمان، کارهای هالادین با شرافت و عزت به خاطر سپرده شده است: زیرا ارک ها پس از گرفتن میناس تریت از گذرگاه غربی عبور می کردند و شاید هم مدخل های سیریون را غارت می کردند. اما هالمیر ارباب هالدین ها خیلی سریع به تینگول هشدار داد، زیرا او با الف هایی که از مرزهای دوریات محافظت می کردند دوستی داشت. پس بلگ کمان قوی، رئیس نظامیان تینگول، نیرویی عظیم متشکل از سینداهای مجهز به تبر را به برتیل برد و از اعماق جنگل، هالمیر و بلگ یک هنگ از ارک ها را غافلگیر کرده و از بین بردند. از آن پس موج سیاه شمال در آن منطقه ریشه کن شد و تا سالها بعد ارک ها جرات نمی کردن از تیگلین عبور کنند. مردم هالت هنوز در جنگل های برتیل در آرامش به سر می بردند و در عین حال مراقب بودند و با نگهبانی آنها، پادشاهی نارگوتروند زمان به دست آورده و نیروی خودر ا جمع آوری می کرد.

در این زمان، هورین و هوئر پسران گالدور از دور-لومین، با هالادین ها به سر می بردند، زیرا آنها با هم خویشاوند بودند. زمانی که گالدور دو گلوردهل فرزندان هادور سرطلایی با هارت و هالدیر فرزندان هالمیر ارباب هالادین عروسی کردند، به هم ملحق شدند. و بنابراین اینگونه شد که پسرا گالدور در برتیل توسط هالدیر عمویشان، طبق رسم انسان های آن زمان پرورش و تربیت می یافتند. و آنها هر دو با هم علیه ارک ها رفتند، حتی هوئر، زیرا کسی نمی توانست مانع او شود اگرچه فقط سیزده سال داشت. اما او رد گروهی بود که در قسمت کم عمق بریتیاک از بقیه دور افتاده و مورد تعقیب قرار گرفتند و نزدیک بود که اسیر یا کشته شوند اما به خاطر قدرت اولمو که هنوز نیرویش در سیریون قرار داشت نجات یافتند.









مه بزرگی از رودخانه برخاست و آنها را از دیدگان دشمنانشان پنهان کرد، و آنها از بریتیاک به دیمبار فرار کردند و بین تپه های زیر دیوارهای عمود کریساگریم سرگردان شدند، تا اینکه در اثر فریب های آن سرزمین گمراه شدند و راه پیش و پس را گم کردند. در آنجا توروندور، مراقب آنها بود، و دو تا از عقاب هایش را برای کمک به آنها فرستاد. و عقاب ها آنها را بالا به طرف کوهستان احاطه کننده برده و در دره مخفی توملادن و شهر پنهان گاندولین که هیچ انسانی تا آن زمان ندیده بود، فرود آوردند.

در آنجا وقتی تورگون پادشاه از نژاد و خاندان آنها با خبر شد، به گرمی آنها را پذیرفت زیرا پیغام ها و رویاها از جانب اولمو از دریا به سیریون رفته و به او می رسید و به او در مورد دشمنانش هشدار داده و همینطور اندرز می داد تا با پسران خاندان هادور با مهربانی و عطوفت رفتار نماید، زیرا در زمانی که نیاز دارد، از آنها کمک بزرگی به او می گردد. هورین و هوئر به عنوان میهمان در خانه پادشاه نزدیک یک سال به سر بردند. و گفته می شود که در این زمان هورین حکمت و دانش الف ها را آموخت و همچنین از نظرات و مقاصد و اهداف پادشاه خبردار شد. زیرا تورگون علاقه وافری نسبت به پسران گالدور داشت و مایل بود آنها را از روی عشق و علاقه در گاندولین نگهدارد نه فقط به خاطر حفظ قانونی که برای غریبه ها گذاشته بود: حال انسان باشد یا الف، هر کسی که راه پادشاهی پنهان را بیابد و به شهر نگاه کند هرگز نباید از شهر خارج شود، مگر زمانی که پادشاه برای کمک به هم پیمانانش، دروازه ها را بگشاید و آن وقت مردم شهر پنهان می توانند از شهر بیرون بیایند.

اما هورین و هوئر مایل بودند که نزد مردم خود برگردند و در جنگ و اندوهی که اکنون آنها را احاطه کرده بود، شریک شوند. و هورین به تورگون گفت: فرمانروا، ما فقط انسان هایی فانی هستیم و مانند الداها نیستیم. آنها ممکن است سالهای طولانی در انتظار نبرد با دشمنان خودشان در آینده ای دور منتظر بمانند، اما برای ما زمان کوتاه است، و امید و قدرتمان به زودی از بین می رود. بعلاوه ما راه به گاندولین را پیدا نکردیم و در حقیقت نمی دانیم به طور مطمئن که این شهر در کجا قرار دارد، زیرا ما در ترس و حیرت از راه های بلند هوایی آورده شدیم، و در راه نیز چشمان ما بسته بود. پس تورگون درخواست آنها را بر آورد








و گفت: بدینگونه که آمدید می توانید خارج شوید، اگر توروندور مایل باشد و من از این جدایی اندوهگین می شوم، با این حال در مدتی کوتاه، آن گونه که الداها محاسبه می کنند، ما دوباره همدیگر را خواهیم دید.

اما ماگلین، پسر خواهر پادشاه، که در گاندولین قدرتی بسیار داشت، اصلا از رفتن آنها ناراحت نشد، گرچه به لطف پادشاه نسبت به آنها غبطه می خورد، زیرا هیچ علاقه ای به نژاد انسان ها نداشت و به هورین گفت: شکوه پادشاه بسیار بزرگتر از آنی است که شما می دانید، و از شدت قانون طی زمان کاسته شده است و گرنه هیچ انتخابی به شما داده نمی شد جز اینکه اینجا بمانید و یا آخر زندگیتان باشد.

پس هورین به او پاسخ داد: شکوه پادشاه در حقیقت بسیار عظیم است، اما اگر صحبت های ما کافی نیست پس ما سوگند می خوریم، و برادران سوگند خورند که هرگز راز تورگون را فاش نکنند، و راز هر آنچه را که در آن قلمرو دیده اند پیش خود نگهدارند. پس اجازه خود را گرفتند، و عقاب ها آمدند و در شب آنها را بردند و آنها را قبل از سحر در دارلومین قرار دادند. اقوام آنها از دیدنشان شاد شدند، زیرا پیام رسانان از بریتل گزارش داده بودند که آنها مفقود شده اند. اما آنها هرگز به پدر خود نگفتند که کجا بوده اند، و فقط گفتند که در صحرا توسط عقاب ها نجات داده شده و عقاب ها آنها را به خانه آورده اند. اما گالدور گفت: «پس آیا شما به مدت یک سال در صحرا بوده اید، یا اینکه عقاب ها شما را از آشیانه خود به خانه آورده اند؟ اما شما غذا و پوشاک خوب یافته اید و به مانند شاهزادگان جوان بازگشته ایی، نه به مانند انسان های بی چیز رها شده در دشت و صحرا. هورین پاسخ داد: خشنود باش که ما برگشته ایم. زیرا فقط به خاطر سوگندی که خورده ایم، به غیر از سکوت چاره دیگری نداریم. پس گالدور دیگر سوالی نپرسید، ولی او و خیلی های دیگر حقیقت را حدس زده بودند. و همان موقع نیز خبر خوش شانسی عجیب هورین و هوئر به گوش خدمت کاران مورگوت رسید.

تورگون در مورد شکسته شدن محاصره آنگباند خبر یافت ولی هنوز نمی خواست که مردمش به جنگ بروند. و بر این عقیده بود که گاندولین نیرومند و حکم است، و زمان هنوز








برای آشکار شدن آن فرا نرسیده است. اما بر این باور هم بود که خاتمهٔ محاصره آغاز سقوط نولدوهاست مگر اینکه کمک والاها فرا برسد، و او گروه هایی از مردم گندولین را مخفیانه به مدخل های سیریون و جزیره بالار فرستاد. در آنجا آنها کشتی هایی ساختند و به آب انداختند و طبق دستور تورگون به منتهی الیه مغرب در جستجوی والینور رفتند تا از والاها درخواست بخشش و کمک نمایند. و آنها پرندگان دریا را به عنوان نشانهٔ راه دنبال کردند اما دریاها وحشی و وسیع بودند و سایه و سحر بر آنها قرار داشت و والینور نیز پنهان شده بود. بنابراین هیچ یک از پیغام رسانان تورگون به غرب نرسید، و خیلی از آنها گم شده و تنها اندکی موفق به بازگشت شدند. اما پایان سرنوست گاندولین نزدیکتر می شد.

شایعات و این خبر ها به مورگوت رسید. او بین پیروزی هایش نا آرام گشت و بسیار مشتاق خبری در مورد فلاگوند و تورگون بود زیرا آنها بی اطلاع دیگران ناپدید شده و البته نمرده بودند. و مورگوت از این می ترسید که آنها علیه او اقدام کنند. از نارگوتروند او در حقیقت فقط نامش را می دانست و نه از جای آن و نه از قدرت و استحکام آن خبر داشت. و از گاندولین نیز چیزی نمی دانست و فکر به تورگون هم او را بیشتر آزار می داد. بنابراین جاسوس های بیشتری را مدام به بلریاند می فرستاد. او سپاه ارک ها را به آنگباند فرا خواند زیرا دریافته بود که نمی تواند نبردی پیروزمندانه و نهایی را داشته باشد مگر اینکه نیروی جدید جمع آوری کند. و اینکه او به درستی شهامت و دلیری نولدوها را و همینطور قدرت انسان های مسلحی را که کنار آنها می جنگیدند تخمین نزده بود. گرچه پیرزوی او در براگولاک بزرگ بوده و در سالهای بعد از آن نیز پیروزی های بزرگ دیگری به دست آورد و صدماتی که به دشمنانش وارد می ساخت اسفناک بود، اما تلفات خود او هم اندک نبود و اگرچه او دورتونیون و گذرگاه سیریون را تسخیر کرده بود، اما الداها خیلی زود از اولین ناامیدی و شکست خود التیام یافته و سریع شروع کردند به بدست آوردن مجدد آنچه که از دست داده بودند. بنابراین بلریاند در جنوب به ظاهر مجدداً برای مدت کوتاهی آرامش خود را باز یافت، اما بلریاند در جنوب به ظاهر مجدداً برای مدت کوتاهی آرامش خود را باز یافت، اما کوره های آنگباند یکسره در حال کار بودند.








وقتی که هفت سال از نبرد چهارم گذشت، مورگوت حمله خود را از سر گرفت و نیروی عظیمی علیه هیتلوم هرستاد. حمله به گذرگاه های کوهستان سایه تلخ و سخت بود، و در محاصره اتیل سیریون، گالدور بلند قامت، ارباب دارلومین، توسط تیری کشته شد. و او در همان جایی که پدرش هادور لوریندل قبلاً کشته شده بود، از پا در آمد. هورین پسر او که تازه بزرگ شده ولی از نظر قدرت جسمانی و فکری نیرومند بود، ارک ها را با قتل عامی سنگین از اردوترین راند و آنها را تا شن های آنفاگلیت تعقیب کرد.

اما برای پادشاه فینگون عقب راندن ارتش آنگباند که از شمال آمده بود دشوار بود، و نبرد در دشت های هیلتوم انجام شد. در آنجا فینگون غافلگیر شد زیرا تعداد سپاهیان دشمن چندین برابر آنها بود، اما کشتی های کردان با قدرت زیاد از مدخل درنگیست عبور کرده و درست در همان زمانی که احتیاج داشتند، الف های فالاس به کمک آنها آمدند و از غرب بر سپاهیان مورگوت تاختند. پس ارک ها شکست خورده و فرار کردند و الداها به پیروزی دست یافتند و کمانداران اسب سوار الداها حتی ارک ها را تا خود کوهستان آهن، دنبال کردند.

از آن پس هورین پسر گالدور، فرمانروای خاندان هادور در دورکومین شد و به خدمت فینگون درآمدند هورین قامتش از پدر خود کوتاهتر بود، و همینطور هم از پسرش که بعد از او آمد. اما خستگی ناپذیر بود و طاقتی بسیار داشت. لاغر اندام بود و به مانند اقوام مادری اش، هارت از هالادین سریع بود. همسر او موروین الدوین، دختر باراگون از خاندان بویر بود و او از دورتونیون به همراه ریان دختر بلگوند و امیلدیر مادر برن گریخته بود.

در آن زمان، آن طور که بعد ها گفته می شد یاغیان دورتونیون نیز نابود شدند و برن پسر باراهیر به تنهایی و به دشواری فرار کرده و به دوریات رفت.








فصل نوزدهم

از برن و لوتین

در بین داستان های اندوه و قصه های ویرانی به جا مانده از تاریکی آن روزها، داستان هایی هم بودند که در میان اشک ها، شادمانی و در سایه مرگ، نور آوردند و جاودانه شدند. زیباترین این تاریخچه ها که هنوز الف ها آن را نسل به نسل نقل می کنند، قصهٔ برن و لوتین است (Beren & gathien) و از زندگی آنها، منظومه لیتان، به معنای "آزادی از بند" سراییده شد و بلندترین منظومه است البته به غیر از یکی که آن هم منظومه ای است که در مورد جهان کهن. این داستان در اینجا کوتاهتر و البته بدون شعر و آواز نقل می گردد.

چنین آمده است که باراهیر، دورتونیون را رها نمی کرد، و در آنجا مورگوت مدام در تعقیبش بود تا او را بکشد، تا اینکه بالاخره برای او فقط بیست نفر باقی ماندند. جنگل دورتونیون از جنوب به زمین های بایر کوهستانی می رسید و در شرق آن سرزمین های مرتفع قرار داشتند و در آنجا دریاچه ای قرار داشت به نام تارن آلوین با بوته زارهایی وحشی در اطراف آن و تمام این سرزمین بیراهه و وحشی بود زیرا حتی در روزگاران بلند مدت صلح و آرامش هیچ کس در آنجا سکونت نمی کرد. اما آبهای تارن آلوین همچنان مقدس شمرده می شدند زیرا طی روز صاف و زلال و آبی و در شب به سان آینه ای بودند برای ستارگان. و گفته می شود که ملیان خود آن آبها را در روزهای کهن تقدیس کرده بود. از آنجا بود که باراهیر و یارانش عقب کشیدند و مورگوت به سایرون دستور داد آنها را پیدا کرده و از بین ببرد.

بین یاران باراهیر، فردی بود به نام گورلیم پسر آنگریم. نام همسر او ایلینل بود، و عشق بسیاری بین آنها وجود داشت تا اینکه اهریمن حمله کرد. گورلیم از جنگ باز می گشت که








دید خانه اش مورد غارت واقع شده و کسی در آن نیست و همسرش رفته است: حالا این که کشته شده یا به اسارت گرفته شده بود، چیزی نمی دانست. پس فرار کرد و نزد باراهیر رفت، و بین یاران باراهیر او از همه خشمگینتر و از جان گذشته تر بود. اما شک و دودلی و فکر اینکه شاید ایلینل نمرده نباشد دل او را می فرسود و رنج می داد. گاهی اوقات هم به تنهایی و خفیانه به سمت خانه اش می رفت و از دور آن را می دید که هنوز بین مزارع و بیشه هایی که زمانی از آن او بود، قرار داد. و خدمتگزاران مورگوت این موضوع را فهمیدند.

یکی از روزهای پاییزی او در تاریکی شب رفت، و نزدیکتر که شد نوری را دید که فکر می کرد از پنجره خانه اش بیرون می آید. محتاطانه پیش رفت تا داخل خانه را ببیند. در آنجا ایلینل را دید، که صورتش از فرط اندوه و شدت گرسنگی، بسیار فرتوت شده بود. به نظرش آمد که صدای او را می شنود که سوگواری می کنه و ناراحت است از این که تنها گذاشته شده است. اما وقتی که فریاد بلندی کشید، نور در باد خاموش شد، گرگها زوزه کشیدند و ناگهان بر شانه اش سنگینی دستهای شکارچیان سایرون را احساس کرد و اینگونه بود که گورلیم اسیر شد. او به اردوگاه ارک ها برده شده و تحت شکنجه شدیدی قرار گرفت. زیرا آنها می خواستند محل اختفای باراهیر و تمام مسیرها و راه های او را بدانند. اما گورلیم هیچ نگفت. پس به او قول دادند که اگر حرف بزند او را آزاد می کنند تا نزد ایلینل برگردد و او که دیگر تحمل درد را نداشته و مشتاق همسرش بود، حرف زد. بلافاصله او را به حضور مرگبار سایرون آوردند و سایرون گفت: اکنون می شنوم که تو با من معامله می کنی. قیمتت چیست؟

گورلیم پاسخ داد که باید ایلینل همسرش را دوباره بیابد، و با او آزاد گردد. هنوز فکر می کدر که ایلینل هم اسیر شده است.

پس سایرون لبخندی زد و گفت: این سهم کمی است برای چنین خیانت بزرگی. و قطعاً اینگونه خواهد شد. حرف بزن.








گورلیم داشت پشیمان می شد اما چشمان سایرون او را ترساند و مطیع کرد و بالاخره گورلیم شکست آنچه را می دانست گفت، گفت سایرون خندید و گورلیم را مسخره کرد و حقیقت را بر او آشکار نمود: این که آنچه را که او دیده است تنها شبحی بوده که سایرون با جادو ایجاد نموده تا او را گیر بیاندازد. زیرا ایلینل مرده بود. و سایرون گفت: با این حال من درخواست تو را اجابت می کنم. و ت نزد ایلینل خواهی رفت. و از خدمت من آزاد خواهی شد. و بع به طرزی ظالمانه او را به مرگ فرستاد.

بدینگونه شد که که مخفیگاه باراهیر لو رفت و آشکار شد، و مورگوت حلقه محاصره خود را تنگ تر و تنگ تر می کرد. و آمدن ارک ها، در ساعتی قبل از طلوع خورشید، انسان های دورتونیون را غافلگیر کرد و همه کشته شدند به جزء یکی، برن پسر باراهیر. زیرا پدرش او را برای انجام مأموریتی خطرناک و به منظور دیدبانی بر مسیر حرکت دشمن فرستاده بود و وقتی که پناهگاه آنها تسخیر شد، برن خیلی دور بود. اما وقتی که شب را در جنگل خوابید در خواب دید که پرندگان لاشخور به مانند برگ درختان برهنه و خشک نشستند و از منقارهای آنها خون می چکید. پس برن در رویای خود شکلی را دید که از آب به سمت او آمد و آن روح گورلیم بود که با او از خیانت و از مرگ سخن گفت و به او دستور داد تا سریع برود و پدرش را خبردار کند. برن بیدار شد و به سرعت طی شب راه افتاد و در دومین صبح به پناهگاه یاغیان رسید. اما وقتی که نزدیک شد، پرندگان لاشخور از زمین برخاستند و بر درختان توسکای کنار تارن آئلوین نشستند و از منقارهایشان صدای استهزا شنیده می شد.

برن استخوان های پدرش را دفن کرد و توده ای از تخت سنگ بر بالای قبرش نهاد و بر آن قسم خورد تا انتقام بگیرد. بنابراین اول ارک هایی را که پدرش و خویشانش را کشته بودند دنبال کرد، و در شب در منطقه ای به نام چاه ریویل واقعا در قسمت فوقانی و کم عمق رود سیریج به اردوگاه آنها رسید. و به علت مهارت او در دانش جنگل، بدون اینگه دیده شود به آتش آنها نزدیک شد. سرکرده ارک ها داشت به کارهایی که انجام داده بود مباهات می کرد و سرگرم خودستایی بود: دست باراهیر را که به عنوان نشانه ای بر انجام موفقیت آمیز مأموریتشان برای سایرون کنده بود بالا برد. و حلقه فیلاگوند را بر دست خود داشت. پس








برن از پشت صخره بیرون پرید، و سر کرده ارک ها را کشت و دست و حلقه را برداشت و فرار کرد، سرنوشت نیز از او دفاع کرد، زیرا ارک ها وحشت زده شده و بی هدف در هوا تیر می انداختند.

اینگونه شد که برن به مدت چهار سال در دورتونیون سرگردان گشت: یک یاغی تنها. اما او دوست پرندگان و حیوانات شد، و آنها به او کمک می کردند و به او خیانت نمی کردند و از آن زمان به بعد او دیگر هیچگاه گوشت نخورد و هیچ موجود زنده ای را که در خدمت مورگوت نبود نکشت. از مرگ هراسی نداشت و فقط از اسارت می ترسید. او شجاع و از جان گذشته بود و مرگ و اسارت در پی او. اما کارهایی که به تنهایی انجام داده و شهامتی که او به دست آورده بود از آنجا به بیرون درز کرد و در سراسر بلریاند پیچید. قصه های آنها حتی به دوریات هم رسید. در آخر مورگوت برای سر او قیمتی تعیین کرد که کمتر از قیمت سر فینگون، پادشاه بلندمرتبه نولدوها نبود. اما ارک ها به محض اینکه حس می کردند او دارد نزدیک می شود بیشتر فرار می کردند تا اینکه به دنبالش بروند و او را بگیرند. بنابراین ارتشی تحت فرمان سایرون برای دستگیری او گسیل شدند و سایرون آدم گرگی ها- جانوران پلیدی که ارواح خبیث در کالبدشان اسیر بودند را پیش آورد.

تمام سرزمین دورتونیون را خباثت و پلیدی و اهریمنی فرا گرفته بود و تمام موجودات پاک از آنجا رفته بودند. برن تحت چنان فشاری بود که بالاخره مجبور شد از آنجا فرار کند. در زمان زمستان و برف او سرزمین و قبر پدرش را رها کرد و از مناطق مرتفع گورگورت، کوهستان وحشت، بالا رفت و از دور سرزمین دوریات را دید و قصد کرد پایین رفته و به پادشاهی پنهان برود، جایی که پای هیچ موجود فانی بدان نرسیده بود.

سفر او به سوی جنوب بسیار سخت بود. پرتگاه های ارد گورگورت کاملاً عمود بوده و به زیر آنها سایه هایی بود که از پیش از طلوع ماه در آنجا وجود داشتند. آن طرف سرزمین وحشی دانگورتب قرار داشت، جایی که جادوی سایرون و قدرت ملیان به هم برخورد می کرد، و وحشت و دیوانگی گام برمی داشت. در آنجا عنکبوت های نژاد اهریمنی آنگولیانت هم زندگی می کردند آنها به دور خود تارهایی نامرئی می تنیدند که در آن موجودات زنده را به دام می








انداختند. هیولاهایی سرگردانی هم بودند که در دوران تاریکی مدتها پیش از آمدن خورشید در آنجا متولد شده بودند. چشمان زیادی داشتند و در سکوت شکار می کردند. هیچ غذایی برای انسان و الف در آن سرزمین شبح زده نبود فقط مرگ بود و نیستی. آن سرزمین بین کارهای بزرگی که برن انجام داد نیز کم نبود اما از آن پس او در مورد آن صحبت نمی کرد، مگر زمانی که وحشت به ذهنش باز می گشت. هیچکس نمی دانست که او چگونه راه را پیدا کرده است، و چگونه از راهی که هیچ انسان و الفی هرگز جرأت نمی کرد گام بردارد عبور کرده و به مرزهای دوریات رسیده است. برن از مکانهای پرپیچ و خم و تو در تویی که ملیان پیش بینی کرده بود. زیرا سرنوشت بزرگی بر او قرار داشت.

در منظومه لیتیان چنین گفته می شود که برن تلوتلوخوران، خسته و فرسوده، و با پشتی خم، وارد دوریات شد. زیرا شکنجه عذاب راه برایش سخت بود. آن موقع تابستان بود و برن که در جنگل های نلدروت سرگردان بود در زمان شب زیر نور ماه به لوتین، دختر تینگول و ملیان، رسید، زمانی بود که لوتین در حال آواز خواندن و پایکوبی در سبزه زارهای همیشه سبز جنگل های کنار اسگالدوین بود. در آن موقع بود که تمام خاطرات دردناک از خاطر برن رفت، او دچار سحر شد، زیرا لوتین، زیباترین فرزند ایلوواتار بود، رنگ لباس او آبی بود به سان بهشت های بدون ابر، اما چشمانش خاکستری بود به مانند شبی که زیر نور ستارگان روشن است. شنل او از گل های طلایی بافته شده بود، اما موهایش تاریک بود به مانند سایه های هوای تاریک- روشن شکوه و عشقی که از لوتین ساطع می شد به سان برگهای درختان، همانند صدای آبهای زلال و شبیه به ستارگان آسمان در مه های جهان، شکوه و عشق لوتین بود و در صورت او نوری می درخشید.

اما لوتین در برابر چشمان برن ناپدید شد. و برن کرخت گشت، مانند کسی که تحت طلسمی قرار گرفته باشد، و مدتها در جنگل سرگردان شد، و همانند حیوانات خسته و دیوانه شد و دنبال او می گشت. در قلب خود او را تینوویل نامید که علامت بلبل است، و به زبال الف های خاکستری یعنی دختر هوای تاریک- روشن. زیا نام دیگری برای او نمی دانست. بدن او را از دور همانند برگهایی که در باد پاییزی می چرخید می دید و در زمستان همچون ستاره








ای در نظرش می آمد که از فراز تپه ای می درخشد اما حس می کرد اعضای بدنش با زنجیری بسته شده اند.

در سحرگاهی در آستانه فصل بهار زمانش فرا رسید. لوتین داشت بر تپه ای سبز پایکوبی می کرد. و به ناگاه او شروع کرد به خواندن آواز. آواز او تیز بود و بر قلب نفوذ می کرد و همانند چکاوکی بود که از دروازه های شب برمی خیزد و صدایش را بین ستارگان در حال مرگ می فرستد و خورشید را پشت دیوارهای جهان می بیند. و آواز لوتین قید و بندهای زمستانی را آزاد کرد، و آبهای یخ زده جان گرفتند و گلها از سرمای زمین از جای پای او می شکفتند.

پس طلسم سکوت از برن بیرون رفت، و برن او را خواند. فریاد زد تینوویل، و جنگل نام او را منعکس کرد. پس لوتین با تعجب ایستاد و دیگر فرار نکرد، و برن نزد او رفت. اما لوتین نگاهی به او کرد و سرنوشت بر او مستولی شد: لوتین به عشق برن دچار شد. با این حال دست خود را از بین دستان برن بیرون کشید و از برابر دیدگان برن ناپدید شد و آن روز در حال آغاز شدن بود. پس برن سست شد، روی زمین دراز کشید، به سان فردی می مانست که از سعادت و از اندوه جان از بدنش رفته است او به خوابی فرو رفت. انگار که عمیقاً وارد سایه شده باشد، و وقتی بیدار شد، مانند سنگ سرد و دل او تهی و فراموش شده بود. و کورمال کورمال اطرافش را می گشت، انگار که دچار نابینایی ناگهانی شده است. و با دست هایش دنبال می گشت تا روشنایی از دست رفته را بیابد. و دچار آن دلتنگی و پریشانی شد که سرنوشت بر او قرار داده بود. و در سرنوشت او نیز لوتین گرفتار آمده بود، در حالی که لوتین فانی نبود اما در فانی بودن بدن با او شریک شد، و با اینکه آزاد بود به زنجیر او گرفتار آمد، و دلتنگی او از هر آنچه که تمام الدالیه ها می شناختند بیشتر بود.

اما لوتین در حالیکه دیگر برن امیدی نداشت، نزد او برگشت و در آن زمان که برن در تاریکی نشسته بود، در آن پادشاهی پنهان، دستانش را در دست های او قرار داد. از آن پس لوتین اغلب به دیدن برن می آمد، و آنها مخفیانه در سراسر جنگل قدم برمی داشتند: از بهار تا تابستان و هیچ یک از فرزندان ایلوواتار شادمانی چنین بزرگی نداشتند، اگرچه مدت آن کوتاه بود.








اما دارون خنیاگر نیز لوتین را دوست می داشت، و جاسوسی ملاقات های او با برن را کرد و خبر آنها را برای تینگول برد. پس پادشاه بسیار عصبانی شد، زیرا لوتین را از همه بیشتر دوست می داشت، و او را بالاتر از تما شاهزادگان الف ها قرار می داد. در حالیکه انسان فانی را اصلاً به خدمت خود راه نمی داد. بنابراین با اندوه و ناراحتی و حیرت با لوتین سخن گفت، اما لوتین هیچ چیزی را فاش نکرد. تا اینکه تینگول او را قصم داد که برن را نمی کشد و زندانی هم نمی کند. اما خدمتگزارانش را فرستاد تا او را دستگیر کرده و مانند یک جنایتکار به منگروت بیاورند، اما لوتین جلوی آنها را گرفت و خود برن را به سان یک میهمان بسیار محترم در برابر تخت تینگول آورد.

پس تینگول به برن با سرزنش و عصبانیت نگاهی کرد. اما ملان ساکت بود. تینگول گفت: تو کی هستی، که به مانند یک دزد آمده ای، و جرأت کردی به تاج و تخت من دستیازی کنی؟

اما برن که از شکوه و زرق و برق منگروت و عظمت تینگول دچار ترس شده بود هیچ نگفت. بنابراین لوتین حرف زد و گفت: او برن، پسر باراهیر، فرمانروای انسان هاست، دشمن قدرتمند مورگوت، که قصه کارهایش بین الف ها تبدیل به آواز شده است.

تینگول گفت: بگذار خود برن سخن بگوید. تو ای موجود فانی ناخوشحال در اینجا چه می خواهی، چه چیزی باعث شد که سرزمین خود را رها کنی و وارد اینجا که ورود بدان برای کسانی مانند تو قدغن است شوی؟ می توانی دلیلش را بگویی که چرا قدرت من، نباید بر تو به عنوان تنبیه سنگین به خاطر گستاخی، بی حرمتی و حماقت تو قرار بگیرد؟

پس برن به چشمان لوتین نگاه کرد و نگاه او به صورت ملیان نیز افتاد، و به نظرش آمد که کلمات بر دهان او گذاشته شد. ترس از او دور شد، و غرور خاندان قدیمی انسان ها به او بازگشت و گفت: سرنوشت من، ای پادشاه، مرا به اینجا آورد از بین تمام خطراتی که حتی الف ها هم جرأت آن را نمی کنند و اینجا من چیزی را پیدا کردم که در حقیقت د جستجویش نبودم، اما فهمیدم که برای همیشه آن را می خواهم. این بالاترین از تمام طلاها و نقره ها و تمام جواهرات است. نه صخره، نه فولاد، نه آتش های مورگوت، نه نیروی پادشاه








الف ها، هیچ چیز نمی تواند مرا از آن گنجینه ای که می خواهم باز بدارد. و آن لوتین، دختر شماست که زیباترین تمام فرزندان این جهان است.

پس سکوت فصای عمارت را پر کرد، زیرا کسانی که آنجا بودند همه گیج و هراسان شدند و فکر می کردند که برن کشته شود. اما تینگول به آرامی صحبت کرد و گفت: با این کلمات مرگ را برای خود خریده ای، و اگر من با عجله سوگند نخورده بودم که الان هم از این سوگند پشیمانم، مرگ تو آنی می بود ای فرومایه فانی، که در قلمرو مورگوت در خفا خزیدن به مانند جاسوس ها و بردگان او را یاد گرفته ای.

پس برن جواب داد: مرگ را تو می توانی به من بدهی سزاوار باشم یا نباشم. اما اسامی فرومایه، جاسوس، و برده را از تو نمی پذیرم. به خاطر حلقه فلاگوند، که به باراهیر پدرم در میدان نبرد شمال داد، خاندان من چنین اسامی را از الف ها نمی پذیرد، چه پادشاه باشند چه نباشند.

کلمات او غرور آمیز بود، و تمام چشم ها به حلقه دوخته شد. زیرا برن حلقه را بلند کرده بود، و جواهرات سبزی که نولدوها در والینور ساخته بودند در آن می درخشید. این حلقه مانند مارهای دوقلویی بود که چشمانشان و یکی بالاتر و دیگری پایین تر بود. این نشان فینارفین و خاندان او بود. پس ملیان به طرف تینگول خم شد، و نجواکنان به او اندرز داد که خشم خود را کنترل کند و گفت: برن توسط تو کشته نخواهد شد، با این حال او در کنار تو زخم خواهد خورد، بدان توجه داشته باش.

اما تینگول در سکوت به لوتین نگاه کرد، و در دل خود فکری کرد، و پیش خود گفت:ای انسان های بدبخت، فرزندان اربابان کوچک و شاهان کم اهمیت، می شود شما را دنبال چنین مأموریت هایی فرستاد و از آن جان سالم به در برد؟ پس سکوت را شکست و گفت: من حلقه را می بینم پسر باراهیر و می فهمم که تو مغروری و خود را قدرتمند فرض می کنی. اما کارهای یک پدر، حتی اگر خدمتش به من هم تسلیم شده باشد، برای گرفتن دختر تینگول و ملیان کافی نیست. اکنون ببین، من مایلم که جواهری را داشته باشم. زیرا صخره و








فولاد و آتش های مورگوت جواهری را دارد که من می خوام آن را داشته باشم حتی اگر تمام نیروهای پادشاهی های الف ها مخالف باشند. با این حال می شنوم که می گویی چنین بندهایی تو را نمی ترساند. اکنون بدانجا برو و با دست خو سیلماریل را از تاج مورگوت بردار و برای من بیاور. و در این صورت، اگر لوتین مایل باشد، من دست او را در دست تو قرار خواهم داد. و تو هم جواهر مرا خواهی داشت. و گرچه سرنوشت آردا در این سیلماریل ها قرار دارد، با این حال تو مرا سخاوتمند خواهی یافت.

پس تینگول اینگونه سرنوشت دوریات را ساخت و او نیز مورد نفرین ماندوس واقع شد. کسانی که این کلمات را شنیدند می دانستند که تینگول سوگند خود را حفظ می کند ولی با این حال برن را به کام مرگ می فرستند زیرا خبر داشتند که پیش از شکسته شدن محاصره، تمام قدرت نولدوها هم حتی با دیدن درخشش سیلماریل های فیانور از دور، سودمند واقع نشده بود. زیرا آنها در تاج آهنین و در حصار شمشیرهای بی شمار و نیزهایی بلندو دیوارهایی که حمله بر آنها ناممکن بود، و در عظمت تاریک مورگوت قرار داشتند.

اما برن خندید و گفت: قیمت اندکی اسن. آیا پادشاه الف ها دختر خود را در برابر جواهر و چیزهایی که با دست ساخته شده اند، می فروشند؟ اما اگر این خواسته شما است، تینگول، من آن را برآورده می کنم. و وقتی که دوباره ما همدیگر را ببینیم، دست من سیلماریل را از تاج آهنین برداشته است. زیرا تو بر گذشته برن پسر باراهیر ننگریسته ای.

بعد برن به چشمان ملیان نگاه کرد، که حرفی نمی زد. با لوتین تینوویل وداع نمود. در برابر تینگول و ملیان سر خم کرد، نگهبانان اطرافش را کناری زد و تنها از منگروت خارج شد.

بالاخره ملیان صحبت کرد، و به تینگول گفت: ای پادشاه، تو طرحی مکارانه را ریخته ای. اما اگر چشمان من قدرت های دید خود را از دست نداده باشند این برای تو خوب نیست. چه برن در این مأموریت شکست بخورد یا موفق شود. زیرا تو یا سرنوشت دختر خود را تعیین کرده ای یا خودت را. و اکنون دوریات به سرنوشت قلمرویی نیرومندتر نزدیک می شود.








اما تینگول در جواب گفت: من آن جواهراتی را که از همه بیشتر دوست دارم و برایم عزیز هستند نه به الف ها و نه به انسان ها می فروشم. و اگر این امید یا ترس وجود داشته باشد و برن زنده به منگروت برگردد دیگر روشنایی آسمان را نخواهد دید، اگرچه من سوگند خورده ام.

اما لوتین ساکت ماند، و از آن لحظه به بعد دیگر در دوریات آواز نخواند و سکوتی تهدید آمیز بر جنگلها افکنده شد و سایه ها در قلمرو پادشاهی تینگول طویل شدند.

در منظومه لتیان گفته می شود که برن بیدرنگ از دوریات بیرون رفت و در آخر به منطقه مرداب تاریک- روشن و قسمت های کم عمق سیریون رسید و از سرزمین تینگول خارج شد، از ارتفاعات آبشارهای سیریون، جایی که رودخانه با صدایی بلند زیر زمین می ریخت، بالا رفت. از آنجا به غرب و از بین مه و باران که قرار گرفته بود بر آن تپه ها نگاه کرد، تالات دیرنن- دشت حفاظت شده- را دید، که بین سیریون و ناروگ قرار داشت. و آن طرف تر سرزمین های مرتفع تائر- این- فاروت را دید که بلندتر از نارگوتروند بودند. و در حالیکه بی نوا و درمانده شده بود و هیچ امید یا راهنمایی نداشت، از آنجا دور شد.

بر فراز تمام آن دشت، الف ها نارگوتروند همیشه بی وقفه مراقب و بر سر هر تپه در مرزهای آن، برج هایی مخفی قرار داده بودند، و از تمام جنگل ها و مزارع و میادین آن، کمانداران مخفیانه و با نهایت هنرمندی صف کشیده بودند. کمان های آنها مطمئن و مرگبار بود، و هیچ چیزی بر خلاف میل آنها نمی خزید. بنابراین قبل از اینکه برن، زیاد در این راه گام بردارد، آنها از وجود او آگاه شدند، و مرگی آنی او را تهدید می کرد. اما او که خطر را فهمیده بود، حلقه فیلاگوند را بالا برد، و گرچه به خاطر مخفی کاری شکارگران هیچ موجود زنده ای را نمی دید، اما احساس می کرد که دارند او را می بینند، و با صدای بلند فریاد زد: من برن پسر باراهیر هستم. دوست فیلاگوند. من نزد را پادشاه خود ببرید. بنابراین شکارگران او را نکشتند. اما جمع شده و در کمین او نشستند، و به او دستور دادند که بایستد. اما حلقه را که دیدند، در برابر او تعظیم کردند. او در بین آنها بود: وحشی و خسته و کوفته و درمانده، و او را به سمت شمال و به سمت غرب برده و در تاریکی شب راه می رفتند، تا راهشان








شناسایی نشود. زیرا در آن زمان هیچ پل یا قسمت کم عمقی در سیلاب رودخانه ناروگ در برابر دروازه های نارگوتوند نبود. اما بیشتر سمت شمال، جایی که گینگلیت به ناروگ می پیوست، جریان کمتر بود، از آنجا برگشتند و دوباره برگشتند به طرف جنوب، و الف ها برن را زیر نور ماه تا دروازه های سیاه عمارت های مخفی خود بردند.

بنابراین برن پیش پادشاه فینرود فیلاگوند رسید و فیلاگوند او را شناخت. و احتیاجی به حلقه نبود که به او خاندان بویر و باراهیر را یادآوری کند. آنها پشت درهای بسته نشستند و برن در مورد مرگ باراهیر و از تمام آنچه در دوریات رخ داده بود سخن گفت و گریست، چون به یاد لوتین و شادمانی شان با همدیگر افتاد. اما فیلاگوند قصه او را با حیرت و ناآرامی شنید. و می دانست سوگندی که خورده است به مرگ او می انجامد، همانطور که مدتها قبل به گالادریل گفته بود. با دلی گرفته با برن صحبت کرد. و گفت: واضح است که تینگول مرگ تو را می خواهد، اما به نظر می رسد که مرگ تو فراتر از مقصود اوست، و سوگند فیانور دوباره در کار است. زیرا سیلماریل ها با سوگندی از سر نفرت نفرین شده اند، و کسی که حتی نام آنها را با شوق می برد قدرتی بزرگ را از خواب بیدار می کند. و پسران فیانور تمام پادشاهان الف را به نابودی می کشانند تا اینکه سیلماریل ها را به دست آورده و صاحب آنها شوند. زیرا سوگند آنها را پیش می برد.اکنون کلگورم و کوروفین در عمارت های من به سر می برند، و با اینکه من، پسر فینارفین، پادشاه هستم، اما آنها اینجا در قلمرو من قدرت بسیار به دست آورده اند و مردم مرا رهبری می کنند. آنها هرگاه که لازم بوده است دوستی خود را نشان داده اند، اما من می ترسم که اگر درخواست تو گفته شود نسبت به تو هیچ رحم یا عشقی نشان ندهند، با این حال سوگند من برجاست. و اینگونه است که همه ما مورد خشم قرار داریم.

پس پادشاه فیلاگوند در برابر مردم خود سخن گفت، و کارهای باراهیر و سوگند خود را به یاد آنها آورد و اعلام کرد که این مسئولیت بر دوش اوست که به پسر باراهیر در زمانی که نیاز دارد یاری رساند و او اکنون درخواست کمک از فرماندهان را دارد. پس گلکورم از بین گروه برخاست، شمشیر خود را بیرون کشید و گفت: هرکسی که سیلماریل را برداشته و آن









را نگه دارد، دوست باشد یا دشمن، دیو مورگوت باشد یا الف، یا فرزند آدمیزاد، یا هر نوع موجود زنده دیگری باشد در آردا، هیچ قانون، یا عشق، یا پشمان جهنم، نه قدرت والاها، نه هیچ قدرت جادوگری، نمی تواند از او در برابر حشم پسران فیانور دفاع کند. زیرا سیلماریل ها تنها از آن ماست، تا پایان جهان.

خیلی کلمات دیگری را هم گفت که به مانند کلماتی بود که پدرشان بر زبان آورده بود و با آنها اولین بار شعله شورش نولدوها را روشن کرد. و پس از کلگورم، کورفین صحبت کرد، نرمتر اما نه با قدرت کمتر. و او در افکار الف ها تصویری از جنگ و نابودی نارگوتروند را به هم پیوند داد. پس چنان هراسی بزرگ در دل آنها قرار داد که هرگز بعدها، تا زمانی که تورین بدانجا رفت، هیچ الفی از آن قلمرو دیگر به جنگی علنی نمی رفت بلکه در نهان و با کمین ، با جادوگری و با انداختن تیرهای زهرآلود، تمام غریبه ها را دنبال می کردند و پیوندهای خویشاوندی خود را به فراموشی می سپردند و اینگونه شد که آنها از شکوه و آزادی الف های قدیمی دور افتادند و سرزمینشان تاریک شد.

آنها نجوا می کردند که پسر فینارفین مانند یک والا نیست که بخواهد به آنها دستور بدهد و روی خود را از او برگرداندند اما نفرین ماندوس بر برادران آمد، و افکار تاریک آنها بر قلب هایشان نشست، فکر کردند که فیلاگوند را تنها به مرگ بفرستند و تخت و تاج نارگوتروند را تصاحب کنند زیرا آنها از کهن ترین شاهزادگان نولدها بودند.

وفیلاگوند می دید اینگونه رها و تنها شده است، تاج نقره ای نارگوتروند را برداشت و آن را پایین پای خود انداخت، و گفت: سوگندهای وفاداری تان نسبت به من را زود می شکنید، اما من باید سوگند خود را نگه دارم. با این حال اگر هنوز بر شما سایه نفرین نیافتاده است، من باید حداقل چند نفری را با خود همراه ببرم. و از اینجا نباید به مانند گدایی که از دروازه ها بیرون انداخته شده است بروم. پس ده نفر بلند شدند و کنار او ایستادند که معروفترین آنها، ایدراحیل بود. او خم شد، تاج را بلند کرد و اجازه خواست که آن تاج تا زمان بازگشت پادشاه به یک ناظر داده شود، و گفت: زیرا شما پادشاه من و دیگران باقی خواهید ماند هرچه که رخ دهد.








پس فیلاگوند تاج نارگوتروند را به برادرش اورودرت داد تا به جاب او آن جا را اداره کند و کلگورم و کوروفین چیزی نگفتند، اما لبخند زدند و از عمارت بیرون رفتند. در عصری پاییزی، فیلاگوند و برن به همراه ده نفر از نارگوتروند خارج شدند. آنها کنار ناروگ تا منشا آن در فالاس ایروین سفرکردند. زیر کوهستان سایه افکن آنها به دسته ای از ارک ها برخوردند، و طی شب به اردوگاه آنها حمله کرده و همه شان را کشتند و لوازم و سلاحهای آنها را برداشتند. با هنر فیلاگوند آنها شکل و ظاهر و صورتهای خود را شبیه ارک ها کردند، و بنابراین با پوششی دروغین، راه خود را در مسیر شمال ادامه دادند. با شهامت به گذرگاه غربی بین ارد ویترین در ارتفاعات تائر-نو-فوین رفتند. اما سایرون در برج خود از وجود آنها آگاه شد، و شک او را برداشت. زیرا آنها با عجله می رفتند، و آنگونه که امر شده بود به تمام خدمتگزاران مورگوت که از آن مسیر می رفتند، نماندند که گزارشی از کارهایشان بدهند، بنابراین تعدادی را فرستاد تا در کمین آنها بنشینند، و آنها را نزد او بیاورند. و اینگونه شد که آنها گیر افتادند. مشاعره و مناظره سایرون و فیلاگوند مشهور است. زیرا فیلاگوند با سایرون در آواز های قدرت جنگید، و قدرت پادشاه بسیار زیاد بود. اما سایرون برتری را در دست داشت، در منظومه لیتیان چنین گفته شده است:

او آواز جادویی را سر داد، از نفوذ، گشودن، و رسوخ،

آشکار کردن، بر ملا کردن، خیانت

پس ناگهان فیلاگوند به این سو و آن سو تکان خورد،

در جواب او آوازی خواند از ماندن، مقاومت کردن، مبارزه علیه نیرو،

از رازهای نهفته، قدرتی مانند برج، و اعتمادی شکسته، و آزادی، گریز،

از تغییر و از غوض کردن شکل،

از تله هایی که اجتناب شده اند، دامهایی که شکسته شده اند،

گشودن زندان، زنجیرری که می گسلد، پشت سر و جلو آوازهایشان می رفت








در هم تابیده می شد، و فرو می رفت، و همواره قوی تر می شد.

سرود آهنگ برجسته شد، و فیلاگوند نیرو و جادوی الف ها،

را به کلامش آورد و با استفاده از آنها جنگید

و آنها در تاریکی به آهستگی صدای پرندگان را شنیدند

که از دور در نارگوتروند می خواندند،

منظره آن سوی دریا را

آن سوی دنیای غرب بر شن،

و بر شن مروارید ها در سرزمین الف ها

پس تیرگی جمع شد، تاریکی عمیق شد،

در والیتور، خون قرمز جاری شد

کنار دریا، جایی که نولدوها به قتل رسیدند،

سواران پر جوش و خروش، دزدانه نزدیک شدند.

کشتی های سپیدشان را با بادبان های سپید

از مامن روشن، بادها می وزند

گرگ ها زوزه می کشند، کلاغ ها می گریزند

یخ آب می شود در مدخل های دریا

اسیران غمگینند در آنگباند و مرثیه می گویند

تندر می ریزد، آتش ها می سوزانند








و فینرود در برابر تخت خود سقوط می کند

پس سایرون لباس های مبدل آنها را از تن هایشان به در آورد و آنها در برابر او ترسان و برهنه ایستادند. گرچه نژادشان لو رفته بود اما سایرون نتوانست اسامی و مقاصدشان را بفهمد.

آنها را به چاهی تیره، تاریک و عمیق و ساکت انداخت و تهدیدشان کرد که آنها را به طرزی بد و وحشتناک می کشد مگر این که یکی از آنها حقیقت را به او بگوید. گاهی اوقات آنها در تاریکی دو چشمی را می دیدند که برق می زند و آدم گرگی ها یکی یکی همراهان را حریصانه می بلعیدند، اما هیچ یک به ارباب خود خیانت نکردند.

در زمانی که سایرون، برن را به چاهی افکند، وحشتی سنگین بر دل لوتین قرار گرفت. نزد ملیان رفت و از او کمک خواست. و فهمید که برن در سیاهچاله های تال-این گوآرهوت گیر افتاده است بدون اینکه امیدی به نجات او باشد. پس لوتین، که فهمیده بود هیچ کمکی از سوی هیچ کس دیگری در زمین به سراغ او نمی رود، تصمیم گرفت از دوریات فرار کند، و خودش نزد او برود اما کمک دارون را خواستار شد و او نیز به وی خیانت کرد و قصد او را برای پادشاه برملا کرد. پس را ترس و حیرت فرا گرفت. زیرا نمی توانست لوتین را از روشنایی های بهشت محروم کند مگر اینکه شکست خورده و از بین برود و با این حال هم نمی تواست جلوی او را بگیرد، پس خانه ای ساخت که او از آن نمی توانست فرار کند. و آن خانه در فاصله اندکی از دروازه های منگروت بر بزرگترین درختان در جنگل نلدروت قرار داشت و آن جنگل راش بود و نیمه شمالی قلمرو پادشاهی را تشکل می داد. این راش قدرتمند نامش هیلرون بود، و سه تنه داشت، که قطرشان یک اندازه بود، پوستی نرم داشتند، و از همه بلندتر بودند. هیچ شاخه ای از آنها زیاد از زمین بالا نمی رفت زیرا بالا و بین شاخه های هیلرون حانه ای چوبی ساخته شده بود، و لوتین باید در آن به سر می برد. نردبانها برداشته شده و از خانه مراقبت می شد، مگر فقط برای زمانی که خدمتگزاران تینگول برای او اخبار لازم را می آوردند.








در منظومه لیتیان گفته می شود که چگونه لوتین از خانه هیلرون فرار کرد، زیرا او هنرهای سحر و جادوی خود را به کار گرفت، و باعث شد که موهایش رشد کند، و چنان بلند شود، و او بتواند از آنها ردایی تیره ببافد و زیبایی خود را به مانند سایه در آن پنهان کند، و در آن سحر و جاوی خواب آوری قرار دهد. از باقی مانده موها طنابی بافت و آن را از پنجره اش پیین انداخت. و وقتی که در آخر بالای سر نگهبانان پیچ و تاب می خورد، تمام آنها زیر درخت به خوابی سبک فرو رفتند. پس لوتین از زندان خود بالا رفت و خود را در شنل سایه ای اش پوشاند و از مقابل چشم ها فرار کرده و از دوریات ناپدید شد.

از آن طرف نیز این گونه شد که کلگورم و کوروفین برای شکار در دشت های محافظت شده آماده بودند. و آنها این کار را می کردند چون سایرون که شک و تردید او را فرا گرفته بود، گرگ های بسیاری را به سرزمین الف ها فرستاد. بنابراین آنها نیز سگ های شکاری خود را برداشته و به پیش تاختند. فکر می کردند که قبل از اینکه برگردند ممکن است خبرهایی هم در مورد پادشاه فیلاگوند بشنوند: رئیس سگ های شکاری که کلگورم را دنبال می کرد، نامش هوان بود. او در سرزمین میانه به دنیا نیامده بود بلکه از قلمرو خجسته می آمد. زیرا اورومه مدتها پیش در والینور او را به کلگورم داده بود و او در آنجا قبل از اینکه پلیدی بیاید، دنبال شیپور ارباب خود می رفت. هوان در تبعید نیز دنبال کلگورم رفت و به او وفادار ماند و بنابراین او نیز به حلقه سرنوشت اندوهی که بر نولدوها قرار داشت، گرفتار شد. و اینگونه حکم شد که نیز باید مرگ را ببیند، اما نه تا وقتی که با قویترین گرگ که در جهان راه می رود، روبرو شود. وقتی که کلگورم و کوروفین اندکی نزدیک برآمدگی های غربی دوریات استراحت می کردند، هوان بود که متوجه شد که لوتین دارد به مانند سایه پرواز می کند، در حالیکه متعجب شده بود از اینکه چنین سایه ای طی روز زیر درختان در حرکت است – زیرا هیچ چیزی نمی توانست از برابر دیدگان و حس بویایی هوان فرار کند، و نه هیچ سحری جلوی او را بگیرد، و او نمی خوابید، نه در روز و نه در شب. او لوتین را نزد کلگورم آورد، و لوتین که فهمید از شاهزادگان نولدو و دشمن مورگوت است، خوشحال شد. و خود را معرفی کرد و شنل خود را کنار زد و زیبایی ناگهانی او در زیر نور خورشید بر ملا می شد چنان








بزرگ بود که کلگورم شیفته او شد. اما با او خوب صحبت کرد، و قول داد که در صورت نیاز به او کمک می کند، اگر همین الان همراه او به نارگوتروند بروند. و به او نگفت که در حال حاضر نیز در مورد برن و تلاشش که او از آن سخن برده بود می داند، و نه اینکه آن مسئله ای بود که زیاد او را تکان بدهد.

پس آنها دست از شکار برداشتند، و به نارگوتروند بازگشتند و لوتین فریب خورده بود. زیرا آنها او را سریع گرفتند و شنلش را برداشتند، و او اجازه نداشت از دروازه ها بگذرد یا با کسی غیر از برادرها یعنی کلگورم و کوروفین صحبت کند. اکنون این دو برادر، که می دانستند برن و فیلاگوند زندانی هایی هستند که هیچ امیدی به کمک ندارند، قصد کردند که بگذارند پادشاه از بین برود، و لوتین را نگه دارند و تینگول را وادار کنند که دست او را در دستان کلگورم قرار دهد. و آنها قصد نداشتند تا قبل از دستیابی به قدرت تمام پادشاهی الف ها، خود دنبال سیلماریل ها بروند و یا دیگران را دنبال آن بفرستند. ارودت نیز هیچ قدرتی برای مقاومت در برابر آنها نداشت، آنها قلب مردم نارگوتروند را به سمت خود متمایل کرده بودند. و کلگورم پیغام رسانانس نزد تینگول فرستاد و درخواست مصرانه برای خواستگاری نمود.

اما هوان سگ شکاری، قلب صادق داشت، و عشق و مهر لوتین در همان اولین لحظه ملاقاتشان بر او افتاده بود. بر او افتاده بود. و اسارت لوتین ناراحت و غمگین بود. بنابراین زیاد به سلول او می آمد و در شب جلوی در اتاق او دراز می کشید، زیرا احساس می کرد که اهریمن به نارگوتروند آمده است. لوتین اغلب در تنهایی اش با هوآن صحبت می کرد و به او در مورد برن می گفت، و اینکه او دوست تمام پرندگان و تمام حیواناتی بود که به مورگوت خدمت نمی کردند، زیرا هوآن کلام تمام موج.داتی را که صدا داشتند می فهمید اما مجاز بود که تا زمان مرگ خود فقط سه بار سخن بگوید.

هوآن نقشه ای برای کمک به لوتین طرح کرد و شب هنگام نزد او آمد و شنل او را برایش آورد. و برای اولین بار صحبت کرد و به او اندرز داد. بعد او را مخفیانه به بیرون از نارگوتروند راهنمایی کرد. آنها با همدیگر به سمت شمال گریختند و او غرور خود را کنار گذاشت و لوتین را بر پشت خود سوار کرد: درست به مانند یک مرکب، حتی شبیه به گرگ هایی که








گاهی ارک ها بر پشتشان می نشستند، بنابراین سرعتشان افزون گشت، زیرا هوآن سریع بود و خستگی ناپذیر.

در سیاهچاله های سایرون، تنها اکنون برن و فیلاگوند قرار داشتند، و تمامی همراهانشان مرده بودند. اما سایرون قصد داشت فیلاگوند را تا آخرین لحظه نگه دارد، زیرا فهمیده بود که او یک نولدویی است با قدرتی بسیار و خردی فراوان و می دید راز این ماموریت در او قرار دارد. اما وقتی که گرگ به سراغ برن آمد، فیلاگوند تمام قوای خود را جمع کرد، و زنجیرهای خود را پاره کرد و با آدم-گرگی کشتی گرفت و با دست ها و دندان هایش او را کشت. با این حال خودش نیز جراحت بسیاری برداشت و به حال مرگ افتاد. پس با برن صحبت کرد و به او گفت: من اکنون به آرامش ابدی ام در عمارت هایی که پشت دریاها و کوهستان اَمان است می روم. خیلی طول خواهد کشید که من بین نولدوها دیده شوم شاید ما دیگر همدیگر را دوباره در مرگ و زندگی نبینیم، زیرا سرنوشت نژادهای من و تو از هم جداست. بدرود. و در تاریکی، در تای-این-گوآرهوت، که برج آن را خود او ساخته بود، جان سپرد. بنابراین پادشاه فینرود فیلاگوند، زیباترین و دوست داشتنی ترین فرد از تبار فینوی، سوگند خود را به انجام رسانید. اما برن کنار او در نومیدی تلخ گریست و سوگواری کرد.

در همان لحظه لوتین رسید و کنار پلی ایستاد که به جزیره سایرون منتهی می شد و آوازی سر داد تا هیچ دیواری و هیچ سنگی مانع او نشود. برن شنید و فکر کرد که خواب می بیند، زیرا ستارگان بالای سر او می درخشیدند، و در درختان بلبلان می خواندند. در پاسخ او نیز آوازی خواند و از مبارزه طلبی و در ستایش هفت ستاره، و داس والاها که واردا در آسمان شمال نشانه سقوط مورگوت آویخته بود. بعد تمام قدرت او از بین و به تاریکی سقوط کرد.

اما لوتین پاسخ او را شنید و دوباره آوازی قدرتمند سر داد. گرگها زوزه کشیدند، و جزیره لرزید. سایرون در برج خود ایستاد، در حالی که در فکر سیاه خود فرو رفته بود. اما وقتی صدا را شنید خندید. او می دانست که آن دختر ملیان است. شهرت زیبایی لوتین و شگفتی آواز او از دوریات بسیار فراتر رفته بود و او فکر کرد که او را اسیر ساخته و تسلیم مورگوت کند و پاداشی عظیم گیرد.








بنابراین گرگی را به پل فرستاد. اما هوآن آن را در سکوت کشت. سایرون یک یه یک گرگهای دیگر را می فرستاد و هوان گلوی آنها را می گرفت و می کشت. پس سایرون، دراگلویین را فرستاد، درنده ای ترسناک، اهریمنی قدیمی، ارباب و پدر تمام انسان های گرگی آنگباند. قدرت او بسیار زیاد بود. و نبرد هوان و دراگلویین سخت و طولانی بود، با این حال در آخر دراگلویین فرار کرد، و وقتی که به برج رسید پیش پای سایرون مرد و در حال مرگ به اربابش گفت: هوان اینجاست.

حالا سایرون و تمام آن سرزمین خوب می دانستند که سرنوشت بر سگ شکاری والینور حاکم گشته است، و به فکر افتاد که این کار ار خود تمام کند. بنابراین به شکل یک انسان گرگی در آمد و خود را از هرچه که در این جهان گام نهاده است قوی تر ساخت و به طرف گذرگاه پل پیش رفت. وحشت رسیدن او چنان عظیم بود که هوان به کناری پرید. بعد سایرون بر لوتین پرید. و او در برابر بد اندیشی و خباثت روح پلید پیدا از چشمانش و بخار سمی نفس او، از حال رفت. اما به محظ اینکه سایرون نزدیک شد، لوتین شنل تاریک خود را بر چشمان او پرت کرد، و سایرون تسلط خود را از دست داد. زیرا خواب آلودگی سریعی به سراغ او رفت. بعد هوان پرید، در آنجا نبرد بین هوان و سایرون-گرگ رخ داد و زوزه ها و عوعوهای بلند در تپه ها انعکاس می یافت، و نگاهبانان دیوار اردویترین از آن طرف دره صدا را از دور شنیده و هراس آنها را برداشته بود.

اما هیچ جادویی، هیچ سحری، هیچ دندان تیزی، نه هیچ هنر اهریمنی نه هیچ قدرت درنده ای، نمی توانست هوان از والینور را سرنگون کند و شکست دهد. سایرون مدام تغییر شکل می داد، از گرگ به افعی و از هیولا به شکل خود که بدان عادت داشت. اما نتوانست از چنگ هوان فرار کند و مجبور شد بدن خود را به طور کامل رها کند و قبل از اینکه روح پلید او به طور کامل خانه تاریکش را ترک کند، لوتین نزد او رسید، و گفت که باید از لباس بدن خود خارج شود، و روح عوعو کنان به مورگوت، فرستاده شود و همچنین به او گفت: در آنجا تا ابد تو برهنه خواهی بود و باید شکنجه های سرزنش او را تحمل کنی، و چشمان او در تو رسوخ خواهد نمود، مگر اینکه فرماندهی این برج خود را تسلیم من کنی.








پس سایرون خود را تسلیم کرد، و لوتین فرماندهی جزیره و تمام آنچه که در آن بود را در دست خود گرفت. و هوان او را آزاد کرد. بلافاصله سایرون به شکل خون آشام در آمد که به مانند ابری تاریک و بزرگ بود و ماه را می پوشاند، و در حالیکه خون گلوی او بر درختان می چکید فرار کرد و به تار-نو-فوین رسید و در آنجا ماند، و آنجا را سرشار از وحشت کرد.

بعد لوتین کنار پل ایستاد، و قدرت خود را اعلام کرد. و سحر او تمام بندها را سنگ به سنگ باز کرد و دروازه ها کشیده شدند، و دیوارها بازگشتند و حفره ها خالی شدند و بسیاری از بردگان و اسیران با حیرت و نومیدی پیش آمدند. در حالیکخ چشمان خود را از نور ماه حفظ می کردند، زیرا آنها مدتی طولانی در تاریکی سایرون مانده بودند. اما برن نیامد. بعد هوان و لوتین در جزیره به جستجوی او برآمدند و لوتین او را دید که کنار فیلاگوند سوگواری می کند. اندوه او چنان عمیق بود که او همانجا بی حرکت افتاده بود و صدای پای لوتین را نشنید. لوتین که فکر می کرد برن دیگر مرده است بازوهای خود را دور او قرار داد، و درون یک فراموشی تاریک سقوط کرد اما برن که به روشنایی برگشته بود از سیاهچاله خارج شد و او را برداشت، و آنها دوباره به یکدیگر نگاه کردند. و روز در آن تپه های تاریک آغاز شد و بر آنها درخشیدن گرفت.

آنها پیکر فیلاگوند را بر بالای تپه جزیره خودش دفن کردند، و آنجا دوباره تمیز و پاک شد. آرامگاه سبز پسر فینرود فینارفن، زیباترین شاهزاده الف ها، مصون باقی ماند، تا زمانی که آن سرزمین تغییر یافت و از بین رفت، و زیر دریاهای ویرانگر غرق شد اما فینرود به همراه فینارفین پدر خود زیر درختان الدامار راه می روند.

برن و لوتین تینوویل، دوباره آزاد و با هم بودند، و دوباره در جنگل ها قدم بر می داشتند و برای مدتی کوتاه شادمانی می کردند. گرچه رسیده بود اما آنها را آزرده نمی ساخت، زیرا هرجا که لوتین می رفت بر تپه هایی که از برف پوشیده شده بودند گلها شکفته می شدند و پرندگان آواز می خواندند. و هوان که هنوز وفادار بودف نزد کلگورم ارباب خود برگشت، گرچه اکنون از عشق بین آنها کاسته شده بود. بعد در نارگوتروند ناآرامی پدید آمد. زیرا اکنون بسیاری از الف ها که در جزیره سایرون زندانی بودند به نارگوتروند بازگشتند. و








غوغایی برخاست که کلگورم با هیچ صحبتی نتوانست آن را آرام کند. آنها به تلخی در سوگ فیلاگوند پادشاه خود گریستند، و می گفتند که یک دوشیزه جرات به انجام کاری کرده است که پسران فیانور هرگز جرات انجام آن را نداشته اند. اما البته خیلی هم فهمیدند که آنچه که کلگورم و کوروفین را پیش می برد بیشتر خیانت است تا ترس. بنابراین دل های مردم نارگوتروند از تسلط آنها آزاد شد، و آنها مجدداً به طرف خاندان فینارفین رو کردند و از ارودرت اطاعت امر نمودند، اما او نگذاشت آن طور که بعضی ها می خواستند این دو برادر را بکشند، زیرا ریختن خون هم خویش نفرین ماندوس را بر همه آنها محکم تر می کرد. با این حال مقرر شد که کلگورم و کوروفین در قلمروی او از آذوقه و آرامش محروم شوند. در قلمرو او هیچ آذوقه و آرامشی به کلگورم و کوروفین داده نمی شد. و او سوگند خورد که از آن پس دیگر بین فرزندان فیانور و مردم نارگوتروند عشقی وجود نخواهد داشت.

کلگورم گفت: بگذارید اینگونه باشد. و شیطانی در چشمان او برق می زد. اما کوروفین لبخند زد. بعد آنها سوار بر اسبهایشان شده و به چون صاعقه از آنجا تاختند، تا شاید گروهی از خویشان خود را در شرق بیابند. اما هیچ کس با آنها همراه نمی شد، حتی از مردم خودشان. زیرا همه فهمیده بودند که نفرین ب برادران سنگین شده و اینکه اهریمن به دنبال آنان است. حتی کلبریمبور پسر کوروفین، کارهای پدرش را نهی کرد و در نارگروتروند باقی ماند با این حال هوان هنوز دنبال اسب کلگورم ارباب خود بود.

آنها به سمت شمال تاختند زیرا قصد داشتند با عجله از دیمبار عبور کنند، و در امتداد مسیرهای شمالی دوریات در جستجوی سریعترین راه به هیمرینگ بودند، جایی که مادروس برادرشان سکونت داشت، آنها هنوز امید داشتند که با سرعت این مسیر را بپیمایند، زیرا به مرزهای دوریان نزدیک بودند، و از نان دانگورتب و اهریمن دور کوهستان وحشت دوری می کردند.

گفته می شود که در همان زمان نیز برن و لوتین در سرگردانی خود وارد جنگل برتیل شدند، و به مرزهای دوریات نزدیک می شدند. پس برن به قول خود فکر می کرد و تصمیمی بر خلاف میل خود گرفت. وقتی لوتین دوباره در داخل سرزمین خود قرار گرفت و دیگر در








امنیت بود، برن جلوتر نرفت. اما لوتین مایل نبود دوباره از او جدا شود. و گفت: تو باید انتخاب کنی، برن. بین این دو: چشم پوشی کردن از تقاضا و سوگند خود و سرگردان در زمین زندگی کردن و یا نگهداشتن قول خود، و به مبارزه طلبیدن تاریکی بر اریکه اش. اما هر کدام از این دو راه را که انتخاب کنی، من با تو می آیم. و سرنوشت ما مانند هم خواهد بود.

زمانی که داشتند در این موارد با هم صحبت می کردند، قدم می زدند بدون اینکه به اطرافشان توجه داشته باشند که کلگورم و کورفین رسیدند، در حالیکه عجله داشتند سریع از جنگل رد شود. برادران از دور آنها را دیدند و شناختند. بعد کلگورم اسب خود را برگرداند، و آن را بر برن تازراند، و می خواست او را زیر پای اسب خود له کند. اما کورفین کج شد و لوتین را بلند کرد و بر زین اسب خود قرار داد، زیرا او نیز سوارکاری قوی و ماهر بود. بعد برن پیش از آنکه کلگورم بتواند با اسب خود به او برسد بر اسب پر سرعت کوروفین که از کنارش گذشت، را از پشت گرفت، و آن را از پشت کشید. و با هم به زمین افتادند. اسب عقب کشیدو زمین خورد، اما لوتین خودرا به کنار پرتاب کرد، و روی چمن ها افتاد.

بعد برن گلوی کوروفین را گرفت، اما مرگ نزدیک او بود زیرا که کلگورم با نیزه به او حمله کرد. در آن لحظه هوان خدمت به گلکورم را فراموش کرد، و بر او پرید، و اسب گلکورم که از این سگ بزرگ وحشت کرده بود که به برن نرسید. کلگورم هم اسب و هم سگ را لعنت فرستاد، اما هوان بی حرکت ماند. بعد لوتین برخاست و برن را از کشتن کوروفین نهی کرد. برن، کوروفین را خلع سلاح کرد، و چاقوی او به نام آنگریست را برداشت. آن چاقو را تلکار از ناگرود ساخته بود، و برن آن را بدون غلاف به کنار پهلوی خود آویزان کرد. این چاقو، آهن سخت را مانند یک تکه چوب سبز می برید. بعد برن کوروفین را بلند کرد و او را از این طرف به آن طرف پرت می کرد. و به او می گفت که به اصل خاندان خود برگردد تا شاید دانش خود را صرف چیزهای با ارزش تری کند و گفت: اسب تو را من برای خدمت به لوتین استفاده می کنم، و این اسب باید بسیار خوشحال شود که از خدمت اربابی مثل تو رها می گردد.








بعد کوروفین در زیر ابرهای آسمان بر برن نفرین فرستاد و گفت: برو، باشد که مرگی سریع و تلخ تو را فرا گیرد.

کلگورم، کورفین را کنار خود روی اسبش قرار داد، و برادران وانمود کردند انگار دارند می روند. برن برگشت و به کلمات آنها توجهی نکرئ. اما کوروفین که ازشرم و پلیدی پر بود کمان کلگورم را گرفت و همانطور که می رفتند از عقب آن را پرتاب کرد. و هدف آن تیر لوتین بود. هوان پرید و آن را در دهان خود گرفت، اما کوروفین دوباره تیر خود را انداخت، و برن جلوی لوتین پرید و تیر به سینه او خورد.

گفته می شود که هوان فرزندان فیانور را دنبال کرد و آنها از ترس فرار کردند. و بعد هوان برگشت و برای لوتین گیاهی دارویی از جنگل آورد. با آن برگ لوتین زخم برن را خوب کرد، و با هنرهایی که داشت با عشق خود او را شفا داد، و بالاخره آنها به دوریات بازگشتند. در آنجا برن، که بین سوگند خود و عشق خود داشت از درون گسسته می شد، و می دانست که لوتین اکنون جایش امن است، یک روز صبح پیش از طلوع خورشید برخاست، و لوتین را به هوان سپرد تا مواظبش باشد و با اندوه شدید از لوتین جدا شد، در حالیکه او هنوز بر سبزه ها خواب بود.

برن با تمام سرعت به شمال به طرف مرزهای سیریون تاخت، و وقتی به دامنه های تاور-نو-فوین رسید، به ویرانه های آنفاگلیت نگاه کرد، و از دور قله های تانگورودریم را دید. در آنجا او اسب کوروفین را آزاد کرد، و به او گفت که حالا دیگر از وحشت و خدمت آزاد و رها است و می تواند آزادانه بر چمنهای سبز در سرزمین های سیریون بتازد. برن که حالا تنها شده بود، بر آستانه خطر نهایی، آواز جدایی را در ستایش لوتین، و در روشنایی خواند زیرا باور داشت که باید اکنون هم با روشنایی و هم با عشق خود وداع کند. کلماتی از این آواز این چنین هستند:

بدرود زمین دوست داشتنی و آسمان شمالی

برای همیشه خجسته باشید، زیرا اینجا می آرامد








و اینجا پاهایی چابک دویدند

زیر نور ماه، زیر نور خورشید،

لوتین تینوویل،

زیباتر از هر آنچه که زبان یک انسان فانی بتواند بگوید

گرچه همه سعی می کردند نابود کنند اهریمن جهان را

گداخته شده و به عقب رانده شدند،

و آنجا به همان شکل مغاک کهن بازگشت

با این حال این آفرینش خوب بود به خاطر این غروب، سحر، زمین، دریا، و

به خاطر آمدن لوتین

و او این آواز را بلند خواند، اهمیتی نمی داد که چه گوشی آن را بشنود، زیرا او نا امید بود و دنبال راه فراری هم نمی گشت. اما لوتین آواز او را شنید و در حالی که داشت جنگل هایی که انتظارش نمی رفت به سمت او می آمد. در جواب او، آوازی خواند زیرا هوان، رضایت داده بود که یکبار دیگر لوتین بر پشت او بنشیند و او را سریع به طرف برن ببرد. برن مدت زیادی در دل خود دنبال راه حلی می گشت تا بتواند این دو موجودی را که خیلی دوست می داشت از خطر دور نگاه دارد.

هوان در مسیرشان به سمت شمال به جزیره سایرون پیچید، و در آنجا گرگ ترسناک دراگلوین و خفاش اهریمن تورینگوتیل را برداشت. این خفاش پیام رسان سایرون بود، و به او آموخته شده بود که به شکل یک خون آشام در بیاید و به آنگباند برود. و بالهای پر از انگشت او، در انتهای هر مفصل مجهز بودند به پنجه هایی آهنین.

هوان و لوتین به این پوشش های ترسناک در آمدند از تار-نو-فوین با سرعت خارج شدند و تمام موجودات از برابر آنها می گریختند.








برن آنها را دید که به او می رسند، دچار هراس و حیرت شد زیرا صدای تینوویل را شنیده بود، و فکر کرد که آن شبحی است برای تسخیر او. اما برن و هوان مکث کردند و لباس های بدلی خود را کنار انداختند و لوتین به طرف برن دوید. بنابراین برن و لوتین دوباره بین بیابان و جنگل همدیگر را دیدند. برن برای مدتی ساکت ماند، و خوشحال بود. اما بعد مدتی دوباره سعی کرد لوتین را از این سفر باز دارد.

برن گفت: پس من سه بار سوگند خودم را به تینگول نفرین می کنم. ترجیح می دادم که در منگروت او مرا می کشت تا اینکه تو را زیر سایه مورگوت بیاورم.

اما در اینجا برای بار دوم هوان با کلمات سخن گفت و به برن راهنمایی کرد و به او گفت: از سایه مرگ، تو دیگر نمی توانی لوتین را نجات بدهی، زیرا به خاطر عشقش او اکنون به آن منوط شده است. تو می توانی از سرنوشت خود رو بگردانی و او را به تبعید هدایت کنی و بیهوده در جستجوی آرامش باشی در حالیکه زندگی ات به پایان می رسد. اما اگر سرنوشت خود را انکار نکنی، پس یا لوتین فراموش می شود، و آن وقت حتماً باید تنها بمیرد، یا اینکه او باید بیاید و سرنوشتی را که در برابر تو قرار داده شده است به مبارزه بطلبد-البته امیدی نیست، و مشخص هم نمی باشد. دیگر بیش از این نمی توانم به تو چیزی بگویم، نه اینکه در مسیر تو جلوتر را می توانم ببینم. اما دل من می گوید که شما راه را در دروازه می توانید یافت که من خودم هم می بینم، غیر از آن بقیه چیزها در برابر من هم تاریک است و مبهم. با این حال می تواند این باشد که راه ما سه نفر به دوریات بر می گردد و ما پیش از پایان دوباره همدیگر را خواهیم دید.

پس برن فهمید که لوتین نمی تواند از سرنوشتی که در برابر هر دوی آنها قرار گرفته است جدا شود و دیگر سعی نکرد او را منصرف کند. با اندرز هوان و هنرهای لوتین، او خود را در قالب دراگلوین در آورد و لوتین نیز بالهای شیطانی تورنگوتیل را گرفت. برن از هر لحاظ مثل یک مرد گرگی شده بود، البته به غیر از چشمانش که از آن روحی خشن و ترسناک می درخشید اما زلال و صاف. هر که به او می نگریست از اولین نگاه او وحشت زده می شد. به همراهش موجودی خفاش مانند بود با بالهایی چین دار که چشت او پرواز می کردند. بعد








برن، زوزه کشان زیر نور ماه از سراشیبی تپه پایین آمد و خفاش نیز چرخ زنان و سریع در بالای سر او در حرکت بود.

آنها از تمام خطرات گذشتند، تا اینکه با غباری که از مسیر خسته کننده و طولانی شام برخورد داشتند، به دره ای کوچک و دلگیر رسیدند، که روبروی دروازه آنگباند قرار داشت. شکاف هایی سیاه کنار این راه اصلی باز می شد، که از آنها شکلهای بیرون می آمدند که به مانند افعی هایی به خود می پیچیدند. در هر طرف صخره هایی مانند دیوارهایی صف کشیده قرار داشتند، و قوسی پهن و تیره در پای کوهستان قرار داشت و بالای آن صخره ای هزار فوتی افراشته شده بود.

پس نومیدی سراغ آنها آمد. زیرا نگهبانی بر دروازه بود که از آن تا به حال هیچ خبری به گوش کسی نرسیده بود. خبرهایی هم به مورگوت در مورد کسی از شاهزادگان الف ها رسیده بود که او نمی دانست کیست و چه نقشه ای دارد. همواره پایین راه های باریک جنگل هم صدای عوعو هوان، سگ شکاری بزرگ نبرد، کسی که مدتها پیش والاها افسارش را رها کرده بودند، شنیده می شد.

پس مورگوت سرنوشت هوان را به یاد آورد، و یکی از سگ های گوشتخوار پلیدش از نژاد دراگلوین را انتخاب کرد، سگی که مورگوت با دستان خود او را از گوشت موجودات تغذیه کرده و قدرت خود را بر او نهاده بود. آن گرگ به سرعت رشد کرد، آنقدر که دیگر نمی توانست در هیچ غاری جای بگیرد، بسیار بزرگ شد و همیشه گرسنه بود و پایین پای مورگوت می نشست، در آنجا آتش و نفرت جهنم در او جای گرفت و او پر شد از روح شیطانی وحشتناک و هولناک و نیرومند در قصه های آن روزها، نام او کارچاروت، شکم سرخ بود، و آنفاگلیر، آرواره های حریص. و مورگوت او را در برابر درهای آنگباند قرار داده بود و آن گرگ هیچگاه نمی خوابید و مراقب بود که مبادا هوان برسد.

کارچاروت از دور آنها را دید و شک او را برداشت، زیرا اخبار از مدتها پیش به آنگباند رسیده بود که دراگلیون مرده است. بنابراین وقتی که آنها نزدیک شدند، او به آنها اجازه ورود نداد و به آنها امر کرد که بایستند. بعد با شرارت و بدجنسی نزدیک شد، در حالیکه حس شامه اش








می گفت چیزی عجیب در مورد آنها وجود دارد. اما ناگهان نیرویی، که از نژاد الهه های قدیمی نشات می گرفت، در لوتین قدرت یافت، و لوتین، در حالیکه پوشش اهریمنی خود را کنار می انداخت در برابر او ایستاد. اگرچه در برابر قدرت و عظمت کارچاروت بسیار کوچک بود، اما برای او بسیار متشعشع و ترسناک بود. و لوتین در حالیکه دست خود را بلند می کرد، به او امر کرد که به خواب رود. گفت: توای روح پریشان شده، اکنون به تاریکی نسیان فرو رو و برای مدتی سرنوشت مرگبار و هلاکت آمیز زندگی را فراموش کن. کارچاروت انگار که صاعقه به او خورده باشد، دچار سحر شد و به خواب فرو رفت.

بعد برن و لوتین از دروازه عبور کردند و از پلکان هزار پیچ (لابیرنت) پایین رفتند و با همدیگر بزرگترین کاری را کردند که هیچ الف یا انسانی بدان جرات نمی کرد. زیرا در پایین ترین و ژرف ترین تالار مورگوت، به اریکه او رسیدند که با وحشت و هراس تقویت می گشت و با آتش روشن شده بود، و پر بود از سلاح های مرگ و شکنجه. بعد برن یواشکی از زیر ظاهر گرگی خود نگاهی بخ تخت او کرد. اما با اراده مورگوت، لوتین از لباس مبدل خودش در آمده بود، و مورگوت خم شد، و به او خیره شد. لوتین از چشمان او نترسید. و نام خود را به او گفت و به او خدمت خود را پیشنهاد کرد تا برایش آواز بخواند. به شیوه یک خنیاگر. بعد مورگوت که بر زیبایی او خیره مانده بود در فکر خود شهوتی شیطانی یافت، و طرحی تاریکتر از هر آنچه که به قلب او از زمان فرار از والینور رسوخ کرده بود، راه یافت. پس او فریب بداندیشی خود را خورد، زیرا او را تماشا کرد، و برای مدتی او را به حال خود گذاشت، و در فکر خود لذتی مخفی را احساس می کرد. بعد ناگهان لوتین از تیررس نگاه او دوری کرد و از سایه ها آوازی چنان دلپذیر و دوست داشتنی و با قدرتی پنان کور کننده سر داد و مورگوت نیز به ناچار گوش می کرد. و با چشمانش که در جستجوی او به این طرف و آن طرف می رفت، کوری بر او مستولی شد.

تمام بارگاه او به خوابی کوتاه فرو رفتند، و تمام آتشها کم شدند و خاموش گشتند. اما سیلماریل ها در تاج مورگوت بر سر او با تابشی از شعله سفید می درخشیدند. سر مورگوت زیر بار آن تاج و جواهرات آن خم شد، انگار که جهان بر آن قرار گرفته بود، وزن غم، ترس و








شوق آن را سنگین کرد و حتی اداره ملکور هم نتوانست جلوی آن را بگیرد. بعد لوتین در حالیکه ردای بالدارش را در دست گرفته بود، به هوا پرید و صدای آواز او به مانند ریزش باران بر آبگیرها، فراگیر و تاریک بود. او شنل خود را بر دیدگان مورگوت انداخت، و او را به خواب فرد برد، خوابی تاریک همانند فضای تهی بیرونی، جایی که مورگوت زمانی به تنهایی در آن گام بر می داشت. ناگهان مورگوت افتاد، به مانند بهمنی که از کوه سقوط می کند، و با صدایی رعد آسا، و از تخت خود بر کف تالار جهنم اش قرار گرفت. تاج آهنی اش با صدایی پژواک انداز از سرش غلتید و همه چیز آرام شد. برن به مانند حیوان مرد بر زمین دراز کشیده بود، اما لوتین او را با دست خود لمس کرد، و او را بلند کرد، و برن ردای گرگ را کنار انداخت. بعد چاقوی آنگریست را بیرون کشید. و از پنجه های آهن یک سیلماریل را جدا کرد.

بعد آن را در دست خود بست، تابش آن در تمام گوشت زنده او جریان یافت، و دست او به مانند چراغی درخشان شد. اما جواهر به او آسیبی نرساند. بعد به ذهن برن رسید که فراتر از قول خود برود، و هر سه جواهر فیانور را از آنگباند ببرد. اما چنین چیزی در سرنوشت سیلماریل ها نبود. چاقوی آنگریست به ناگاه از دست او سر خورد، و افتاد. تیغ بران او بر صورت مورگوت فرود آمد و گونه او را شکافت. مورگوت فریاد بر آورد و از درد برخود پیچید، و تمام لشکر آنگباند از خواب بیدار شدند.

بعد وحشت بر برن و لوتین مستولی شد، و آنها فرار کردند، بدون توجه و بدون پوشش های مبدل خود و فقط می خواستند که یکبار دیگر نور و روشنایی را ببینند. اما جلوی آن ها را نه کسی گرفت و نه تعقیبشان کرد، زیرا دروازه های آنگباند بسته شدند، و کارچاروت از خواب بیدار شده بود قبل از اینکه آن ها از وجودش مطلع شوند و بسیار خشمگین بر آستانه آنگباند ایستاده بود و همینطور که داشتند می دویدند، کارچاروت جلوی آنها پرید.

لوتین رمق و نیروی خود را از دست داده بود، دیگر طاقت و توان سرکوب کردن گرگ را نداشت. اما برن جلوی او ایستاد و در دست راست خود سیلماریل را بالا برد. کارچاروت








ایستاد و برای لحظه ای ترسید. برن فریاد زد: برو کنار، زیرا این آتش تو را و تمام موجودات اهریمنی را از بین می برد و نابود می کند. و سیلماریل را در برابر چشمان گرگ گرفت.

اما کارچاروت نگاهی به جواهر مقدس کرد و نترسید، و با آتشی ناگهانی روح پلید در او بیدار شده بود، و پرید و دست برن را بین آرواره های خود گرفت و آن را از مچ قطع کرد. بعد به سرعت درونش پر شد از شعله ای از ناراحتی، و سیلماریل گوشت او را نفرین کرد و می سوزاند. کارچاروت سوزه کشان از پیش آنها فرار کرد، و در دیواره های پس دروازه صدایش در فریادی از سر درد می پیچید. جنون و دیوانگی اش بسیار هراسناک بود تا آن حد که تمام موجودات پلید مورگوت که در آن دره زندگی می کردند یا در راههایی بودند که منتهی به آنجا می شد، همه فرار کردند. زیرا او تمام موجودات زنده ای را که بر سر راهش قرار داشتند، می کشتو چون گلوله ای از شمال به بیرون پرید و سرراهش و همه جا را خراب می کرد. از بین تمام وحشت هایی که پیش از سقوط آنگباند در بلریاند آمد، دیوانگی و جنون کارچاروت ترسناکترین آنها بود. زیرا نیروی سیلماریل در او پنهان بود.

برن، سست و ضعیف در کناره دروازه خطرناک افتاده بود. و مرگ او را نزدیک خود می کشید زیرا دندانهای گرگ زهرآلود و کشنده بودند. لوتین با لبهای خود سم را بیرون کشید، و نیروی رو به زوال خود را برای بستن زخم مهلک به کار گرفت. اما پشت سر او در اعماق آنگباند خبر سریع پیچید و خشمی بزرگ بلند شد. سپاهیان مورگوت بیدار شده بودند.

بنابراین جستجوی سیلماریل داشت به نابودی و ترس منتهی می شد، اما در همان لحظه در بالای دیوارهای آن دره سه پرنده نیرومند رسیدند که داشتند با بالهایی سریعتر از باد طرف شمال پرواز می کردند. خبر سرگردانی برن و نیازی که او به کنک داشت، بین تمام پرندگان و حیوانات پیچیده بود، و هوان خود به تمام موجودات امر کرده بود که مراقب باشند، و اینکه به کمک او بروند. بر فراز قلمرو مورگوت، تورندور و یارانش اوج می گرفتند، و وقتی دیوانگی گرگ و افتادن برن را دیدند به سرعت پایین آمدند بدون توجه به اینکه نیروهای آنگباند از خواب خود بیدار شده بودند.









آنها لوتین و برن را از روی زمین بلند کردند، و با خود به آسمان بالا، بین ابرها بردند، زیر آنها به ناگاه تندری زد، رعدی به بالا جهید و کوهها لرزیدند. آتش و دود بود که از تانگورودریم به بیرون می ریخت، و ستون هایی از آتش بیرون به بالا می پیچیدند، و به ناگاه بر سرزمین فرود می آمدند. و نولدوها در هیتلوم بر خود می لرزیدند. اما توروندور راه خود بسیار بالاتر از زمین ادامه داد، در جستجوی راه های آسمانی بود، جایی که خورشید طی روز بی هیچ حجابی می درخشید و ماه بین ستارگان بدون ابر گام بر می داشت. آنها به سرعت از دور-نو-فاگلیت گذشتند، و بر تار-نو-فوین، و بالای دره نهان توملادن رسیدند. در آنجا هیچ ابر یا مهی نبود و لوتین که از آن بالا به پایین نگاه می کرد، بسیار پایین، نوری سپید را دید که از جواهری سبز می درخشید، او تابش گاندولین زیبا را که تورگن ساخته بود، می دید. اما گریست، زیرا فکر می کرد که برن حتماً می میرد. برن حرف نمی زد، چشمانش را باز نمی کرد، و هیچ چیز از آنچه که بعد از جنگ او رخ داده بود، نمی دانست در آخر عقاب ها آنها را بر مرزهای دوریات قرار دادندو آنها به همان دره کوچکی رسیدند که در آن برن با نومیدی رفته و لوتین را وقتی خواب بود، رها کرد.

در آنجا عقاب ها لوتین را کنار برن قرار دادند و خود به قله های کریساگریم و آشیانه های رفیع خود بازگشتند. اما هوان نزد لوتین آمد و آنها هر دو با هم از برن مراقبت کردند، درست مثل زمانی که لوتین زخمی را که کوروفین به برن وارد کرده بود التیام بخشیده بود. اما این زخم اهریمنی و سمی بود. برن مدت زیادی آنجا قرار داشت، و روح او بر مرزهای تاریکی مرگ آواره بود و مدام آن ناراحتی هایی را می شناخت که از این خواب به آن خواب او را دنبال می کردند. بعد ناگهان، وقتی که لوتین تمام امیدش را از دست داد، برن دوباره بیدار شد، و چشمانش را باز کرد، برگها را بر آسمان دید، و ندای برگها را شنید که کنار لوتین تینوویل آرام و نرم آواز می خواندند و دوباره بهار شده بود.

از آن به بعد، برن نام ارچامیون را گرفت، به معنای یک دست، و رنج بر چهره اش نقش بست. اما بالاخره با عشق لوتین، برن به زندگی برگشت، از جا بلند شد و هر دو با هم یکبار دیگر در جنگل قدم زدند. و آنها دیگر این بار عجله نمی کردند زیرا در نظر آنها این منصفانه








بود. لوتین در حقیقت مایل بود در طبیعت بمانند و در آنجا به گردش بپردازند بدون اینکه بازگردندو خاندان و مردم و تمام پاشاهی الفی را فراموش کنند، و برای مدتی برن از این حالت راضی بود. اما او نمی توانست سوگند خود را برای بازگشتن به منگروت فراموش کند. نه می توانست لوتین را برای همیشه از تینگول دریغ کند. زیرا او قانون انسان ها را رعایت می کرد، و اراده پدر را بر هر چیزی مقدم می داشت، مگر در صورتی که راهی دیگر نمی ماند. به نظر می رسید برای او درست نباشد که فردی چنان ملوکانه و زیبا مانند لوتین را که همیشه در شکوه زندگی می کند، به مانند شکارچیانی خشن بین انسان ها، از خانه، احترام و یا چیزهای دیگر که شادمانی ملکه های الدالییه هستند، دور نگه دارد. بنابراین بعد از مدتی لوتین را ترغیب به بازگشتن کرد، و آنها با پای خود سرزمین های بی خانمان را پیمودند و وارد دوریات شدند، و لوتین راه خانه را نشان می داد. پس سرنوشت آنها انجام شد.

بر دوریات روزهای اهریمنی افتاده بود. از وقتی که لوتین مفقود شده بود اندوه و سکوت بر تمام مردمش قرار گرفته بود. آنها مدت زیادی را بیهوده به جستجوی او پرداختند. و گفته می شود که در آن زمان دارون خنیاگر تینگول از آن سرزمین آواره شد، و دیگر دیده نشد. او کسی بود قبل از اینکه برن به دوریات برود برای رقص و آواز لوتین آهنگ می ساخت و او عاشق لوتین بود و تمام فکر خود را بر او در آهنگش قرار می داد. او بزرگترین خنیاگر الف ها در شرق دریا بود و نامش حتی بر ماگلور پسر فیانور نیز پیشی گرفت. اما در جستجوری لوتین با نومیدی و هراس در راه هایی عجیب رفت و از کوهستان ها به شرق سرزمین میانه رسید، و سال های زیادی را کنار آبهای خروشان در سوگ لوتین دختر تینگول زیباترین تمام موجودات زنده نشست.

پس از رفتن لوتین، تینگول نظر ملیان را خواستار شد، اما ملیان نظر خود را از او پنهان داشت و گفت که سرنوشتی که او ایجاد کرده است باید تا غایت تعیین شده اش برود و حالا باید صبر کند تا زمانش برسد. اما تینگول خبردار شده بود که لوتین از دوریات بسیار دور شده است، زیرا پیغام هایی محرمانه برای او آورده شده بود از طرف کلگورم که می گفت فیلاگوند مرده است و برن مرده است، اما لوتین در نارگوتروند است و اینکه کلگورم می








خواهد با او عروسی کند. پس تینگول بسیار خشمگین شد، و جاسوس هایی را فرستاد، و در این فکر بود که به جنگ علیه نارگوتروند برود. بعد فهمید که لوتین دوباره فرار کرده و کاگورم و کلگورم و کوروفین از نارگوتروند رانده شده اند. پس در تصمیم خود دچار شک شد. زیرا او قدرت آن را نداشت که به هفت پسر فیانور حمله کند. اما پیک هایی به هیملینگ فرستاد تا کمک آنها را برای جستجوی لوتین بخواهد زیرا کلگورم نه او را به خانه پدرش فرستاده بود، و نه او را از خطر حفظ کرده بود.

اما در شمال قلمرو او پیغام رسانانش با خطری ناگهانی روبرو شدند که هرگز فکرش را نمی کردند. یورش کارچاروت گرگ آنگباند. در دیوانگی اش او همانطور داشت از شمال با سرعت می آمد، و از تار نو فوین بر کنار شرقی آن گذشت در حالی که به مانند آتشی ویران کننده داشت از طرف سگالدوین می آمد. هیچ چیز جلوی او را نمی گرفت و قدرت ملیان بر مرزهای آن سرزمین هم او را متوقف نکرد. زیرا سرنوشت بود که او را می کشاند و قدرت سیلماریل که در او بود شکنجه اش می کرد. پس به جنگل های دوریات هجوم آورد، و همه از برابر او از وحشت فرار می کردند. فقط یکی از پیغام رسانان به نام مابلونگ، سردسته پیک های پادشاه توانست فرار کند و اخبار ترسناک را برای تینگول ببرد.

در آن ساعت تاریک و گرفته بود که برن و لوتین با عجله از سمت غرب برمی گشتند، و اخبار آمدن آنها زودتر از خودشان رسید به مانند صدای آهنگی که باد به خانه های تاریک می آورد، وقتی که انسان ها غمگین نشسته اند. آنها بالاخره به دروازه های منگروت رسیدند و گروه زیادی پشت سر آنها حرکت می کردند. بعد برن، لوتین را پیش تخت پدرش تینگول هدایت کرد و تینگول با حیرت به برن نگاه می کرد چون فکر می کرد تا به حال مرده است. اما او را دوست نداشت به خاطر تمام ناراحتی هایی که به دوریات آورده بود. اما برن در برابر او زانو زد، و گفت: من طبق قول خود برگشتم. و آمده ام تا آنچه را مال من است طلب کنم.

بعد تینگول جواب داد: جستجویت و قولت چه شد؟

اما برن جواب داد: انجام شد. حتی سیلماریل اکنون در دست من است.








اما تینگول گفت به من نشان بده.

و برن دست چپش را پیش آورد، اما خالی بود. بعد دست راستش را نشان داد. و ار آن زمان به بعد او خود را کاملوست یعنی دست خالی شده نامید.

تینگول آرامتر شد، و برن کنار تخت او در سمت چپش نشست در حالیکه لوتین در دست راست او قرار داشت و آنها تمام داستان این جستجو را بازگو کردند در حالی که بقیه گوش کرده و از حیرت لبریز شدند. و در نظر تینگول آمد این انسان برخلاف دیگر انسان های فانی است، و در آردا بین بزرگان است و عشق لوتین چیزی است جدید و عجیب. و تینگول درک کرد که با هیچ قدرتی در جهان نمی تواند جلوی سرنوشت آنها را بگیرد. بنابراین در آخر اراده اش را انجام داد و برن دست لوتین را در برابر تخت سلطنتی پدرش گرفت.

اما بر شادمانی دوریات پس از بازگشت لوتین زیبا، سایه ای اهریمنی افتاده بود زیرا همه حالا علت دیوانگی کارچاروت را می دانستند و مردم بیشتر ترسیدند، و خطری را که از آن قدرت ترسناک به علت آن جواهر مقدس می آمد درک می کردندو به سختی می شد آن موجود را سرنگون کرد. اما برن، که صدای حمله های گرگ را می شنید، فهمید که جستجو هنوز تا آخر تکمیل نشده است.

بنابراین چون هر روز کارچاروت به منگروت نزدیکتر می شد، آنها آماده شکار گرگ شدند. از تمام تعقیب های جانوران درنده که قصه های آنها گفته می شود، این از همه خطرناکتر بود. برای تعقیب آن هوان سگ شکاری والینور رفت، و مابلونگ سنگین دست، و بلگ کمان نیرومند، و برن ارچامیون، و تینگول پادشاه دوریات. آنها با هم در صبح تاختند و از رودخانه اسگالدوین گذشتند. اما لوتین پشت دروازه های منگروت ماند. سایه ای تاریک بر او افتاده بود و در نظرش می رسید که خورشید بیمار و سیاه شده است.

شکارچیان رو به شرق و شمال رفتند و مسیر رودخانه را دنبال کردند، تا اینکه بالاخره به کارپاروت گرگ در دره ای تاریک رسیدند که پایین کناره شمالی از آن اسگالدوین با شیبی تند به پایین می رفت. کارچاروت در پای آبشارها داشت آب می خورد تا از عطش سوزان








خود بکاهد، و زوزه می کشید، و آنها از وجود او آگاه شدند اما او، نزدیک شدن آنها را دید، ولی ناگهان به آنها حمله نکرد. شاید دلیلش این بود که مکر شیطانی در قلبش بیدار شده بود، زیرا آب های شیرین اسگالدوین برای لحظه ای از درد او کاستند، و وقتی که آنها به طرفش می تاختند او تنها در بین چند درخت فرو رفت و در آنجا مخفی شد. اما آنها در اطراف او جمع شدند، و صبر کردند، و سایه ها در آن جنگل بزرگ شدند.

برن کنار تینگول ایستاده بود. و به ناگاه آنها آگاه شدند که هوان کنار آنها نیست. بعد صدای زوزه ای عمیق شنیده شد. زیرا هوان بی قرار شده بود، و مایل بود به گرگ نگاهی بکند و تنها رفته بود تا او را از جای خود بیرون بکشد. اما کارچاروت مانع او شد، و از بین خارها به ناگاه به سمت تینگول بیرون پرید. برن به سرعت با نیزه ای کنار تینگول رفت اما کارچاروت او را کناری زد و انداخت، و سینه ی او را چنگ زد. در آن لحظه هوان بر پشت گرگ پرید، و آنها به جنگی سخت مشغول شدند. و هیچ مبارزه بین گرگ و سگی به مانند آن نبوده است زیرا صدای عوعو هوان به مانند صدای شیپورهای اورومه و خشم والاها شنیده می شد اما فریاد های کارچاروت، صدای نفرت مورگوت و اهریمنی بی رحمانه تر از هر دندان فولادی بود. و صخره ها از سر و صدا و غریو آنها لرزیده و از بالا می افتادند و جلوی آبشارهای اسگالدوین را گرفتند. آنها تا حد مرگ می جنگیدند، اما تینگول اهمیتی نمی داد، زیرا کنار برن زانو زده بود و می دید که به سختی زخم برداشته است.

هوان در آن لحظه کارچاروت را کشت. اما در آنجا در آن جنگل های دوریات سرنوشت خود او نیز که مدتها پیش در مورد آن گفته شده بود، تمام شد، و او نیز زخمی مهلک برداشت و سم مورگوت وارد بدن او شد. و او با برن قبل از اینکه بمیرد، وداع کرد. برن حرفی نزد، اما دستش را یر سر سگ گذاشت و آنها اینگونه از هم جدا شدند.

مابلونگ و بلگ با عجله به کمک پادشاه آمدند، اما وقتی نگاه کردند به آنچه که انجام شده بود، نیزه های خود را به کناری انداختند و گریستند. بعد مابلونگ چاقویی برداشت و شکم گرگ را درید. و در آن همه چیز را دید که در آتش از بین رفته است مگر دست برن را که هنوز جواهر را نگهداشته و هنوز سالم بود. اما وقتی که مابلونگ دستش را دراز کرد تا آن را








لمس کند، دست دیگر آنجا نبود، و سیلماریل بدون هیچ حصاری آنجا قرار داشت. و نور آن سایه های جنگل تمام اطراف آنها را پر کرد. بعد مابلونگ به سرعت و از ترس سیلماریل را برداشت و در دست زنده برن قرار داد، برن با لمس سیلماریل برخاست و آن را بالا برد و به تینگول داد تا آن را بگیرد. و گفت: اکنون جستجو به پایان رسید. و سرنوشت من تمام شد. و بعد دیگر چیزی نگفت.

آنها برن کاملوست پسر باراهیر را بر تختی از شاخه های درختان گذاشته و با خود بردند، در حالیکه هوان سگ گرگی نیز در کنارش بود. در پای هیریلورن، راش بزرگ، لوتین آنها را دید که دارند آهسته می آیند و مشعل هایی را کنار تخت روانی حمل می کنند. بعد آمد و دست های خود را دور برن حلقه کرد، و او را بوسید، و روح از بدن برن جدا شد. اما نور ستاره فرو نشانده شده و تاریکی حتی بر لوتین هم افتاده بود. پس جستجوی سیلماریل پایان یافت. اما منظومه لیتیان، آزادی از اسارت، تمام نشده بود، زیرا روح برن برای خداحافظی با لوتین، در تالارهای ماندوس درنگ کرد، و مایل به ترک جهان نبود، تا اینکه لوتین آمد تا آخرین وداع خود را با او در سواحل تاریک دریای خارجی بکند، جایی کع وقتی انسان ها می میرند، از آن عبور می کنند و دیگر بر نمی گردند. اما روح لوتین در تاریکی افتاد، و در آخر رفت، و بدن او به مانند گلی که ناگهان بریده شده و برای مدتی بدون پژمردگی بر زمین می افتد، بر زمین ماند.

سپس زمستانی به سان عصر سپید انسان فانی بر تینگول افتاد. اما لوتین به تالارهای ماندوس رفت، جایی که محل های تعیین شده الدالییه ها بود و زیر عمارتهای غربی بر مرزهای جهان قرار داشت. در آنجا کسانی که منتظر بودند، در سایه فکر خود نشسته بودند. اما زیبایی او از زیبایی آنها بسیار بیشتر و غم او از غم های آنها عمیق تر و ژرفتر بود. و لوتین در برابر ماندوس زانو زد و برای او آواز خواند.

آواز لوتین در برابر ماندوس، زیباترین آوازی بود که در کامات تنیده شده و غمناک ترین آوازی بود که تمام جهان تا کنون شنیده شده است. بی تغییر و نابود ناشدنی، این آواز هنوز فراتر از شنیدن جهان، خوانده می شود. و وقتی که والاها به آن گوش دادند، اندوهگین








شدند. زیرا لوتین دو نت کلمات را به هم بافته بود: از غم الداها و اندوه انسان ها، و از دو نژادی که ایلوواتا برای سکونت در آردا، پادشاهی زمین بین ستارگان بی شمار آفریده بود. و وقتی که در برابر ماندوس زانو زد، اشک هایش زیر پاهای ماندوس به مانند باران بر سنگ ها سرازیر شدند و ماندوس متاثر شد، کسی که هیچگاه اینگونه متاثر نشده بود و از آن به بعد هم هیچوقت اینگونه دچار تاثر و ناراحتی نشد.

بنابراین او برن را احضار کرد و همانگونه که لوتین در زمان مرگ برن گفته بود، آنها دوباره همدیگر را آن سوی دریای غربی دیدند. اما ماندوس هیچ قدرتی نداشت که با آن روح انسان هایی که مرده بودند را بتواند بعد از سر آمدن زمانشان در مرزهای جهان نگهدارد و نه می توانست سرنوشت فرزندان ایلوواتار را تغییر دهد.

او نزد مانوی، ارباب والاها رفت، کسی که بر جهان زیر دست ایلوواتار حکم می راند. و مانوی، در عمیق ترین فکر خود در جستجوی مشورت و رای بود، جایی که اراده ایلوواتار آشکار می شد.

اینها انتخاب هایی بود که به لوتین داده شده بود. به خاطر کارهای او و اندوهش، او از ماندوس رها می شد، و به والیمور می رفت، تا در آنجا بین والاها تا پایان جهان زندگی کند، و تمام اندوه های زندگی را که تا کنون داشته است فراموش کند.

برن نمی توانست به آنجا برود، زیرا والاها اجازه نداشتند مرگ را که هدیه ایلوواتار به انسان ها بود از او بگیرند. اما انتخاب دیگر این بود: که او به همراه برت به سرزمین میانه بازگردد و در آنجا دوباره زندگی کند، اما بدون اینکه اطمینانی از زندگی یا شادمانی داشته باشد. در آنجا او فانی می گشت، و منوط می گشت به مرگ دوم درست به مانند برن. و زیاد طولی نمی کشید که جهان را برای همیشه ترک می کرد و زیبایی اش تنها یک خاطره در آواز می ماند.

و لوتین این سرنوشت را انتخاب کرد، او قلمرو خجسته را رها کرد و تمام رابطه خویشاوندی اش با کسانی که در آنجا سکونت داشتند کنار گذاشت. و بنابراین هرچه اندوه بود می








توانست صبر کند تا سرنوشت های برن و لوتین به هم برسند و راه های آنها خارج از مرزهای دنیا نیز به هم می رسید. بنابراین اینگونه شد که در حقیقت فقط و فقط یک الدالیه مرد و جهان را مدتها پیش ترک کرد. با این حال از این انتخاب او، دو نژاد به هم رسیدند، و او نیای بسیاری از کسانی بود که الداها با وجود تغییر جهان، در آنها هنوز شباهت لوتین دوست داشتنی و عزیز را که از دست داده اند می بینند.








فصل بیستم

از پنجمین نبرد: نیرنائت آرنوئدیاد

گفته می شود که برن و لوتین به سرزمین های شمالی سرزمین میانه بازگشتند و در آنجا برای مدتی به مانند زن و مردی زنده زندگی کردند. و بعد دوبارع چهره فناپذیر خود را در دوریات گرفتند. کسانی که آنها را می دیدند هم خوشحال بودند و هم می ترسیدند. و لوتین به منگروت رفت و زمستان تینگول را با لمس دستانش شفا داد. اما ملیان به چشمان او نگاه کرد و سرنوشتی را که در آنجا نوشته شده بود، خواند و از او روی گرداند، زیرا می دانست که یک جدایی ورای پایان دنیا بین آنها آمده است، و هیچ اندوه یا غم از دست دادن عزیزی به اندازه اندوه ملیان مایا در آن ساعت نبود. پس برن و لوتین تنها رفتند، و از هیچ تشنگی یا گرسنگی رنج نمی بردند و آنها از رودخانه گلیون گذشته و به اوسیریاند رفتند، و در تال گالن جزیره سبز در وسط آدورانت، ساکن شدند تا اینکه دیگر خبری از آنها نرسید. الداها از آن پس آن کشور را دار فیرن-ای-گینار خواندند یعنی سرزمین مردگانی که زنده اند. و در آنجا دیور آرانل زیبا به دنیا آمد که از آن به بعد خوانده می شد دیور الوچیل، که وارث تینگول بود. هیچ انسان فانی از آن پس با برن پسر باراهیر صحبت نکرد، و هیچ کس برن یا لوتین را هنگام ترک جهان ندید، یا نشانی نیافت از اینکه آخرین بار کالبدهای آنها در کجا قرار گرفته است.

در آن روزها مادروس پسر فیانور خوشحال شد، زیرا دریافته بود که مورگوت غیرقابل شکست نیست. زیرا کارهای برن و لوتین در خیلی آوازها در سراسر بلریاند خوانده می شد. تا اینکه مورگوت همه آنها را از بین برد، جز یکی، تا نتوانند دوباره با هم یکی و متحد شوند و در کنار هم جمع گردند. و مادروس نیز شوراهایی تشکیل داد مبنی بر اینکه فرصت الداها فرا رسیده است که بدانها پیمان مادروس گفته می شوند.

با این حال سوگند فیانور و کارهای پلیدی که داشت، به طرح مادروس آسیب رساند و او کمک کمتری از آنچه انتظارش می رفت، دریافت نمود. ارودت به فرمان هیچ یک از پسران








فیانور پیش نمی آمد، و دلیل آن کارهای کلگورم و کوروفین بود و الف های نارگوتروند هنوز بر این اعتقاد بودند که با زیرکی و مکاری و مخفیانه از دژ خود دفاع کنند. از مرد آنجا تنها گروه کوچکی به فرمان گوینیر پسر گویلین که یک شاهزاده بسیار شجاع بود آمدند، و او برخلاف اراده ارودت به نبرد شمال رفت، چون در اندوه از دست دادن گلمیر برادرش در داگور براگولاک بود. آنها علامت خاندان فینگولفین را برداشته و زیر پرچم های فینگون به حرکت در آمدند. و از آنها دیگر هیچ کسی برنگشت غیر از یکی.

از دوریات هیچ کمکی نیامد، زیرا مادروس و برادرانش که هنوز زیر دین سوگند بودند، قبلاً برای تینگول پیغام فرستاده و با کلماتی متکبرانه به او یادآوری کرده بودند که سیلماریلیون از آن آنهاست و آن را طلب کرده بودند و از او می خواستند که یا سیلماریل را تحویل دهد یا دشمن آنها گردد. ملیان به تینگول اندرز داد که سیلماریل را به آنها بدهد، اما کلمات پسران فیانور متکبرانه و تهدید آمیز بود، و تینگول را عصبانی کرد، زیرا او جدای از پلیدی کلگورم و کوروفین به این فکر می کرد که این جواهر یا غم لوتین و خون برن به دست آمده است و او هر روز به سیلماریل نگاه می کرد و همواره بیشتر می خواست برای همیشه آن را برای خود نگاه دارد، زیرا آن قدرت بود. بنابراین پیک ها را با کلماتی تحقیر آمیز پس فرستاد. مادروس جوابی نداد زیرا او اکنون شروع به تشکیل هم پیمانی و اتحاد الف ها کرده بود. اما کلگورم و کوروفین آشکارا سوگند خوردند که اگر پیروز از جنگ برگردند تینگول را بکشند و مردمش را نابود کنند، اگر جواهر آزادانه به آنها تسلیم نشود. پس تینگول قلمرو خود را استحکام بخشید و هیچ کس از دوریات به جنگ نرفت، مگر مابلونگ و بلگ، که دوست نداشتند در این گونه کارهای بزرگ نقشی نداشته باشند. تینگول به آنها اجازه رفتن داد، مشروط بر اینکه آنها به پسران فیانور خدمت نکنند و آنها به سپاه فینگون پیوستند.

اما مادروس کمک ناگریم ها (کوتوله ها) را داشت، هم از نظر نیروهای مسلح و هم از انبوه تسلیحات. و آهنگران ناگرود و بلگاست در آن روزها سخت مشغول کار بودند. و او دوباره تمام برادرانش را و تمام مردمی را که پیرو آنها بودند و همینطور هم انسان های بور و اولفانگ که تماماً برای جنگ آموزش دیده بودند، همه را جمع کرد و آنها باز هم تعداد








بیشتری از اقوام خود در شرق را فرا می خواندند. بعلاوه در غرب، فینگون، دوست همیشگی مادروس، با هیمرینگ به مشورت پرداخت، و در هیتلوم نولدها و انسان های خاندان هادور آماده جنگ شدند. در جنگل برتیل هالمیر، فرمانروای قوم هالت، مردانش را جمع کرد، و آنها تبرهایشان را تیز کردند. اما خود هالمیر پیش از جنگ مرد و هالدیر پسرش جانشین او شد و این اخبار به تورگون، پادشاهی نهان رسید.

اما مادروس قدرت خود را خیلی زود برملا کرد، قبل از اینکه نقشه هایش کاملاً طرح ریزی شوند. و گرچه ارک ها از نواحی شمالی بلریاند رانده شده بودند، و گرچه دورتونیون برای مدتی آزاد شده بود اما مورگوت از شورش الداها و دوستان الف ها خبردار شد و علیه آنها برخاست. خیلی جاسوس ها و کارگران خائن را بین آنها فرستاد زیرا این گونه خیلی بهتر می توانست کار انجام دهد با توجه به اینکه بعضی از انسان های بی وفا در خفا با او متحد شده بودند و در عین حال از رازهای پسران فیانور خبر داشتند.

بالاخره مادروس تمام آن قوایی را که می توانست از الف ها و انسان ها و کوتوله ها گرد بیاورد، جمع کرد و مصمم بود که از شرق و غرب به آنگباند حمله کند و می خواست که با نشانه های نیروی آشکار از آنفاگلیت بگذرد. اما نقشه اش این بود که ارتش های مورگوت را بیرون بکشد و بعد فینگون می بایست نیرویش را از گذرگاه هیتلوم بفرستد. فکر می کردند شاید بتوانند نیروی ملکور را بین سندان و چکش گیر انداخته و آن را خرد کنند و علامت آن نیز بر پا کردن آتش در برج دیدبانی دروتونیون بود.

در روز موعود، در صبحی در اواسط تابستان، شیپورهای الداها به طلوع خورشید خوشامد گفتند و در شرق پرچم پسران فیانور و در غرب پرچم فینگون، پادشاه والای نولدوها افراشته شده بودند. بعد فینگون از دیوارهای ایتیل سیریون نگاه کرد، و سپاه او در دره و جنگل بر شرق ارد ویترین به صف در آمده بودند و کاملاً از چشمان دشمن نهان بودند اما می دانست که این نیرویی بس عظیم است زیرا در آنجا تمام نولدوهای هیتلوم همراه الف های فالاس و گروه گویندور از نارگوتروند در آنجا جمع شده بودند، و او نیروی بزرگی از انسان ها را هم








داشت: در طرف راست لشگر دار-لومین و تمام دلاوران هورین و هور برادر او، و هالدیر از برتیل با بسیاری از مردان جنگل نزد آنها آمده بودند.

بعد فینگون نگاهی به تانگورودریم کرد و در آنجا ابری سیاه بر فراز آن دید، و دود سیاهی برخاسته بود و می دانست که خشم مورگوت برانگیخته شده است و اینکه مبارزه طلبی آنها را پذیرفته است. سایه ای از تردید بر دل فینگون افتاد و او به سمت شرق افتاد، در این فکر بود که آیا می تواند با چشمان الفی خود در آن پایین در آنفاگلیت غبار برخاسته از سپاهیان مادروس را ببیند یا خیر. نمی دانست که اولودر ملعون با حیله و مکر، مادروس را با هشدارهای دروغین در مورد حمله از سوی آنگباند فریب داده است و در حقیقت جلوی طرح مادروس گرفته شده است.

اما ناگهان فریادی برخاست، و در باد از جنوب پیچید، از دره به دره و الف ها و انسان ها صدای خود را با حیرت و شگفتی و خوشحالی بالا بردند، زیرا تورگون که اصلاً انتظارش نمی رفت، درهای گاندولین را گشوده بود و با ارتش نیرومند بالغ بر ده هزار نفر خود که با جوشن ها، نیزه ها، و شمشیرهای بلند می درخشیدند به مانند یک جنگل، آمده بودند و فینگون صدای شیپور بزرگ تورگون برادر خود را شنید، سایه از قلبش کنار رفت و دوباره در دلش سبکی و آرامش را احساس کرد. و با صدای بلند فریاد زد: اوتولیه ائوره، آیا الدالیه آر آتانتاری، اوتولین آئوره! آن روز رسید. بنگرید. مردم الداها و پدران انسان ها، آن روز آمده استو و تمام کسانی که شنیدند این صدا را که در کوهستان پیچید در جواب فریاد زدند: ائوتاای لومیه، شب می رود.

حالا مورگوت که می دانست دشمنانش چه کرده اند و چه نقشه ای دارند، زمان خود را انتخاب کرد و به خدمتگزاران خائن خود سپرد تا جلوی مادروس و اتحاد دشمنانش را بگیرند و نیرویی که به نظر بزرگ می آمد (اما هنوز فقط بخشی از آن نیرویی بود که آماده کرده بود) به سوی هیتلوم فرستاد و آنها به پوششی قهوه ای درآمدند و هیچ فولادی را نشان نمی دادند، و بنابراین قبل از آنکه کسی متوجه آنها بشود از شن های آنفاگلیت گذشتند.









خون نولدوها به جوش آمد و سردسته های آنها می خواستند که به دشمنانشان بر دشت حمله برند قرار نداشتند. اما هورین مخالف بود و به آنها هشدار داد که مراقب مکر و نیرنگ مورگوت باشند، زیرا قدرتش همیشه بیش از آنی است که جلوه می کند و مقصود او همیشه چیزی نیست که به نظر می آید.

اگرچه علامت رسیدن مادروس هنوز نرسیده و سپاه بی قرار بود، اما هورین از آنها خواست که آرام منتظر بمانند و بگذارند که ارک ها خود حمله را بر فراز بلندی ها آغاز کنند.

اما فرمانده مورگوت در غرب دستور داشت که فینگون را به سرعت و به هر وسیله که می تواند از بلندی هایش خارج کند. او با سپاه خود پیش آمد تا اینکه در برابر نهر سیریون، از دیوارهای دژ ایتیل سیریون رسید که در قسمت کم عمق سیریج به نهری کوچک راه داشت و خط حمله فینگون می توانستند چشمان دشمنان خود را ببینند. اما هیچ پاسخی به مبارزه طلبی او داده نشد، و متلکها و شماتت های ارک ها وقتی که سکوت را بر دیوار و تهدید نهفته در بلندی ها دیدند تزلزل یافت. پس سردسته مورگوت سواران خود را با علامت هایی به نشانه مذاکره جلوی سنگرهای باراد ایتیل فرستاد. آنها با خود گلمیر پسر گیلین فرمانروای نارگوتروند را داشتند: آنها او را در براگلاگ اسیر کرده و نابینا ساخته بودند. پس منادیان آنگباند او را نشان دادند و فریاد زدند: ما خیلی های دیگر مانند اینها را در خانه خود داریم، اما شما باید عجله کنید اگر می خواهید آنها را پیدا کنید، زیرا ما وقتی که برگردیم، با آنها هر کاری که بتوانیم می کنیم. و آنها دستان گلمیر و پاها و سرش را در برابر الف ها قطع کرده و رهایش کردند.

از بخت بد، در آن لحظه در آن سنگر گویندیر از نارگوتروند، برادر گلمیر ایستاده بود. خشم او به جنون گرایید. او بر اسب خود پرید و پیش تاخت و به دنبال او تعداد زیادی سوار دیگر نیز راه افتادند. و آنها منادیان را تعقیب کرده و آنها را به قتل رساندند و تا عمق سپاه اصلی پیش رفتند. با دیدن این صحنه، تمام سپاه نولدوها برافروخته شدند. فینگون کلاه سپید خود را بر سر گذاشت و شیپورهایش را به صدا در آورد و تمام سپاه هیتلوم با حمله ای ناگهانی به جلو یورش بردند. نوری که از بیرون کشیدن شمشیرهای نولدوها به نظر می رسید، به سان








آتشی بود در میان نیزار. تاخت و تاز آنها چنان سریع و کشنده بود که تقریباً طرح مورگوت، قبل از اینکه ارتشی که او به غرب فرستاده بود تقویت شود، از هم پاشید، و پرچم های فینگون بر آنفاگلیت قرار گرفت و در برابر دیوارهای آنگباند افراشته شد. حتی در خط اول جنگ گویندیر و الف های نارگوتروند هم بودند و دیگر کسی نمی توانست جلوی آنها را بگیرد. آنها از دروازه رد شدند و نگهبانان را به قتل رساندند و تا خود پلکان آنگباند رسیدند. مورگوت بر تخت ژرف خود از آمدن آنها لرزید، صدای ضربه هایشان را بر در می شنید. اما آنها در آنجا گیر افتادند و همه آنها به قتل رسیدند و تنها گویندیر زنده اسیر شد زیرا فینگون نتوانست به کمک آنها بیاید به این دلیل که موگوت از درهای زیاد و مخفی اش در تانگورودریم سپاه اصلی اش را که در آنجا منتظر بودند فرستاده بود و فینگون با تلفات سنگینی مجبور به عقب نشینی از دیواره ها شد.

پس در دشت آنفاگلیت، در چهارمین روز نبرد نیرنات آرنئودیاد یعنی اشکهای بی شمار، شروع شد زیرا هیچ آوازی یا قصه ای نمی تواند تمام اندوه آن را شامل شود. سپاه فینگون، از شنها عقب نشست و هالدیر فرمانروای هالادین ها در عقب لشگر کشته شدند و با او خیلی از مردان برتیل نیز به قتل رسیدند و دیگر به جنگل های خود بازنگشتند. اما در روز پنجم وقتی که شب فرا رسید و آنها هنوز از ارد ویترین بسیار دور بودند، ارک ها سپاه هیتلوم را محاصره کردند، و آنها تا آن روز جنگیدند و فشار وارد بر آنها همینطور بیشتر می شد. اما پگاه با خود صبح امید را آورد، وقتی که صدای شیپورهای تورگون از دور شنیده شد، که داشت با لشگر اصلی گاندولین می آمد، زیرا آنها با محافظت از گذرگاه سیریون در جنوب توقف کرده بودند و تورگون جلوی بیشتر مردم خود را از حمله عجولانه گرفته بود، و حالا با عجله داشت به کمک برادرش می آمد. و گاندولینی ها قوی بوده و جوشن به تن داشتند، و صف های آنها به مانند رودخانه ای از فولاد زیر نور خورشید می درخشیدند.

اکنون پیاده نظام محافظ پادشاه صف های ارک ها را می شکافت و تورگون راه خود را به طرف برادرش باز می کرد. گفته می شود که ملاقات تورگون و هورین، که کنار فینگون برادرش ایستاده بود، در وسط جنگ، خوشحال کننده بود و بعد امید در دل های الف ها








قوت گرفت و در همان زمان هم صدای شیپورهای مادروس به گشو رسید که بالاخره داشت از شرق می آمد و پرچم های پسران فیانور از عقب به صف دشمن رسوخ کرد. برخی گفته اند که حتی در آن موقع الداها می توانستند همان روز برنده شوند اگر سپاهیانشان وفادار می ماندند. زیرا ارک ها متزلزل شده بودند و یورش های آنها متوقف شده بود و برخی داشتند فرار می کردند. اما وقتی که پیش قراولان سپاه مادروس به ارک ها رسیدند، مورگوت آخرین قدرت خود را آزاد کرد و آنگباند خالی شد. در آنجا گرگ ها، سواران گرگها آمدند، و همینطور هم بالروگها و اژدها، و گلارونگ پدر اژدهاها. نیرو و وحشت این کرم بزرگ اکنون واقعاً زیاد بود، و الف ها و انسان ها از او فرار می کردند. و او بین سپاه مادروس و فینگون آمد و آنها را از هم جدا کرد.

با این حال، نه با گرگ، نه با بالروگ، نه با اژدها، با هیچکدام اینها مورگوت نمی توانست موفق شود، بلکه فقط خیانت انسان ها او را پیروز کرد. در همین زمان بود که توطئه های اولفانگ آشکار شد. خیلی از استرلینگ ها (از شرق آمدگان) برگشتند و فرار کردند، و دل هایشان از فریب و ترس و دروغ پر بود. اما پسران اولفانگ به ناگاه به طرف مورگوت رفتند و از پشت به پسران فیانور حمله بردند و در حیرت و ناباوری که ایجاد کرده بودند به پرچم های مادراس رسیدند. آنها به پادشاهی که مورگوت به آنها قول داده بود نرسیدند زیرا ماگلور، اولدور ملعون – آن رهبر خائن – را کشت، پسران بور نیز اولفاتس و اولوارتث را پیش از اینکه خود کشته شوند از پا در آوردند. اما نیروی اهریمنی جدیدی از انسان ها برخاست که اولدور فراخوانده بود و در بلندی های شرقی نگهداشته بود، و سپاه مادروس از سه طرف مورد حمله قرار گرفت و در هم شکسته و نابود شد، و سربازانش به این طرف و آن طرف فرار می کردند. با این حال سرنوشت، پسران فیانور را نجات داد، گرچه همگی شان مجروح شده بودند اما هیچ یک به قتل نرسیدند، زیرا آنها کنار هم قرار داشته و گروههایی از نولدوها و ناگریم ها را در اطراف خود داشتند و راهی به بیرون از میدان نبرد برای خود باز کرده و به سوی کوه دالمود در شرق فرار کردند.








آخرین نیروی شرق که ایستادگی کرد، کوتوله های بلگاست بودند، و بنابراین مشهور شدند. زیرا ناگریم ها از الف ها و انسان ها آتش را بیشتر تحمل می کردند. و این رسم آنها بود که علاوه بر زره، نقاب هایی بر صورت بزنند که در نبرد ترسناک به نظر برسد. و آنها خوب در برابر اژدهاها ایستادند. . گلارونگ و جوجه هایش تمام آنچه را که از نولدوها باقی مانده بود سوزاندند. اما ناگریم ها حلقه ای دور او ایجاد کرده، و به او حمله بردند، و حتی زره قوی گلارونگ در برابر ضربه های تبرهای بزرگ و سنگین کوتوله ها تاب نداشت. و وقتی که گلارونگ خشمگین شد و آزگهال ارباب بلگاست را انداخت و روی او خزید، آزگهال با چاقوی خود آخرین ضربه را ب شکم او وارد کرد، و بنابراین او زخمی و از میان نبرد فرار کرد. و جانوران آنگباند با ترس و وحشت و یاس دنبال او رفتند. بعد کوتوله ها بدن آزگهال را برداشته و بردند، و با گام های کوچک خود می رفتند و با صدایی گرفته و از ته دل آوازی حزن انگیز و از ته دل سر دادند: انگار که در مراسم تجملی به خاکسپاری در کشورشان هستند و دیگر توجهی به دشمنان نکردند و کسی هم جرات نمی کرد جلوی آنها را بگیرد.

اما در جبهه غربی، فینگون و تورگون مورد حمله موجی از دشمنان واقع شدند که سه برابر آن تعدادی بود که برایشان باقی مانده بود. گوتموک، فرمانده بالروگ ها، ارشد سر دسته های آنگباند آمد، و او گرزی به دست داشت تاریک و با آن سپاه الف ها را که در اطراف پادشاه فینگون بودند می شکافت، و تورگون و هورین را به کناری انداخت و به طرف قسمت های کم عمق سیریچ راند. بعد به طرف فینگون برگشت. ملاقاتی ترسناک بود. بالاخره فینگون در حالی که محافظینش همه مرده بودند، تنها ماند. او با گوتموگ می جنگید، تا اینکه بالروگ دیگری از پشت آمد و تازیانه آتشین خود را بر او انداخت. بعد گوتموگ با تبر سیاهش او را تکه تکه کرد، و وقتی که کلاهخود فینگون شکافته شد، شعله ای سپید از آن بیرون جهید. اسنگونه شد که پادشاه بلند مرتبه نولدوها سقوط کرد، و آنها او را با گرزهای خود آنقدر زدند تا از او فقط غبار ماند. و پرچم آبی – نقره ای او را در دریاچه ای از خونش آغشته کردند.

جنگ را باخته بودند. اما هنوز هورین و هوئر و باقی مانده های خاندان هالدور محکم و قوی تورگون کنار گاندولین ایستاده بودند، و سپاهیان مورگوت هنوز نتوانیته بود گذرگاه سیریون








را فتح کنند. بعد هورین با تورگون صحبت کرد و گفت: الان برو، فرمانروا، تا وقت هست. زیرا در تو آخرین امید الداها زنده است، و تا زمانی که گاندولین پابرجاست، مورگوت هنوز در قلب خود ترس خواهد داشت.

تورگن جواب داد: اما دیگر گاندولین پنهان نیست و حالا که کشف شده، حتماً نابود می شود.

بعد هوئر صحبت کرد و گفت: بله اما اگر اندکی بیشتر دوام بیاورد، از خاندان تو و من امید انسان و الف خواهد آمد. من این را به تو می گویم فرمانروا، با چشمان مرگ: گرچه ما اینجا برای همیشه از هم جدا می شویم و من دیگر نخواهم توانست به دیوارهای سپید تو دوباره نگاه کنم، اما از تو و از من ستاره ای برخواهد خاست. بدرود.

و ماگلین، پسر خواهر تورگن، که کنارشان ایستاده بود، اینها را شنید و به خاطر سپرد، اما چیزی نگفت.

بعد تورگن اندرز هوئر و هورین را پذیرفت و تمام باقیمانده سپاه گاندولین را فراخواند و همینطور آن مردم فینگون را که می توانست جمع کرد، و بعد به طرف گذرگاه سیریون عقب نشینی کرد. فرماندهانش ایچیلیون و گلورفیندل از اطراف و از راست و چپ از او مراقبت می کردند، تا اینکه هیچ دشمنی نتواند به آنها برسد. اما انسان های دار-لومین، به حفاظت و نبرد ادامه دادند، همانطور که هوئر و هورین می خواستند، زیرا آنها در قلب خود دوست نداشتند سرزمین های شمالی را رها کنند و اگر هم می توانستند به خانه های خود بر نمی گشتند و در آنجا تا آخر ایستادگی می کردند. و این نتیجه خیانت اولدور ملعون بود و از بین تمام کارهایی که پدران انسان ها در جنگ به نفع الداها انجام داده اند، آخرین نبرد و ایستادگی انسان های دارلومین، مشهورترین آنهاست.

و بدینگونه نیز تورگن در مسیر خود به سمت جنوب می جنگید تا اینکه بالاخره پشت قلعه هورین و هوئی رسید و از سیریون گذشت و فرار کرد و در کوهستان ناپدید شد و از چشمان مورگوت پنهان ماند. اما این دو برادر انسان های باقیمانده آن تبار را اطراف خود جمع کردند








و قدم به قدم عقب می کشیدند، تا اینکه به پشت قسمت های کم عمق سیریچ رسیدند و نهر ریویل در برابرشان بود. در آنجا ایستادند و عقب تر نرفتند.

بعد، تمام سپاهیان آنگباند علیه آنها حمله بردند و از مردگان خود بر رودخانه پل زدند. در آنجا وقتی که خورشید در روز ششم به غرب رسید، سایه ارد ویترین تاریک شد، هوئی با تیری سمی که به چشمانش اصابت کرده بود افتاد، و تمام مردان شجاع هادور در کنار او دسته دسته مرده بودند. و ارک ها سرهای آنها را جدا کرده و از آنها کپه ای طلایی به زیر نور خورشید ساختند.

آخرین کسی که ایستادگی می کرد، هورین بود. بعد او سپر خود را به کناری انداخت و تبری را در دو دست خود گرفت. در آواز آده است که آن تبر در خون سیاه غوب گاتموگ دود کرد تا اینکه تمام شد، و هر بار که ضربه می زد، هورین فریاد می زد: آئوریه انتولوا، روز دوباره می آید. هفتاد بار آن فریاد را زد. اما آنها در آخر طبق دستور مورگوت او را زنده گرفتند، زیرا ارک ها به دستهای او آویزان شده بودند و تبر را گرفته بودند، ولی او هنوز دستهایشان را قطع می کرد. و همینطور تعداد ارک ها زیادتر می شد، و او را با استهزا و تمسخر به آنگباند نزدیکتر می کردند.

و اینگونه وقتی که خورشید آن طرف دریا فرورفت. خاتمه یافت نیرنات آرنئودیاد، و شب در هیتلوم فرا رسید، در آنجا توفانی سهمگین از جانب غرب وزید.

پیروزی مورگوت بزرگ بود و طرح او با موفقیت و مطابق میلش انجام یافته بود، زیرا انسان ها جان همنوع خود را گرفته بودند و به الداها خیانت کردند، و ترس و نفرت بین آنها انداخته شده بود تا علیه او متحد نشوند. از آن روز به بعد دلهای الف ها از انسان ها، البته به غیر از سه خاندان ایداین دور شد.

قلمرو فینگون دیگر وجود نداشت. پسران فیانور به مانند برگ در باد سرگردان بودند. سلاح های آنها پراکنده شده بود و اتحادشان شکسته بودو آنها وارد سرزمین وحشی در لیندون و قاطی الف های جنگل اوسیریاند شدند، و از نیرو و شکوه دوران قدیم خود جدا افتادند. در








برتیل تعداد کمی از هالادین ها هنوز برای حمایت از جنگل هایشان ساکن بودند. و هاندیر پسر هالدیر فرمانروای آنها بود. اما هیچ کس از سپاه فینگون به هیتلوم بازنگشت نه از انسان های خاندان هادور، نه هیچ خبری از نبرد و سرنوشت فرمانروایانشان رسید. اما مورگوت از شرق آمدگانی را که به او خدمت کرده بودند، به آنجا فرستاد ولی به آنها سرزمین های ثروتمند و غنی بلریاند را که به آنها طمع داشتند نداد و در حقیقت آنها را در هیتلوم زندانی کرده و خروجشان از آنجا را قدغن نمود. این بود پاداش کسانی که به مادروس خیانت کردند: غارت کردن و ستوه آوردن پیرها و زنها و کودکان مردم هادور. باقی مانده الداهای هیتلوم به معادن شمال برده شده و به مانند برده ها از آنها کار کشیدند، البته به غیر از برخی که توانستند حقه زده و به بیابان و کوهستان ها فرار کنند.

ارک ها و گرگ ها آزادانه در شمال می گشتند، و تا جنوب بلریاند می رفتند، حتی تا نان-تاترین، سرزمین بیدها، و مرزهای اوسیریاند، و هیچ کس در دشت ها و بیابان ها از دست آنها امان نبود. ولی دوریات در حقیقت باقی مانده بود و تالارهای نارگوتروند نهان مانده بودند، اما مورگوت توجه زیادی به آنها نمی کرد. یا به خاطر اینکه چیز زیادی از آنها نمی دانست یا اینکه زمان آن در طرح های ژرف شیطانی اش هنوز نرسیده بود. خیلی ها که حالا به بندگاه ها فرار کرده و به دیوارهای کدران پناه برده بودند، مردم کدران دریانوردانی بودند که سریع از سواحل گذشتند و دشمن را با فرود ناگهانی خود به ستوه در آورده بودند. اما در سال بعد، قبل از آمدن زمستان، مورگوت نیروی بزرگی را از هیتلوم و نروست به سراغ آنها فرستاد، و آنها به رودخانه های بریتول و نینینگ آمدند و فالاس ها را مورد تهاجم قرار دادند. دیوارهای بریتومبار و ایگلراست را محاصره کردند و فلزکاران و معدن کاران و اربابان آتش را با خود آورده بودند و آنها کارهای بزرگی انجام دادند و در آخر هم که دیوارها شکست، با مقاومت شجاعانه مردم آن سرزمین روبرو شدند. بعد بندرگاه ها ویران شده، و برج باراد میناس سرنگون شد، و خیلی از مردم کدران به قتل رسیدند یا اسیر شدند. اما برخی نیز به کشتی ها رفتند و از راه دریا فرار کردند. و بین آنها ارینیون گیل-گالاد، پسر فینگون بود که پدرش او را بعد از داگور براگولاک به بندرگاه فرستاده بود. این افراد باقی مانده با کدران به








جنوب و به جزیره بالار رفتند و در آنجا برای تمام کسانی که توانسته بودند با آنها بیایند پناهگاهی ساختند. زیرا آنها پایگاهی ثابت هم در دهانه های سیریون داشتند، و در آنجا کشتی های سبک و سریع زیادی در نهرها و آبهایی که به مانند یک جنگل متراکم بودند، داشتند.

و وقتی که تورگون این را شنید، پیام رسانان خود را به دهانه های سیریون فرستاد و کمک کدران کشتی ساز را خواستار شد. به فرمان تورگون، کدران به سرعت هفت کشتی ساخت و آنها را به آب انداخت و راهی غرب شد. اما هیچ خبری از آنها به بالار نیامد و فقط یکی از آنها بازگشت. دریانوردان آن کشتی مدت زیادی در دریا سرگردان بودند و در آخر با نومیدی برگشتند، زیرا با توفان شدیدی در سواحل سرزمین میانه روبرو شده بودند، اما اولمو یک نفر را از خشم اوسیه نجات داده بود، و امواج او را با خود برده و بر ساحل نورست قرار داد. نام او ورونویه بود، و او یکی از کسانی بود که تورگون به عنوان پیغام رسان از گاندولین فرستاده بود.

حالا فکر مورگوت بر تورگون متمرکز شده بود. زیرا تورگون توانسته بود از او فرار کند و مورگوت بیشتر از بقیه دشمنانش می خواست او را بگیرد یا نابود سازد. و فکر به او باعث ناراحتی اش بود و پیروزی اش را ناقص می کرد، زیرا تورگون از تبار قدرتمند فینگولفین و اکنون پادشاه بر حق نولدوها بود. و مورگوت از خاندان فینگولفین می ترسید و از آنها نفرت داشت. چون آنها با اولمو دشمنش، دوستی فراوانی داشتند و همینطور هم به خاطر زخم هایی که فینگولفین با شمشیر خود بر او وارد آورده بود و بین این خاندان از همه بیشتر الان از تورگون می ترسید. زیرا از همان زمان های کهن در والینور چشمانش بر مورگوت پرتو می افکند و هرگاه که تورگون نزدیک می شد، سایه ای بر روح مورگوت می انداخت. پیش بینی می کرد در زمانی که هنوز از او نهان است، از تورگون نابودی و ویرانی به سراغش خواهد آمد.

بنابراین هورین نزد مورگوت آورده شد و مورگوت می دانست که او با پادشاه گاندولین دوستی دارد. اما هورین او را تحقیر و مسخره اش کرد. پس مورگوت هورین و مورروین و








فرزندانشان را نفرین کرد و سرنوشتی از تاریکی و غم بر آنها نهاد. و هورین را از زندان برداشت و بر یک صندلی سنگی در جایی بلند در تانگورودیم قرار داد. در آنجا او اسیر قدرت مورگوت شد، و مورگوت کنار او ایستاد و دوباره او را نفرین کرد. و گفت: اکنون بنشین و ببین چطور اهریمن و نومیدی بر کسانی که از همه بیشتر دوستشان داری غلبه می کند. پس تو جرات می کنی و مرا مسخره می کنی، و قدرت ملکور، ارباب سرنوشت آردا را زیر سئوال می بری. بنابراین من با چشمان خودم می بینم و با گوش هایم می شنوم و هرگز تو از این مکان تکان نخواهی خورد تا زمانی که به پایانی تلخ برسی.

و اینگونه شد. و گفته نمی شود که هورین طلب مرگ یا بخششی از مورگوت برای خودش یا خانواده اش کرده باشد.

به فرمان مورگوت، ارک ها با تلاش بسیار اجساد کسانی را که در میدان نبرد افتاده بودند، جمع آوری نمودند، و همینطور هم تمام زین و برگ ها و سلاح ها را و همه آنها را در توده ای بزرگ در وسط آنفاگلیت روی هم قرار دادند به طوری که تپه ای شد که از دور می شد آن را دید. هاد-این-ندینگین، الف ها نام آن را گذاشتند یعنی تپه کشته شدگان، و هاد-این-نیرنات، تپه اشک ها. اما از آن تپه چمن سبز شد و بیرون زد و تپه و همه آنجاها را پوشاند البته به جز بیابانی که مورگوت ساخته بود. و هیچ موجودی از مورگوت از آن پس جرات نمی کرد بر آن جا که زیر آن شمشیرهای الداها و ایداینها قرار داشت تا خرد شود و زنگ بزند، برود.








فصل بیست و یکم

از تورین تورامبار

ریان، دختر بلگاند، همسر هوئر پسر گالدور بود، و او با هوئر دو ماه قبل از اینکه هوئر با برادر خود به نیرنات آرنئدید برود، ازدواج کرده بود. وقت که او هیچ خبری از سرور خود به دست نیاورد، به جنگل فرار کرد. اما الف های خاکستری میتریم به او کمک کردند. و وقتی که پسرش توئر به دنیا آمد، الف ها او را بزرگ کردند. بعد ریان از هیتلوم جدا شد، و به هاد-این-ندینگین رفت و بر زمین آنجا دراز کشید و جان سپرد.

موروین دختر باراگوند، همسر هورین بود، فرمانروای درالومین. و نام پسرشان تورین بود. که در همان شال به دنیا آمده بود که برن ارچامیون در جنگل نلدورت به لوتین رسید. دختری هم آنها داشتند به نام لالایت، یعنی خنده (صدای خنده بلند) و تورین برادرش او را بسیار








دوست و عزیز می داشت. اما وقتی که سه ساله بود، بادی سمی از هیتلوم وزید و با خود طاعونی آورد که لالایت را از پا درآورد.

بعد از نبرد نیرنات آرنئودیاد، موروین هنوز در دارلومین بود، زیرا تورین فقط هشت سال داشت و موروین نیز باردار بود. آن روزها خیلی اهریمنی و سخت بودند، زیرا از شرق آمدگانی که به هیتلوم آمدند، باقی مانده مردم هادور را غارت کردند و آنها را مورد طلم و ستم بسیار قرار دادند، زمین ها و کالاهایشان را گرفتند، و فرزندانشان را برده کردند. اما زیبایی و عظمت بانوی دار-لومین چنان زیاد بود که از شرق آمدگان می ترسیدند و جرات نمی کردند که سراغ او یا اعضای خانواده اش بروند. و آنها بین خود نجوا کنان می گفتند که او خطرناک است، و جادوگری است ماهر که هم پیمان الف هاست. با این حال او اکنون فقیر بود و بدون کمک، و فقط یک نفر مخفیانه از زنهای خویشاوند هورین به نام آئرین به او کمک می رساند، که برودا، یکی از شرق آمدگان، او را به همسری گرفته بود. و موروین خیلی می ترسید که تورین را از او بگیرند و برده اش کنند. بنابراین به دلش افتاد که او را مخفیانه از آنجا دور کند و از پادشاه تینگول درخواست نماید که او را پناه دهد، زیرا برن، پسر باراهیر، خویشاوند پدرش بود، و او به علاوه قبل از فرا رسیدن اهریمن، دوست هورین، بود. بنابراین در پاییز سال سوگواری، موروین، تورین را از کوهستان با دو خدمتگزار مسن فرستاد، و به آنها امر کر که به پادشاهی دوریات بروند. بنابراین اینگونه سرنوشت تورین رقم خورد که در منظومه ای به نام نارن ای هین هورین، یعنی داستان فرزندان هورین، به طور کامل در مورد او گفته شده است. این منظومه، طولانی ترین منظومه ای است که از آن روزها صحبت می کند. در اینجا این داستان به طور خلاصه گفته می شود، زیرا با سرنوشت سیلماریل ها و سرنوشت الف ها گره خورده است و به آن داستان اندوه گفته می شود زیرا غمناک است، و در آن پلیدترین کارهای مورگوت باگلیر برملا می گردد.

در آغاز سال موروین فرزندش را به دنیا آورد، دختر هورین نام او را نی ینور نهاد، یعنی مرثیه.








تورین و همراهانش خطرات و دشواری های بسیاری را پشت سر گذاشتند تا اینکه بالاخره به مرزهای دوریات رسیدند. و در آنجا بلگ کمان نیرومند، آنها را یافت، او رئیس کمانداران پادشاه تینگول بود و آنها را به منگروت برد. بعد تینگول تورین را پذیرفت، و حتی تربیت و سرپرستی اش را هم قبول کرد، تا به هورین ثابت قدم احترام بگذارد، زیرا خلق و خوی تینگول تغییر کرده بود و به سمت خاندان های الف دوست متمایل شده بود. بعد از آن پیام رسان هایی به هیتلوم فرستاد و به موروین دستور داد تا دارلومین را ترک کند و با آنها به دوریات بازگردد. اما مورتیل حاضر به ترک خانه ای که در آن با هورین زندگی کرده بود نمی شد. و وقتی که الف ها رفتند به آنها کلاهخود اژدها را داد تا از دارلومین با خود ببرند و آن کلاهخود بزرگترین میراث خاندان هادور بود.

تورین در دوریات، بزرگ، زیبا و نیرومند شد اما غمی بر چهره او دیده می شد. گرچه ۹ سال تمام در عمارت های تینگول سر کرده بود، و طی آن مدت نیز از اندوهش بسیار کاسته شد. زیرا پیام آوران گاهی به هیتلوم می رفتند و برایش اخبار خوبی از موروین و نی ینور می آمردند. اما روزی وقتی که پیام رسانان رفتند، دیگر از شمال برنگشتند و تینگول نیز دیگر پیام رسانی نفرستاد. بعد تورین به خاطر مادر و خواهرش دچار ترس شد. و در حالیکه در دل بسیار ترسیده بود، نزد پادشاه رفت و درخواست زره و شمشیر کرد. و بعد کلاهخود دارلومین را بر سر گذاشت و برای نبرد در مسیرهای دوریات رفت و همراه ارتش های بلگ کوتالیون شد.

و وقتی سه سال گذشت، تورین دوباره به منگروت برگشت، اما از دنیای وحشی آمده بود، ژولیده و نامرتب، بدون سلاح و لباس هایش پاره بودند. یک نفر در دوریات از مردم ناردو به نام سایروس وجود داشت که دارای مقام بالایی نزد پادشاه داشت و اینکه تحت تربیت و پرورش او قرار گرفته بود غبطه می خورد و در جلسه علیه تورین حرف زد و گفت: اگر مردان هیتلوم اینقدر وحشی و پلید هستند، زنان آنها چگونه اند؟ بعد تورین بسیار عصبانی شد، و جام نوشیدنی خود را به طرف او پرت کرد، و جام به سایروس برخورد کرد و او به شدت صدمه دید.








روز بعد وقتی تورین داشت از منگروت می رفت تا به گروه نظامی ها بپیوندد، سایروس در کمین او نشست و به او حمله برد. اما تورین بر او غلبه کرد، و او را وادار کرد برهنه به مانند یک حیوان شکاری در جنگل بدود. بعد سایروس که بسیار وحشت کرده بود در پرتگاه عظیم یک نهر افتاد و بدنش بر صخره ای بزرگ در آب برخورد و متلاشی شد. اما دیگران دیدند چه انجام شده است و مابلونگ نیز بین آنها بود که به تورین امر کرد با او به منگروت برود و مورد قضاوت پادشاه قرار گیرد، و از او طلب بخشش کند. اما تورین که فکر می کرد حالا یک یاغی شده و می ترسید زندانی شود، از دستور مابلونگ سرپیچی کرد و به سرعت برگشت و از حلقه سحر ملیان عبور کرد و وارد جنگلهای غرب سیریون شد. در آنجا به گروهی از مردان نومید و سرگردان و بی خانمان ملحق شد که همیشه در چنان روزهای شیطانی در دنیای وحشی می پلکیدند و دستان آنها علیه تمام کسانی بود که بر سر راهشان قرار می گرفتند: الف ها، انسان ها و ارک ها.

اما وقتی که تمام آنچه که انجام شده بود در برابر تینگول گفته و بررسی شد، پادشاه تورین را عفو کرد و او را مظلوم و متضرر دانست. در آن زمان بلگ کمان نیرومند که از پایگاه های شمالی بر می گشت به منگروت رسید و به دنبال او می گشت. و تینگول به بلگ گفت: من اندوهگین هستم، کوتالیون، زیرا من پسر هورین را به مانند پسر خودم قبول کردم، همینگونه هم خواهد ماند، مگر اینکه خود هورین از سایه ها برگردد و پسر خود را طلب کند. من تحمل نمی کنم کسی بگوید که تورین با بی عدالتی به دنیای وحشی رانده شده است و با خوشحالی بازگشت او را خوشامد می گویم. زیرا او را بسیار دوست می دارم.

و بلگ جواب داد: من به جستجوی تورین می روم تا او را بیابم. و او را اگر بتوانم به منگروت می آورم زیرا منهم او را بسیار دوست می دارم.

اما تورین مدتی طولانی بین یاغی ها زندگی کرد و سردسته آنها شد و خود را نیتان، یعنی مظلوم نامید. آنها هوشیارانه در جنگل های جنوبی تیگلین به سر می بردند. اما بعد از گذشت یک سال از رفتن تورین از دوریات، بلگ طی شب به محل استراحتگاه یاغی ها رسید. در آن لحظه تورین از اردوگاه رفته بود. و یاغی ها بلگ را دستگیر کرده و دست و پای








او را بستند و خیلی بود با او رفتار کردند، چون فکر می کردند که او جاسوس شاه دوریات باشد. اما تورین برگشت و دید چه انجام شده است، و از کارهای اهریمنی و پلید و بی قانون یاغی ها نسبت به بلگ شوکه شد و بلگ را آزاد کرد و آنها دوستیشان را تجدید کردند، و تورین سوگند خورد که از آن به بعد فقط به خدمتگزاران آنگباند حمله کند، با آنها بجنگد و غارتشان کند، و نه هیچ کس دیگری.

بعد بلگ به تورین گفت که مورد عفو پادشاه تینگول قرار گرفته است و از او خواست به هر طریقی که می تواند به دوریات باز گردد و گفت که در آنجا نیاز شدیدی به قدرت و دلاوری او در پایگاه های نظامی شمال آن قلمرو هست. و گفت: ارک ها بالاخره راهی را از تار-نو-فوین پیدا کرده اند و جاده ای برای عبور از گذرگاه آناک ساخته اند.

تورین گفت: به خاطر نمی آورم.

بلگ گفت: ما هیچ وقت از مرزها اینقدر دور نشده بودیم. اما تو قله های کریساگریم را از دور دیده ای و به سمت شرق دیوارهای سیاه گورگوروت نگاه کرده ای. آناک بین این دو قرار دارد، بالای چشمه های مرتفع میندب، مسیری خطرناک و سخت. با این حال اکنون خیلی ها از آن راه می آیند. و دیمبار که همواره در صلح به سر می برد اکنون دارد در دست های سیاه می افتد، و انسان های برتیل دچار دردسر شده اند. وجود ما در آنجا واقعاً مورد نیاز است.

اما تورین با غرور قلب خود عفو پادشاه را قبول نکرد، و کلمات بلگ به هیچ وجه نتوانستند نظر او را عوض کنند. و او هم به نوبه خود از بلگ درخواست کرد که با او در غرب سرزمین های سیریون بماند. اما بلگ این کار را قبول نکرد، و گفت: تو خیلی سریخت هستی تورین، و لجباز و کله شق. اما اکنون نوبت من است. اگر واقعا مایل هستی که کمان نیرومندرا کنار خود داشته باشی، در دیمبار دنبال من بگرد، زیرا بدانجا باز خواهم گشت.

روز بعد بلگ آماده سفر شد، و تورین تا فاصله ای که در تیررس اردوگاه بود همراه او رفت. اما چیزی نگفت. بلگ گفت: این یک خداحافظی است، پسر هورین؟ بعد تورین به طرف غرب








نگاه کرد و بعد جواب داد: تو گفته ای که تو را در دیمبار جستجو کنم، و اما من می گویم، مرا در آمون رودح می یابی. در غیر این صورت، این آخرین خداحافظی ماست. بعد این دو دوست، از هم جدا شدند، اگر چه این جدایی برایشان بسیار غمناک بود.

بلگ به هزار غار، برگشت و نزد تینگول و ملیان رفت و هر آنچه را که رخ داده بود گفت غیر رفتار بدی که افراد تورین با او داشتند. بعد تینگول آهی کشید و گفت: بیش از این تورین می خواهد که من چکار کنم؟

بلگ گفت: به من اجازه بده، فرمانروا، من از او محافظت می کنم و او را راهنکایی می نمایم، آن گونه که بتوانم. طوری که هیچ مردی نخواهد گفت قول های الفی فقط بر زبان می آیند. منهم دوست ندارم که چنین موجود خوبی در دنیای وحشی به تباهی برسد.

بعد تینگول به بلگ اجازه داد کاری را که می خواهد انجام دهد. و گفت: بلگ کوتالیون، بابت کارهای بسیاری که انجام داده ای، تشکرهای من را به دست آورده ای. اما یافتن پسرخوانده ام کار کمی نیست و اگر بابت این موضوع هر هدیه ای را که بخواهی، من از تو دریغ نمی کنم.

بلگ گفت: من فقط یک شمشیر با ارزش می خواهم، زیرا تعداد ارک ها بسیار شده است و برای یک کمان خیلی نزدیک هستند، و چنین تیغی که من دارم قابل نقایسه با سلاح های آنها نیست.

تینگول گفت: انتخاب کن از آنهایی که من دارم. البته به جز آرانروت، شمشیر خودم.

پس بلگ آنگلاچل را انتخاب کرد که شمشیری بود بسیار با ارزش و چنین نامی گرفته بود زیرا آهن آن ستاره ای آتشین که از آسمان بر زمین سقوط کرده بود، گرفته شده بود و تمام آهن های زمین را می شکافت. در تمام سرزمین میانه تنها یک یک شمشیر دیگر بود که مانند این شمشیر و البته آن شمشیر نیز در این داستان نمی آید، گرچه از همان آهن و توسط همان آهنگر ساخته شده بود. و آن آهنگر اییول بود، الف تاریک، که آردهیل خواهر








تورگون را به همسری گرفت. او آنگلاچل را به تینگول داد به عنوان بهایی بابت اجازه برای سکونت در نان الموت. اما جفت آن آنگوییرل را خود نگهداشت، تا آنکه ماگلن پسرش را از او دزدید.

اما وقتی تینگول آنگلاچل را به طرف بلگ گرفت، ملیان به تیغ آن نگاهی کرد و گفت: در این شمشیر پلیدی و بداندیشی است. قلب سیاه آهنگر هنوز در آن زندگی می کند. و این شمشیر دستی را که بدان خدمت می کند دوست نخواهد داشت و نزد تو نیز زیاد نمی ماند.

بلگ گفت: با این حال من آن را خوب به کار می برم.

ملیان گفت: کوتالیون، من به تو هدیه دیگری می دهم، که در دنیای وحشی کمک تو باشد و به تو کسانی که تو انتخاب می کنی، کمک می کند. و ملیان به او اندوخته ای از لمباس، نان توشه راه الف ها را داد که در برگ های نقره ای پیچیده شده بود و ریسمان هایی آن را بسته بود، و در قسمت گره ممهور شده بود به مهر ملکه که شکلی بود پنجره مانند از موم سفید و به شکل گل منفرد تلپریون، زیرا طبق رسوم الدالیه ها، حفظ و نگهداری و دادن لمباس تنها متعلق بود به ملکه. و ملیان به هیچ کس دیگری این چنین لطفی را نشان نداد که نسبت به تورین با این هدیه داد. زیرا الداها هرگز قبلاً به انسان ها اجازه نمی دادند که از این نان توشه راه استفاده کنند و بعدها نیز به ندرت چنین اجازه ای دادند.

پس بلگ با این هدایا از منگروت رفت و به پایگاههای نظامی شمال بازگشت. در حالیکه منزلش در آنجا بوده و دوستان بسیاری را نیز آنجا داشت. در دیمبار ارک ها به عقب رانده شدند و آنگلاچل خشنود بود از اینکه از غلاف بیرون آمده است. اما وقتی که زمستان رسید و جنگ آرام شد، ناگهان گروه بلگ او را گم کردند و او دیگر نزد آنها بازنگشت.

آن زمان که بلگ از یاغی ها جدا شد و به دوریات بازگشت، تورین گروه خود را به طرف غرب هدایت کرد و از دره سیریون خارج شد، زیرا آنها از زندگی بدون آرامش خود خسته شده بودند، همیشه باید از ترس تعقیب هوشیار و مراقب می بودند آنها در جستجوی پناهگاهی ایمن تر بودند. و این فرصت در آن شب دست داد که آنها به سه کوتوله برخورد کردند، و








آنها از برابر یاغیان گریختند. اما یکی از آنها که عقب مانده بود گیر افتاده و به زمین افتاد. مردی از گوه یاغیان کمانش را برداشت و به طرف دیگران که داشتند در تاریکی ناپدید می شدند، تیر انداخت. این کوتوله را که گرفته بودند نامش میم بود و او به ترین التماس کرد که زندگی اش را نگیرد و به او فدیه ای پیشنهاد کرد که اگر او را آذار کنند، آنها را به عمارت های پنهانی می برد که هیچ کسی نمی تواند بدون کمک او پیدا کند. بعد تورین دلش برای میم به رحم آمد، و او را آزاد کرد، و از او پرسید: خانه تو کجاست؟

میم جواب داد: خانه میم بالای سرزمین های مرتفع قرار دارد، بر فراز تپه بزرگ.

بعد تورین ساکت شد و مدتی طولانی به کوتوله نگاه کرد و بالاخره به او گفت: ما را باید به آن مکان ببری.

روز بد آنها به دنبال میم به سوی آمون رودح راه افتادند. آن تپه بر مرز سرزمین های بایر واقع بود که بین دره های سیریون و ناروگ قرار داشتند، و بر فراز آن تپه سنگی گنبد مانند آن قرار داشت، اما راس خاکستری شیب آن برهنه بود و فقط سرگون (گیاهی با گلهای سرخ رنگ) که در «مون رود» می رویید. سرخ بود که سنگ را می پوشاند. و وقتی افراد تورین داشتند به آنجا نزدیکتر می شدند، خورشید از میان ابرها بیرون زد، و نورش بر تاج افتاد. و سرگون پر شد از گل. بعد یک نفر بین آنها گفت: بر روی آن تپه خون قرار دارد.

میم آنها را از راههای مخفی هدایت کرد و بالای سراشیبی های تند آمون دورح برد و در دهانه غار خود به تورین تعظیم کرد و گفت: وارد باربن دارودح شوید، سرای فدیه، زیرا از این پس اینگونه نامیده خواهد شد.

کوتوله دیگری آنجا بود که فانوسی در دست پیش آمد و به او خوشامد گفت، و آنها با هم صحبت کردند و به سرعت در تاریکی غار خزیدند. اما تورین هم دنبالشان راه افتاد، و بالاخره به اتاق درون آن رسیدند، که توسط چراغ هایی روشن می شد که از زنجیر آویزان بودند. در آنجا میم را یافتند که کنار یک مبل سنگی گوشه دیوار زانو زده بود، و ریش خود را می کندو مویه و ناله می کرد و مدام یک اسم را بر زبان می آورد. بر آن صندلی شخص سومی








هم قرار داشت. تورین کنار میم ایستاد و به او پیشنهاد کمک داد. میم به او نگاه کرد و گفت: به من کمکی نمی توانی بکنی، زیرا این کیم پسر من است و او مرده است. تیر به او اصابت کرده و او هنگام غروب خورشید مرده است. این را ایبون پسرم به من گفت.

در دل تورین حس رحم و دلسوزی برخاست، و به میم گفت: افسوس. من هم آن را به خاطر خواهم سپرد، حالا بارین-دانودح براستی نام این خواهد بود و اگر من اینجا به هر ثروتی دست بیابم، به تو طلا می دهم و برای فدیه پسرت، به نشانه اندوه، گرچه این قلب تو را دیگر شاد نمی کند.

بعد میم برخاست، و مدتی طولانی به تورین نگاه کرد، و گفت: صدایت را می شنوم، مانند یک ارباب قریمی کوتوله صحب می کنی. و من از این بابت شگفت زده ام. اکنون دل من آرام شده است گرچه خوشحال نیست. و در این خانه تو می توانی ساکن شوی، اگر بخواهی. زیره من فدیه خودم را می پردازم.

و زندگی تورین در خانه مخفی میم بر فراز آمون دروح آغاز شد. او جلوی دهانه غار ایستاد و از آنجا به غرب، شرق و شمال نگاه کرد. و درجهت شمال، چشمان او به جنگلهای برتیل افتاد که دورتادور آمون آبل را گرفته و سرسبز شده بود. و همیشه چشمان او به آن سمت می افتاد و دلیل آن را هم نمی دانست. اما در دل بیشتر میل به شمال غرب داشت که از تمام آسمان آن می توانست کوهستان سایه افکن، دیوارهای زادگاهش را ببیند.

اما به هنگام عصر، تورین به غروب خورسید نگاه کرد و همانطور که خورشید به پایین می رفت رنگ سرخ آن در بالای سواحل دور تیره تر شد و دره ناروگ در سایه های آن فرو می رفت.

بعد از آن تورین بسیار با میم صحبت کرد، و کنار او تنها نشست و به قصه او و داستان زندگی اش گوش داد. میم از کوتوله هایی آمده بود که در دوران کهن از شهرهای کوتوله ای در شرق ناپدید شدند، و مدتها پیش از بازگشت مورگوت آنها از طرف غرب وارد بلریاند شدند اما از نظر قد و قامت کوچکتر شده، و از مهارت هنر و ضنعت فلز کاری شان نیز کاسته شد،








و یک زندگی مکارانه را در پیش گرفتند و با شانه های خمیده و مخفیانه راه می رفتند، قبل از اینکه کوتوله های ناگرود و بلگاست از فراز کوهستان به غرب بیایند، الف های بلریاند نمی دانستند که این موجودات کی و چی هستند و آنها را شکار کرده و به اسارت می بردند. اما بعدها آنها را به حال خود گذاشتند، و به آنها نوگیت نیبون می گفتند یعنی کوتوله های کوچک به زبان سیندایی. آنها هیچ کسی را جز خودشان دوست نداشتند، و اگر از ارک ها می ترسیدند و از آنها بدشان می آمد، اما میزان نفرتشان از الداها هم کمتر نبود، و تبعیدی ها ها که دیگر بیشترین سهم از نفرت آنها را داشتند زیرا می گفتند که نولدوها سرزمین ها و خانه های آنها را تصاحب کرده اند. مدتها پیش از آمدن پادشاه فینرود فلاگوند از آن سوی دریا، کوتوله های غارهای نارگوتروند را کشف کرده بودند و حفر آن غارها توسط کوتوله ها آغاز شده بود. و زیر تاج آمون رودح، تپه طاس، دستان کند کوتوله های کوچک بود که غارها را کنده بود، آنها سالیان بسیاری را در آنجا زندگی کردند و هنوز توسط الف های خاکستری آرامشان به هم نریخته بود. اما حالا همه آنها کم کم رو به زوال گذاشته و از سرزمین میانه رفته بودند، غیر از میم و دو پسرش. و میم حتی با حساب خود کوتوله ها هم خیلی مسن بود، مسن و فراموش شده. و در عمارت هایش فلزکاری ها به کندی صورت می گرفت و تبرها زنگ زده بودند و نام آنها تنها در قصه های باستانی دوریات و نارگوتروند در خاطرها بود.

اما وقتی که سال به اواسط زمستان رسید، برفی از شمال نازل شد که سنگین تر از هر برفی بود که تا به حال دیده بودند و زمستان سختی دره های رود، و آمون رودح را فرا گرفت و آنها گفتند که با افزایش قدرت آنگباند زمستان ها در بلریاند بدتر و بدتر می شوند و تنها پرطاقت ترین ها می توانستند در سرمای بیرون سر کنند. و برخی هم مریض شدند و همه از نظر آذوقه در مضیقه بودند. اما در هنگام غروب تاریک – روشن یک روز زمستانی، به ناگهان بیل یاغیان، مردی ظاهر شد، که بزرگ و تنومد بوده و شنل و کلاهی سپید بر تن داشت. و او کنار آتش رفت، بدون اینکه کلمه ای بگوید. وقتی که انسان ها از ترس از جا پریدند، او








خندید، کلاهش را اندکی عقب داد، و از زیر شنل بزرگ خود بسته ای را بیرون آورد. و در نور آتش تورین دوباره به صورت بلگ کوتالیون نگاه کرد.

اینگونه شد که بلگ یکبار دیگر نزد تورین برگشت و دیدار آنها با خوشنودی و خوشحالی همراه بود. و او با خود از دیمبار، کلاهخود اژدهای متعلق به دار-لومین، را آورده بود و فکر می کرد که این ممکن است فکر تورین را از ورای زندگیش در طبیعت وحشی به عنوان سردسته یک گروه کوچک تکان دهد. اما تورین باز هم به دوریات باز نمی گشت. و بلگ که عشق خود را برخلاف خردش به او می داد، با او ماند و از او جدا نشد. و در آن زمان او بسیار به نفع گروه تورین کار کرد و آنهایی که آسیب دیده یا مریض می شدند را تحت مراقبت قرار داده و از لمباس ملیان به آنها می داد و آنها به سرعت شفا می یافتند. زیرا اگرچه الف های خاکستری از نظر مهارت و خرد، کمتر از تبعیدی های والینور بودند، اما در مورد شیو های زندگی سرزمین میانه آنها دست به دانشی یافته بودند که فراتر از دسترسی انسان ها بود و چون بلگ نیرومند بود و تحملی بالا داشت و در ذهن خود به مانند چشم می دید، بین یاغیان مورد احترام بسیار قرار گرفت. اما نفرت میم نسبت به الفی که به بارین – انودح آمده بود روز به روز بیشتر می شد و او با ایبون پسر خود در عمیق ترین سایه های خانه اش می نشست، و با هیچ کس حرف نمی زد. اما تورین توجهی اندک نسبت به او می داشت، و وقتی که زمستان رفت و بهار رسید، آنها کاری سخت تر و دشوارتر داشتند که باید انجام می دادند.

چه کسی از افکار مورگوت خبر دارد؟ چه کسی می تواند بسنجر فکر او را، که ملکور بوده است، و میان آینورها در آواز بزرگ، نیرومند؟ و حالا ارباب تاریکی بر فراز تخت تاریکش در شمال نشسته بود و در ذهن پلید خود اخباری را که به او می رسید می سنجید تا بیشتر از کارها و مقاصد و اهداف دشمنانش و عاقلترین آنها سر در بیاورد، به غیر از ملیان ملکه را. مورگوت اغلب در ذهن خود به سراغ او می رفت، اما نتیجه ای نمی گرفت.

و حالا قدرت آنگباند تکانی خورده بود. و مثل انگشتان دراز نابینایی که همه جا را می کاود، پیشاهنگ های ارتش های مورگوت راه های نفوذ به بلریاند را به دقت بررسی می کردند. آنها از طریق آناک آمدند و دیمبار را گرفته و تمام مسیرهای شمالی دوریات را تسخیر کردند.








آنها از مسیری باستانی پایین آمدند که به گذرگاه باریک و بلند سیریون منتهی می شد و باز جزیره ای بود که میناس تریت فینرود قرار داشت و همینطور هم سرزمین بین مالدوین و سیریون، گذشتند و در ادامه از طریق برآمدگی های برتیل به تقاطع های تیگلین رفتند. از آنجا راه تا دشت محافظت شده ادامه داشت، اما ارک های دیگر از این جلوتر نمی رفتند، زیرا آنجا سرزمین وحشی بود که در آن وحشتی پنهان بود. و بر فراز تپه سرخ چشمانی مراقب بودند که ارک ها نسبت به آنها هشدار داده شده بودند: زیرا تورین در آنجا دوباره کلاهخود هادور را بر سر نهاده بود. از در سراسر بلریاند، در جنگل و نهر و طریق گذرگاه های تپه ها این سخنان پیچید که می گفتند کمان و کلاهخودی که در دیمبار بر زمین افتاده بودند به دور از هر نوع امید و انتظاری، دوباره برداشته شده اند. پس خیلی از کسانی که بدون رهبر، محروم اما نترس بودند، دوباره شهامت خود را به دست آوردند و در جستجوی آن دو فرمانروا راه افتادند. دار-کوآرتول، سرزمین کمان و کلاهخود، در آن زمان به تمام منطقه بین تیگلین و پایگاه غربی دوریات گفته می شد و تورین خود را از اول نام گذاشت، گورتول (کلاهخود وحشت) و رشادت دل خود را دوباره به دست آورد. همه جا، در منگروت و در تالارهای عمیق نارگوتروند، و حتی در قلمرو پنهان گاندولین، شهرت کارهای دو فرمانروا شنیده می شد. و در آنگباند نیز آنها معروف شدند. پس مورگوت خندید، زیرا اکنون با کلاهخود اژدها جای پسر هورین دوباره برای او آشکار شده بود. و مدتی نگذشت که آمون رودح مورد محاصره جاسوسان قرار گرفت.

در انتهای سال، میم کوتوله و ایبون پسرش از بارین-دانودح بیرون رفتند تا ریشه های گیاهان را برای ذخیره زمستانی شان جمع کنند و در آنجا ارک ها آنها را به اسارت گرفتند. پس برای دومین بار میم قول داد که دشمنانش را از راه های مخفی هدایت کند به خانه اش بر آمون رودح ببرد، اما از آنها خواست که این کار را با تاخیر بیاندازند و و می خواست که گورتل کشته نشود. پس سردسته ارکها خندید، و به میم گفت: مطمئناً تورین پسر هورین کشته نخواهد شد.








پس باراین-دانودح مورد خیانت قرار گرفت، ارک ها طی شب و مخفیانه در حالی که میم آنها را هدایت می کرد، رسیدند. خیلی از افراد گروه تورین وقتی که خواب بودند به قتل رسیدند، اما برخی توانستند از پلکان داخلی که به بالای تپه راه داشت فرار کنند و در آنجا جنگیدند تا اینکه از پا درآمدند و خون آنها از سرگون سرازیر شد و تمام آن سنگ را پوشاند. اما همان طوری که تورین داشت می جنگید توری را بر سرش انداختند و او در آن گیر افتاد، و بر او غلبه کردند و او را بردند.

در آخر، وقتی که همه جا را سکوت فرا گرفت، میم از سایه های خانه اش بیرون خزید، وقتی که خورشید بالای مه های سیریون رسید، میم کنار اجساد مردان مرده بر بالای تپه ایستاد. اما فهمید تمام کسانی که آنجا افتاده اند، نمرده اند. زیرا نگاه او به یکی از آنها افتاد و او به چشمان بلگ الف نگاه کرد. پس نفرت تمام وجود میم را فرا گرفت و به طرف الف قدم برداشت و شمشیر آنگلاچال را از کنار بدن یکی که کنار او افتاده بود برداشت، اما بلگ به ناگاه جهید و شمشیر را پس گرفت و آن را به طرف کوتوله نشانه گرفت. میم که وحشت کرده بود، ناله کنان از تپه ها پایین آمد و بلگ به دنبال او فریاد زد: انتقام خاندان هادور بالاخره به سراغت خواهد آمد.

بلگ به سختی مجروح شده بود، اما هنوز از الف های نیرومند سرزمین میانه بود و بعلاوه او در شفا بخشی بسیار ایتاد بود. بنابراین نمرد، و به تدریج نیروی رفته اش برگشت. او بیهوره بین مردگان دنبال تورین می گشت تا او را دفن کند. اما او را نیافت. پس فهمید که پسر هورین هنوز زنده است و به آنگباند برده شده است.

با اندکی امید، بلگ از آمون رودح رفت و رو به شمال به سمت گذرگاه های تیگلین به دنبال رد ارک ها راه افتاد. و از بریتیاک عبور کرد، سفرش را از دیمبار به سمت گذرگاه آناکو ادامه داد و به جایی رسید که دیگر با ارک ها فاصله نداشت چون بدون اینکه بخوابد. بی وقفه راه می رفت در حالی که ارک ها در راه خود به سمت شمال بسیار تاخیر داشتند، آنها در سرزمین های سر راه خود به شکار می پرداختند و از هیچ تعقیبی هم نمی ترسیدند. نه حتی از جنگل های ترسناک تار نو فوین، اما بلگ از تعقیب دست برنداشت، زیرا در سرزمین میانه








مهارت او بیش از هر کس دیگری بیشتر بود. او طی شب به سرزمینی اهریمنی وارد شدو رسید به یک چیزی که در پای یک درخت بزرگ مرده خوابیده بود و بلگ، کنار او رفت و دید که یک الف است. با او صحبت کرد، و به او لمباس داد، و از او پرسید چه سرنوشتی او را به آن مکان وحشتناک برده است. و او خود را گویندور پسر گویلین نامید.

بلگ با اندوه به او نگاهی کرد، زیرا گویندور که قبلاً بسیار تنومند و سرحال بود، حالا تبدیل شده بود به یک موجود خمیده و ترسو. در نبرد نیرنات آرنئودیاد که فرمانروای نارگوتروند با شهامت عجولانه، تا خود دراهای آنگباند تاخته بودو در آنجا اسیر شده بود. مورگوت بسیاری از کسانی را که به اسارت می گرفت به خاطر مهارتشان در ساختن و معدن کاری فلزات و جواهرات نمی کشت و گویندور نیز کشته نشده بود بلکه به کار در معدن شمال واداشته شده بود اما تنها از تونل های مخفی که فقط خود الف ها می دانند که ممکن است بتوانند گاهی فرار کنند، او نیز فرار کرده بود. اینگونه شد که بلگ او را پیدا کرد، در حالیکه بی رمق و درمانده در مکان های پر پیچ و خم تائر نو فوین افتاده بود.

و گویندور به او گفت، در همان حال که دراز کشیده و بین درختان مخفی شده بود، گروهی از ارک ها را دیده که به طرف شمال می رفتند، و گرگ ها نیز همراهشان بودند و بین آنها یک انسان هم بوده که دست هایش را زنجیر کرده بودند و آنها او را به زور تازیانه پیش می بردند. گویندور گفت: او بسیار قد بلند بود، همانطور که انسان هایی که از تپه های مه آلود هیتلوم آمده اند، هستند. بعد بلگ کار خودش را در تائر نو فوین به او گفت. و گویندور از او خواست تا دست از این جستجویش بردارد، و گفت تنها به تورین در دردی که منظور اوست می رسد. اما بلگ تورین را رها نمی کرد و در حالیکه امیدش را از دست داده بود، در دل گویندور دوباره امید را زنده کرد و آنها با هم ادامه دادند و دنبال ارک ها کردند تا اینکه به بیرون جنگل در سرازیری های تندی که به ریگزارهای لم یزرع آنفاگولیت می رفت، رسیدند. ارک ها در آنجا در تیررس قله های تانگوردریم دره ای کوچک و تنگ وقتی که روشنایی روز تمام شد، اردویی بر پا کردند و درحالی که نگهبانان گرگ خود را در آماده باش قرار دادند،








خود مشغول خوش گذرانی و استراحت شدند. وقتی که بلگ و گویندور به این دره نزدیک شدند، توفانی شدید از طرف غرب آمد و برق زد و کوهستان سایه افکن را از دور روشن کرد.

وقتی که تمام اردوگاه به خواب رفت، بلگ کمان خود را در آورد و در تاریکی نگهبانان گرگ را یک به یک و بی صدا از پا در آورد. بعد آنها وارد خطر بزرگ شدند و تورین را در حالیکه دست و پایش در غل و زنجیر بوده و محکم به یک درخت بسته شده بود، یافتند. تمام چاقوهایی را ارکها به سمت او پرتاب کرده بودند و به تنه درخت فرو رفته بود و او بدون حس از سر خستگی به خواب افتاده بود. اما بلگ و گویندور طنابهای او را پاره کردندو او را بلند کرده و از دره خارج شدند. با این حال به خاطر وجود انبوه درختان در مسیر تنگی که می رفتند نمی توانستند بیش از این او را با خود ببرند. آنها او را پایین گذاشتند و توفان نزدیک شد. بلگ شمشیر خود آنگلاچل را کشید و به آن زنجیرهای تورین را پاره کرد. اما سرنوشت در آن روز قوی بود، زیرا تیغ شمشیر تنها غل ها را قطع کرد، و پای تورین بسته بود که ناگهان تورین کاملاً بیدار شد، از ترس و عصبانیت، و دید که کسی با تیغ برهنه رویش خم شده، پرید و فریادی بلند کشید، زیرا فکر می کرد که ارک ها آمده اند دوباره او را شکنجه دهند. و در تاریکی بر آمگلاچل چنگ انداخت و بلگ کوتالیون را کشت، چون فکر می کرد که او دشمن است. اما وقتی که ایستاد و خود را آزاد دید، و آماده بود زندگی اش را در برابر دشمن خیالی اش از دست بدهد، برقی تند بالای سر او زد. و او در نور به صورت بلک نگاه کرد. بعد تورین خاموش مثل سنگ شد و ایستاد، در حالیکه خیره شده بود به مرگ هولناک و فهمیده بود که چه کرده است. و صورتش در نور رعد و برقهایی که می زد خیلی وحشتناک شده بود و گیندور روی زمین زانو زد و جرات نمی کرد چشمانش را بالا بیاورد.

اما حالا در دره زیرین، ارک ها بیدار شده بودند و تمام اردوگاه در آشوب بود. زیرا آنها از رعدی که از غرب می آمد، می ترسیدند. گمان می کردند که آنها از طرف دشمنان بزرگشان در غرب فرستاده شده اند. بعد بادی وزید، و بارانی شدید بارید، و از ارتفاعات تائر- نو- فوین به پایین سیلابی جریان پیدا کرد و گر چه گویندور بر سر تورین فریاد می زد و به او از خطر بزرگی که در آن بودند هشدار می داد، اما تورین هیچ جوابی نمیداد، بلکه بی حرکت کنار بدن بلگ کوتالیون نشسته بود و گریه هم نمی کرد.

وقتی صبح شد، توفان به طرف شرق بر لوتلان گذشته بود، و خورشید پاییزی گرم و درخشان بود، اما ارک ها که حالا فکر می کردند تورین فرار کرده و از آن محل خیلی دور شده است و تمام ردش را هم باران شسته است، با عجله از آنجا رفتند بدون اینکه زیاد








بگردند، گویندور از دور آنها را دید که دارند دور می شوند و از شن های بخار دهنده آنفاگلیت می گذرند. پس اینگونه شد که آنها با دست خالی نزد موگوت بازگشتند و پشت سر گذاشتند تورین پسر هورین را، که دیوانه شده و بدون هوش و حواس نشسته بود بر سرازیری تائر- نو- فوین، در حالیکه باری سنگینتر از زنجیرهایش بر دل داشت.

گویندور، تورین را بلند کرد تا در تدفین بلک در گوری کم عمق به او کمک کند، و آنها بلتروندینگ کمان بزرگش را که از چوب سرخدار سیاه ساخته شده بود، کنار او گذاشتند. اما شمشیر ترسناک آنگلاچل را گویندور برداشت و گفت که بهتر است برای انتقام از خدمتگزاران مورگوت بکار برده شود و زیر زمین بدون استفاده قرار نگیرد و لمباسی را هم که ملیان داده بود برداشت تا در آن دنیای وحشی آنها را نیرومند سازد.

و اینگونه خاتمه یافت سرگذشت بلگ کمان نیرومند، صادق ترین دوست، ماهرترین در هر آنچه که در جنگلهای بلریاند در دوران الدها قرار داشت، و به دست کسی کشته شد که از همه بیشتر دوست میداشت. و اندوه آن بر چهره تورین ماندو هرگز از بین نرفت. اما شهامت و قدرت الف نارگوتروند بیشتر شد، و او تورین را از تائر- نو- فوین دور کرد. در آن راه طولانی و اندوهباری که طی می کردند، تورین حتی یکبار هم صحبتی نکرد، و طوری می رفت که انگار تنها و بدون هیچ امید و هیچ هدفی است، در حالی که سال به پایان می رسید و زمستان در سرزمین های شمالی نزدیک بود. اما گویندور همیشه کنار او ماند تا از او مراقبت کرده و راهنمایی اش کند. آنها به سوی مغرب رفتند، از سیریون رد شدند و بلاخره به ایتیل ایورین رسیدند، چشمه هایی که از آنها ناروگ زیر کوهستان سایه نشات می گرفت. گویندور رو به تورین کرد و گفت: بیدار شو، تورین پسر هورین تالیون. بر دریاچه ایورین خنده ای بی پایان قرار دارد. او از چشمه های کریستال زوال ناپذیر تغذیه میکند و اولمو، ارباب آبها، کسی که این رود را در دوران باستان زیبا ساخت از آن در برابر آلودگی محافظت میکند. بعد تورین زانو زد و از آن آب نوشید و ناگهان خود را انداخت و اشک هایش بالاخره سرازیر شدند و او از دیوانگی رهایی پیدا کرد.

بعد برای بلگ آوازی ساخت، و آن را لائر کو بلگ نامید، آواز کمان بزرگ، و آن را بدون توجه به خطر، با صدای بلند می خواند و گویندور شمشیر آنگلاچل را به دست او داد، و تورین می دانست که آن سنگین و قوی و نیروی عظیمی دارد، اما تیغ آن سیاه و لبه های آن ضخیم می باشد. بعد گویندور گفت: این تیغی عجیب است، و بر خلاف دیگر تیغ هایی است که من در سرزمین میانه دیده ام. اما تو راحت باش. برای اینکه من دارم بر می گردم به نارگوتروند








نزد خاندان فینارفین، و تو هم با من خواهی آمد و در آنجا در مان می شوی و نیروی خودت را به دست می آوری.

تورین گفت: تو کی هستی؟

گویندور گفت: یک الف سرگردان، یک اسیر فراری که بلگ دید و نجات داد، اما زمانی گویندور پسر گیلیون، ارباب نارگوتروند بودم. اما به نبرد نیرانت آرنئودیاد رفتم و در آنگباند اسیر شدم.

تورین گفت: پس تو هورین پسر گالدور، مبارز دار- لومین را دیدی؟

گویندور گفت: من او را ندیدم، اما شایعات او را در سراسر آنگباند هست که می گویند او هنوز مورگوت را به مبارزه دعوت می کند. و مورگوت نفرینی بر او و تمام خانواده اش قرار داده است.

تورین گفت: و من این را باور می کنم.

و بعد بلند شدند و از ایتل ایروین رفتند و به سفر خود به طرف جنوب در امتداد کناره های ناروگ ادامه دادند، تا اینکه نگهبانان الف ها آنها را گرفته و به مانند زندانی به دژ مخفی بردند. و اینگونه شد که تورین به نارگوتروند برده شد.

در ابتدا مردم خود گویندور او را نشناختند، زیرا او جوان و قوی و نیرومند رفته بود و اکنون مثل یک فرد مسن فانی برگشته بود و دلیل آن هم شکنجه هایی بود که تحمل کرده بود و کارهای سختی که انجام داده بود. اما فیندویلاس دختر اورودرت پادشاه او را شناخت و به او خوشامد گفت، زیرا پیش از نبرد نیرنائت به او دلباخته بود، و گویندور نیز چنان عاشق زیبایی او بود که او را فائلویرین نام گذاشته بود، شعنی اشعه خورشید تابیده بر آبگیرهای ایورین.

به خاطر گویندور بود که تورین در نارگوتروند پذیرفته شد و او با احترام در آنجا به سر برد. اما وقتی گویندور می خواست اسم او را بگوید، تورین او را نگاهی کرد و گفت: من آگاروائن پسر اومرات (یعنی آلوده به خون، پسر سرنوشت شوم)، یک شکارچی در جنگل هستم. و الف های نارگوتروند دیگر از او چیزی نپرسیدند.

از آن به بعد تورین در لطف اورودرت نیرومند شد، و دلها در نارگوتروند به سوی او متمایل گردید. زیرا او جوان بود و تازه داشت به تکامل می رسید، و حقیقتاً که پسر موروین اردوین بود وقتی که نگاهش می کردند: موهای مشگی، پوستی کم رنگ، با چشمانی خاکستری، و صورت او از هر انسان فانی دیگر در دوران الدها زیباتر بود و کلامی که بر زبان می آورد از








پادشاهی باستانی دوریات بودند، و حتی بین الف ها به مانند خاندان های بزرگ نولدوها مورد احترام قرار می گرفت.

بنابراین خیلی ها او را آداندهیل می خواندند، یعنی انسان الفی. و آهنگران ماهر نارگوتروند، شمشیر آنگلاچل را از نو ساختند. و گر چه لبه های آن سیاه بود اما با آتش کمرنگی می درخشید، و او نامش را گورتانگ نهاد، یعنی آهن مرگ. پس دلاوری او به مهارتش در سلاح های جنگی در بین مرزهای دشت محافظت شده چنان شد که او را اکنون مورمگیل می شناختند، یعنی شمشیر سیاه. و الف ها می گفتند که مورمگیل را کسی نمی تواند بکشد، غیر از بدشانسی، و هیچ تیری اهریمنی از دور بر او نمی افتد. بنابراین به او یک زره ساخت کوتوله ها را دادند، تا از او محافظت کند. و او عبوسانه همچنین ماسک کوتوله ای را پیدا کرد که تماماً زراندود بود، و آن را قبل از نبرد بر تن می کرد، و دشمنانش از جلوی چشم او فرار می کردند.

پس قلب فیندویلاس بر خلاف اراده اش، از گویندور روی گردانده و به تورین متمایل شده بود. اما تورین درک نمی کرد که چه اتفاقی افتاده است. و فیندویلاس که از درون پریشان بود اکنون غمگین، لاغر و ساکت شده بود. اما گویندور در تاریکی به فکر رفت. و زمانی با فیندویلاس صحبت کرد و گفت: ای دختر تبار فینارفین، نگذار که اندوه بین ما قرار گیرد، زیرا گرچه مورگوت در زندگی من ویرانی نهاد، اما من هنوز تو را دوست دارم. جایی برو که عشق تو را هدایت می کند. اما هوشیار باش، این مناسب فرزندان ایلوواتار نیست که با فرزندان بعدی عروسی کنند. عاقلانه هم نیست زیرا آنها عمری کوتاه دارند. و به زودی می میرند. و ما را تنها می گذارند در حالیکه دنیا ادامه دارد. و سر نوشت آنها غیر از یکی یا دو مورد تغییر نخواهد کرد. به خاطر دلیل والایی که مانمی فهمیم. اما این انسان برن نیست. سرنوشتی که بر او قرار دارد، همانطور که از چشمانش میتوان خوب در او خواند، تیره است. به آن وارد نشو. و اگر این کار را بکنی، عشق تو به تو خیانت خواهد کرد و تو را به سوی تلخی و مرگ خواهد برد. پس به من گوش کن. گرچه او واقعاً آگاروائن است، پسر اومرات، اما نام حقیقی تورین پسر هورین است، که مورگوت در آنگباند اسیر کرده و خاندان او را نفرین کرده است. پس شک نکن به قدرت مورگوت باگلیر. آیا در من اینگونه نشد؟

پس فیندویلاس مدتی طولانی به فکر فرو رفت و بعد در آخر گفت: تورین پسر هورین عشق مرا ندارد و نخواهد داشت.








وقتی تورین از آنچه که گذشته بود خبردار شد، خشمگین شد و به گویندور گفت: من به تو علاقه دارم که مرا نجات دادی و کمک کردی. اما حالا تو به من صدمه زدی دوست من، و نام حقیقی مرا فاش کردی، و سرنوشت مرا بر من فراخواندی آنچه که من از آن خود را می خواستم پنهان کنم.

اما گویندور گفت: سرنوشت در تو قرار دارد و نه در اسم تو.

وقتی کهارودرت پی برد که تورین در حقیقت پسر هورین تالیون است بسیار او را مورد تکریم و احترام قرار داد، و تورین بسیار بین مردم نارگوتروند مقتدر و بزرگ گشت. اما نحوه جنگاوری آنها را دوست نداشت، از کمین و غافلگیر کردن و تیرهای مخفی بیزار بود. از آنها درخواست انجام حمله های متهورانه و نبرد آشکار را می کرد. و نظریات او برای پادشاه هر چه بیشتر می گذشت، با ارزشتر می نمود. در آن روزها بود که الف های نارگوتروند مخفیانه کاری را فراموش کردند و آشکارا به میدان نبرد رفتند، و انبار بزرگی از سلاح های ساخته شده و با مشورت تورین، نولدوها پلی محکم بر ناروگ از درهای فلاگوند زدند تا در حرکت سریعتر سپاهیانشان کمک کند. بعد خدمتگزاران آنگباند از تمام سرزمین بین ناروگ و سیریون به طرف شرق رانده شدند، و در سمت مغرب نیز تا نینینگ و فالاس متروک مجبور به عقب نشینی شدند و چون گویندور همیشه مخالف تورین در جلسات پادشاه صحبت می کرد و سیاست ضعیفی را دنبال می نمود دچار بی احترامی شد و کسی به او اعتنایی نمی کرد. زیرا قدرت او اندک شده و او دیگر مسلح پیش نمی رفت.

بدین صورت شد که نارگوتروند خشم و نفرت مورگوت را برانگیخت، اما هنوز به درخواست تورین کسی نام حقیقی او را بر زبان نمی آورد، و گرچه شهرت کارهایش به دوریات و به گوش های تینگول رسیده بود و خبرها تنها از شمشیر سیاه نارگوتروند سخن می گفتند. در آن زمانِ آرامش و امید، وقتی به خاطر کارهای مورمگیل (ormegilM) نیروی مورگوت از غرب سیریون ریشه کن شد، موروین بالاخره از دار- لومین به همراه نینور دخترش فرار کرد، و آنها سفری طولانی را تا تالارهای

تینگول پیمودند. اما در آنجا اندوهی تازه منتظرش بود، زیرا فهمید تورین رفته است، و به دوریات هیچ خبری هم از ناپدید شدن کلاهخود اژدها از سرزمین های غرب سیریون نرسیده بود. اما موروین در دوریات با نینور به عنوان میهمانان نزد تینگول و ملیان ماندند و با آنها با عزت و احترام برخورد شد.








اکنون اینگونه شد، وقتی چهارصد م نود و پنج سال از طلوع ماه گذشت در بهار آن سال، دو الف به نام های گلمیر و آرمیناس به نارگوتروند آمدند. آنها از مردم آنگرود بودند، اما از زمان نبرد داگور براگولاچ در جنوب با کدران کشتی ساز زندگی می کردند. آنها از سفرهای خود اخباری آورده بودند در مورد جمع آوری و فراخوانی ارک ها و موجودات اهریمنی به زیر بر آمدگی های ارد ویترین و در گذرگاه سیریون. و آنها می گفتند که اولمو بر کدران ظاهر شده است، و به او در مورد خطر بزرگی هشدار داده است که دارد بع نارگوتروند نزدیک می شود.

پس آنها به پادشاه گفتند: کلمات ارباب آبها را گوش کنید، فرمانروا، زیرا او با کدران کشتی ساز صحبت کرده است. و اینگونه گفته است: اهریمن شمال چشمه های سیریون را آلوده کرده است. و قدرت من از انشعابات آبهای جاری عقب می کشد. اما چیزی بدتر هم خواهد آمد. بنابراین به ارباب نارگوتروند بگو: درهای دژ را ببند و بیرون نرو. سنگهای فرورت را به رودخانه پر خروش بیانداز تا اهریمن نتواند دروازه را پیدا کند.

ارودرت با کلمات تاریک پیام رسانان دچار نا آرامی شد، اما تورین به هیچ وجه به این اندرزها گوش نمی کرد. او حداقل باید پل سنگی را خراب می کرد، اما مغرور و لجباز شده بود و همه چیز را آن طور که می خواست دستور به انجام می داد.

خیلی زود اخبار رسید که هاندیر، فرمانروای برتیل کشته شده است، زیرا ارک ها به سرزمین او حمله کرده بودند و هاندیر با آنها جنگیده بود. اما نسل انسان های برتیل شکست خورده به جنگل هایشان عقب نشینی کرده بودند.

در پاییز آن سال، موگوت در حالیکه بی صبرانه منتظر این لحظه بود، سپاه عظیم خود را که از مدتها قبل آماده کرده بود، بر سر مردم ناروگ ریخت. و گلارونگ اورولوکی، از آنفاگلیت عبور کرد، و از آنجا به دره های شمالی سیریون رسید و در آنجا کار شیطانی وحشتناکی انجام داد: ایتیل ایورین را زیر سایه های ارد ویترین مسموم کرد و از آنجا به قلمرو نارگوتروند رفت، و تالاد دیرنن، دشت حفاظت شده، بین ناروگ و تیلگین را به آتش کشید و سوزاند.

بعد مبارزین نارگوتروند به نبرد رفتند و تورین آن روز خیلی پر ابهت و خیلی قد بلند به نظر می رسید و سپاه دلگرم شدند. او در دست راست ارودرت می تاخت. اما سپاه مورگوت از آنچه که دیدبانان و پیشاهنگان گفته بودند بسیار بزرگتر بود، و وقتی گلارونگ رسید، هیچ کس غیر از تورین که نقاب کوتوله ای او را محافظت می کرد نتوانست مقاومت کند و الف ها توسط ارک ها به دشت تومهالاد بین گینگلیت و ناروگ به عقب رانده شده و در آنجا گیر








افتادند. در آن روز تمام سپاه مایه غرور و مباهات نارگوتروند از هم پاشید، ارودرت در خط اول نبرد به قتل رسید، و گویندور پسر گویلیون نیز تا حد مرگ زخمی شد. اما تورین به کمک او آمد و ارک ها از جلوی او می گریختند. او گویندور را بلند کرده و به داخل جنگل فرار کرد و در آنجا روی سبزه ها گذاشت.

بعد گویندور به تورین گفت: بگذار رفتار تاوان رفتار را بدهد، اما سرنوشت من شوم بود و سرنوشت تو عبث است. امیدی به بهبودی من نیست و من باید سرزمین میانه را ترک کنم. و اگر چه تو را دوست دارم تورین پسر هورین، با این حال پشیمان هستم از روزی که تو را از دست ارک ها نجات دادم. و اگر به خاطر گستاخی و غرور تو نبود، من حالا زندگی و عشق خود را داشتم و نارگوتروند میتوانست مدتی بیشتر دوام بیاورد. حالا اگر مرا دوست داری، رهایم کن و با عجله به نارگوتروند برو و فیندویلاس را نجات بده. و این آخرین چیزی است مه به تو می گویم: تنها اوست که می ایستد بین تو و سرنوشت تو. اگر او را نجات ندهی، سرنوشتت تو را خواهد یافت. بدرود.

بعد تورین با عجله به نارگوتروند بازگشت و سر راهش هر گروهی را که می دید جمع می کرد و به دژ فرا می خواند. وقتی در حال رفتن بودند، بادی که آمد برگهای درختان را فرو ریخت، زیرا پاییز داشت جای خود را به زمستانی مهلک می داد. اما سپاه ارک ها و گلارونگ اژدها آنجا جلوی او بودند، و ناگهان آمدند، و فقط کسانی که جلوتر رفته بودند میدانستند که در دشت تومهالاد چه اتفاقی افتاده است. در آن روز پلناروگ واقعا نقش اهریمنی خود را نشان داد، زیرا چنان بزرگ و محکم ساخته شده بود که نمی شد آن را به سرعت خراب کرد، و دشمن نیز داشت به سرعت از رودخانه عمیق عبور می کرد. و گلارونگ با آتشی هولناک به درهای فلاگون رسید و آنها را از جا کند و داخل شد.

زمانی تورین رسید که غارت هراسناک نارگوتروند انجام شده بود. ارک ها خیلی ها را کشته یا فراری داده بودند و یا داشتند حتی عمارت های بزرگ و اتاق ها را چپاول کرده و خراب می کردند. آنان زنان و دوشیزگانی که هنوز سوزانده . کشته نشده بودند را به تراس های بزرگ جلوی درها جمع کرده بودند تا بعنوان برده برای مورگوت ببرند.

در بین این ویرانی و پریشانی بود که تورین رسید، و هیچ کسی هم نمی توانست جلوی او را بگیرد، و یا نمی گرفت، اگر چه او به همه آنهایی که در برابرش می آمدند حمله میکرد. او از پل گذشت و راه خود را به طرف اسیر شدگان شکافت.









و حالا تنها ایستاده بود، زیرا اندک تعدادی هم که از پی او می آمدند، فرار کرده بودند. اما در آن لحظه گلارونگ از درهای باز شده داخل شد، و پشت او قرار گرفت: بین تورین و پل. بعد گلارونگ بوسیله روح اهریمنی درونش ناگهان شروع به صحبت کرد و گفت: سلام بر تو پسر هورین. از آشنایی با شما خوشبختم.

بعد تورین جهید و با گامی بلند جلوی او قرار گرفت. کناره های پل گورتانگ در آتش می سوختند. اما گلارونگ از فرستادن آتش خود داری کرد، و چشمان افعی گونه خود را گرد کرد و به تورین خیره شد. تورین بدون هیچ ترسی به آن چشم ها نگاه می کرد و در همان حال هم شمشیر خود را بیرون کشید و بلافاصله تحت طلسم اجباری، چشم های بدون پلک اژدها افتاد و بی حرکت بر جای خود ماند. مدتی طولانی به مانند یک مجسمه خشک شده و از جایش تکانی نحورد. آن دو تنها بودند و ساکت، در برابر درهای نارگوتروند. اما گلارونگ دوباره حرف زد، و در حالیکه تورین را دست می انداخت و مسخره می کرد، گفت: اهریمن در تمام راه های تو بوده است؛ پسر هورین. ای فرزند خوانده ناسپاس و فراری از خاندانت. مادر و خواهر تو در دار- لومین همانند بردگان زندگی می کنند در حالیکه غرق در اندوه و نیاز هستند و تو آراسته شده ای به مانند شاهزاده و آنها لباس های ژنده به تن دارند. آنها مشتاق تو هستند، اما تو اهمیتی به آنها نمی دهی. شاید پدر تو خوشحال شود وقتی بفهمد چنین پسری دارد، و قطعاً هم می فهمد.

و تورین که تحت طلسم گلارونگ، به حرفهای او گوش می کرد، گویی خود را در آینه ای می دید که با پلیدی و بد اندیشی و خباثت در قضای بد روزگار افتاده است و از آنچه که دید بیزار و خشمگین گشت.

در حالیکه هنوز چشمان اژدها او را در عذاب فکر نگه داشته بود، و تورین نمی توانست آن را بر هم زند، ارک ها اسیرهای جمع شده را برداشته و از تورین گذشته و چل را پشت سر گذاشتند. فیندویلاس بین اسیران بود و وقتی داشت می رفت، تورین را با فریاد خواند. اما تا وقتی که فریادهای او و ناله های اسیرها در راه مسیر شمال گم نشده بود، کلارونگ، تورین را آزاد نکرد. و تورین دیگر نمی توانست مانع شنیدن صداهایی شود که از آن پس همواره در گوش خود می شنید.

بعد ناگهان گلارونگ نگاهش را برداشته و منتظر شد. و تورین به کندی تکانی خورد، مثل کسی که از کابوسی ترسناک بر می خیزد. بعد وقتی که به خود آمد، فریادی کسید و به طرف اژدها جستی زد. اما گلارونگ خندید و گفت: اگر تو می خواهی کشته شوی، با کمال








میل این کار را می کنم. اما این کمکی به مورین و نی نیور نمی کند. احتیاجی نیست به فریادهای آن زن الفی اعتنایی بکنی. اما آیا کسانی را که از خون تو هستند را هم انکار میکنی؟

اما تورین شمشیر خود را بیرون آورده و در چشمان اژدها فرود آورد، و گلارونگ سریع خود را جمع کرد بالای سر او. و گفت: نه، حداقل اینکه شجاعتت بیش از آنهایی است که من تا به حال دیده ام. کسانی که می گویند ما از طرف خود به دلاوری دشمنانمان احترام نمی گذاریم، دروغ می گویند. حالا ببین. من به تو آزادی را می دهم. و تو هم به طرف خویشان خودت برو، اگر می توانی. پس از اینجا برو. و اگر الف یا انسانی بماند که از این روزها داستان بسازد، پس مطمئناً نام تو را با حقارت خواهند آورد، اگر تو این هدیه را رد کنی.

پس تورین که توسط چشمان اژدها سحر شده بود، انگار که با دشمنی طرف بود که ترحم می شناسد، حرفهای گلارونگ را باور کرد. و با سرعت هر چه تمامتر از پل برگشت اما وقتی که او می رفت، گلارونگ پشت سرش با صدایی شیطانی گفت: عجله کن پسر هورین، برو به دار- لومین. و اگر تو به خاطر فیندویلاس معطل شوی، شاید هم ارک ها قبل از تو یکبار دیگر به آنجا برسند، پس هیچ وقت موروین را دوباره نخواهی دید و اصلاً هم نی نیور خواهرت را نمی بینی. و آنها تو را نفرین می کنند.

اما تورین رفت و مسیر شمالی را دنبال کرد. و گلارونگ یکبار دیگر خندید، زیرا ماموریت اربابش را با موفقیت انجام داده بود. بعد به ادامه کار خود برگشت و آتش سوزنده خود را فرستاد، و تمام اطراف خود را سوزاند و به آتش کشید. اما ارک ها را که هنوز سرگرم غارت بودند، راه انداخت و نگذاشت حتی کم قیمت ترین چیز را به تاراج ببرند. بعد پل را داغون کرد و آن را به داخل ناروگ سرنگون کرد و وقتی خیالش از امنیت آنجا راحت شد، تمام اندوخته ها و ذخایر فلاگوند را جمع کرده و در یک جا روی هم قرار داد، و بر آنها در عمارت درونی دراز کشد و برای مدتی به استراحت پرداخت.

و تورین همینطور با عجله در مسیر شمال می رفت و از سرزمین های متروکه بین ناروگ و تیلگین می گذشت که زمستان پلید در آنجا برای ملاقات او رسید. زیرا آن سال پیش از به پایان رسیدن پاییز، برفی سهمگین بارید، و بهار نیز خیلی دیر و سرد فرا رسید. تورین وقتی داشت می رفت به نظرش آمد که انگار صداهای فریاد فیندولاس را می شنود که نام او را با جنگل و تپه صدا می زند. اندوه تورین بسیار بود، اما قلب او از دروغ های گلارونگ آتش








گرفته بود، و همیشه در ذهن خود ارک ها را میدید که دارند خانه هورین را می سوزانند یا اینکه موروین و نی یور را شکنجه می کنند، و او به راه خود ادامه داد و اصلا منحرف نشد.

بلاخره خسته از عجله و راه طولانی(حدود ۴۰ لیگ یا بیشتر را بدون استراحت طی کرده بود) به اولین یخ زمستانی بر آبگیرهای ایورین رسید، جایی که شفا داده شده بود، اما حالا آبگیر ها فقط یک مرداب یخ زده بودند و او نمی توانست دیگر بار از آنها بنوشد.

با سختی از برفهای سخت شمالی کنار گذرگاه های دار- لومین عبور کرد و سرزمین دوران بچگی اش را دوباره یافت، اما آنجا خالی بود و متروک و غم افزا.

موروین رفته بود. خانه اش خالی، شکسته و سرد بود. بنابراین تورین از آن بیرون آمد و رسید به خانه برودا که از تبار از شرق آمدگان بود و آیرین، زن خویشاوند هورین را به همسری گرفته بود. و در آنجا از خدمتکار مسنی فهمید که مورویندتها پیش از آنجا رفته است و به همراه نی ینور از دار- لومین فرار کرده بود و کسی جز آیرین نمیدانست به کجا رفته است.

پس تورین به طرف میز برودا رفت، او را گرفت و شمشیر خود را بیرون کشید و از او پرسید که بگوید موروین به کجا رفته است. آیرین به او گفت که او به دوریات رفته تا پسرش را پیدا کند، زیرا سرزمین ها توسط شمشیر سیاه جنوب، که می گویند حالا افتاده است، از پلیدی و اهریمن پاک شده اند، بعد چشمان تورین باز شد، و آخرین ریسمان های سحر کلارونگ باز شده و از پیش چشمان تورین کنار رفت. و به خاطر ناراحتی و خشم در دروغ هایی که او را فریب داده بود، و نفرتی که از ستمگران مورین داشت، خشمی سیاه او را در بر گرفت، و برودا را در خانه خودش کشت، و دیگر از شرق آمدگانی را که میهمان او بودند را به قتل رساند. بعد از آنجا به جنگل زمستان زده فرار کرد: به مانند مردی شکار شده، اما گروهی از مردم هادور که باقی مانده بودند به او کمک کردند، و راههای طبیعت وحش را می دانستند، و با آنها او نیز از زمستان فرار کرد و به پناهگاه یاغی ها در کوهستان جنوب دار- لومین رسیدند. تورین دوباره سرزمین دوران کودکی اش را پشت سر گذاشت و به دره سیریون بازگشت. قلب او می سوخت، زیرا او بود که بر باقی مانده مردم دار- لومین اندوه برده بود و آنها از رفتن او خوشحال بودند. و او تنها این راحتی و آرامش را داشت که با دلاوری شمشیر سیاه راههای دوریات برای مورین باز شده بود. و او به خود می گفت: پس این کارها برای همه هم شرارت نیاورد. و جای دیگری من شاید بتوانم به قوم خودم خدمت کنم، حتی اگر زودتر آمده بودم؟ زیرا اگر حلقه سحر ملیان شکسته شود، پس آخرین امید هم به پایان می رسد.









نه بهتر است همه چیز را همینطوری بماند: زیرا من بر هر کسی که می روم سایه ای می افکنم. پس بگذار ملیان آنها را حفظ کند و برای مدتی من آنها را در صلح و آرامش رها می کنم تا سایه بر آنها نیافتد.

پس تورین در جستجوی بیهوده فیندولاس از اردویترین رفت، وحشی وار و ژولیده به مانند یک حیوان درنده جنگلهای پایین کوهستان را می گشت، و او را در تمام راه های منتهی به شمال گذرگاه سیریون در کمین می نشست. اما خیلی دیر رسیده بود، زیرا تمام ردها یا خیلی قدیمی شده و یا زمستان آنها را از بین برده بود.

با این حال با رفتن به طرف جنوب تیلگین، تورین به گروهی از انسان های برتیل رسید که توسط ارک ها محاصره شده بودند. پس تورین آنها را نجات داد زیرا ارک ها از گورتانگ فرار می کردند. تورین خودش را مرد جنگلی نامید و آنها از او خواستند که با آنها برود و نزد آنها بماند. اما تورین گفت که ماموریتی دارد که باید تمام کند، و باید فیندویلاس دختر ارودرت از نارگوتروند را بیابد. پس دورلاس، رهبر آن گروه در مورد اخبار اسفناک مرگ او گفت. زیرا انسان های برتیل در گذرگاه های تیگلین در کمین لشکر ارک هایی نشسته بودند که اسیرهای نارگوتروند را می بردند تا شاید بتوانند اسیرها را نجات دهند. اما ارک ها زندانی ها و فیندویلاس را به طرز وحشیانه بانیزه به درخت دوخته بودند. و اینگونه او مرد و در آخر هم گفت به مورمگیل بگویید که فیندویلاس اینجاست.

و انسان ها او را در گوری نزدیک آنجا قرار داده بودند، و نام آن را هادح- این- الت، یعنی توده دوشیزه الفی نامیده بودند.

تورین از آنها خواست که او را بدانجا ببرند و در آنجا، او از اندوه به آن تاریکی که نزدیک مرگ بود سقوط کرد. دالرس از روی شمشیر سیاه او که شهرت آن حتی به اعماق جنگل برتیل هم رفته بود و همینطور هم به خاطر تلاش و جستجوی او برای دختر پادشاه، فهمید که این مرد جنگلی در حقیقت همان مورمگیل از نارگوتروند است که شایه اش پیچیده بود، تورین پسر هورین از دار- لومین است. آن مردهای جنگلی او را بلند کرده و به خانه خود بردند. خانه های آنها در پناهگاهی چوبی مکانی مرتفع در جنگ، ایپهیل براندیر بر فراز آمون اوبل قرار داشت. بر مردم هالت که حالا طی جنگ کم کم از تعدادشان کاسته می شد براندیر پسر هاندیر فرمانروایی میکرد که مردی بود با خلق و خویی ملایم، و همچنین از دوران کودکی اش هم لنگ بود، و برای نجات از قدرت شمال بیشتر به مخفیانه کار کردن اعتقاد داشت تا به انجام کارهای جنگی. بنابراین او از اخباری که دالروس آورد ترسید، و وقتی بر








چهره تورین که در تختی روان دراز بود، نگاهی کرد، ابری از پیش گویی بدی در قلبش نشست. معهذا در حالیکه اندوهش او را تکان داده بود او را به خانه برد و از او مراقبت کرد، زیرا در شفادهی مهارت داشت. با آغاز بهار تورین از تاریکی بیرون آمد، دوباره خوش بنیه و سالم شد. و بلند شد، و فکر کرد که در برتیل مخفی شود، و سایه اش را پشت سر بگذارد، و گذشته را فراموش کند. پس او نامی جدید برای خود انتخاب کرد: تورامبار، که در زبان الف های والا نشانه ارباب سرنوشت است، و او خواست که مردان جنگل فراموش کنند که او غریبه ای بین آنها بوده و یا قبلاً نامی دیگر داشته است. با این حال نتوانست به طور کامل کارهای جنگی خود را کنار بگذارد، زیرا نمی توانست تحمل کند ارک ها به عبور گاه های تیگل آمده یا نزدیک هادح- این- الت شوند و او جایی ترسناک برای ارک ها ساخت، و آنها از آنجا دوری می کردند. اما تورین شمشیر خود را نیز کنار نهاد و بیشتر از کمان و نیزه استفاده می کرد.

اخبار نارگوتروند به دوریات رسیده بود چون برخی پس از شکست و غارت موفق به فرار شده و از زمستان اهریمنی هم نجات پیدا کرده بودند و بالاخره به تینگول رسیدند و از او پناه خواستند. و سربازان آنها را نزد پادشاه آوردند. برخی می گفتند که دشمن به طرف شمال عقب کشیده است و اینکه گلارونگ هنوز در عمارت های فیلاگوند ساکن است. برخی هم میگفتند که مورمگیل کشته شده است، و بقیه می گفتند که او تحت طلسم اژدها افتاده و هنوز در آنجا به سر می برد و به کسی می ماند که به سنگ تبدیل شده است اما همه گفتند که خیلی ها در نارگوتروند میدانسته اند که مورمگیل کسی نبوده است که غیر از تورین پسر هورین از دار– لومین.

موروین پس پریشان شد، و از قبول اندرز ملیان خودداری کرد. سوار بر اسب شد و تنها به جنگل تاخت تا از پسرش خبر بگیرد یا اخباری درست از او بدست آورد. پس تینگول، مابلونگ را با خیلی از نظامیان سرسخت دیگر دنبال موروین فرستاد تا او را بیابند و از او محافظت کنند و اگر توانستند، اخباری هم به دست آوردند. اما نی ینور از رفتن قدغن شد و به او امر شد که همانجا بماند. با این حال در نی ینور خود را در لباس مردم تینگول در آورد و سوار بر اسب بر راه شوم سرنوشت قدم گذاشت.

آنها در کناره های سیریون به موروین رسیدند و ملبونگ از او خواست که به منگروت بر گردد. اما موروین روحی پریشان داشت و گوش نمی کرد. بعد آمدن نی نیور هم فاش شد، و علی رغم دستور موروین، نی ینور برنگشت و مالبونگبه ناچار آنها را به گذرگاهی مخفی در








میریس تاریک- روشن برد، و آنها از سیریون گذشتند. بعد از سه روز سفر، به آمون اتیر یا تپه جاسوسان رسیدند، جایی که مدتها پیش فیلاگوند با کار بسیار افراشته بود، و در یک لیگی دروازه های نارگوتروند قرار قرار داشت. در آنجا مابلونگ سواران نگهبان را در اطراف موروین و دختر او قرار داد، و آنها قدغن شدند از اینکه جلوتر بروند. اما خود او که از تپه هیچ انسانی از دشمن نمی دید، با گروه تجسس خود پایین به ناروگ رفت و البته تا آنجا هم که میتوانستند مخفیانه می رفتند.

اما گلارونگ از تمام کارهایی که آنها می کردند آگاه بود و با حرارت و خشم پیش آمد، و آتش خود را به رودخانه ریخت. و بخاری عظیم و بویی وحشتناک به هوا بلند شد، که در آن ملبونگ و افرادش دید خود را از دست داده و گم شدند. بعد گلارونگ از ناروگ رد شد و به طرف سرق رفت.

در حالیکه نگهبانان آمون ایتر هجوم اژدها را می دیدند، خواستند موروین و نینور را از آنجا ببرند و با آنها با سرعت تمام از همان طرفی که آمده بودند فرار کنند، اما باد غبارهایی خالی را بر آنها قرار داد، واسب های آنها از بوی تعفن اژدها دیوانه شدند، و دیگر غیر قابل کنترل بودند، و این طرف و آن طرف می رفتند، تا اینکه چند اسب بالاخره به سرعت به درختان خوردند و کشته شدند. و بقیه هم که تاب خود را از دست داده بودند، فرار کردند. بانوها هم مفقود شدند، و از موروین حقیقتاً از آن پس دیگر اخباری به دوریات نرسید. اما نی ینور که از مرکب خود افتاده بود، صدمه ندیده بود و به طرف آمون ایتیر برگشت تا منتظر مابلونگ بماند. و رسید به بالای بخار و وارد نور خوررشید شد. و در حالیکه به طرف غرب نگاه می کرد، مستقیم به چشمان گلارونگ، که سرش بر بالای تپه قرار داشت خیره شد.

اراده نی نیور برای مدتی با اراده گلارونگ درگیر بود، اما گلارونگ بر او برتری یافت، و حالا که فهمیده بود او چه کسی است، وادارش کرد تا به چشمانش خیره شود و بر او نیز طلسمی از تاریکی و فراموشی قرار داد، طوری که او هیچ چیزی را نمی توانست به خاطر بیاورد، از آن چیزهایی را که رخ داده و حتی اسم خودش را، و حتی اسم هر کس دیگری را. و تا خیلی بعد هم نه چیزی می توانست بشنود و نه چیزی ببیند، نه حتی به اراده خود تکان بخورد. پس کلارونگ او را همانطوری که ایستاده بود بر آمون ایتیر رها کرد، و خود به نارگوتروند برگشت.

مابلونگ، که با جرات بسیار وقتی که گلارونگ آنها را گذاشته و رفته بود، تمام تالارهای فیلاگوند را گشته بود. و به محض رسیدن گلارونگ از آنجا فرار کرده و به آمون ایتیر برگشته








بود. خورشید رفته و شب مستولی شده بود. وقتی که او از تپه بالا رفت و هیچ کسی را ندید جز نی نیور که تنها زیر ستارگان ایستاده بود، او نه حرفی می زد نه صدایی می شنید. وقتی مابلونگ دستش را گرفت او را دنبال کرد. مابلونگ بسیار غمگین او را از آنجا برد، گر چه به نظرش می آمد که خیلی بیهوده باشد، زیرا آنها هم احتمالاً بی هیچ کمکی در جنگل نابود می شدند.

اما سه تن از افراد مابلونگ آنها را پیدا کردند، و به کندی سفر آنها به طرف شمال، شرق و از آنجا به طرف حصارهای سرزمین دوریات آن طرف سیریون، و پل محافظت شده نزدیک اسگالدوین دنبال یافت. و با نزدیکتر شدن به دوریات یه تدریج نیروی نی ینور بر می گشت. اما او هنوز نه چیزی می توانست ببیند و نه بشنود، و همانطوری راه می رفت که راهنمایی می شد، به سان شخصی نابینا. اما زمانی که به حصارها رسیدند، او چشمان خیره اش را بست، و به خواب رفت. او را زمین گذاشتند، و خود نیز بی توجه به استراحت پرداختند، در حالیکه بسیار خسته بودند. و به ناگاه مورد حمله دسته ای از ارک ها قرار گرفتند، که حالا در اطراف حصارهای دوریات هر وقت که جرات می کردند غالباً پرسه می زدند. اما نی ینور که در همان لحظه شنوایی و بینایی خود را بدست آورده بود، و از فریادهای ارک ها بیدار شده بود، از وحشت پرید و فرار کرد قبل از اینکه آنها به او برسند.

پس ارک ها دنبال او دویدند و الف ها هم به دنبال ارک ها. و آنها از ارک ها سبقت گرفته و همه آنها را کشتند، قبل از اینکه بتوانند به نی ینور آسیبی برساندد. اما نی ینور از آنها فرار کرد زیرا طوری فرار می کرد که انگار از ترس دیوانه شده است، و سریعتر از یک گوزن، و تمام لباسهای خود را از تن میکند و می دوید، تا اینکه دیگر هیچ لباسی بر تن نداشت. و او از برابر دید آنها گم شد، و به طرف شمال دوید، و گرچه آنها همه جا را به مدتی طولانی گشتند، اما نه خودش و نه ردی از او نیافتند. در آخر مابلونگ مایوس به منگروت برگشت و اخبار را آورد. پس تینگول و ملیان پر شدند از غم و اندوه، اما مابلونگ باز هم در جستچوی او رفت و مدتها بیهوده می گشت تا خبری از موروین و نی ینور به دست آورد.

اما نی ینور همین طور در جنگل دوید تا اینکه خسته شد، افتاد و خوابش برد و سپس بیدار شد. و صبح شده بود و او شادمان از نور، انگار که چیزی جدید است. و تمام موجوداتی را که می دید در نظرش عجیب و جدید می آمدند. زیرا او هیچ نامی برای آنها نداشت. هیچ چیزی را به خاطر نمی آورد غیر از تاریکی و سایه ترس که پشت سر گذاشته بود. خسته و گرسنه بود زیرا هیچ غذایی برای خوردن نداشت و نمیدانست چگونه دنبال غذا برود. اما بالاخره به








گذرگاه های تیلگین رسید و از آن رد شد و بین درختان جنگل برتیل دنبال سرپناهی می گشت زیرا می ترسید و به نظرش می رسید که تاریکی که دارد از آن فرار می کند، مجدداً در حال نزدیک شدن به اوست.

توفانی سهمگین از سوی جنوب آمد و در وحشت آن، خود را بر پشته هادح- این- الت انداخت، و گئش هایش را از صدای رعد گرفت اما باران او را شست و خیس کرد و او بمانند یک حیوان وحشی در حال مرگ افتاد. تورامبار که شنیده بود ارک ها در اطراف گذرگاه های تیگلین پرسه می زنند، داشت بدانجا می رفت که او را دید. روشنایی بدن بانویی را می دید که به نظر مشته شده و بر پشته فیندویلاس افتاده است. و او قلبش به شدت تکان خورده بود. انسان های جنگلی او را بلند کردند، و تورامبار شنل خود را به دور او پیچید، و او را به پناهگاهی در آن نزدیکی بردند، و گرمش کردند و به او غذا دادند. و وقتی که او تورامبار را دید آسوده شد، چون به نظرش رسید با لاخره چیزی را یافته است که در تاریکی دنبالش می گشته است و او نمی توانست از تورامبار جدا شود. اما وقتی تورامبار اسم او را پرسید و در مورد خویشاوندانش و از حادثه بدی که داشته است سئوال کرد، او مثل بچه ای که می فهمد چیزی از او می خواهند اما او نمیداند چیست، ناآرام شد و گریست. بنابراین تورامبار گفت: ناراحت نشو. می توان برای گفتن داستانت صبر کرد. اما من به تو یک نام می دهم و تو را نینیل، یعنی دوشیزه اشک می نامم. و او با این اسم سر خود را تکان داد، اما گفت: نینیل. و این اولین کلمه ای بود که او پس از دوران تاریکی اش بر زبان می آورد و از آن به بعد با این اسم بین مردان جنگل ماند.

روز بعد، آنها او را به افل براندیر بردند. اما وقتی که به دیمروست رسیدند، پلکان بارانی، جایی که نهر رقصان سلبروس به طرف تیگرین می رفت ناگهان لرزه ای شدید بر او مستولی شد، و از آن به بعد به همین دلیل آن مکان نامیده شد نن گیرت، نهر لرزه آورنده. و تا زمانی که به خانه های انسان های جنگل بر فراز آمون اوبیل برسند او از تبی شدید رنج می برد. بنابراین مدتی طولانی در آنجا قرار گرفت و زنان برتیل به مراقبت از او پرداختند. و به او زبان را آموختند انگار که به نوزادی می آموزند. قبل از اینکه پاییز فرا برسد او با مهارت براندیر از بیماری شفا یافت و توانست صحبت کند، اما هیچ زمان قبل از یافته شدنش توسط تورامبار بر پشته هادح- این- الت به خاطر نمی آورد و برادنیر عاشق او شد، اما نینیل دل به تورامبار باخته بود.








آن موقع ارک ها انسان های جنگل را اذیت نمی کردند، و تورامبار به هیچ جنگی نرفت، و در برتیل صلح و آرامش برقرار بود. و دل او هم به نینیل متمایل شد و از او درخواست ازدواج کرد. ولی نینیل علی رغم عشقی که به او داشت، دادن جواب را به تعویق انداخت. لیکن براندیر پیش بینی بدی می کرد. نمی دانست چیست، و خواست مانع او شود و دلیل آن هم بیشتر به خاطر نجات آن دختر بود و نه به خاطر رقابتش با تورامبار. و برای او فاش کرد که تورامبار تورین پسر هورین است، و گرچه نینیل این نام را نمی شناخت اما بر ذهنش سایه ای نقش بست.

اما پس از گذشت سه سال از زمان غارت نارگوتروند، تورامبار از نینیل دوباره درخواست کرد، و به او گفت که اگر قبول نکند، به جنگ بر می گردد. و نینیل با شادمانی قبول کرد و آنها در اواسط تابستان عروسی کردند و مردان جنگل برتیل ضیافت بزرگی راه انداختند. اما پیش از پایان سال، گلارونگ ارک های قلمرو خود را علیه برتیل فرستاد و تورامبار در خانه اش نشسته بود بدون اینکه کاری کند. زیرا به نینیل قول داده بود تنها در صورتی به جنگ برود که خانه شان مورد حمله قرار بگیرد. اما انسان های جنگلی خشمگین شدند، و دالراس به او گفت که آیا او حتی به مردمی که خود را از آنها می دانست هم کمک نمی کند؟ پس تورامبار برخاست و دوباره شمشیر سیاه خود را آورد، و گروه کثیری از انسان های برتیل را جمع کرد، و آنها ارک ها را به طور کامل شکست دادند. اما اخبار به گوش گلارونگ رسید که شمشیر سیاه در برتیل است و او از آنچه که شنیده بود متحیر شد و طرح شیطانی جدیدی ریخت.

در بهار آن سال بعد از اینکه نینیل باردار شده و لاغر و اندوهگین گشت و در همان موقع افیل براندیر اولین اخبار در مورد خروج گلارونگ از نارگوتروند رسید. بعد تورامبار پیشاهن هایی را به اطراف فرستاده، زیرا اکنون او آن طور که می خواست دستور میداد و کسی به براندیر توجهی نمی کرد.

وقتی که تابستان نزدیک شد، گلارونگ به مرزهای برتیل رسید و نزدیک سواحل غربی تیگلین ماند و در آنجا ترسی از عظیم در دل اقوام جنگلی ایجاد شد زیرا حالا کاملاً واضح بود که این کرم بزرگ به آنها حمله کرده و سرزمینشان را می گیرد، و از آن جا عبور می کند تا به آنگباند برگردد البته امیدوار بودند که برگردد. و بنابراین نظر تورامبار راخواستند. و او به آنها گفت که بیهوده است با تمام نیروهایشان به طرف گلارونگ بروند، و فقط از طریق نقشه ای زیرکانه و شانس خوب می توانند او را شکست دهند. و او گفت که








خود به طرف اژدها در مرزهای آن سرزمین می رود و به بقیه دستور داد تا در افیل براندیر بمانند، اما برای جنگ آماده شوند. زیرا اگر گلارونگ پیروز شود اول به سراغ خانه هایشان می آید و آنها را نابود می کند، تا کسی نتواند در برابرش مقاومت کند. اما اگر آنها پخش شوند، و آنها را نابود می کند، تا کسی نتواند در برابرش مقاومت کند. اما اگر آنها پخش شوند، خیلی ها در آن صورت می توانند فرار کنند، زیرا گلارونگ در برتیل نخواهد ماند، و خیلی زود به نارگوتروند برخواهد گشت.

پس تورامبار درخواست گروهی را کرد که مایل بودند به او کمک کنند. و دارلاس پیش قدم شد اما نه هیچ کس دیگری. بنابراین دارلاس مردم را ملامت کرد و براندیر را هم سرزنش کرد که نمی تواند نقشوارث خاندان هالت را ایفا کند. و براندیر در برابر مردم خود شرمسار شد و دلش خیلی گرفت. اما هونتور، هم خویش براندیر، اجازه او را گرفت که به جای او برود. پس تورامبار از نینیل خداحافظی کرد و نینیل را ترس و پیش بینی بد فرا گرفت و جدایی آنها بسیار اندوهناک بود، اما تورامبار با دو همراهش سفر خود را آغاز کرده و به نین گریت رفتند.

نینیل که نمی توانست ترس خود را تحمل کند، و مایل نبود در افیل منتظر اخبار بد تورامبار بماند، دنبال او راه افتاد، و گروه عظیمی نیز همراه او شدند. و براندیر با این حرکت نیز بسیار ترسید، و سعی کرد او و مردمی را که داشتند با او می رفتند از این شتابزدگی منصرف کند اما کسی به او توجهی نکرد. بنابراین او از مقام فرمانروایی خود کناره گیری کرد، و از تمام عشقش نسبت به مردمی که او را سرزنش و ملامت می کردند چیزی نماند غیر از عشق نینیل و او شمشیر خود را بست و دنبال او رفت. اما چون لنگ می زد عقب افتاد.

تورامبار هنگام طلوع خورشید به نین گریت رسیده بود و در آنجا فهمید که گلارونگ در حاشیه سواحل مرتفع تیگلین قرار دارد، و احتمال این می رفت که شب هنگام حرکت کند و این خبر خوبی هم بود، زیرا اژدها در کابید- این- آراس، جایی که رودخانه عمیق می شد و گلوگاهی تنگ بود که یک گوزن هم می توانست از آن بپرد قرار گرفته بود. و تورامبار فکر کرد که دیگر او را دنبال نکند بلکه سعی کند از آن گلوگاه بگذرد. بنابراین قصد کرد که در تاریکی شب بخزد و وارد دره شود و از آن آب وحشی عبور کند، از صخره بالا برود تا اینکه به زیر شکم گلارونگ برسد.








او با دیگران به مشورت پرداخت اما وقتی که آنها در تاریکی شب به مسیرهای تیگلین رسیدند، دال دالراس فروریخت و او جرات نکرد به آن گذرگاه خطرناک وارد شود، بلکه عقب کشید و خود را مخفی کرد. در حالیکه شرمزده هم شده بود. تورامبار و هانتور با این حال به سلامت عبور کردند، زیرا خروش بلند آب تمام دیگر صداها را خفه می کرد، و گلارئنگ نیز خواب بود. اما قبل از نیمه شب اژدها با صدایی بلند، بیدار شد و آتشی به آن پرتگاه زد، و شروع کرد به بلند کردن جثه اش. بوی تعفن و حرارت اشداشت بر تورامبار و هانتور تسلط پیدا می کرد. در همان حینی که آنها با عجله دنبال راهی بودند تا به گلارونگ برسند، ناگاه هانتور توسط سنگ بزرگی که به هنگام بلند شدن کلارونگ کنده شده و از آن بالا به پایین پرت شده بود، کشته شد؛ سنگ به سر او خورد و او را به داخل رودخانه انداخت. و زندگی فردی از تبار هالت که در شجاعت از دیگر مردان خاندان خود دست کمی نداشت، به پایان رسید،

تورامبار تمام اراده و شهامت خود را به کار گرفت و به تنهایی از آن صخره بالا رفت و زیر اژدها قرار گرفت. بعد گورتانگ را بیرون آورد، و آن را تا دسته، با تمام قدرت بازو و نهایت نفرت، بر قسمت نرم شکم آن کرم فرو برد. گلارونگ درد مرگ را احساس کرد و فریاد کشیدو از آن ضربه مرگبار جثه خورد را جمع کرد درهم کشید و از آن پرتگاه عظیم خود را پایین انداخت. در آنجا از درد به خود می پیچید و هر چه را که در اطرافش بود آتش می زد و خراب می کرد تا اینکه بالاخره آتش هایش مردند و خود آرام گرفت.

گورتانگ از دست تورامبار خارج شده و در بدن گلارونگ فرو رفته بود، و شکم اژدها را شکافته بود. تورامبار یکبار دیگر از آب عبور کرد. میخواست شمشیر خود را بردارد و به دشمنش هم نگاهی بکند. و او را دید که دراز افتاده و بر یکطرف خود غلتیده است و دسته گورتانگ در شکم او قرار دارد. بعد تورامبار دسته شمشیر را گرفت و پاهایش را روی شکم کلارونگ گذاشت و با صدای بلند به تمسخر اژدها پرداخت، با همان کلماتی که در نارگوتروند از او شنیده بود. سلام کرم مورگوت، دوباره از دیدنت خوشبختم. حالا بمیر. تاریکی تو را فرا می گیرد. این تورین پسر هورین است که انقام می گیرد.

و بعد شمشیر را بیرون کشید، اما فورانی از خون سیاه هم دنبال آن بیرون زد و روی دست او ریخت، و زهر آن دست تورین را سوزاند. و با آن گلارونگ چشم خود را گشود و به تورامبار با خباثتی بسیار نگاه کرد و ضربه ای به او وارد نمود و تورین از آن سم و درد، سست شد و توان خود را از دست داد و بر زمین افتاد و شمشیرش هم کنارش افتاد.








فریادهای گلارونگ در جنگل پیچید و کسانی که در نین گیریت منتظر بودند صدایش زا شنیدند و از دور خرابی و آتشی را که اژدها ایجاد کرده بود مشاهده کردند. و فکر کردند که گلارونگ پیروز شده است و دارد کسانی را که به او حمله کرده اند از بین می برد. و نینیل نشست و کنار آبشار به خود لرزید، و با صدای گلارونگ تاریکی دوباره بر او مستولی شد و دیگر نمی توانست به اراده خود از آنجا تکان بخورد.

براندیر او را یافت چون بالاخره به نین گریت رسیده بود، در حالیکه سخت می لنگید. و وقتی که شنید اژدها از رودخانه عبور کرده و دشمنانش را از بین برده است، برای نینیل بسیار متاثر شد. با این حال پیش خود فکر کرد که تورامبار مرده و لی نینیل زنده است. حالا ممکن است که او با من بیاید و من او را راهنمایی می کنم و از اینجا می برم. و با همدیگر از اژدها فرار می کنیم. بعد از مدتی کنار نینیل ایستاد و گفت: بیا زمان رفتن است. و اگر مایل باشی من تو را هدایت میکنم. و دست او را گرفت و نینیل ساکت و خاموش، بلند شد و او را دنبال کرد. در تاریکی هیچ کس رفتن آنها را ندید.

اما وقتی آنها به محل گذرگاه رسیدند، ماه بر خواست، و نوری خاکستری بر آن سرزمین افکند. و نینیل گفت: آیا این راه است؟ و برایندر در جواب گفت که او راه دیگری را نمی شناسد مگر تا آنجا که میتوانند از گلارونگ فرار کنند و به جنگل وحشی بگریزند. ولی نینیل گفت: اما شمشیر سیاه عشق من و شوهر من بود. من فقط به جستجوی او می روم. چیز دیگری فکر می کردی؟ و با سرعت از پیشاو دور شد و به طرف گذرگاه تیگلین رفت و به هادح- این- الت در نور سپید ماه نگاه کرد، و وحشتی بزرگ بر او آمد. بعد با فریادی بلند برگشت و به طرف جنوی در مسیر رودخانه فرار کرد، پوشش سپید او زیر نور ماه می درخشید.

براندیر او را از کنار تپه دید، و برگشت تا راه او را برود، اما وقتی که نینیل به گلارونگ کنار کابید- این- آراس رسید، براندیر هنوز از او عقب بود. بعد نینیل دید که اژدها افتاده است، اما توجهی به او نکرد، و به مردی توجه کرد که کنار او افتاده بود. و به طرف تورامبار دوید، و نام او را بیهوده بر زبان آورد. بعد دید که دستش سوخته است پس با اشکش آن را شست و با تکه ای از لباسش بست و فریاد زد که او دوباره بیدار شود. با فریادش، گلارونگ برای آخرین بار قبل از مرگش تکانی خورد و با آخرین نفسش گفت: سلام، نی نیور، دختر هورین. ما دوباره قبل از پایان همدیگر را دیدیم. و من این شادمانی را به تو می دهم و تو بالاخره برادر خود را پیدا کردی و حالا او را می شناسی. یک خنجر زننده در تاریکی، خائن به دشمنان،








بی وفا به دوستان، و نفرینی بر خاندان او، تورین پسر هورین. اما بدترین کارهایش آن چیزی است که تو در خودت احساس می کنی.

بعد گلارونگ مرد و پرده شرارت و خباثت و شیطانی او از نی نیور برداشته شد و او تمام روزهای زندگی اش را به خاطر آورد در حالیکه به تورین نگاه می کرد، گفت: بدرود ای محبوب من آ تورین تورامبار تورون آمبارتانن. ارباب سرنوشت که سرنوشت اربابت بود. که خوشبختی ات مرگ بود. بعد براندیر که همه چیز را شنیده بود، در حالیکه شوکه شده بود کنار لبه ویرانه ایستاد، و با عجله به طرفش رفت. اما او از براندیر فرار کرد، در حالی که وحشت و عذاب و رنج او را فراگرفته بود، و به طرف لبه کابید- این- آراس رفته و خود را از آن بالا به پایین پرت کرد و در آب خروشان گم شد.

بعد براندیر آمد و به پایین نگاه کرد، و با وحشت برگشت. و گرچه دیگر میلی به زندگی نداشت، نمیتوانست در آب پر خروش دنبال مرگ باشد. و از آن پس هیچ انسان دیگر به کابید- این- آراس نگاهی نکرد و هیچ جانور یا حیوانی به آنجا نرفت. و نه درختی در آنجا رویید و نام آن کابد نارامارات گذاشته شد یعنی پرش به سوی سرنوشت مرگبار.

اما براندیر به نین گیریت برگشت و خبرها را نزد مردم خود برد. و دالرس را در جنگل دید و او را کشت. اولین خونی که او تا به حال ریخته بود و آخرین خون و به نین گریت رسید و مردمان فریاد زدند نینیل را دیدی؟ نینیل رفته.

او جواب داد: نینیل برای همیشه رفته است. اژدها مرده و ترامبار هم مرده. و همه اینها خبرهای خوبی هستند. مردم با شنیدن این کلمات با همدیگر پچ پچ می کردند و می گفتند که دیوانه شده است. اما براندیر گفت تا آخر به حرف من گوش کنید. نینیل محبوب مرده است. او خود را به داخل تیگلین انداخت زیرا دیگر زندگی را نمی خواست. زیرا فهمیده بود که هیچ کس دیگری نیست غیر از نی ینور دختر هورین از دار- لومین، پیش از اینکه فراموشی بر او مستولی شود، و تورامبار برادر او بود. تورین پسر هورین.

اما حتی وقتی که حرفهایش را تمام کرد و مردم می گریستند، تورین خود پیش آنها آمد. زیرا وقتی که اژدها مرده بود، تمام رمق خود را از دست داده و او در خواب عمیقی رفته بود. اما سرمای شب او را اذیت کرده و دسته شمشیرش گورتانگ به پهلوی او خورده و او را بیدار کرده بود. بعد دید که دستش را کسی بسته و مداوا کرده است. و بسیار حیرت کرده بود زیرا در آن زمین سرد تنها بود. و تورین صدا زده و درخواست کمک کرده بود اما جوابی نشنیده بود چون خیلی بی رمق و خسته و مریض بود.








وقتی که مردمش او را دیدند از ترس عقب کشیدند، فکر می کردند که روح نا آرام اوست. ولی گفت: خوشحال باشید که اژدها مرده است و من زنده هستم. اما چرا بر خلاف توصیه من، خودتان را به خطر انداختید؟ نینیل کجاست؟ چون مشتاق دیدارش هستم. و مطمئنا او را از خانه اش بیرون نیاورده اید.

بعد براندیر به او گفت که اینگونه بوده. و نینیل مرده است. اما همسر دارلاس فریاد زد: نه فرمانروا. او دیوانه شده. چون آمد و گفت که شما مرده اید و آن را خبر خوبی خواند. اما شما زنده هستید.

بعد تورامبار خشمگین شد و فکر کرد تمام آنچه را که براندیر گفته دروغ محض بوده و او با شرارت این کار را نسبت به نینیل کرده است. و به عشق آنها غبطه می خورده است پس خیلی ناجور و زشت با براندیر صحبت کرد و او را لنگ خواند. بعد براندیر هر آنچه را شنیده بود برایش بازگو کرد و اینکه نینیل هان نی نیور دختر هورین بوده و او فریاد می زد و کلمات آخر گلارونگ را به زبان آورد و گفت که نفرینی بر خاندان او و تمام کسانی که به آنها پناه می دهند هست.

تورامبار بسیار عصبانی و دیوانه شد چون در آن کلمات صدای پای سرنوشتش را که ار او پیشی می گرفت می شنید. و براندیر را متهم کرد به اینکه نینیل را به طرف مرگ برده و با خوشحالی دروغ های گلارونگ را پخش کرده است، و شاید هم درو غ ها را خود جعل کرده باشد. پس براندیر را نفرین کرده و او را کشت و به طرف جنگل فرار کرد. اما بعد از مدتی دیوانگی اش از بین رفت و او به هادح- این- لیت رفت، در آنجا نشست و در مورد تمام کارهایش عمیقاً به فکر فرو رفت. و بعد با صدای بلند فیندویلاس را خواند که به او راهنمایی کند. چون می دانست اگر برگردد به دوریات و دنبال خویشاوندانش برود آیا باز هم کاری اهریمنی می کند یا اینکه باید آنها را برای همیشه فراموش کند و در میدان نبرد بمیرد.

همینطور که آنجا نشسته بود مابلونگ با گروهی از الف های خاکستری به گذرگاه های تیگلین رسیدند و او تورین را شناخت و خیلی خوشحال شد که او را زنده پیدا کرده است. زیرا از پیشروی گلارونگ و اینکه راه او به برتیل ختم شده است خبردار شده و همچنین گزارش اینکه شمشیر سیاه نارگوتروند حالا در آنجا ساکن شده است را شنیده بود، بنابراین آمده بود که به تورین هشدار بدهد و اگر بتواند به او کمک کند اما تورین گفت: خیلی دیر آمده ای. اژدها مرده است.








پس آنها شگفت زده شده و خیلی او را ستایش و تقدیر کردند، اما او هیچ اهمیتی نمی داد و گفت: فقط من یک چیزی را بپرسم و به من خبر از خانواده ام بده. چون در دار- لومین فهمیدم که آنها پادشاهی پنهان رفته اند.

بعد مابلونگ ناراحت شد، اما لازم می دانست به تورین بگوید که چگونه موروین گم شد و نی ینور تحت طلسم فراموشی گنگ اژدها قرار گرفت، و چگونه از دست آنها از فراز دوریات فرار کرد و به طرف سمال گریخت. تورین بالاخره فهمید سرنوشت بر او فائق آمده، و او به ناحق براندیر را کشته است. پس کلمات گلارونگ در او انجام شده است. مثل یک دیوانه محکوم حندید و گفت: این واقعاً یک شوخی تلخ است. اما به مالبونگ گفت که بورد و به دوریات برگردد این هنوز تمام نشده اشت. با نفرین هایی که بر آن است. و گفت: و نفرینی هم بر ماموریت تو خواهد بود. حالا شب فرا می رسد.

بعد از پیش آنها به مانند باد فرار کرد، و آنها ار این جنونی که او را گرفته بود حیرت زده شده و دنبال او رفتند. اما تورین از آنها خیلی دور شده بود. و به کابد- این- آراس رفت. صدای خروش آب را شنید، و دید که تمام برگ ها از آن درخت پژمرده ریخته شده اند و انگار که زمستان فرا رسیده است. شمشیر خود را بیرون آورد و آن تنها چیزی بود از هر آنچه که برایش باقی مانده بود. و گفت: سلام گورتانگ تو هیچ فرمانروا و یا وفاداری را نمی شناسی، غیر از دسته خودت را. که از آن هیچ خونی نمی ریزد. پس آیا تو جان تورین تورامبار را می گیری؟ آیا مرا به سرعت می کشی؟

و صدایی سرد از تیغ در جواب آمد: بله. من خون تو را با خوشحالی می نوشم، تا شاید خون بلگ، اربابم را فراموش کنم، و همینطور هم خون براندیر را که به ناحق کشته شد. من تو را سریع می کشم.

بعئ تورن دسته را روی زمین قرار داد و خود را روی نوک تیز آن انداخت. و تیغ سیاه جان او را گرفت. اما مابلونگ و الف ها رسیدند و به گلارونگ اژدها نگاه کردند که حالا مرده بود، بر بدن تورین نگرستیدند و اندوهگین شدند. وقتی که مردان برتیل نیز آمده و دلایل تورین و مرگ او را دانستند، مات و مبهوت ماندند، و مابلونگ به تلخی کفت: من نیز در سرنوشت فرزندان هورین گره خورده ام و بنابراین اخبار من کسی را که دوست داشته ام، کشته ام.

بعد از آنها تورین را بلند کرده و گورتانگ را دیدند که زیر او شکسته بود. الف ها و انسان ها انبوهی چوب در آنجا جمع کردند و آتشی بزرگ راه انداختند و اژدها کاملاً خاکستر شد. تورین در جایی که افتاده بود، در پشته ای بزرگ قرار گرفت، و شکسته های شمشیر








گورتانگ را کنارش گذاشتند. وقتی که همه کارها انجام شد، الف ها مرثیه ای برای خاندان هورین خواندند، و سنگی بر بالای آن پشته گذاشتند، و در آنجا با طلسم های دوریات این طور حک کردند:

تورین تورامبار داگنیر کلائورونگا

و زیر آن هم نوشتند:

نی نیور نینیل

اما نینیل آنجا نبود، و کسی هم نمی دانست که آبهای سرد تیگلین او را کجا برده است.

فصل بیست و دوم

از نابودی دوریات

و اینگونه خاتمه یافت داستان تورین تورامبار. اما مورگوت از کارهای پلید و اهرمینی اش نه دست کشید و نه استراحت کرد و کار او با خاندان هادور هنوز تمام نشده بود. کینه او به این خاندان هنوز فروکش نکرده بود، گرچه هورین جلوی چشمانش بود، و موروین در دنیای وحشی سرگردان و پریشان می گشت.

هورین بسیار نگونبخت بود، زیرا همه آنچه را که مورگوت از کینه و بد اندیشی خود می دانست هورین نیز می دانست. اما دروغ ها با حقیقت می آمیختند، و هر چه مه خوب بود پنهان شده یا تحریف می شد. و مورگوت از همه چیز بیشتر، می خواست غم و آشتی بر تمام کارهایی که تینگول و ملیان انجام داده بودند بیاندازد زیرا از آنها به شدت نفرت داشت و به شدت شدت می ترسید. وقتی که به این نتیجه رسید زمان مناسب فرا رسیده است، هورین را از اسارت آزاد کرد. و به او گفت هر جا که می خواهد برود. و او به غلط تصور کرد که مثل یک دشمن کاملاً شکست خورده مورد ترحم قرار گرفته است. اما مورگوت درو غ می گفت، چون قصد کرده بود هورین هنوز قبل از مرگ نفرت او را برای الف ها و انسان ها پیش ببرد.

بعد اندکی، گر چه هورین به حرف های مورگوت اعتماد کرده بود، در حقیقت می دانست که او بی رحم است. در هر حال، آزادی خود را به دست آورد و در غم و اندوه پیش می رفت. در








حالی که از حرف های ارباب تاریکی احساس تلخی و ناگواری می کرد. از مرگ تورین پسرش یک سال می گذشت زیرا او به مدت بیست و هشت سال در آنگباند در اسارت بود، قیافه اش بسیار عبوس و گرفته شده بود. موها و ریش هایش سفید و بلند شده بودند اما او بدون اینکه پشتش خم شده باشد راه می رفت در حالی که با خودش چوبی سیاه داشت. بعد به هیلتوم رفت و به سر دسته های از شرق آمدگان خبر رسید که گروهی از سواران بزرگ و سربازان سیاه آنگباند بر شن های آنفاگلیت می آیند و با آنها پیر مردی همراه است که گویا بسیار مورد احترام است.

بنابراین آنها سراغ هورین نرفتند، اما گذاشتند که آزادانه و به اراده خود در آن سرزمین های را برود، که عاقل هم بودند، زیرا باقی مانده های مردم خودش هم از او دوری می جستند چون او داشت از آنگباند به مانند یکی از هم پیمانان و معتمدین مورگوت می آمد.

بنابراین آزادی هورین در قلب او تنها تلخی را افزایش می داد. و او از سرزمین هیتلوم گذر کرد و به کوهستان رفت. در آنجا از دور بین ابرها، قله های کریساگریم را تشخیص داد، و تورگن را به خاطر آورد و مشتاق شد که دوباره به قلمرو مخفی گاندولین برود. از دیرید ویترین پایین رفت و نمی دانست که موجودات مورگوت او را قدم به قدم می پایند.

هورین از برتیاک رد شد و دیمبار رفت، و به پای کوه تاریک اکوریات رسید. تمام آن سرزمین سرد بود و متروک و خالی با امید اندکی به اطرافش نگاه کرد، کنار پای آبشاری از سنگها به زیر دیواری ضخره ای رسید و نمی دانست این تمام آن چیزی است که از راه فرار قدیمی باقی مانده است. رودخانه خشک بسته شده و دروازه منحنی مدفون شده بود. بعد هورین به بالا و به آسمان خاکستری نگاهی انداخت در حالی که داشت فکر میکرد که شاید بتواند یکبار دیگر عقاب ها را ببیند، همانطور که مدتها پیشدر جوانی اش دیده بود. اما فقط سایه هایی از شرق را دید، و ابرهایی که در اطراف قله های غیر قابل دسترس در پیچ و تاب بودند و اوتنها صدای باد را می شنید که روی سنگ ها صدای خشخش در می آورد.

اما دیدن عقاب های بزرگ دوباره تکرار شد، و آنها نیز هورین را از آن اوج خوب تشخیص دادند، که در نوری رو به زوال سرگردان بود. و چون این خبری بس عظیم بود توروندور خودش این خبر را برای تورگن برد. اما تورگن گفت: آیا مورگوت می خوابد؟ حتما اشاره ای کرده ای؟

توروندور گفت: این طور نیست. اگر عقاب های مانوی دچار اشتباه می شدند، بنابراین فرمانروا، مجل اختفای تو مدت ها پیش از بین رفته بود.








تورگن گفت: پس حرف های تو نشانه خطر است زیرا اینها فقط یک معنی دارد. حتی هورین تالیون نیز تسلیم اراده مورگوت شده است. دروازه های اینجا به روی او بسته است.

اما وقتی که توروندور رفت، توگن مدتی بسیار طولانی نشست و فکر کرد، و دچار نا آرامی شده بود زیرا کارهای هورین از دار- لومین را به خاطر می آورد. بنابراین تصمیم خود را عوض کرد و عقاب ها را به دنبال هورین فرستاد تا اگر بتوانند او را به گاندولین بیاورند. اما دیگر خیلی دیر شده بود چون هیچ وقت دیگر او را ندیدند نه در سایه و نه در روشنایی.

هورین مدتها با نومیدی در برابر صخره های خاموش اکوریات ایستاد و خورشید مغرب، ابرها را می شکافت و موهای سپید او را سرخ رنگ کرده بود. بعد هورین با صدای بلند در آن دنیای وحشی فریاد کشید، بی اعتنا نیست به هر گوشی که می شنود، و آن سرزمین بی رحم را نفرین کرد و بالاخره بر صخره ای مرتفع رفته و از آنجا با صدای بلند فریاد زد: تورگن، تورگن، یادت می آید قسمت های کم عمق سریچ را. تورگون، آیا صدای مرا در تالارهای مخفی ات نمی شنوی؟ اما هیچ صدایی نبود جز صدای باد در علف های خشک.

هورین گفت: حتی آنها هم هنگام غروب خورشید در سیریچ ساکت می شوند. و همینطور که صحبت می کرد، خورشید پشت کوهستان سایه پنهان شد، و تاریکی در اطراف او قرار گرفت و باد از حرکت ایستاد و فقط در آن ویرانه سکوت بود و سکوت.

با این حال گوش هایی صدای هورین را شنید و گزارش خیلی سریع به عرش تاریک در شمال رسید و مورگوت خندید زیرا به وضوح می دانست که تورین حالا در کدام منطقه تورگون اقامت کرده است. چون به خاطر وجود عقاب ها هیچ جاسوسی هنوز نمی توانست در معرض دید آن سرزمین پشت کوه های احاطه گر قرار بگیرد.این اولین پلیدی بود که بعد از آزادی هورین انجام می شد.

وقتی که هوا تاریک شد، هورین از روی صخره افتاد و داخل سراشیبی سنگینی از اندوه سقوط کرد. اما در خواب صدای گریه و مویه مورین را شنید که مام او را بر زبان می آورد. به نظر او رسید که صدایش را از برتیل می شنود. بنابراین وقتی که با طلوع خورشید بیدار شد، برخاست و به بریتیاک برگشت و از لبه های برتیل گذشت تا اینکه در ساعتی از شب به گذرگاه های تیگلین رسید. نگهبانان شب او را دیدند، اما بسیار وحشت کردند زیرا فکر می کردند که روحی را دیده اند که از تپه های کهن نبرد آمده است که با تاریکی اطرافش راه می رود. و بنابراین جلوی هورین را نگرفتند و او بالاخره به محل سوزاندن گلارونگ آمد و سنگی بلند را دید که بر کنار لبه کابد نارامات قرار گرفته است.








اما هورین به سنگ نگاه نکرد زیرا می دانست روی آن چه نوشته شده است. در سایه سنگی زنی نشسته بود که روی زانویش خم شده یود. هورین آنجا ساکت ایستاد تا اینکه زن کلاه پاره اش را به کناری زد و سر خود را بالا آورد. پیر زنی بود با موهای خاکستری اما بلافاصله وقتی که چشمان او به چشمان هورین افتاد، هورین او را شناخت. اگر چه حالا هر دوی آنها وحشی وار و چر از ترس شده بودند، ولی درخشش چشمانش هنوز وجود داشت که مدتها پیش برایش نام والدین مغرورترین و زیباترین زن فانی در آن روزهای کهن را آورده بودند.

زن گفت: بالاخره آمدی، من خیلی وقت است که منتظر هستم.

هورین جواب داد: راه خیلی تاریک بود. من طوری که می توانستم آمدم.

مورین گفت: اما خیلی دیر آمده ای. آنها گم شده اند.

هورین گفت: می دانم. اما تو گم نشده ای.

اما مورین گفت: تقریباً من نیروی خودم را از دست داده ام. جالا زمان کمی باقی مانده است. اگر میدانی، به من بگو. چطور نی ینور، تورین را پیدا کرد؟

اما هورین هیچ جوابی نداد. آنها کنار سنگ نشستند و دیگر حرفی نزدند. و وقتی که خورشید کاملا غروب کرد، موروین آهی کشید و دست او را گرفت و آرام شد. و هورین می دانست که مرده است، در آن هوای تقریباً تاریک به او نگاهی کرد و در نظرش آمد که تمام خطوط اندوه و ظالمانه دوران سختی در صورتش از بین می رود. و گفت: او مورد غلبه قرار نگرفته بود. و چشمان مورین را بست. و بی حرکت کنار او نشست. آبهای کابد نارامارات همچنان می خروشیدند اما هورین هیچ صدایی را نمی شنید و هیچ چیزی را نمیدید و هیچ چیزی را احساس نمی کرد، زیرا قلبش در درون سنگ شده بود. بادی خنک وزید و باران سختی بر صورتش فرود آمد، و او تکانی خورد، عصبانیت به مانند دودی در او بلند شد، خرد بر او چیره شد، بنابراین میل او این بود که انتقام کارهای ناشایستی که بر خودش و خانواده اش رفته بود بگیرد. در ناراحتی و درد تمام کسانی را که با خود و خانواده اش سر و کار داشته اند نفرین می کرد. بعد از جایش بلند شد و گوری برای مورین بالای کابد نارامارات بر کرانه غربی سنگ درست کرد. و بر روی آن چنین نوشت: در اینجا همچنین به خواب می رود مورین الدوین.

گفته می شود که چنگ نواز پیشگوی برتیل به نام گلیرهوین آوازی ساخت که می گفت آن سنگ بیچاره را نباید مورگوت آلوده کرده یا نابود سازد و سر نگون کند و دریا هم نباید آن سرزمین را غرق کند- چیزی که بعدها واقعاً به وقوع پیوست و هنوز تا موروین در آب آن








طرف سواحل جدیدی که در آن روزهای خشم والاها ساخته شدند، ایستاد است. اما هورین در آنجا قرار ندارد زیرا سرنوشت او را پیش می راند و سایه هنوز به دنبال او بود.

هورین از تیگلین عبور کرده و به طرف جنوب در جاده قدیمی که به نارگوتروند منتهی می شد به راه افتاد. از دور در سمت شرق تنها بلندی آمون رودح را می دید و می دانست در آنجا چه اتفاقی افتاده است. در آخر به کناره های پل رسید و با عبور از رودخانه وحشی که سنگ های پل در آن سقوط کرده بودند، خود را به خطر انداخت درست همانگونه که مابلونگ از دوریات قبل از او مبادرت به آن کار کرده بود. و کنار درهای شکسته فلاگوند ایستاد و به عصای خود تکیه زد.

در اینجا باید گفته شود که بعد از خروج گلارونگ، میم کوتوله کوچک راه خود را به نارگوتروند یافته بود، و در تالارهای خراب و ویران آن می خزید و مالک هر آنچه شد که در آن بود. در آنجا می نشست در حالی که دست های خود را در جواهرات و طلاهای آنجا فرو می بد و آنها از دستان و لابلای انگشتان او به چایین می ریختند، زیرا از وحشت روح گلارونگ و خاطره بد آن هیچ کسی نمی آمد که آن را غارت کند اما حالا یک نفر آمده بود و بر آستانه در قرار گرفته بود. و میم پیش آمد و از او هدف و منظورش را پرسید. اما هورین گفت: تو کی هستی که مانع من می شوی از ورود به سرای فینفرود فلاگوند؟

بعد کوتوله جواب داد: من میم هستم. و قبل از اینکه اون مغرورها از آن طرف دریا بیایند، کوتوله ها عمارت های تولوکیزدین را حفر کرده بودند. اما من فقط بر گشته ام تا آنچه را که مال خودم بوده بردارم. زیرا من آخرین بازمانده مردم خودم هستم.

هورین گفت: پس تو از این میراث خود دیگر لذتی نخواهی برد. زیرا من هورین پسر گالدور، و از آنگباند برگشته ام. پسر من تورین تورامبار بود که تو فراموش نکرده ای. و او کسی بود که گلارونگ اژدها را کشت و اژدهای گلارونگ بود که این عمارت هایی را که تا اکنون در آن نشسته ای ویران کرد. و بر من مخفی نیست که چه کسی کلاهخود دارلومین را به سرقت برده است.

بعد میم با ترس بزرگی به تورین التماس کرد که هر آنچه را که می خواهد بگیرد اما زندگی اش را نه. اما هورین به التماس او و در خواست او توجهی نگرد و او را در برابر درهای نارگوتروند کشت. بعد وارد آنجا شد و برای مدتی در آن محل هولناک به سر برد، جایی که گنج های والینور بر کف ها در تاریکی و زوال پخش شده بودند. اما گفته می شود که هورین








از ویرانه نارگوتروند بیرون آمد و دوباره زیر آسمان ایستاد، در حالیکه از بین تمام آن گنجینه بزرگ تنها یک چیز را با خود بر داشته بود.

حالا هورین به طرف شرق سفر می کرد و رسید به مرداب های تویلایت بالای آبشارهای سیریون. و در آنجا الف هایی که از مسیرهای غربی دوریات محافظت می کردند او را گرفتند و نزد پادشاه تینگول در هزار غار بردند. بعد تینگول از اندوه و حیرت پر شد وقتی به او نگاه کرد زیرا شناخت که آن پیرمرد خسته و فرسوده هورین تالیون زندانی مورگوت است. اما با او بسیار خوب و متین برخورد کرد و به او اخترام بسیار گذاشت. هورین پاسخی به پادشاه نداد، اما از زیر ردای خود یک چیزی را که با خود از نارگوتروند آورده بود بیرون کشید و آن گنج با ارزش ناگلامیر، گردنبند کوتوله ها بود که برای فینرود فیلاگوند ساخته بودند. و آن را سالها قبل صنعتگران ناگرود و بلگاست ساخته بودند و مشهورترین کار آنها در دوران الدها بود و فینرود زمانی که زنده بود آن را از تمام گنجینه های دیگرش در نارگوتروند گرامی تر می داشت. و هورین با سخنانی تلخ و کلماتی ناشایست آن را پیش پای تینگول انداخت.

فریاد زد: این را بردار بابت هزینه ات، برای خوب مراقبت کردن از فرزندان و همسر من. زیرا این ناگلامیر است، که نام آن برای خیلی ها بین انسان ها والف ها شناختهشده است، و من این را برای تو می آورم از تارکی نارگوتروند، جایی که فینرود هم خویش تو آنجا را برای همراهی برن پسر باراهیر برای تکمیل مامورت تینگول دوریات ترک کرد.

بعد تینگول به آن گنج بزرگ نگاهی کرد و ناگلامیر را شناخت و منظور هورین را خوب فهمید اما در حالیکه با اندوه و تاسف پر شده بود، خشم خود را کنترل و سرزنش های هورین را تحمل کرد، اما بالاخره خرف زد و گفت: هورین تالیون، مورگوت تو را مسحور کرده و فریفته است، زیرا تو از دریچه چشمان مورگوت نگاه می کرده ای، خواسته یا ناخواسته، هم چیز را معکوس می دیده ای. مدتهای زیادی پادشاه تورین پسر تو را در عمارت های منگروت مراقبت و نگهداری کرد، و به او به مانند پسر یک پادشاه عشق ورزید و احترام گذاشت. و این نه به اراده من بود و نه به خواست پادشاه که او دیگر به دوریات برنگشت. و بعد از آن هم همشر و دختر تو در همینجا با حسن نیت و احترام مراقبت می شدند، و ما به هیچ وجه نمی خواستیم که موروین از اینجا به نارگوتروند برود. و با صدای مورگوت است که تو اکنون دوستان خود را سرزنش و تقبیح می کنی.

هورین کلمات ملیان را شنید و بی حرکت ایستاد، و مدتی طولانی به چشمان ملکه خیره شد و در منگروت که هنوز حلقه سحر ملیان آن را از تاریکی دشمن حفظمی کرد، او حقیقت








آنچه را که انجام شده بود خواند بالاخره متوجه تکمیل پریشانی و ناراحتی که مورگوت باگلیر برای او در نظر گرفته بود شد. و دیگر از گذشته حرفی نزد، آرام ناگلامیر را از صندلی تینگول برداشت و آن را به او داد و گفت: اکنون ای فرمانروا این را بپذیرید، گردنبند کوتوله ها را، به عنوان یک هدیه از کسی که هیچ ندارد و به عنوان یک یادبود از هورین از دارلومین. زیرا اکنون سرنوشت من انجام گرفته است و هدف مورگوت بر آورده شده است. اما من دیگر برده او نیستم.

بعد هورین برگشت، از هزار غار بیرون رفت و تماما کسانی که او را می دیدند از دیدن صورت او وا رفتند. و هیچ کس سعی نمی کرد جلوی رفتم او را بگیرد و هیچ کس هم نمی دانست که او کجا می رود. اما گفته می شود که هورین از آن پس دیگر زندگی نکرد، در حالیکه هیچ هدف و میلی به زندگی نداشت، خود را در دریای غربی افکند، و اینگونه شد که زندگی قدرتمند ترین مبارز انسان های فانی به چایان خود رسید.

اما وقتی که هورین از منگروت رفت، تینگول مدتی طولانی در سکوت نشست و به آن گنجینه بزرگ روی زانوهایش خیره ماند. و به فکرش خطور کرد که آن را دوباره بسازد و سیلماریل را در آن قرار بدهد. زیرا همانطور که سالها می گذشت فکر تینگول بی وقفه به جواهر فیانور متمایل شده و به آن بسته شده بود، و حتی دوست نداشت که پشت درهای گنجینه درونی اش نگهداری شود. و اکنون مصمم بود که او را همیشه با خود داشته باشد. هنگام خواب و بیداری.

در آن روزها کوتوله ها از پناهگاه های خود در ارید لیندون هنوز به بلریاند در رفت و آمد بودند. آنها از گلیون در سارن آتراد، گذرگاه سنگ ها می گذشتند و از راه قدیمی به دوریات سفر می کردند و به خاطر مهارتشان در کار با فلز و سنگ، و اینکه نیاز به مهارت آنها در عمارتهای منگروت بسیار زیاد بود بدانجا می رفتند. اما دیگر مانند قبل به تعداد کم به آنجا نمی آمدند، بلکه گروه کثیری از آنها بودند که خیلی خوب برای مراقبت از خود هنگام عبور از سرزمین های خطرناک بین آروس و گلیون به سلاح مجهز بودند و در چنان مواقعی در منگروت در قسمتی که جدا برای آنها درست شده بود می ماندند. در آن زمان نیز صنعتگران ناگرود به تازگی به دوریات آمده بودند. در آن هنگام پادشاه آنها را احضار کرده و آنچه را که می خواست به آنها گفت. مثلاً از آنها پرسید که آیا مهارت کافی برای ساختن مجدد ناگلامیر و قرار دادن سیلماریل در آن را دارند یا خیر. کوتوله ها به کار پدرانشان نگاهی کرده و با حیرت به جواهر درخشان فیانور نگریستند، و شهوتی عظیم برای برداشتن آن، آنها را








برگرفت. آنها بسیار مایل بودند که آن را برای خود داشته باشند و با خود به خانه هایشان در کوهستان ببرند، اما فکر خودشان را پنهان کردند.

کار آنها خیلی طول کشید. تینگول به تنهایی به کارگاه کار عمیق شان می رفت و بین آنها وقتی که کار می کردند می نشست. و وقتی که خواستش بر آورده شد و بزرگترین کار الف ها و کوتوله ها کنار هم گذاشته شد و یکی شد، زیبایی آن بسیار زیاد بود زیرا جواهرات بسیار زیاد ناگلامیر نور سیلماریل را که در وسطشان قرار گرفته بود، باز می تاباندند و رنگ های شگفت آوری از آن می پراکندند. بعد تینگول که بین آنها تنها بود، خواست آن را برادشته و به گردن خود بیاویزد. اما کوتوله ها در آن لحظه مانع او شدند و به او گفتند که آن را به آنها تسلیم کند. و گفتند: به چه حقی پادشاه الف ها مدعی ناگلامیری می شود که اجداد آنها برای فینرود فلاگوند که حالا مرده است ساخته بودند؟ و دست های هورین انسانی از دار- لومین آن را نزد پادشاه آورده است؟ هورینی که مثل یک دزد آن را از تاریکی نارگوتروند برداشته بود؟

اما تینگول دل های آنها را درک کرد و خیلی خوب می دید که آنها میل به سیلماریل دارند اما بهانه کرده و مقصود حقیقی خودشان را لاپوشانی می کنند. تینگول خشمگین و مغرور، اعتنایی به خطری که تهدیدش می نمود، نکرد و با آنها با سرزنش و تقبیح حرف زد و به آنها گفت: شما از نژاد نامهربان، چطور جرات می کنید که از من، تینگول، فرمانروای بلریاند، کسی که زندگی اش کنار آبهای کوئیوینن، سالیان سال پیش از آمدن پدران مردم از رشد بازمانده شما، آغاز شد، نافرمانی کنید؟ و بلند و مغرور بین آنها ایستاد و کلماتی شرم آور به آنها گفت و به آنها دستور داد که از دوریات بروند.

بعد حرص و طمع کوتوله ها با کلمات پادشاه بیشتر و به خشم تبدیل شد. آنها در اطراف پادشاه ایستادند و او را همانطور که ایستاده بود به قتل رساندند. پس اینگونه الوی سینگولو، پادشاه دوریات، تنها کسی که بین فرزندان ایلوواتار که به یکی از آینوها متصل شد، و تنها فردی بین الف ها ی رها شده که نور درختان والینور را دیده بود، در اعماق منگروت کشته شد، در حالیکه آخرین نگاهش بر سیلماریل خیره مانده بود.

بعد کوتوله ها ناگلامیر را برداشته از منگروت خارج شدند و از قسمت ریجن به سوی شرق فرار کردند. اما اخبار به سرعت در جنگل پراکنده شد. تعداد اندکی از آنها توانستند خود را به آروس برسانند، زیرا وقتی که در جاده سمت شرق می رفتند مورد تعقیب قرار گرفته و کشته شدند. ناگلامیر دوباره از آنها پس گرفته شده و با اندوهی تلخ








نزد ملیان ملکه آورده شد. اما دو تا از قاتلین تینگول از تعقیب در مسیرهای شرقی جان سالم به در برده و فرار کردند و با لاخره به شهر خودشان در کوهستان آبی در ناگرود باز گشتند و به آنها از تمام آنچه که انجام شده بود گفتند و همینطور هم گفتند که کوتوله ها در دوریات به دستور پادشاه الف ها که می خواست سر آنها را کلاه بگذارد و پاداششان را ندهد کشته شدند.

بنابراین خشم و سوگواری عظیمی از کوتوله های ناگرود به خاطر مرگ هم خویشان و صنعتگران بزرگشان برخاست و آنها ریش های خود را می کندند و مویه و گریه می کردند. آنها مدتی طولانی به فکر انتقام فرو رفتند. گفته می شود که آنها از بلگاست ها کمک خواستند اما آنها قبول نکردند و کوتوله های بلگاست سعی کردند آنها را از هدفشان منصرف کنند اما اندرز آنها بی فایده بود. طولی نکشید که لشگری عظیم از ناگرود راه افتاد، از گلیون گذشت و در مسیر غرب به بلریاند رفت.

بر دوریات تغییری عظیم صورت گرفته بود. ملیان مدتی طولانی در سکوت کنار تینگول نشست، و فکر او برگشته بود که سالهای ستاره، و به اولین ملاقاتشان بین بلبلان نان الموت در سالهای قدیم. او می دانست که جدایی اش از تینگول آغاز جدایی بزرگتری است، و اینکه سرنوشت دوریات به پایان خود نزدیک می شود، زیرا ملیان از نژاد الهه ای بود از والاها و او یک مایا بود با قدرت و خردی عظیم. اما به خاطر عشق به الوی سینگولو به زنجیر و تور کالبدی آردا بسته شده بود و در آن کالبد، لوتین تینوویل را برای الوی دنیا آورد. و در همان کالبد او بر ماده اصلی آراد قدرت به دست آورد و با حلقه سحر ملیان به مدتی طولانی دوریات از گزند اهریمن بیرونی حفظشد. اما حالا تینگول مرده بود، و روح او به عمارت های ماندوس رفته بود و با مرگ او تغییری بزرگ سراغ ملیان رفت. اینگونه شد که او قدرت خود را در آن زمان از جنگل های نلدروت و ریجن، کشید و صدای اسگالدوین، رودخانه سحر شده متفاوت گشت و دوریات در برابر دشمنان باز شد.

از آن پس، ملیان با هیچ کس دیگری سخن نگفت مگر با مابلونگ و به او دستور داد که از سیلماریل مراقبت کند و پیامی به سرعت برای برن و لوتین در اوسیریاند بفرستد. بعد ملیان از سرزمین میانه ناپدید شد و به سرزمین والاها رفت تا در اندوه های خود در باغ های لورین که از آن آمده بود به فکر رود و این داستان دیگر چیزی در مورد او نمی گوید.

و اینگونه بود که سپاه ناگریم ها از آروس عبور کرده و بدون هیچ مانعی وارد جنگل های دوریات شدند و هیچ کسی جلوی او را نمی گرفت زیرا تعدادشان بسیار بود و خیلی








خشمگین بودند. سر دسته های الف ها ی خاکستری دچار شک و ترس شدند، و بی هدف به این طرف و آن طرف می رفتند. اما کوتوله ها به راه خود ادامه داده، از پل بزرگ عبور کردند و وارد منگروت شدند. در آنجا اندوهناک ترین کار روزهای الدها صورت گرفت. زیرا در هزار غار نبردی در گرفت که طی آن خیلی از الف ها و کوتوله ها کشته شدند و این نبرد هیچگاه فراموش نمی شود. در آخر کوتوله ها پیروز شدند و عمارت های تینگول مورد غارت و تاراج قرار گرفتند و در آنجا مابلونگ دست سنگین، در برابر درهای خزانه که در آن ناگلامیر قرار داشت از پای در آمد و سیلماریل برده شد.

در آن زمان برن و لوتین هنوز در تال گالین بودند، جزیره سبز در رودخانه آدورانت، جنوبی ترین نقطه نهرهایی که از ارید لیندون فرو ریخته و جریان می یافتند و به گلیون ملحق می شدند. پسر آنها دیور الوکیل نیز نیملوت را به همسری گرفته بود، زنی از خویشان کلبورن شاهزاده ای از دوریات که بانو گالادریل ازدواج کرده بود.

نام های پسران دیور و نیملوت، الورد و الورین بودند و دختری نیز به دنیا آوردند به نام الیوینگ یعنی ریزش ستاره ای، زیرا شبی که به دنیا آمده بود که ستارگان نور خود را در آبشارهای لانتیر لامات کنار خانه پدر پراکنده بودند.

اخبار سریع بین الفهای اوسیریاند پخش شد که لشگر بزرگی از کوتوله های مسلح به پایین کوهستان آمده و از گلیون در قسمت کم عمق استون گذشته اند. این اخبار نیز زود به برن و لوتین رسید. و در آن زمان پیام رسانی هم از دوریات نزد آنها آمد و از آنچه که رخ داده بود به آنها خبر داد. بعد برن برخاست و تال گالن را ترک کرد، و پسرش دیور را فراخواند و آنها به طرف شمال به رودخانه آسکار رفتند. و با آنها خیلی از الفهای جنگل اوسیریاند نیز همراه شدند.

و اینگونه شد که کوتوله های ناگرود که از منگروت بر می گشتند، با سپاهی که از تعدادشان کاسته شده بود، به سارن آتراد رسیدند و در آنجا مورد حمله دشمنان نامریی قرار گرفتند. زیرا آنها از کناره های گلیون بالا می رفتند در حالیکه با باری که از یغمای دوریات با خود داشتند سنگین شده بودند و ناگهان تمام جنگل از صدای شیپورهای الف ها پر شد، و از هر طرف تیر به سوی آنها سرازیر گشت. اما برخی با هم توانستند از این کمین فرار کنند و به طرف کوهستان در جهت شرق بروند. آنها از سراشیبی های طولانی زیر کوه دالمد پایین رفته و در آنجا به چوپان های درختان رسیدند. آنها کوتوله ها را به جنگلهای سایه افکن ارد








لویین راندند و گفته می شود که از آنجا هیچ یک از آنها نتوانست از گذرگاههای مرتفع بالا رفته و به خانه برگردد.

در آن نبرد کنار سارن آتراد، برن آخرین جنگ خود را انجام داد و خود، ارباب ناگرود را کشت و گردنبند کوتوله ها را از گردن او باز کرد. اما کوتوله هنگام مرگ نفرین خود را برتمام آن گنج قرار داد. برن با حیرت به همان جواهر فیانور که او از تاج آهنین مورگوت کنده بود نگریست، که میان جواهرات و طلاهای ساخت مهارت کوتوله ها می درخشید. برن آن را در آبهای رودخانه، از خون شست و تمیز کرد. بعد وقتی همه کارها تمام شد، گنج دوریات در رودخانه آسکار غرق شد و از آن زمان به بعد نام رودخانه از نو گذاشته شد: راتلوریل، یعنی بستر طلایی. برن، ناگلامیر را برداشت و به تال گلن بر گشت. فهمیدن خبر کشته شدن فرمانروای ناگرود و خیلی کوتوله های دیگر، فقط اندکی از اندوه عظیم لوتین کاست. اما گفته می شود و در آواز هست که لوتین آن گردنبد را به گردن انداخت و جواهر آن تصویری بود از بزرگترین زیبایی و شکوهی که تا بحال بیرون از قلمروی والنور دیده شده بود اندکی بعد سرزمین مردگان به مانند تصویری از سرزمین والاها شده بود و هیچ سرزمینی بدان زیبایی، پرنوری و پر ثمری نبود.

دیور که وارث تینگول بود با برن و لوتین خداحافظی کرد و به همراه نیملوت همسرش از لانتیر لامات خارج شده و به منگروت و در آنجا ساکن شد. دو پسر آنها الریود و الورین و دختر آنها الوینگ نیز همراهشان رفتند. سینداها آنها را با خوشحالی پذیرفته و از تاریکی اندوهی که برقوم و پادشاهشان و از رفتن ملیان افتاده بود، برخاستند و دیور الدوچیل مصمم شد تا شکوه پادشاهی دوریات را دوباره از نو بسازد.

بعد در شبی پاییزی که بسیار طولانی بود، کسی آمد و بر درهای منگروت کوبید و تقاضای دیدار با پادشاه را کرد. او یکی از فرماندهان الف های جنگل بود که با عجله از اوسیریاند می آمد و نگهبانان دروازه ها او را به جایی آوردند که دیور تنها در اتاق خود نشسته بود و در سکوت او به پادشاه صندوقی را داد و اجازه رفتن گرفت. در آن صندوق گردنبند کوتوله ها قرار داشت و سیلماریل در آن بود. دیور با نگاه بر آن فهمید که برن ارچایمون و لوتین تینوویل واقعاً مرده اند و به جایی رفته اند که نژاد انسان های فانی می رود: به سوی سرنوشتی آن سوی دنیا.

دیور به مدت طولانی بر سیلماریلی که پدر و مادرش فراتر از هر امیدی از وحشت مورگوت آورده بودند خیره ماند و اندوه او بسیار شد از اینکه مرگ بر آنها اینقدر زود آمده بود. اما








خردمندان گفته اند که سیلماریل خاتمه عمر آنها را به تعجیل انداخت زیرا شعله زیبایی لوتین وقتی که این گردنبند را می انداخت برای سرزمین های فانی بیش از حد نورانی بود.

دیور برخاست و ناگلامیر را گرفت و به دور گردنش انداخت. حالا او زیباترین فرزندان این جهان از نژاد سه گانه به نظر می رسید: از ایداین ها، و از الدها و از مایاهای قلمروی خجسته.

خبر بین الف های بلریاند پیچید که دیور وارث تینگول ناگلامیر را برگردن انداخته است، و آنها گفتند: سیلماریل فیانور دوباره در جنگل های دوریات می سوزد و سوگند پسران فیانور یکبار دیگر از خواب بیدار شد. زیرا زمانی که لوتین گردنبند کوتوله ها را برگردن داشت هیچ الفی جرات نمی کرد به او حمله کند، اما حالا از احیای دوریات می شنید و از غرور دیور.

هفت نفر از سرگردانها کنار هم جمع شدند و به او پیغام فرستادند و آنچه را که مال خود می دانستند طلب کردند.

اما دیور هیچ پاسخی به پسران فیانور نفرستاد و کلگورم برادرانش را ترغیب کرد که حمله ای علیه دوریات آغاز کنند. پس آنها در خفا اواسط زمستان بدانجا رسیدند و با دیور در هزار غار جنگیدند و دومین کشتار الف ها توسط خود الف ها صورت گرفت. کلگورم به دست دیور کشته شد و کورفین و کارانتیر سیاه نیز از پا در آمدند. اما دیور نیز کشته شد و همینطور هم نیملوت همسرش. خدمتگزاران بی رحم کلگورم پسران او را دستگیر کرده و تنها در جنگل رها کردند تا از گرسنگی بمیرند. اما مادروس که واقعاً از اینکار پشیمان بود مدتی طولانی به جستجوی آنها جنگل های دوریات بر آمد. اما جستجوی او بی فایده بود. از سرنوشت الورید و الورین هیچ خبری نیست و در هیچ داستانی نیامده است.

بنابراین دوریات نابود شد و دیگر هیچگاه برپا نشد. اما پسر فیانور هم آنچه را که می خواستند بدست نیاوردند. زیرا بقیه مردم از آنها فرار کردند و بین آنها الوینگ دختر دیور هم بود و آنها گریختند. در حالی که سیلماریل را هم با خود داشتند و به دهانه های رودخانه سیریون کنار دریا رسیدند.









فصل بیست و سوم

از توئر و نابودی گاندولین








گفته شده است که هوئر برادر هورین در نبرد اشک های بی شمار هورین کشته شد. در زمستان همان سال ریان همسر او، پسرش را در جنگ های میتریام به دنیا آورد و نام او را موئر گذاشت و او را آنائل از الف های خاکستری که هنوز در آن تپه ها زندگی می کردند، بزرگ کرد. وقتی توئر شانزده ساله شد الف ها تصمیم گرفتند غارهای آندروت را که در آنها سکونت داشتند مخفیانه ترک کرده به بندرگاه های سیریون در جنوب بسیار دور بروند. اما قبل از اینکه بتوانند فرار کنند مورد حمله ارک ها و استرلینگ ها (از شرق آمدگان) قرار گرفتند و توئر توسط لورگان، رئیس از شرق آمدگان هیتلوم دستگیر و برده او شد. به مدت سه سال توئر اسارت را تحمل کرد اما در پایان آن زمان، فرار کرد و به غارهای آندورت برگشت و در آنجا تنها ساکن شد و ضربه های زیادی به از شرق آمدگان وارد ساخت به طوری که لورگان برای سر او قیمت تعیین کرد.

اما وقتی که توئر به عنوان یک یاغی به مدت چهار سال در تنهایی زندگی کرد، اولمو در دل او انداخت که از سرزمین پدرانش خارج شود، زیرا او را به عنوان وسیله ای برای طرح هایش انتخاب کرده بود و توئر یکبار دیگر غارهای آندروت را ترک کرد و با عبور از دار-لومین به طرف غرب رفت و آننون – این – گیلاح را یافت: دروازه نولدوها که مردم تورگون مدت ها پیش زمانی که در نورست زندگی می کردند ساخته بودند. آنجا تونلی تاریک یافت که به زیر کوهستان می رفت و از آن راه، وارد سیتریت نیناک، شکاف رنگین کمان شد که از آن آبی متلاطم جریان می یافت و به سمت دریای مغرب می رفت. بنابراین فرار تورین را هیچ انسان یا ارکی نتوانست بفهمد و هیچ خبری از آن هم به گوش های موگوت نرسید.

بعد توئر به نورست رسید و از فراز بلگار بر دریای بزرگ نگاه کرد و بسیار شیفته آن شد و صدای آن و عشق و شوق به آن همیشه در دل و گوش او ماند و یک ناآرامی بر او مستولی شد که در آخر او را به اعماق قلمروی اولمو برد.

توئر به تنهایی در نورست ماند و تابستان آن سال گذشت و پایان سرنوشت نارگوتروند نیز داشت فرا می رسید. اما وقتی که پاییز رسید او هفت قوی بزرگ را در آسمان دید که در جنوب پرواز می کردند و فهمید که علامتی است از اینکه خیلی تأخیر کرده است و پرواز آنها








را در امتداد سواحل دریا دنبال کرد و بنابراین در آخر به تالارهای خالی وینیمار زیر کوه تاراس رسید و وارد آن شد و در آنجا سپر و زره ای را یافت و شمشیر و کلاهخودی را که تورگون مدت ها پیش به دستور اولمو قرار داده بود. او خود را مجهز به آن سلاح ها کرد و به ساحل رفت. اما در آنجا توفانی بزرگ از طرف غرب آمد و از بین توفان المو ارباب آب ها در شکوه و عظمت برخاست و با توئر که کنار دریا ایستاده بود صحبت کرد المو به او دستور داد که از آنجا برود و در جستجوی پادشاهی پنهان گاندولین باشد و به توئر شنلی داد تا خود را در سایه در آن بپیچد و از دید دشمنان پنهان بماند.

صبح هنگام، وقتی که توفان گذشته بود، توئر به یک الف رسید که کنار دیوارهای وینایمار ایستاده بود و او ورونوی بود، پسر آرانویه، از گندولین که آخرین کشتی را که تورگون به غرب فرستاده بود می برد. اما وقتی که کشتی در وسط اقیانوس در آخر در تیررس دید سواحل سرزمین میانه قرار گرفت، از بین تمام دریانوردان آن، اولمو تنها او را بلند کرده و به ساحل نزدیک وینایمار برده بود. او وقتی مسئولیتی را که ارباب آب ها بر دوش توئر گذاشته شده بود فهمید، متحیر شد و از بردن او به دروازه های پنهان گاندولین خودداری نکرد. بنابراین آنها با هم از آنجا رفتند و زمانی که زمستان اهریمنی آن سال شمال به آنها رسید، آنها در سایه لبه های کوهستان سایه افکن با احتیاط تمام به طرف شرق رفتند.

در سفر خود بالاخره به آبگیر های ایروین رسیدند و با اندوه نگاه کردند بر آن آلودگی که وقتی گلارونگ اژدها از آنجا عبور می کرد ایجاد کرده بود. اما در همان حین دیدند که یک سوار با عجله از سمت شمال می آید مردی قد بلند بود که لباسی سیاه به تن و شمشیری نیز در دست داشت. اما نمی دانستند که او کیست زیرا هیچ خبری از آنچه که در جنوب رخ داده بود نداشتند، او از کنار آنها رد شد و آنها نیز حرفی نزدند.

در آخر با نیرویی که اولمو بر آنها نهاده بود به دروازه های پنهان گاندولین رسیدند، از تونل پایین رفته و به دروازه داخلی رسیدند و در آنجا نگهبانان آنها به مانند زندانی گرفتند و از دره بزرگ ارفالک ایکور که با هفت دروازه بسته شده بود بالا بردند و آنها را نزد ایچلیون از فانتین بردند که نگهبان دروازه بزرگ در انتهای راه صعودی بود. درآنجا توئر شنل خود را








کنار زد، از سلاح هایی که او با خود از وینایمار آورده بود واقعا مشخص بود که از جانب اولمو آمده است. توئر به دره زیبای توملادن نگاه کرد، که بسان جواهری سبز بین تپه های محسور کننده ی اطرافش قرار گرفته بود و از دور بر ارتفاعات صخره رای آمون گورات، گاندولین بزرگ را دید: شهر هفت نام، که شهرت و شکوه و عظمت آن در آواز تمام ساکنین الف ها در سرزمین های هیتر بیشترین و بزرگترین بود. به فرمان اچیلیون شیپورها در برج های دروازه ی بزرگ به صدا در آمدند و انعکاس آن در بلندی ها پیچید و از دور از فراز دیوارهای سفید آن شهر که با رسیدن سحرگاه بر فراز دشت سرخ شده بود در جواب، صدای شیپورهایی آمد.

پس اینگونه شد که پسر هوئر سوار بر اسب از توملادن عبور کرد و به دروازه گاندولین رسید و از پلکان وسیع شهر بالا رفته و بالاخره به برج پادشاه رسید. تصاویر درختان والینور را دید و بعد در برابر تورگون پسر فینگولفین، پادشاه والای نولدوها ایستاد. در دست راست پادشاه ماگلین پسر خواهر او قرار داشت اما در طرف چپ او ایدریل سلیبریندال دختر او نشسته بود و توئر هرآنچه را که شنیده بود، بطوری شگفت انگیز بر زبان آورد و این شک را ایجاد کرده بود که آیا واقعا او مردی است از نژادی فانی؟ زیرا کلمات او کلمات ارباب آب ها بودند که در آن لحظه به او می رسیدند و از زبان او گفته می شدند. او به تورگون هشدار داد که نفرین ماندوس اکنون دارد به پایان خود می رسد، زیرا تمام کارهای نولدوها ناپدید شده است و به تورگون دستور داد که از آنجا برود و شهر زیبا و نیرومند خود را که ساخته بود ترک کند و به سیریون و دریا برود.

تورگون مدتی طولانی از اندرز اولمو به فکر عمیقی رفت و کلماتی را که در وینایمار به او گفته بود به یادش آمد: زیاد دوست نداشته باش کارهای دست خودت و طرح های دلت را، و بخاطر بسپار امید حقیقی و واقعی نولدوها در غرب قرار دارد و از دریا می آید. اما تورگون مغرور شده بود و گاندولین مثل تیریون الف ها، زیبا شده بود و هنوز به نفوذناپذیری آنجا اعتماد داشت، گرچه حتی یک والا خلاف آن را بگوید. پس از نبرد نیرنائت آرنوئدیاد مردم آن شهر دیگر هیچ تمایلی نداشتند دوباره با پریشانی و اندوه الف ها و انسان های بیرون از آنجا بیامیزند یا دوباره از وحشت و خطر عبور کرده و به طرف غرب بروند. در حالی که پشت








بلندی های سحر شده که هیچ راهی به داخل نداشت، مستقر بودند به هیچکسی اجازه ورود نمی دادند حتی اگر آن فرد هم از نفرت تعقیب مورگوت فرار کرده بود. اخبار سرزمین های بیرونی از دور و خیلی ضعیف به آنها می رسید که بدان نیز اعتنایی نمی کردند. جاسوس های آنگباند بیهوده دنبال آنها می گشتند و محل سکونت آنها فقط در حد شایعه بود و مخفی و هیچ کس نمی توانست آن را بیابد. ماگلین مخالف توئر در جلسه های پادشاه صحبت کرد و کلمات او به نظر می رسید که اثر بیشتری در دل پادشاه گذاشتند و در آخر پادشاه فرمان اولمو را رد کرد و از اندرز او چشم پوشید. اما با هشدار آن والا، او دوباره کلماتی را شنید که قبل از جدایی نولدرها در سواحل آرامانو صحبت شده بود و ترس خیانت در دل تورگون برخاست. بنابراین همان زمان ورود به دروازه مخفی در کوهستان احاطه کننده را مسدود کرد و از آن پس تا زمانی که شهر پا برجا بود هیچ کس از گاندولین برای هیچ مأموریتِ صلح و جنگ، بیرون نرفت. توروندور فرمانده عقاب ها از سقوط تارگوتروند خبرها را می رساند و همینطور از کشته شدن تینگول و دیور وارث او و از ویرانی دوریات. اما تورگن گوش خود را به کلمات پریشان بیرون شهر خودش بست و به خود قول داد که هیچ گاه در طرف هیچ یک از پسران فیانور نجنگد و مردم خود را قدغن کرد که هیچ وقت از حصار تپه ها عبور نکنند.

و توئر در گاندولین باقی ماند زیرا خوشی و برکت و سعادت و زیبایی آن و خرد مردمش او را شیفته می کرد. او در آنجا خوب از نظر فکری و جسمی رشد کرد و خیلی عمیق و عالی دانش و معرفت الف های تبعیدی را آموخت. بعد دل ایدریل به طرف او متمایل شد و دل او به طرف ایدریل و نفرت مخفی ماگلین از قبل بیشتر شد، زیرا او بیش از هر چیز دیگری می خواست که ایدریل را داشته باشد: تنها وارث پادشاهی گاندولین را. اما نظر پادشاه نسبت به توئر چنان مطلوب بود که وقتی او به مدت هفت سال در آنجا سکونت کرد، تورگون حتی دختر خود را هم از او دریغ نکرد، زیرا گرچه او به فرمان اولمو را توجهی نکرده بود، اما دریافته بود که سرنوشت نولدوها به سرنوشت کسی که اولمو را فرستاده است گره خورده









است. او فراموش نمی کرد کلماتی را که هوئر به او در جنگ اشک های بی شمار گفته بود پیش از اینکه سپاه گاندولین را ترک کند.

بعد ضیافت شادمان و بزرگی برگزار شد زیرا توئر دل های مردم آنجا را بدست آورده بود، به غیر از ماگلین را، و راز ماگلین ادامه یافت. اینگونه، دومین یکی شدن الف ها و انسان ها رسید.

در بهار آن سال بعد از اینکه در گاندولین ایریندیل نیمه الفی – پسر توئر و ایدریل سلبریندال – به دنیا آمد، پانصد و سه سال از زمان آمدن نولدوها به سرزمین میانه می گذشت. ایریندیل فوق العاده زیبا و دلنشین بود، زیرا نوری در چهره ی او بود مانند نور آسمان ها و زیبایی و خرد و دانش الداها و قدرت و سختی انسان های کهن را داشت، دریا همیشه در گوش و دل او سخن می گفت، همانگونه که با توئر پدرش حرف می زد.

بعد روزهای گاندولین همیشه پر بود از شادمانی و صلح و آرامش و کسی نمی دانست که این پادشاهی کجا قرار دارد تا اینکه بالاخره مورگوت از فریادهای هورین فهمید، زمانی که جنگل آن طرف کوهستان احاطه گر ایستاده بود و هیچ راهی برای ورود نمی یافت و در نومیدی تورگون را می خواند. از آن پس فکر مورگوت بی وقفه بر سرزمین های کوهستانی بی آناک و آبهای فوقانی سیریون که خدمتگزارانش هرگز به آنجا نمی رفتند متمرکز شده بود. با این حال هنوز هیچ جاسوس یا موجودی از آنگباند نمی توانست به آنجا برود. بخاطر مراقبت و هوشیاری عقاب ها، مورگوت در تکمیل طرح هایش به نتیجه نرسیده بود. اما ایدریل سلبریندال عاقل بود و قدرت دید عالی داشت و دل او بیمناک بود و پیش بینی بدی بر روح او افتاد مانند یک ابر. بنابراین در آن زمان راهی مخفی آماده کرد که از شهر خارج می شد و از زیر سطح آن طرف دیوارها در جهت شمال آمون گوارت می گذشت. او این را طرح ریزی کرد و آن را تنها برای تعداد اندکی برملا ساخت و هیچ زمزمه ای از آن به گوش ماگلین نرسید.








اکنون زمانی که ایریندیل هنوز جوان و مالگین مفقود شد. زیرا او، همانطور که گفته شد، بین همه حرفه ها عتشق معدنکاری و جستجوی فلزات بود. و ارباب و فرمانروای الف هایی بود که در کوهستانی دور از شهر کار می کردند، و در جستجوی فلزات برای ساختن وسایل هم برای صلح و هم برای جنگ بودند. اما اغلب ماگلین به همراهی تنی چند از افرادش به آن طرف تپه ها می رفتند، و پادشاه نمی دانست که فرمانش نقض شده است. و اینگونه شد که از بد سرنوشت، ماگلین توسط ارک ها اسیر و به آنگباند برده شد. ماگلین ضعیف یا ترسو نبود، اما شکنجه ای که ارک ها او را بدان تهدید می کردند روح او را تضعیف کرد، و او زندگی و آزادی خود را با آشکار کردن محل دقیق گاندولین و راه هایی را که از آنها می شد به آنجا رفت یا به آن حمله کرد، خرید.

شادمانی مورگوت واقعا خیلی زیاد بود، و به مالگین به عنوان رعیتش قول فرماندهی گاندولین را داد و همینطور هم مالکیت ایدریل سیلبریندال را وقتی که شهر تسخیر می شد. و در حقیقت شوق ایدریل و نفرت از توئر، ماگلین را آسان تر به سوی خیانت هدایت کرد. و این ننگین ترین و بدنام ترین چیزی است که در تاریخ های دوران الدا آمده است. اما مورگوت او را به گاندولین پس فرستاد، تا خیانت او فاش نشود و ماگلین وقتی زمانش فرا برسد، از داخل بتواند به او کمک کند، او در داخل عمارت های پادشاه آمد با خنده بر چهره و کینه در دل، در حالیکه تاریکی بر ایدریل سنگین تر می شد.

بالاخره، در سالی که ایریندیل هفت ساله شد، مورگوت آماده بود، و بالروگ ها را به سوی گاندولین سرازیر کرد، و ارک هایش را و گرگ هایش را. و با آنها اژدهاهای نسل گلارونگ هم آمدند و حالا آنها ترسناک شده و تعدادشان هم بسیار بود. بعد سپاه مورگوت به تپه های شمالی رسید که بیشترین ارتفاع را داشته و نگهبانان آن زیاد شجاعت نداشتند. و در شب هنگام جشن، وقتی که مردم گاندولین بر دیوارها منتظر طلوع خورشید بودند تا با بالا آمدن خورشید آواز بخوانند، - زیرا فردایش جشن بزرگی بود که آنها نام آن را دروازه های تابستان نهاده بودند. نور قرمز از تپه های شمال آمد و نه در شرق. و هیچ کس جلوی پیش روی دشمن را نگرفت تا اینکه آنها به زیر خودِ دیوارهای گاندولین رسیدند و شهر محاصره شد








بدون آنکه هیچ امیدی به نجات داشته باشد. در داستان سقوط گاندولین، از کارها، دلاوری ها و از جان گذشتگی سرداران خاندان های نجیب و مبارزین آنها که انجام شد و توئر هم از آنها کمتر نبود، بسیار گفته شده است: از نبرد ایچیلیون از تبار فانتین با گوتموگ ارباب بالروگ ها در خود بارگاه پادشاه، که هردو همدیگر را کشتند، و دفاع از برج تورگن توسط افراد خانواده اش، تا اینکه برج سرنگون شد. و سقوط آن و سقوط تورگن در ویرانه هایش بسیار سنگین بود.

توئر برای نجات ایدریل از غارت شهر رفت اما قبل از او به سراغ ایدریل و ایریندیل رفته بود. و توئر در بالای دیوار با ماگلین جنگید و او را پایین انداخت، و بدن ماگلین هنگام سقوط در سرازیرهای آمون گوارت سه بار با صخره ها برخورد کرد و بعد در شعله های آتش انتهای آن فرو رفت. بعد توئر و ایدریل کسانی را که از مردم گاندولین باقی مانده بودند و آتش آنها را سرگردان و حیران کرده بود، جمع آوری کرده و به طرف راه مخفی بردند که ایدریل آماده کرده بود. از آن گذرگاه سرکرده های آنگباند چیزی نمی دانستند. و فکر نمی کردند فراری ها چنین راهی داشته باشند و به طرف شمال و به قسمت های مرتفع کوهستان که خیلی به آنگباند نزدیک است بروند. و نهر فواره های زیبای گاندولین که در شعله آتش اژدهاهای شمال تباه شدند، بر دره توملادن در مه های سوگوار جاری شد.

و بنابراین، اینگونه به فرار توئر و افرادش کمک شد، زیرا آنها هنوز راهی طولانی و آشکار از دهانه تونل به کنار کوهپایه داشتند. معهذا بدانجا رسیدند، و بی هیچ امیدی، پریشان و خسته و کلافه از آن کوه ها بالا رفتند و آن مکان های مرتفع سرد و وحشتناک بودند و بین گروه آنها نیز مجروحان و زن ها و بچه های بسیاری وجود داشتند.

عبوری وحشتناک و سخت بود، و نام آن سیریت تورونات قرار گرفت یعنی چنگال عقاب ها و در آنجا زیر سایه بلندترین قله ها راهی باریک می پیچید که در دست راست آن یک پرتگاه قرار داشت و در سمت چپ آن آبشاری ترسناک بود که انتهای آن پیدا نبود. در آن مسیر باریک آنها راه می رفتند و ارک ها هم در کمین آنها نشسته بودند، زیرا مورگوت در تمام کوه های احاطه کننده مراقب گذاشته بود و یک بالروگ هم با آنها بود. تهاجم آنها بسیار هولناک








بود و اگر توروندور به موقع برای نجات آنها نیامده بود، دلاوری گلورفیندل مو زرد، رئیس خاندان گل طلایی از گاندولین نمی توانست موثر واقع شود.

آوازهای زیادی خوانده شده است از نبرد تن به تن گلورفیندل با بالروگ در نوک صخره ای در آن مکان مرتفع. و هر دو در پرتگاه سقوط کردند و از بین رفتند. اما عقاب ها رسیدند و برسر ارک ها فرود آمدند و آنها را در حالیکه جیغ می کشیدند به عقب راندند. و همه آن ارک ها یا کشته شده یا در دره ها سقوط کردند، و اینگونه خبر فرار از گاندولین تا مدت ها به گوش های مورگوت نرسیده بود. بعد توروندور پیکر گلورفیندل را از پرتگاه بالا آورد و او را در پشته ای از سنگ ها کنار گذرگاه دفن کردند. و آنجا چمن بیرون زد و در وسط آن سنگ برهنه گل های زرد بیرون زدند، شکوفه دادند و ماندند تا اینکه جهان عوض شد.

توئر پسر هوئر بقیه گاندولینی ها را هدایت کرد و آنها را از کوهستان عبور داد تا اینکه به دره سیریون رسیدند. از آنجا در مسیرهای خطرناک به طرف جنوب فرار کردند تا اینکه به نان-تاترین رسیدند، سرزمین بیدها، زیرا نیروی اولمو هنوز در آن رودخانه بزرگ جریان داشت، و در اطراف آنها بود. در آنجا آنها برای مدتی استراحت کردند، و از دردها و آلامشان شفا یافتند و خستگی هایشان برطرف شد. اما غم و اندوه آنها هرگز نمی توانست بهبود یابد. و در انتهای سال آنها ضیافتی بزرگ به یاد گاندولین ترتیب دادند و به یاد الف هایی که آنجا از بین رفته بودند، دوشیزگاه و بانوها، و مبارزین پادشاه، و برای گلورفیندل محبوب و دوست داشتنی و عزیز آوازهای بسیاری زیر بیدهای نان-تاترین خوانده شد. در آنجا توئر آوازی ساخت برای ایریندیل پسر خود، در مورد آمدن اولمو ارباب آب ها به سواحل نورست مدت ها پیش، و شوق دریا در دل او بیدار شد و همینطور هم در دل پسرش. بنابراین ایدریل و توئر از نان-تاترین به طرف جنوب رودخانه تا دریا رفتند. و مدتی در دهانه های سیریون ساکن شدند، و به همراهان الوینگ دختر دیور پیوستند که مدتی قبل فرار کرده بودند و وقتی اخبار سقوط گاندولین و مرگ تورگن به بالار رسید، ارینیون گین-گالاد پسر فینگون، پادشاه بلند مرتبه نولودها در سرزمین میانه خوانده شد.








اما مورگوت فکر می کرد پیروزی تکمیل شده است و از پسران فیانور و سوگندشان که هیچ وقت به او آسیبی نرسانده بود و همواره کمک بزرگی به او کرده بود، پروایی نداشت. و در فکر سیاه خود می خندید، و متاسف نبود از اینکه یک سیلماریل را از دست داده است زیرا با آن خیال می کرد که آخرین مردم الداهای سرزمین میانه هم نابود شده و دیگر دردسری ایجاد نمی کنند. اگر هم در مورد سکونت در کنار آب های سیریون چیزی می دانست، هیچ علامتی نداد و منتظر زمانش شد و منتظر به کار افتادن سوگند و دروغ بود. کنار سیریون و دریا اقوام الفی که از دوریات و گاندولین جمع شده بودند، شروع به رشد کردند از بالار نیز دریانوردان کدران نیز بین آنها آمدند و به بافتن بادبان و ساختن کشتی ها مشغول شدند و در سواحل آرونین زیر سایه دست اولمو زندگی کردند.

و گفته می شود که در آن زمان از آب های عمیق اولمو به والینور رفت و با والاها از نیازهای الف ها سخن گفت و از آنها خواست تا الف ها را ببخشند و آنها را از قدرت بی حد و کامل مورگوت نجات دهند. و نور زمانی که دو درخت هنوز در والینور می درخشیدند. اما مانوی تکانی نخورد، و از آنچه که در دل او بود داستان چه می گوید؟ خردمندان گفته اند که زمان آن هنوز نرسیده بود. و اینکه شاید تنها شخصا صحبت کردن در مورد آرمان هم الف ها و هم انسان ها و تقاضای بخشایش برکارهای خطایشان و درخواست رحم بر پریشانی شان، نظر نیروهای غرب را عوض می کرد. شاید سوگند فیانور را مانوی هم نمی توانست آزاد کند، تا آن که به پایان خود برسد و پسران فیانور از سیلماریل ها، که ادعای بی رحمانه خود را بر آنها قرار داده بودند، چشم پوشی کنند، زیرا نوری که سیلماریل ها را روشن می کرد خود والاها ایجاد کرده بودند.

در آن روزها توئر احساس می کرد کهولت سن به سراغش آمده است و شوق اعماق دریا از همیشه بیشتر در او قوت می گرفت. پس کشتی بزرگی ساخت به نام ایرامیه، یعنی بال-دریا، و با ایدریل سلبریندل سفر به غرب و غروب خورشید را آغاز کرد. و دیگر از او چیزی در قصه و آواز گفته نشده است. اما در روزهای بعدی در آوازها می آمد که بین همه انسان های فانی








فقط توئر از نژاد الداها به شمار آمد، و به نولدوها که آنها را بسیار دوست می داشت ملحق شد و سرنوشت او از سرنوشت انسان ها جدا شد.

فصل بیست و چهارم

از سفر ایریندیل و جنگ خشم

ایریندیل تابناک و باهوش و فرمانروای مردمی شد که در دهانه های سیریون زندگی می کردند و او الوینگ زیبا را به همسری گرفت، و الوینگ برایش الروند و الروس را به دنیا آورد، که به آنها نیمه الفی می گویند. با این حال ایریندیل نمی توانست استراحت کند زیرا سفرهای او در اطراف سواحل هیتر نا آرامی او را تسکین نمی داد. دو هدف در دل او رشد کرد، و با شوق برای دریای پهناور تلفیق شد. او می خواست به آنجا به جستجوی توئر و ایدریل که برنگشته بودند، برود. و انسان ها را به والاها در غرب برساند، شاید دل های آنها برای غم ها و اندوه های سرزمین میانه متأثر گردد.

حالا ایریندیل دوستی بسیاری با کردان کشتی ساز یافته بود، کسی که در جزیره بالار با کسانی از مردمش که فرار کرده بودند از غارت بندرگاه های بریتومبار و اگلارست زندگی می کرد. با کمک کردان، ایریندیل، وینگیلوت را ساخت. یعنی گل– گف دریا، زیباترین کشتی آوازها- پاروهای آن طلایی و الوار آن سپید بود، که از چوب درخت توس (غوشه) جنگل نیمبرتیل بریده شده بودند و بادبان های آن به مانند ماه نقره ای بودند. در منظومه ایریندیل، بسیار خوانده می شود از سفرهایی که او انجام داد به دریاها و جزیره ها و خشکی هایی که هیچ کس تا به حال به آنجا نرفته بود، اما الوینگ با او نبود. الوینگ ماه ها اندوهگین کنار سیریون تنها نشسته بود.

ایریندیل نه توئر و نه ایدریل را پیدا کرد، و نه هیچگاه به سواحل والینور رسید، زیرا توسط سایه ها و سحر و جادو شکست خورد و بادهای دافع او مانع پیشروی او می شدند تا اینکه در الوینگ شوق برگشت به خانه به طرف ساحل بلریاند افتاد و در دلش افتاده بود که باید بسیار








عجله کنم، زیرا ترسی ناگهانی از رویا بر او افتاده بود، و بادهایی که قبلا با او می جنگیدند، حالا نمی گذاشتن که او با سرعتی که می خواهد به خانه برگردد.

وقتی که اولین اخبار به مادراس رسید که الوینگ هنوز زنده است و سیلماریل در دست او است و در دهانه های سیریون زندگی می کند، در حالیکه از کارهایش در دوریات پشیمان بود، دست نگه داشت. اما در همان موقع فکر سوگند انجام نیافته شان برگشته و او و برادرانش را شکنجه می داد. و آنها در هرجایی که بودند دوباره جمع شده و برای لنگرگاه پیغام دوستی فرستادند و همینطور هم از تقاضای محکم خود گفتند. الوینگ و مردم سیریون جواهری که برن بدست آورده و لوتین بر گردن می انداخت و برای آن دیور زیبا کشته شد را تسلیم نکردند. و حداقل دلیل شان هم این بود که ایریندیل اربابشان در دریا بود. زیرا به نظرشان می رسید که در سیلماریل شفا دهی و سعادتی که بر خانه هایشان و بر کشتی هایشان آورده شده، نهفته است و اینگونه شد که آخرین و ظالمانه ترین کشتار الف توسط الف صورت گرفت و سومین کار خطای بزرگی بود که به واسطه سوگند لعنتی انجام می شد.

زیرا پسران فیانور که هنوز زنده بودند، ناگهان بر تبعیدی های گاندولین و باقی مانده های دوریات ریخته و آنها را نابود کردند در آن نبرد برخی از مردم کنار استادند و تعداد اندکی شورش کردند و کشته شدند و برخی نیز در برابر اربابان خود شورش کرده و به الوینگ کمک کردند که کشته شوند (زیرا اندوه و سرگردانی چنین بود در دل الداها در آن روزها)، اما مادروس و ماگلور برنده شدند. گرچه بین پسران فیانور تنها آنها بازمانده بودند، زیرا هم آمرود و هم آمراس کشته شدند. کشتی های کردان و گیل گالاد ملحق شدند و با او به بالا رفتند، و می گفتند که الروس و الروند اسیر شده اند، اما الوینگ که سیلماریل را بر گردن داشت خود را به دریا انداخته بود.

پس مادروس و ماگلور نتوانستند جواهر را به دست آورند. اما جواهر گم نشده بود. زیرا اولمو، الوینگ را بر موج ها بالا برد و به او شکل یک پرنده بزرگ سپید بخشید و بر سینه او سیلماریل مانند یک ستاره می درخشید و الوینگ پرواز کرد بر فراز آب در جستجوی








ایریندیل محبوبش. و شب هنگام پشت سکان کشتی، ایریندیل را دید و به طرف او رفت درست مانند ابری سپید در زیر ماه سرعت می گیرد و مانند ستاره ای بر دریا در مسیری عجیب حرکت می کند، مانند شعله ای کمرنگ بر بال های توفان به سمت او رفت. و در آواز خوانده می شود که او از آسمان بر الوار وینگیلوت افتاد و از حال رفت و به خاطر سرعت بسیار زیادش به حال مرگ افتاد. ایریندیل پرنده را در آغوش خود گرفت و اما در صبح با چشمانی حیرت زده همسرش را کنار خود دید در حالی که موهای خود را بر صورت خود می دید. و آن زمان الوینگ در خواب بود.

اندوه ایریندیل و الوینگ برای نابودی بندرگاه های سیریون بسیار بود، و همینطور هم در مورد اسارت پسرانشان، و می ترسیدند که پسرانشان کشته شوند. اما اینگونه نبود. زیرا ماگلور دلش بر الروس و الروند به رحم آمد و آنها را گرامی می داشت، و از آن پس عشق ایجاد شد. اگرچه کسی فکرش را نمی کرد، اما دل ماگلور ناخوش بود و خسته از بار سوگند وحشتناک.

با این حال ایریندیل هیچ امیدی را در سرزمین میانه نمی دید و دوباره در نومیدی بازگشت و به خانه نرفت بلکه یکبار به طرف والینور راه افتاد در حالی که این بار الوینگ در کنارش بود. او اغلب در دماغه کشتی اش وینگیلوت می ایستاد و سیلماریل را بسته بود بر پیشانی اش، و با نزدیک تر شدن آنها به غرب نور آن همینطور بیشتر و بیشتر می شد و خردمندان گفته اند که به علت قدرت آن جواهر مقدس آنها به موقع به آب هایی رسیدند که هیچ کشتی جز کشتی تلری ها نمی شناخت. و همینطور به جزیره های سحر شده رسیده و از طلسم آنها گریختند و رسیدند به دریاهای سایه افکن و از سایه های آنها نیز عبور کردند و بر تال اریسیه جزیره تنها نگریستند، اما در آنجا درنگ نکردند و به راه خود ادامه دادند و در آخر در خلیج الداما لنگر انداختند و تلری ها دیدند که یک کشتی از سمت شرق می آید و متحری شدند و خیره شده بودند از دور بر نور سیلماریل که بسیار عظیم بود. بعد ایریندیل اولین انسان، بر سواحل فناناپذیر فرود آمد. و در آنجا با الوینگ و کسانی که با او بودند صحبت کرد. آنها سه دریانورد بودند که تمام دریاها را کنار او در کشتی بودند: فالاتار،








ایریلونت و آراندیر اسامی آنها بود. بعد ایریندیل به آنها گفت: « هیچکس اینجا نمی رود جز من چون شاید دچار خشم والاها بشوید، اما این خطر را من خودم به تنهایی قبول می کنم و به خاطر نجات دو نژاد.

اما الوینگ جواب داد: آن وقت راه های ما برای همیشه از هم جدا خواهد شد. اما من نیز تمام خطر را قبول می کنم. و سریع بر روی کف دریا پرید و به سوی او دوید اما ایریندیل ناراحت بود و می ترسید که عصبانیت اربابان غرب بر سرزمین میانه مستولی شود از اینکه آنها جرأت کرده اند از حصار آمان بگذرند. و در آنجا بود که برای همیشه با همراهان سفرش خداحافظی کرد و از آنها برای ابد جدا شد.

بعد ایریندیل به الوینگ گفت: همین جا منتظر من بمان. زیرا من تنها می توانم پیغام را ببرم که سرنوشتم بر آن است و تنها بلند شد و به طرف سرزمین رفت و وارد کالاسیریا شد، و در نظرش خاموش و خالی آمد. چون حتی مانند زمان بسیار دوری که مورگوت و آنگولیانت به آنجا رفته بودند، ایریندیل هم در زمان ضیافت به آنجا رفته بود، و تقریبا همه اقوام الفی به والیمار رفته یا در تالارهای مانوی بر تانیکوئتیل جمع شده بودند، و اندکی نگهبان بر دیواره های تیریون قرار داشتند.

برخی او را از دور دیدند که نوری بزرگ با خود دارد و با عجله به والیمار رفتند. ایریندیل از تپه سبز تونیا بالا رفت، و آنجا را خالی یافت. و وارد خیابان های تیریون شد آنها خالی بودند. و دل او سنگین بود زیرا می ترسید شاید اهریمن به آن قلمروی خجسته رفته باشد. در راه های خلوت تیریون گام برداشت و گرد لباس ها و کفش هایش گرد الماس داشت، و می درخشید و برق می زد. از پلکان سپید طولانی گام بالا رفت. و با صدای بلند و به چندین زبان صدا زد، هم زبان های الفی و هم زبان های انسان ها، اما کسی نبود. بنابراین بالاخره برگشت به طرف دریا. اما وقتی که داشت راه سمت ساحل را می رفت یک نفر بر بالای تپه ها ایستاد و با صدای بلند نام او را فریاد می زد: سلام ایریندیل. از مشهورترین دریانوردان، کسی که دنبالش می کردم و بی خبر می آید، اشتیاق برای آمدن تو فراتر از امید بود، سلام








ایرینديل، آورنده نور در برابر خورشید و ماه، شکوه فرزندان زمین، ستاره در تاریکی، جواهر در غروب، متشعشع در صبحگاه.

صدا صدای یونوی، منادی مانوی بود و او از والیمار آمده بود و ایرینديل به والینور و عمارت های والیمار رفت. و دیگر هیچگاه به قلمروی انسان ها پا نگذاشت. بعد والاها با هم جلسه تشکیل دادند، و اولمو را از اعماق آب ها فرا خواندند. و ایرینديل در برابر آنها ایستاد و پیغام دو نژاد را رساند. او درخواست عفو برای نولدوها و ترحم بر غم های بزرگ آنها، و رحم بر انسان ها و الف ها و یاری آنها در نیازشان را داشت. و این درخواست او اجابت شد.

و چنین گفته می شود بین الف ها که بعد از اینکه ایرینديل دنبال همسفر خود رفت، ماندوس در مورد سرنوشت او صحبت کرد. و گفت: آیا یک انسان فانی اجازه دارد قدم بگذارد بر سرزمین های نامیرا و هنوز هم زندگی کند؟ اما اولمو گفت: او برای همین به دنیا متولد شده است و به من بگو: آیا او ایرینديل پسر هادور است یا پسر ایدریل، دختر تورگن، از خاندان الفی فینوی؟ و ماندوس جواب داد: نولدوهایی هم که با میل به تبعید رفتند به اینجا باز نخواهند گشت.

اما وقتی همه حرف ها صحبت شد، مانوی قضاوت را انجام داد و گفت: این موضوع قدرت سرنوشت به من داده شده است. خطری که به خاطر عشق دو نژاد بر جان خرید بر ایرینديل یا بر الوینگ همسر او نیز که به خاطر عشق به او وارد این خطر شد نخواهد افتاد، اما آنها دیگر هرگز در میان الف ها یا انسان ها در سرزمین های بیرونی قدم بر نخواهند داشت. و این قضاوت من است درمورد آنها، برای ایرینديل و برای الوینگ، و به پسران آنها این اجازه داده خواهد شد که انتخاب کنند آزادانه نژادی را که سرنوشتشان به آن ملحق خواهند شد، و زیر کدام نژاد مورد قضاوت قرار خواهند گرفت.

ایرینديل مدت طولانی رفته بود و ایلوینگ تنها شده و می ترسید. پرسه می زد تا رسید به آلکولوندیه، که در آنجا ناوگان تلری ها قرار گرفته بود. تلری ها به او اطلاعات و اخبار مختصری دادند و به حرف های او گوش کردند و داستان هایش را در مورد دوریات و








گاندولین و اندوه های بلریاند را شنیدند، و آنها از حیرت و اندوه لبریز شدند. در آنجا، بندرگاه قوها ایریندیل که داشت برمی گشت او را یافت. اما زیاد طولی نکشید که آنها به والیمار فراخوانده شده و در آنجا فرمان و حکم شاه الدارها بر ایشان خوانده شد.

بعد ایریندیل رو به الوینگ کرد و گفت: تو انتخاب کن زیرا من از جهان خسته ام. و الوینگ انتخاب کرد که بین فرزندان اول ایلوواتار مورد قضاوت قرار بگیرد، به خاطر لوتین. و به خاطر او، ایریندیل هم، همین را برگزید. گرچه دلش بیشتر با مردم نژاد خودش و مردم پدرش بود. بعد به فرمان والاها اینوی به ساحل آمان رفت، جایی که همراهان ایریندیل باقی مانده و هنوز منتظر اخبار بودند. و او قایقی به آنها داد و سه دریانورد در آن نشسته و والاها آنها را با بادی بزرگ به شرق بردند. اما وینگیلوت را برداشته، آن را تقدیس کردند و آن را به والینور دورترین لبه دنیا بردند. در آنجا آن کشتی از دروازه شب عبور کرد و به بالا، به اقیانوس های آسمان برده شد.

آن کشتی که بسیار زیبا و شگفت انگیز ساخته شده بود، از شعله ای لرزان، خالص و درخشان سرشار شد و ایریندیل دریانورد بر سکان آن قرار گرفت در حالی که در گرد جواهرات الفی برق می زد و سیلماریل را نیز بر پیشانی اش بسته بود. او در آن کشتی حتی مناطق تهی بدون ستاره نیز سفر می کرد. اما اغلب هنگام صبح یا دم غروب دیده می شد که در طلوع یا غروب خورشید می درخشید، و در آن زمان بود که از سفر در ورای مرزهای دنیا به والینور بر می گشت.

در آن سفرها الوینگ همراه او نمی رفت، زیرا نمی توانست سرما یا خلأهای بدون راه را تحمل کند. او بیشتر عاشق زمین بود و بادهای دوست داشتنی که بر دریا و کوه می وزیدند. بنابراین برای او برجی سفید در شمال مرز دریاهای جداکننده ساختند و گهگاه تمام پرندگان دریایی زمین مرمت شده، بدانجا می رفتند و گفته می شود که الوینگ زبان پرندگان را آموخت چون خودش یکبار به شکل آنها درآمده بود. و آنها به او یک بار هنر پرواز را آموختند. و بال های او سپید و نقره ای بودند. و گاهی وقتی که ایریندیل باز می گشت و دوباره نزدیک آردا می شد، او پرواز می کرد و به دیدنش می رفت، همان گونه که مدت ها








پیش پرواز کرده بود. وقتی که از دریا نجات داده شد. بعد برخی از الف ها که در " جزیره تنها " زندگی کرده و قدرت دیدشان بسیار زیاد بود، او را می دیدند که بمانند یک پرنده سپید می درخشد و در غروب خورشید به رنگ گل سرخ در آمده و با خوشحالی برای خوشامدگویی به ورود ونیگیلوت به بندرگاه پرواز می کرد.

وقتی برای اولین بار ونیگیلوت برای سفر در دریاها و آسمان ها آماده شد، حضور آن برای همه غیر منتظره بود، آن درخشان و روشن ظاهر شد و مردم سرزمین میانه آن را از دور دیدند و حیرت کردند و آن را نشانه ای دانستند و نامش را گیل-ایستل گذاشتند، یعنی ستاره امید بسیار. و وقتی این ستاره جدید در شب دیده شد، مادراس با ماگلور برادر خود صحبت کرد و گفت: بدون شک این سیلماریل است که حالا در آسمان می درخشد؟

و ماگلور جواب داد: اگر حقیقتا سیلماریلی باشد که ما دیدیم داخل دریا افتاد و حالا دوباره با قدرت والاها برخاسته است، پس باید خوشحال باشیم. زیرا شکوه آن را حالا خیلی ها می بینند. و با این حال از حمله اهریمنی هم دور و ایمن است.

بعد الف ها به آن نگاه کردند و نومیدی دیگر نبود. اما مورگوت را شک برداشت.

گفته می شد که مورگوت انتظار حمله ای که بر او از جانب غرب آمد را نداشت. زیرا چنان مغرور شده بود که فکر می کرد هیچ کس نمی تواند در جنگ علنی و آشکار او را شکست دهد. بعلاوه فکر می کرد که نولدوها را از اربابان غرب چنان دلسرد و دور کرده است و اربابان غرب آن قدر راضی از قلمروی خجسه خود هستند که دیگر به پادشاهی او در جهان بیرون اعتنایی نمی کنند، زیرا او آنقدر بی رحم است که کارهایی که از سر رحم و تأثر انجام می گردند در نظرش عجیب هستند و نمی توان روی آن حساب کرد. اما سپاه والاها برای حمله آماده شده بود و در زیر پرچم های سپیدشان وانیاها، مردمان اینگوی و کسانی از نولدوها که هیچگاه والینور را ترک نکرده بودند هم آمدند و رهبر آنها فینارفین پسر فینوی بود. تعدا اندکی از تلری ها مایل بودند برای جنگ بروند، زیرا هنوز کشتار و قتل در بندرگاه قو و سرقت و تاراج را به یاد داشتند. اما آنها به ایلیونیگ که دختر دیور ایلوچیل بود و از نژاد









خودشان آمده بود گوش می کردند، و دریانوردان کافی برای بردن کشتی هایی که حامل سپاه والینور بودند فرستادند. با این حال آنها در کشتی ها باقی ماندند و هیچ یک قدم بر سرزمین های هیتر ننهادند.

از حرکت سپاه والاها به شمال سرزمین میانه در داستان ها چیزی گفته نمی شود. زیرا بین آنها هیچ کدام از الف هایی که مدت ها ساکن بوده و در سرزمین های هیتر رنج برده و تاریخچه آن دوران را ساختند که هنوز هم شناخته شده هستند نرفت. و اخبار آن را بعدها فقط از اقوام خود در آمان شنیدند و اما در آخر نیروی والینور از غرب آمد و صدای مبارزه طلبی شیپورهای ایون وی آسمان را پر کرد و بلریاند از شکوه سلاح های آنها پر شد. لشکر والاها به شکل های جوان و زیبا و پر ابهت در آمده بودند و کوه ها زیر پاهای آنها می لرزیدند.

ملاقات سپاهیان غرب و شمال نامش نبرد بزرگ گذاشته شده است. و جنگ خشم. قدرت کامل مورگوت نمایش داده شد، و بسیار بسیار بزرگ شد تا حدی که آنفاگلیت نمی توانست آن را در خود جای دهد. و تمام شمال از آتش جنگ روشن شد.

اما این هیچ به سود مورگوت نبود. بالروگ ها نابود شدند، به غیر از چندتایی شان که فرار کرده و خود را در حفره های زیرزمینی دور از دسترس در دل زمین پنهان کردند. و تعداد بی شمار ارک ها به مانند حصیر و پوشال در آتشی بزرگ نابود شدند، یا مانند برگ های ریخته در باد سوزان جارو می شدند. و تنها اندکی از آنها ماندند تا جهان را در سال های طولانی بعدی آزار دهند. و اندک کسانی هم که از تبارهای الف-دوست، پدران انسان ها باقی مانده بودند در طرف والاها جنگیدند تا انتقام شان در روزهای باراگوند و باراهیر، گالدور و گوندور، هوئر و هورین، و خیلی از اربابان دیگرشان گرفته شود. اما اکثر پسران انسان ها، چه مردم اولدور و چه کسانی که به تازگی از شرق آمده بودند، به سپاه دشمن پیوستند و الف ها این را فراموش نمی کنند.








بعد، مورگوت که می دید سپاهیانش در حال نابودی هستند و قدرت خودش دارد از بین می رود، ترسید و جرات نمی کرد از جایش بیرون بیاید اما بر دشمنانش آخرین حمله نومیدانه خودش را که در چاه های آنگباند آماده کرده بود، بیرون فرستاد. اژدهاهای بالدار را که هیچ کس تا آن موقع ندیده بود و حمله آنها چنان ناگهانی و ویرانگر بود که سپاه والاها عقب نشینی کرد. زیرا اژدهاها با رعد وحشتناک، برق و تندبادی از آتش آمده بودند.

اما ایرینديل آمد در حالی که از شعله ای سپید فروزان بود و در اطراف وینگیلوت تمام پرندگان بزرگ آسمانی و تورونندور سر دسته آنها بودند و در آسمان تمام آن روز نبردی در گرفت و در شب تاریک قبل از طلوع خورشید ایرینديل آنکالگون سیاه، نیرومندترین اژدهای سپاه دشمن را کشت، و او از آسمان به پایین انداخت. و او بر برج های تانگورودریم افتاد و آنها را ویران کرد بعد خورشید طلوع کرد، و لشکر والاها غالب آمد، و تقریبا همه اژدهاها نابود شده بودند. تمام حفره های زیرزمینی مورگوت سقفشان برداشته و ویران شده بودند. و نیروی والاها در اعماق زمین فرود آمد در آنجا مورگوت ایستاده بود و در حالیکه بسیار می ترسید، به اعماق معادن خود فرار کرد و تقاضای عفو و بخشش می کرد. اما پاهای او از او جدا شدند و با صورت به زمین خورد. و بعد با زنجیر آنگاینور که قبلا هم با آن بسته شده بود، محکم او را بستند و تاج آهنین را از سرش برداشتند و آن را به گردنش بسته و سرش را روی زانوهایش خم کردند. و دو سیلماریلی که باقی مانده بود از تاج او برداشتند و آنها زیر ستارگان بدون آلودگی و پلیدی می درخشیدند و ایونوی آنها را برداشت و از آنها محافظت کرد.

و این گونه خاتمه یافت آنچه که از قدرت آنگباند در شمال باقی مانده بود و قلمروی اهریمنی نیست و نابود شد. و از محبس های عمیق تعداد کثیری از بردگان که دیگر امیدی به آنها نبود، وارد روشنایی روز شدند. و به جهانی که دیگر تغییر کرده بود نگاه کردند. زیرا خشم حمله کنندگان این قدر شدید بود که مناطق شمالی جهان غرب دو قسمت شده بودند، و دریا در خیلی از شکاف ها می خروشید و حیرانی و سردرگمی و سروصدای زیادی








بر پا بود و رودخانه ها یا نابود شده یا راه های جدیدی یافتند و دره ها نیز بالا آمده و تپه ها صاف شدند و سیریون دیگر نبود.

بعد اینوی منادی پادشاه الداها فراخواند الف های بلریاند را برای جدا شدن از خطه میانی. اما مادروس و مالگور گوش نکردند، و آنها آماده می شدند، گرچه با خستگی و بی میلی، تا در نومیدی برای انجام دادن سوگندشان تلاش کنند. زیرا آنها برای سیلماریل ها، که از ایشان مضایقه شده بوند حاضر بودند بجنگند حتی علیه سپاه پیروز والینور، حتی اگر تنها در برابر همه دنیا می ایستادند. و آنها بنابراین پیغامی برای ایون فرستادند و به او دستور دادند تا جواهراتی که فیانور پدر آنها ساخته و مورگوت از آنها دزدیده بود را پس بدهند.

اما ایونوی جواب داد که حق برای کار پدرشان، که پسران فیانور قبلا دارا بودند اکنون از بین رفته است، چون سوگندشان آنها را کور کرده بود. به خاطر کارهای بی رحمانه بسیاری که انجام داده اند از همه بدتر به خاطر به قتل رساندن دیور و حمله به بندرگاه ها. نور سیلماریل ها باید حالا به غرب برود، که از همان جا هم آمده بود، و مادروس و ماگلور هم باید به والینور برگردند. و در آنجا تحت قضاوت والاها قرار گیرند که تنها به حکم آنها ایونوی جواهر را از مسئولیت خود در می آورد. بعد ماگلور واقعا می خواست تسلیم شود زیرا دلش اندوهگین بود و گفت: سوگند نمی گوید که ما نمی توانیم در انتظار زمان خود بمانیم، و شاید در والینور بخشیده و فراموش شویم و ما به آنجا در صلح خواهیم آمد.

اما مادروس جواب داد که اگر آنها به آمان برگردند و لطف والاها از آنها دریغ شود، پس سوگند همچنان ادامه خواهد یافت و حتی اگر امیدی هم نباشد انجام خواهد پذیرفت. و گفت: چه کسی می تواند بگوید که ما به چه سرنوشت وحشتناکی دچار می شویم اگر از نیروها در سرزمین خودشان اطاعت نکنیم یا اگر قصد کنیم دوباره در سرزمین مقدس خودشان جنگ بیاوریم؟

با این حال ماگلور عقب کشید و گفت: اگر مانوی و واردا خود تکمیل سوگندی را که ما در حضور آنها خوردیم رد کنند، آیا سوگند از بین نرفته است؟








و مادروس جواب داد: اما چگونه صدای ما به ایلوواتار در آن سوی چرخه های جهان برسد؟ و در زمان جنون ما به خود ایلوواتار سوگند خوردیم و تاریکی همیشگی را بر خود می خوانیم اگر به سوگندمان وفا نکنیم، چه کسی ما را آزاد خواهد کرد؟

ماگلور گفت: پس اگر کسی ما را آزاد نکند در تاریکی ابدی خواهیم بود، چه سوگند را نگه داریم چه آن را بشکنیم. اما پلیدی کمتری خواهد داشت اگر آن را بشکنیم.

با این حال در آخر ماگلور تسلیم حرف مادروس شد، و آنها با مشورت هم طرح ریختند که چگونه دست شان به سیلماریل برسد. خود را به لباس مبدل در آوردند و در شب به اردوگاه ایونوی رفتند و به محلی خزیدند که سیلماریل ها در آنجا نگهداری می شد و نگهبانان را کشتند و بر جواهرات دست گذاشتند بعد تمام اردوگاه علیه آنها بلند شد و آنها آماده مردن شدند در حالیکه از خود تا آخرین لحظه دفاع می کردند. اما اینوی اجازه نداد پسران فیانور را بکشند و آنها بدون جنگ فرار کردند. هر کدام برای خود یک سیلماریل برداشت. چون می گفتند: چون یک سیلماریل از دست ما رفته است، و فقط دوتا باقی مانده و از برادران هم فقط ما دو تا باقی مانده ایم، پس ساده است که سرنوشت دارد می گذارد ما میراث پدرمان را قسمت کنیم.

اما جواهر دست مادروس را سوزاند و او دچار دردی شد غیرقابل تحمل. و دریافت که ایونوی حق داشته است، و حق او از آن، از بین رفته بود و سوگندی دیگر وجود نداشت. و از درد و یأس خود را از دره ای عمیق که از آتش پر بود به پایین انداخت و خاتمه یافت. و سیلماریل را با خود به سینه زمین برد.

و گفته می شود که ماگلور نتوانست دردی را که با آن سیلماریل آن را شکنجه می داد تحمل کند. و آن را در آخر ته دریا انداخت و از آن پس بر سواحل می گردید و از درد و پشیمانی کنار امواج آواز می خواند. چون ماگلور بین خوانندگان کهن بسیار معروف بود، از آن به بعد نام او فقط دارون از دوریات شد. اما او دیگر هیچ گاه نزد الف ها برنگشت. و








اینگونه شد که سیلماریل ها راه خود را به خانه پیدا کردند، یکی در هوای آسمان ها و دیگری در آتش های دل جهان و آخری در آب های عمیق.

در آن روزها ساخت و ساز بزرگ کشتی ها بر سواحل دریای غربی در حال انجام بود. و از آنجا ناوگانی از الداها به سوی غرب راه افتاد. و دیگر هرگز به سرزمین گریه ها و جنگ برنگشت. و وانیاها نیز زیر پرچم های سپید خود برگشتند، و پیروزی را با خود به والینور می بردند. اما شادمانی آنها در پیروزی از بین رفته بود زیرا آنها بدون سیلماریل ها از تاج مورگوت بازگشته بودند. و می دانستند که دیگر آنها را نمی توان یافت یا آورد مگر اینکه جهان خرد شده یا از نو ساخته شود.

و وقتی که به غرب رسیدند الف های بلریاند در تال اریسیا جزیره تنها که هم رو به غرب دارد و هم به شرق ساکن شدند. تا شاید حتی به والینور بروند. آنها را دوباره عشق مانوی پذیرفت و مورد عفو والاها قرار گرفتند. و تلری ها اندوه باستانی و کهن خود را بخشیدند و نفرین از بین رفت.

با این حال الداها مایل نبودند از سرزمین های هیتر که در آنها مدت ها رنج برده و سال ها زندگی کرده بودند بروند. و برخی حتی یک عصر طولانی را در سرزمین میانه به سر بردند. بین آنها کردان کشتی ساز، کلبوران دوریات، و گالادریل همسر او و تنها باقی مانده کسانی بود که نولدوها را به تبعید بلریاند راهنمایی کرده بودند. در سرزمین میانه همانطور هم گیل گالاد، پادشاه والا ماند، و با او الروند نیمه الفی. که انتخاب کرد همانطور که به او این انتخاب داده شده بود، تا بین الداها به شمار بیاید اما برادرش الروس بین انسان ها بودن را برگزید و از این برادران تنها انسان هایی بدنیا آمدند که از خون فرزندان ارشد و نژادی از ارواح مقدس که قبل از آردا بودند. زیرا آنها پسران الوینگ، دختر دیور، پسر لوتین، فرزند تینگول و ملیان، و ایریندیل پدر آنها از ایدریل سلبریندال، دختر تورگن از گاندولین بودند.

اما مورگوت را خود والا ها از دروازه شب به آن طرف دیوارهای جهان انداختند، دورن خلأ بی زمان. و همیشه نگهبانی بر آن دیوارها گماشتند؛ و ایریندیل مراقب استحکامات آسمان








است. با این حال دروغ هایی که ملکور نیرومند و ملعون، مورگوت باگلیر، نیروی وحشت و نفرت، در دل های الف ها و انسان ها کاشت بذرهایی هستند که هرگز نمی میرند و نمی توان آن را نابود کرد و همیشه و بزودی از نو جوانه می زنند و میوه ای تاریک، ثمر می دهند حتی تا آخرین روزها.

در اینجا داستان سیلماریلون، به پایان می رسد. و اگر از برتری و زیبایی به تاریکی و پستی و ویرانی رسید، آن به خاطر سرنوشت قدیم آسیب رسانده شده آردا بود. اگر قرار است هر تغییری صورت گیرد و این صدمات اصلاح شود، مانوی و واردا این را می دانند اما آن را آشکار نکرده اند، و در سرنوشت های محتوم ماندوس هم اعلام نشده است.

آکالابت

سقوط نومینوها

الداها می گویند انسان هایی که در زمان سایه مورگوت به دنیا آمدند و به سرعت زیر فرمان او قرار گرفتند. زیرا مورگوت دشمان خود را بین آنها فرستاد، و آنها کلمات مکارانه و پلید و شیطانی او را شنیدند و به پرستش تاریکی پرداختند و در عین حال هم از آن می ترسیدند. اما برخی هم از شیطان روی گردانده و به سرزمین های تبار خود را ترک کردند و راهی غرب شدند، زیرا آنها شنیده بودند که در غرب نوری است که سایه نمی تواند آن را تیره و تار کند. خدمتگزاران مورگوت با نفرت به تعقیب آنها پرداختند و راه های آنها سخت و طولانی بود، با این حال بالاخره به سرزمین هایی که رو به دریا داشت رسیدند و آنها در روزه های جنگ جواهرات وارد بلریاند شدند. به زبان سینداری به این ها ایداین می گویند، و آنها دوستان و متحدین الداها شدند و کارهای بزرگ متهورانه ای در جنگ علیه مورگوت انجام دادند.

از آنها، از طرف پدرانشان، ایریندیل درخشان ظاهر شد، و در منظومه ایریندیل گفته شده است که چگونه او در آخر، وقتی که پیروزی مورگوت تقریبا حتمی و کامل بود، کشتی خود، وینگیلوت را ساخت که انسان ها به آن روتینزیل گفتند، و سفر بر دریاهای نرفته را در جستجوی والینور آغاز کرد زیرا او عمیقا می خواست در برابر نیروها از طرف دو نژاد صحبت








کند تا شاید والاها بر آنها رحم آورده و در زمانی که بیشترین نیاز را داشتند، کمک بفرستند. بنابراین الف ها و انسان ها به او ایریندیل خجسته می گویند زیرا او بعد از کارهای طاقت فرسا و سفری طولانی و خطراتی بسیار، بالاخره جستجوی خود را به انجام رسانید و از والینور سپاهی از اربابان غرب آمد اما ایریندیل دیگر هرگز به سرزمین هایی که به آنها عشق می ورزید، باز نگشت.

در نبرد بزرگ وقتی در آخر مورگوت شکست خورد و تانگورودریم نابود گشت، از بین نژادهای انسانی، تنها ایداین ها بودند که در جبهه والاها جنگیدند در حالی که خیلی های دیگر در اطراف مورگوت بودند. و بعد از پیروزی اربابان غرب، آن دسته از انسان های اهریمنی و خبیث که نابود نشده بودند به شرق فرار کردند، جایی که هنوز خیلی های دیگر از نژادشان سرگردان در زمین های بی بر، وحشی و بی قانون سرگردان بودند و هنوز هم از قبول دعوت والا ها و مورگوت مثل هم خودداری می کردند و انسان های خبیث و بدجنسی بین آنها آمدند و بر آنها سایه از ترس افکندند و پادشاه شدند. بعد والاها برای مدتی انسان های سرزمین میانه را که از قبول دعوت های آنها سرباز زده و دوستان مورگوت شدند و مورگوت را ارباب خود دانستند، به حال خود رها کردند. و انسان ها در تاریکی به سر بردند و با خیلی کارهای اهریمنی و پلید که مورگوت در آن روزهای قدرت و تسلط خود خلق می کرد دچار ناآرامی شدند: دیو ها و اژدهاها، درندگان و ارک های کثیف که استهزا می کنند فرزندان ایلوواتار را. و خیلی از انسان ها ناخشنود و ناراحت بودند.

اما مانوی، مورگوت را دستگیر کرده و در آن طرف جهان در خلای که بیرون است زندانی کرد و او نمی تواند دوباره خود را به این دنیا بازگرداند، و حاضر و مرئی شود در حالیکه اربابان غرب هنوز بر تخت خود نشسته اند. اما بذرهایی را که او کاشته بود هنوز رشد می کردند و شکوفا می شدند ومیوه اهریمنی می دادند اگر کسی به آنها می رسید. زیرا اراده او باقی ماند و خدمتگذارانش را هدایت می کرد، و آنها را برای بی نتیجه گذاشتن و خنثی کردن اراده والاها و برای نابودی کسانی که از والاها اطاعت می کردند حرکت می داد این را اربابان غرب خوب می دانستند. وقتی که مورگوت بیرون رانده شد آنها در مورد عصرهایی که








قرار بود بیایند به جلسه نشستند و الداها را به غرب فراخواندند کسانی که به فراخوانی والاها گوش سپردند در جزیره ی ایریسیه ساکن شدند و در آن سرزمین بندرگاهی وجود دارد به نام آوالونیه، زیرا از بین تمام شهرهایی که نزدیک والینور هستند برج آوالونیه اولین چیزی است که یک دریانورد می بیند وقتی که درآخر تقریبا به سرزمین های نامیرا نزدیک می شود. به پدران انسان ها از سه خاندان وفادار، پاداشت ثروت و نعمت داده شد. ایونوی بین آنها آمد و به آنها آموزش داد. و آنها خرد و نیرو و زندگی بیشتری از بقیه نژاد فانی را دارا بودند. و زمینی برای ایداین ها ساخته شد تا در آن سکونت کنند، نه سمت سرزمین میانه بود نه طرف والینور زیرا آب بزرگ از هر سو جدا می ساخت. و آنجا را آئوله ساخت و یاوانا غنی کرد. این سرزمین را والاها، آندور خواندند یعنی سرزمین موهبت. و ستاره ایریندیل در غرب می درخشید و به عنوان یک نشانه که همه چیز آماده است. به عنوان راهنمایی بر دریا. ئ انسان ها از اینکه شعله نقره ای در مسیرهای خورشید می دیدند، حیرت می کردند.

بعد ایداین ها بر آب های عمیق دریانوردی کردند، و ستاره را دنبال نمودند. و والاها برای روزگارانی طولانی آرامشی بر آن دریا قرار دادند و نور خورشید و باد دریانوردی را بر آنها فرستادند، و اینگونه آب ها در برابر تنه های کشتی های آنها می درخشیدند اما روتینزیل آنقدر درخشان بود که انسان ها می توانستند درخشش ان را در غرب ببینند. و در حالی که مسیر خود را به آن سو نهادند. ایداین ها بالاخره دپآنقدر در دریا رفتند و رفتند تا از دور سرزمینی را که برای آنها آماده شده بود دیدند: آندور، سرزمین موهبت که در مه طلایی می درخشید.

بعد آنها از دریا خارج شده و کشوری زیبا و بسار پر بار یافتند وخیلی خوشحال شدند. آنها آن سرزمین را الینا نامیدند یعنی سمت ستاره اما به زبان الدایی های والا به آن آندونیه یعنی شبیه غرب، و نومینوریه گویند.

این آغاز مردمی بود که در زمان الف های خاکستری دونیداین خوانده می شوند: نومینوها پادشاهان بین انسان ها. اما با این حال آنها هم نمی توانستند محتوم مرگی که ایلوواتار بر تمام نوع بشر قرار داده است بگریزند و آنها هنوز فانی بودند گرچه ممکن بود سال های








طولانی زندگی کنند و پیش از افکنده شدن سایه مرگ بر آنها، هیچ مریضی سراغ آنها نیاید. بنابراین آنها خردمند و پر شکوه شدند، و در همه چیز بیشتر شبیه به فرزندان ارشد ایلوواتار بودند تا به نژادهای انسانی. و آنها بلند قامت بودند، قدشان از پسران سرزمین میانه بلندتر بود. و نور چشمان آنها به سان ستارگان درخشان بود. اما تعداد آنها در آن سرزمین به کندی ازدیاد می یافت، زیرا گرچه دختران و پسران آنها که به دنیا می آمدند بسیار زیباتر از اجداد و پدران خود بودند با این حال تعداد فرزندان شان اندک بود.

شهر اصلی و بندرگاه نومینوها در وسط غربی بود، و آندونیه نامیده می شد به خاطر اینکه رو به خورشید داشت. اما در وسط آن سرزمین، کوهی بود بلند و پر نشیب، و نام آن منلتارما بود، ستون بهشت، و بر قله ی آن مکانی بلند قرار داشت که تقدیس و تقدیم شد به ارو ایلوواتار، و باز بود و بدون سقف، و هیچ معبد یا پرستشگاهی در آن سرزمین نومینوری نبود. در پای کوهستان معابدی از پادشاهان، ساخته شد و بر فراز تپه ای رفیع، آرمیولس قرار گرفت، زیبا ترین شهر، در آنجا برج و قلعه ای که از الروس پسر ایریندیل بنا کرد وجود داشت و او را والاها به مقام اولین پادشاه دونیداین ها رساندند.

الروس و الروند از سه خاندان ایداین ها می آمدند اما در قسمتی هم از الداها بودند و هم از مایا ها. زیرا ایدریل از گاندولین و لوتین دختر ملیان مادربزرگ های آنها بودند. والاها در حقیقت اجازه ندادند که هدیه مرگ را که از جانب ایلوواتار به انسان ها عطا شده است از آنها برگیرند اما در مورد انسان های الفی این انتخاب سرنوشت به خود آنها داده می شود. و الروند انتخاب کرد که با فرزندان ارشد بماند و به او زندگی یک فرزند ارشد عطا شد، چند برابر انسان های سرزمین میانه. و تمام نسل او، پادشاهان و اربابان خاندان سلطنتی، عمری طولانی داشتند حتی در مقیاس نومینوها. الروس پانصد سال زندگی کرد، و چهارصد و ده سال بر نومینور فرمانروایی نمود.

بنابراین، اینگونه سال ها گذشتند در حالیکه سرزمین میانه به عقب می رفت و نور و خرد در آن کمرنگ می شد، دونیداین ها تحت حمایت والاها و در دوستی الداها زندگی می کردند و آنها از نظر فکری و جسمی بسیار خوب رشد کردند. زیرا گرچه این مردم به زبان خود عادت









داشتند، پادشاهان و اربابان آنها به زبان الفی که در روزهای اتحاد خود با الف ها آموخته بودند، صحبت می کردند. هنوز هم الداها، چه آنهایی که از اریسیه می آمدند و چه آنهایی که در قسمت های غربی سرزمین میانه ساکن بودند، صحبت می کردند. اربابان خرد و معرفت آنها نیز زبان الدایی های بلند مرتبه قلمرو خجسته را آموختند، همان زبانی که در آن داستان و آواز از آغاز جهان حفظ شده است. و آنها حروف کتیبه ها و کتاب ها را ساختند، و در آنها خیلی چیزها را از علم و خرد و حیرانی در دوران اوج قلمرو خود نگاشتند که الان همه آنها فراموش شده اند. بنابراین اینگونه شد که اربابان نومینور در کنار اسامی خود، اسامی الداری نیز داشتند و همینطور هم شهرها و مکان های زیبایی که آنها در نومینور و در سواحل سرزمین های هیتر بنا کردند.

دونیداین ها در صنایع بسیار نیرومند و ماهر و بزرگ شدند، تا اگر هرگاه تصمیم داشتند، بتوانند به راحتی از پادشاهان اهریمنی سرزمین میانه در جنگ و ساختن سلاح پیشی بگیرند. اما آنها خود انسان های صلح دوستی بودند. بیش از همه هنرهای، آنها ساختن کشتی و صنعت دریایی را تقویت می کردند، و دریانوردانی شدند که به مانند آنها هرگز در دنیا پیش از نابودی آن نیامد و سفر بر دریاها کار بزرگ آنها و ماجراجویی مردان سرسخت جوانشان در دوران دلاوری جوانی شان بود.

اما اربابان والینور آنها را قدغن کرده بودند از اینکه آن قدر در جهت غرب دور بروند که سواحل نومینور را نتوانند ببینند. و برای مدت بسیاری دونیداین ها از این وضع راضی و خشنود بودند. گرچه به طور کامل هدف این ممنوعیت را نمی فهمیدند. اما حکم مانوی این بود که نومینورها نباید وسوسه شوند و در جستجوی قلمرو خجسته بروند، و نه میلی داشته باشند تا از محدودیت هایی که بر سعادت آنها گذاشته شده بود فراتر روند و محسور نامیرایی والاها و الداهای سرزمین هایی شوند که درآنها همه چیز ابدی است، زیرا در آن روزها والینور هنوز در جهان به صورت مرئی باقی بود، و در آنجا ایلوواتار اجازه داده بود والاها بر زمین مکانی پایدار را قرار دهند به عنوان یادبودی از آنچه که اگر مورگوت سایه ی خود را نیفکنده بود بر جهان می بود. این را نومینوها خیلی خوب می دانستند. و در زمان هایی، وقتی که








تمام هوا صاف وخورشید در شرق بود، آنها از دور در غرب شهری سپید را می دیدند که از ساحلی دور می درخشید، و بندری بزرگ و یک برج را می دیدند زیرا در آن روزها نومینوها قدرت دید بالایی داشتند و از دور خوب می دیدند. با این حال حتی اینگونه بود که تنها نیست ترین چشم ها در بین آنها این منظره را ببینند، آن هم از فراز مینیلتارما، شاید، و یا از کشتی مرتفع ای که در ساحل غربی آنها در دور ترین نقطه ای که مجاز بودند. زیرا آنها جرأت نمی کردند که ترحیم و ممنوعیت اربابان غرب را بشکنند. اما خردمندان در بین آنها می دانستند که این سرزمین دور در حقیقت قلمروی خجسته نیست بلکه آوالونیه است، بندرگاه الداها در اریسیه، در دورترین نقطه ی شرقی زمین های نامیرا. و گاهی از آنجا فرزندان ارشد سوار بر قایق های بدون پاروی خود مثل پرندگان سپیدی که از سمت غروب خورشید پرواز می کنند به نومینو می آمدند. و آنها برای نومینو هدایای بسیار می آوردند: پرندگان آوازخوان، گل های معطر و گیاهان دارویی پر خاصیت. و بذری آوردند از کلبورن درخت سپیدی که در وسط اریسیه می روید و خود نیز از بذر گالاتیلیون، درخت تونیا و شمایلی از تلپریون بود که یاوانا در قلمروی خجسته به الداها داد. و درخت در بارگاه پادشاه در آرمینیلوس رشد کرد و شکوفه داد. نام آن نیملوت شد، و هنگام عصر گل هایش باز می شدند و سایه های شب را از عطر و رایحه خود پر می کردند.

پس اینگونه بود که بخاطر تحریم والاها سفر های دونیداین ها در آن روزها همیشه به طرف شرق بود و نه غرب، و آنها از تاریکی شمال به گرماهای جنوب می رفتند و آنسوی جنوب تا تاریکی زیرین سفر خود را ادامه می دادند و حتی به دریاهای داخلی هم رسیدند. در اطراف سرزمین میانه با کشتی می گشتند و از دکل های عظیم خود دروازه صبح را در شرق می دیدند و دونیداین ها حتی زمانی نیز نزدیک سواحل سرزمین های بزرگ هم شدند، و دلشان بر جهان رها شده سرزمین میانه به رحم آمد و بعد در سال های تاریکی انسان ها، اربابان نومینور قدم بر سواحل غربی گذاشتند و هیچ کسی هم حرات و یارای ایستادگی در برابر آنها را نداشت، زیرا بیشتر انسان های آن عصر آنقدر در سایه نشسته بودند که خیلی ضعیف و ترسو شده بودن. و نومینوها بین آنها رفتند و خیلی چیزها به آنها آموختنند . برایشان ذرت و








شراب بردند و به آنها کاشتن بذر و خورد کردن غله و تکه تکه کردن چوب و شکل دادن سنگ را آموختند و همینطور هم نظم دادن و سامان بخشیدن به زندگی را به آن گونه که در آن سرزمین هایی که کم سعادت بوده و مرگ در آنها سریع فرا می رسید میسر بود.

بعد انسان های سرزمین های میانه به آسایش رسیدند، و اینجا و آنجا بر فراز سواحل غربی از بیشه زار های بی خانه عقب کشیدند و یوغ منشع مورگوت را شکستند و بعد وحشت خود را از تاریکی فراموش کردند. و آنها یاد پادشاهان دریا را تکریم کردند، و وقتی که از آنها جدا شدند، آنها را خدایان خواندند، و امید به برگشتن آنها داشتند. زیرا در آن زمان نومینوها مدت زیادی را در سرزمین میانه نماندند هیچ محل سکونتی در آنجا نساختند. آنها باید به سمت شرق حرکت می کردند، اما دل هایشان همیشه در طرف غرب بود.

حالا با گذشت سال ها این میل قلبی بیشتر و بیشتر هم می شد. و این میل به شهر نامیرایی که از دور می دیدند، و شوق زندگی جاودانی، و فرار از مرگ و پایان روشنایی تبدیل به عطشی شدید تبدیل شد و این حس در آنها قوت گرفت و در حین افزایش قدرت و شکوه، ناآرامی آنها نیز تشدید شد. زیرا گرچه والاها به دونیداین ها عمرطولانی را هدیه داده بودند، اما نمی توانستند فرسودگی و پیری را که بالاخره به سراغ شان می آمد از آنها بگیرند. و آنها می مردند، حتی پادشاهان نسل ایریندیل و طول عمر آنها در چشم الداها کوتاه بود. پس اینگونه شد که سایه بر آنها مستولی شد: شاید در آن اراده مورگوت در کار بود و هنوز جهان را تکان می داد. و نومینورها ابتدا با نجوا در دل های خود شروع کردند و بعد با کلمات آشکار، علیه سرنوشت انسان ها، و بیش از همه علیه تحریمی که آنها را از سفر به غرب قدغن می کرد سخن می گفتند.

آنها بین خود می گفتند: چرا اربابان در صلح و آرامش بدون پایان در آنجا بنشینند در حالی که ما بمیریم و به جایی برویم که نمی دانیم کجاست، و آلداها نمی میرند در حالیکه آنها حتی علیه اربابان شورش کردن. و چون ما تسلط یافته ایم بر همه دریاها و هیچ آبی آنقدر وحشی و یا پهناور نیست که کشتی های ما نتواند بر آن غلبه کنند پس چرا ما نباید به آوالونیه برویم و دوستان خود را ببینیم؟








و حتی برخی می گفتنند: چرا ما نباید به آمان برویم و طعم زندگی آنجا و سعادت نیروها را حتی برای یک روز بچشیم؟ آیا ما بین مردم آردا نیرومند نشده ایم؟

الداها این کلمات را نزد والاها بردند و مانوی اندوهگین شد، چون ابری را که بر نومینور سایه افکنده بود می دید. او پیغام رسانانی نزد دونیداین ها فرستاد، و خیلی رک و جدی با پادشاه و تمام کسانی که می شنیدند در مورد سرنوشت و شکل جهان صحبت کرد.

و آنها گفتند: سرنوشت جهان را تنها کسی می تواند تغییر دهد که خلق کرده است. و شما می خواستید سفر کنید تا از تمام تله ها و فریب ها بگریزید و واقعا می خواستید به آمان، قلمروی خجسته بروید که هیچ سودی برای شما ندارند. زیرا آن سرزمین مانوی نیست که مردم آن را نامیرا می کند، بلکه نامیرایی آنجا آن سرزمین را تقدیس کرده است. و شما در آنجا فقط زودتر فرسوده می شوید، مثل یک پروانه در نوری که خیلی زیاد و ثابت باشد.

و پادشاه گفت: اما آیا ایریندیل نیای من زندگی نمی کند؟ و آیا او در سرزمین آمان نیست؟

به این ها این جواب داده شد: تو می دانی که او سرنوشتی جدا داشت و مقرر شد که او با فرزندان ارشد که نمی میرند باشد. و با این حال سرنوشت او این است که هرگز نمی تواند به سرزمین های فانی برگردد. در حالیکه تو و مردم تو از فرزندان ارشد نیستند. اما ایلوواتار شما را انسان های فانی آفریده است. با این حال به نظر می رسد که حالا شما دوست دارید خوبی هر دو نژاد را داشته باشید، هر وقت که بخواهید به والینور سفر کنید، یا هر وقت که خواستید به خانه های خود باز گردید. این نمی تواند باشد. نه هیچ یک از والا ها می تواند هدیه و موهبت ایلوواتار را بگیرد. والا ها، که شما می گویید، بی تنبیه هستند و یا حتی آنهایی که شورش کردند نمی میرند. اما بر آنها هیچ پاداش یا جزایی نیست، و فقط تکمیل بودنشان است. آنها نمی توانند فرار کنند، زیرا به این دنیا بسته شده اند، و تا زمانی که این دنیا برقرار است آنها نمی توانند آن را ترک کنند زیرا زندگی این دنیا زندگی آنهاست. و شما تنبیه می شوید بخاطر شورش انسان ها که می گویند که در آن نقش کوچکی داشتید، و به همین خاطر است که می میرند. اما این در ابتدا برای یک تنبیه تعیین نشده بود. بنابراین









شما فرار می کنید، جهان را ترک می کنید و به آن وابسته نیستید، در نومیدی یا در خستگی. پس کدام یک از ما باید به دیگری حسادت کند و غبطه بخورد؟

و نومینوها جواب دادند: چرا ما نباید به والا غبطه بخوریم یا حتی حداقل به بی مرگی؟ زیرا از ما اعتمادی کور خواسته شده است، و امیدی بدون ضمانت. و نمی دانیم چه چیزی در این مدت اندک در برابر ما نهاده شده است؟ و با این حال عاشق زمین هستیم و نمی خواهیم آن را از دست بدهیم.

بعد پیغام آوران گفتند: در حقیقت ذهن ایلوواتار در مورد شما برای والا هم ناشناخته است و او همه موجوداتی را که می آیند را آشکار نکرده است. اما ما این را خوب می دانیم که خانه اینجا نیست، نه در سرزمین آمان و نه در هیچ یک از شرق های جهان. و سرنوشت انسان ها که باید جدا شوند و بروند، در ابتدا هدیه ایلوواتار بود و فقط زمانی یک اندوه شد که انسان ها تحت سایه مورگوت قرار گرفتند و به نظرشان رسید که با تاریکی وسیعی احاطه شده اند و از آن ترسیدند. و برخی خودسر مغرور و گردن کش شده و نمی خواستند تسلیم شوند تا اینکه زندگی از آنها گرفته شد. ما، کسانی که بار همیشگی سال ها را بر دوش داریم این را خوب نمی فهمیم. اما اگر آن اندوه برگشته است تا شما را آزرده سازد، این طور که می گویید، پس می ترسیم که سایه یک بار دیگر در شما برخاسته باشد، و دوباره در دل های شما رشد کند. بنابراین گرچه شما دونیداین ها زیباترین انسان ها باشید که از سایه کهن فرار کرده و شجاعانه علیه آن مبارزه کردید، ما به شما می گوییم: مراقب باشید. نمی توان مخالف اراده ارو بود. و والاها جداً به شما امر می کنند که خودداری نکنید از اعتمادی که به آن خوانده شده اید وگرنه خیلی زود دوباره بسته می شوید به زنجیری که به آن اسیر می شوید. بیشتر امیدوار باشید که در آخر حتی کوچک ترین خواهش شما انجام خواهد شد و ثمر خواهد داشت. عشق آردا را ایلوواتار در دل های شما نهاد، و او بدون مقصود عشق را در دل نمی کارد. معهذا عصرهای متمادی و طولانی انسان هایی که هنوز به دنیا نیامده اند بگذرد پیش از آن که آن هدف شناخته گردد. و بر شما آشکار خواهد شد و نه والا ها.








این مسائل و صحبت ها در دوران تار-کریاتان کشتی ساز، و تار-آتانامیر پسر او پیش آمد. آنها مردانی مغرور بودند و مشتاق ثروت و انسان های سرزمین میانه را تحت باج و خراج قرار دادند و حالا بیشتر از آنها می گرفتند تا اینکه به آنها چیزی بدهند. مورد خطاب پیغام آوران تار- آتانامیر، سیزدهمین پادشاه بود در دوران او از عمر قلمرو نومینور دوهزار سال می گذشت و سعادت قلمرو به اوج خود رسیده بود و گرچه نه قدر آن. اما آتانامیر از نصیحت پیغام آوران خوشحال نشد و اعتنایی به آن نکرد، و بخش عظیمی از مردم او هم از او تبعیت کردند. زیرا هنوز مایل بودند که در زندگی خود از مرگ بگریزند و نه آنکه به امید منتظر بمانند و آتانامیر عمری طولانی داشت، و به زندگی اش بیش از پایان تمام خوشی های می چسبید و او اولین نومینویی بود که این کار را می کرد، و از رفتن خودداری می کرد تا اینکه قدرت و عقل خود را از دست داد و پسرش را در اوج جوانی، از سلطنت محروم کرد زیرا اربابان نومینو عادت کرده بودند تا در عمرهای طولانی خود دیر ازدواج کنند، و بعد وقتی پسرانشان از نظر فکری و ذهنی کاملا رشد کردند، فرمانروایی را به آنها واگذار کنند.

بعد تار-آنکالیمون، پسر آتانامیر پادشاه شد. او نیز ذهنی مشابه داشت و در دوران او بین مردم نومینور جدایی افکنده شد: یک دسته که قسمت بیشتر را شامل بودند و به آنها انسان های پادشاه می گفتند، و آنها خیلی مغرور شده و با الداها و والاها دلسرد و بیگانه بودند. و در طرف دیگر که گروه اقلیت بودند، و به آنها الیندیل، دوستان الف می گفتند. زیرا آنها حقیقتا به پادشاه و خاندان الروس وفادار ماندند و مایل بودند دوستی خود را با الداها حفظ کنند، و به اندرز اربابان غرب گوش سپردند. معهذا حتی آنها، که خود را وفادار می نامیدند، به طور کامل از پریشانی مردم خود در امان نماندند و با فکر مرگ دچار آزردگی و ناراحتی می شدند.

پس سعادت دنیای شبیه غرب، ناپدید شد، اما هنوز نیرو و شکوه آن افزایش می یافت زیرا پادشاهان و مردم آن هنوز خرد را رها نکرده بودند، و اگر والاها را دیگر دوست نداشتند، حداقل این بود که از آنها می ترسیدند. و جرأت نمی کردند آشکارا محرومیت و تحریم را نقض کنند یا در آن طرف مرزهایی که برای آنها تعیین شده بود با کشتی بروند. آنها هنوز








سکان های کشتی های بزرگ خود را به طرف شرق می گرداندند. اما ترس از مرگ حتی بر آنها تاریکتر هم افتاد و آنها در هر کاری که داشتند تأخیر و درنگ می انداختند. و شروع کردند به ساختن خانه های بزرگی برای اموات خود، در حالیکه دانشمندان آنها بی وقفه کار می کردند و مطالعه می کردند تا شاید بتوانند راز فراخوانی زندگی یا دست کم طولانی کردن عمر انسان ها را کشف کنند. با این حال تنها به هنر حفظ کردن بدون فساد بدن مردگان خود دست یافتند و آنها تمام آن سرزمین را با مقبره های خود که در آنها فکر مرگ در تاریکی تقدیس و گرامی داشته می شد پر کردند. اما کسانی که زنده بودند مشتاق تر رو به خوش گذرانی و عیاشی آورده و میل به کالاهای بیشتر و ثروت بیشتر برای خود یافتند. و بعد از آن روزهای تار-آنکالیمون، دیگر پیشکش کردن اولین میوه ها به ارو مورد اهمال قرار گرفت و انسان ها به ندرت به محل مقدس بر بلندی های مینیلتارما در وسط سرزمین خود می رفتند.

پس اینگونه شد که زمانی فرارسید که نومینوها اولین مسکن خود را بر سواحل غربی سرزمین های باستانی بر قرار کردند. زیرا در نظرشان سرزمین شان آب رفته و کوچک شده بود. و آنها در آن نه خوشحال بودند و نه به آن راضی و قانع. و حالا به ثروت و تسلط بر سرزمین میانه میل داشتند زیرا غرب برای آنها ممنوع بود. آنها بنادر بزرگ و برج هایی بلند ساختند، و خیلی از آنها در آن برج ها ساکن شدند. اما به نظر می رسید که بیشتر اربابان و فرماندهان و سرکردگان قبایل شده اند تا کمک رسانان و معلمین. و کشتی های بزرگ نومینوها در بادها به شرق رو می نهاد و پر از بار بر می گشت، و به نیرو و شکوه پادشاهان آنها افزوده می شد. و آنها می خوردند و می نوشیدند و جشن می گرفتند و خود را در طلا و نقره غرق می کردند.

در تمام اینها الف-دوستان قسمتی کوچک داشتند. آنها دیگر تنها به شمال و سرزمین گیل گالاد می رفتند، و دوستی خود را با الف ها حفظ می کردند و به آنها علیه سایرون کمک می کردند و بندرگاه آنها پلارگیر، بر فراز پشته های آندوین بزرگ بود. اما مردم پادشاه تا نقاط









دور در جنوب رفتند و فرمانروایی و دژهایی که آنجا ساختند در افسانه انسان ها بسیار پیچیده است.

در این عصر، همان طور که گفته شد، سایرون در سرزمین میانه دوباره برخاست و رشد کرد و به طرف پلیدی که در آن توسط مورگوت تغذیه می شد برگشت و در خدمت او بسیار نیرومند گشت. در حقیقت در دوران تار-میناستیر، یازدهمین پادشاه نومینور، سرزمین موردور دارای استحکامات فراوان شده و در آنجا برج باراد-دور بنا شد، و از آن جا سایرون همیشه برای تسلط همه ی سرزمین میانه می کوشید و نزاع می کرد و سعی می کرد تا پادشاه تمام شاهان و خدای انسان ها شود. و سایرون از نومینوها بخاطر کارهای پدران آنها و اتحاد کهن شان با الف ها و اتحادشان با والاها متنفر بود و فراموش نمی کرد کمک تار-میناستیر را که به گیل گالاد کهن تسلیم شده بود، در آن زمان وقتی که آن یک حلقه ساخته شد و جنگی بین الف ها در اریادور و سایرون در گرفت. حالا او فهمیده بود که پادشاهان نومینور قدرت و شکوه بسیاری یافته اند، و از آنها بیشتر هم متنفر شد. و می ترسید که مبادا سرزمین های او را مورد تهاجم قرار داده و سلطه او بر شرق را از او بگیرند. اما برای مدت زیادی شهامت نداشت که اربابان دریا را به جنگ فرا خواند، و از کرانه ها عقب کشید.

با این حال سایرون همیشه حیله گر بود، و گفته می شد که بین آن کسانی که او با ۹ حلقه فریب داد و بدام انداخت، سه تن از نسل فرمانروایان بزرگ نومینور بودند. و وقتی که اولری ها، که اشباح حلقه و خدمتگزاران او بودند، برخاستند، نیروی وحشت و فرماندهی او بر انسان ها همینطور افزایش یافت و سایرون حمله بر مکان های نیرومند نومینوها بر سواحل دریا را آغاز کرد.

در آن روزها سایه عمیق بر نومینور سنگین تر شده بود و از عمر پادشاهان خاندان الروس به خاطر شورشان کاسته می شد، اما آنها دل های خود را علیه والاها سخت تر هم کرده بودند. و بیستمین پادشاه اقتدار سلطنتی پدرانش را به دست گرفت و با نام آدوناکهور، ارباب غرب، بر تخت سلطنت جلوس کرد. او زبان الفی را ممنوع کرده و استفاده از آنها را در حضور خود








قدغن کرد با این حال بخاطر رسم قدیمی کتیبه پادشاهان به نام هرونومین به زبان الف های والا نوشته می شد، زیرا پادشاهان می ترسیدند آن را به طور کامل بشکنند که مبادا اهریمن دوباره بیاید. حالا این عنوان به وفاداران، بین وفاداری به خاندان الروس و احترام برای نیروهای تعیین شده سخت خسته شده بود. اما هنوز قسمت بدتر در راه بود. زیرا آر-گیمیلزور بیست و سومین پادشاه، بزرگترین پادشاه، بزرگترین دشمن وفاداران شد. در آن دوران درخت سفید بی مراقبت رها شد و شروع به خشک شدن کرد. و استفاده از زبان های الفی به طور کامل قدغن شده بود و کسانی که کشتی های اریسیه ها که هنوز مخفیانه به سواحل غربی آن سرزمین می آمدند، مورد خوشامدگویی و استقبال قرار می دادند، تحت تنبیه قرار می گرفتند.

الیندیل بیشتر در نواحی غربی نومینور سکونت داشتند. اما آر-گیمیلزور به تمام کسانی که در آن قسمت بودند امر کرد که از غرب جدا شده و در شرق آن سرزمین مستقر شوند و در آنجا مورد دیدبانی و مراقبت و کنترل قرار داشتند. و قسمت اصلی سکونت وفاداران در دوران بعدی نزدیک به بنادر رومینا بود. از آنجا خیلی ها با کشتی های عازم سرزمین میانه در جستجوی سواحل شمالی می رفتند که در آنجا می توانستند هنوز با الداها در پادشاهی گیل گالاد صحبت کنند. این را پادشاهان می دانستند اما تا زمانی که الیندیل از سرزمین خود رفته و دیگر برنمی گشتند جلوی آن را نمی گرفتند. چون این پادشاهان می خواستند دوستی بین مردم خود و الدارهای اریسیه، که به آنها جاسوسان والاها می گفتند پایان یابد. و امیدوار بودند که کارها و کردارشان و نظرشان از اربابان غرب مخفی بماند. اما هرکاری را که می کردند مانوی می دانست، و والاها از پادشاهان نومینور خشمگین شدند و دیگر به آنها نه اندرز و نه حمایت دادند. و کشتی های اریسیه نیز دیگر از سمت غروب آفتاب به آنجا نمی رفتند، و بندرگاه های آندونیه نیز متروک ماندند.

از نظر شأن و احترام بعد از تبار و خاندان پادشاهان بودند. زیرا آنها از نسل الروس بودند که از سیلمارین می آمدند، دختر تار-الیندیل پادشاه چهارم نومینور. و آنها به شاهان وفادار بودند و آنها را احترام و تکریم می کردند و ارباب آندونیه همیشه بین مشاوران اصلی








سلطنتی بود. با این حال آنها از همان آغاز عشق ویژه ای نسبت به الداها داشته و احترامی خاص برای والاها قائل بودند. و وقتی که سایه رشد می کرد آنها به وفاداران تا آنجایی که می توانستند کمک می کردند. اما برای مدت مدیدی نظر خود را آشکارا بیان نمی کردند، و بیشتر سعی داشتند تا دل های پادشاهان سلطنتی را با اندرزهای عاقلانه تر بهبود بخشند.

در آنجا بانویی بود به نام اینزیلبت، که به خاطر زیبایی اش شهرت بسیار داشت و مادر او لیندوری خواهر ایریندور، فرمانروای آندونیه بود در دوران آر-ساکالتور پدر آر-گیمیلزور، گیمیلزور او را به همسری خود در آورد در حالی که اینزلبت اصلا علاقه ای به او نداشت، زیرا او در دل از وفاداران بود، و مادرش به او آموزش داده بود. اما پادشاهان و پسران آنها مغرور بزرگ می شدند و هیچ کس در برابر خواسته های آنها مقاومت نمی کرد. هیچ عشقی بین آر-گیمیلزور و ملکه اش و یا بین پسرانشان نبود. اینزیلادون، فرزند بزرگتر، از نظر فکر و جسم شبیه به مادرش بود. اما گیمیلکاد، پسر کوچکتر، بیشتر از فرزندان بزرگتر سلطنت را می خواست، اگر قوانین اجازه می دادند.

اما وقتی که اینزیلدان به سلطنت رسید، او دوباره مانند قدیم از زبان الفی عنوانی برای خود برداشت، و خود را تار-پالانتیر نامید، زیرا او هم از نظر دید قدرت بسیاری داشت و فواصل دور را می دید و هم از نظر فکری قدرت بسیاری داشت. و حتی کسانی که از او متنفر بودند از کلماتش که درست مثل کسانی بود که حقیقت را می بیند، می ترسیدند. او برای مدتی به وفاداران صلح و آرامش داد و یک بار دیگر در فصل های مقرر به تقدیس گاه ارو بر فراز منیلتارما می رفت، که آر-گیمیلزار فراموش کرده بود. درخت سپید دوباره بااحترام و تکریم مورد مراقبت قرار گرفت و او پیش بینی کرد وقتی که درخت نابود شود، پادشاهان به آخر خط خود می رسند. اما این اصلاح مسیر زندگی او، خیلی دیر تر از آنی صورت گرفت که بتواند خشم والاها را از گستاخی و بی حرمتی پدرانشان آرام کند و تسکین دهد و از کارهایی که از آن بیشتر مردم او هنوز نادم نبودند. و گیمیلکاد قوی بود و نامهربان و او فرماندهی کسانی را که خود را مردان پادشاه می خواندند بر عهده گرفت و دیگر جرأت می کرد علنی به مخالفت با برادر خود بپردازد و البته هنوز هم بیشتر در خفا این کار را می کرد.








بنابراین دوران تار-پالانتیر از اندوه تاریک شد و او بیشتر وقت خود را در غرب آنجا صرف می کرد، و اغلب از برج پادشاه، میناستیر بر فراز تپه ارومت آندونیه بالا می رفت و از آنجا با شور و شوق به طرف غرب خیره می شد و امید داشت بتواند بادبان هایی بر دریا ببیند. اما هیچ کشتی از آن پس به نومینور نیامد و آوالونیه در ابر پوشانده شد. گیمیلکاد دو سال قبل از اینکه دویست سالش به پایان برسد مرد (که مرگی زود محسوب می شد برای یکی از خاندان های الروس حتی با اینکه عمرشان رو به زوال نهاده بود). اما این برای شاه هیچ آرامشی نیاورد. زیرا فارازون پسر گیمیلکاد مردی شده بود خیلی بی قرار و مشتاق ثروت و قدرت و حتی بیش از پدرش. و او اغلب به جنگ هایی که نومینوها در سرزمین های ساحلی سرزمین میانه می کردند، مثل یک رهبر می رفت و در جستجوی بسط دادن تسلط خود بر انسان ها بود. و بنابراین او هم در خشکی و هم در آب شهرت بیشتری به عنوان یک فرمانده بدست آورد. بنابراین وقتی که به نومینور بازگشت و خبر مرگ پدرش را شنید، و دل های مردمش به سوی او متمایل شده بود، زیرا او با خود ثروتی بزرگ آورده بود، و برای مدتی هم در بخشیدن امساک نمی کرد.

و اینگونه شد که تار-پالانتیر از اندوه ضعیف شد و مرد. او هیچ پسری نداشت بلکه فقط یک دختر داشت که به زبان الفی او را میریل نام گذاشته بود. و طبق قوانین نومینور و همینطور هم به حق، سلطنت به او می رسید. اما فارازون بر خلاف میریل او را به اجبار به همسری خود در آورد، و کاری اهریمنی و پلید انجام داد زیرا قانون های نومینور حتی به خاندان سلطنتی هم اجازه ازدواج با کسانی که در درجه دوم تقریبا از یک خویشاوند بودند نمی داد. و بر خلاف قانون وقتی آنها ازدواج کردند، او سلطنت را در دست خود گرفت و عنوان آر-فارزون (تار-کالیون به زبان الفی) را بر خود گرفت و نام ملکه اش را هم به آر-ظیمرافل تغییر داد.

آر-فارازون طلایی، از همه کسانی که در پادشاهی دریا از زمان تاسیس نومینور بر سلطنت نشسته بودند ، متکبرتر و نیرومند تر بود. و قبل از او بیست و چهار ملکه و پادشاه بر نومینور








فرمانروایی می کردند و حالا در آرامگاه های خود زیر کوه مینیلتارما ، در تخت هایی از طلا خوابیده بودند.

و وقتی که او بر تخت حکاکی شده خود در شهر آرمینیلوس در شکوه قدرت خود نشست، به طور تاریک در فکر فرو رفته و به فکر جنگ افتاد. او در سرزمین میانه از قدرت قلمروی سایرون و از نفرت او از دنیای ساخته شده شبیه دنیای غرب ، خبردار شده بود. فرمانروایان کشتی ها و سرکردگانی که از شرق بر می گشتند نزد او آمدند و به او گزارش دادند که از وقتی که آر- فارازون از سرزمین میانه رفته است ، سایرون قدرت خود را جلو کشیده است ، و شهرهای کنار سواحل را زیر فشار قرار داده است و برای خود عنوان پادشاه انسان ها را برداشته و اعلام کرده است که هدفش راندن نومینو ها به دریا است و حتی نابودی خود نومینوها تا آنجا که بتواند.

عصبانیت ار- فارازون از این سخنان و اخبار بسیار زیاد بود، و او مدتی طولانی به فکر عمیقی فرورفت و دلش پر شده بود از عطش برای قدرتی نامحدود و تسلط انحصاری اراده اش. و بدون نظر والاها یا هر کمک یا خردی به غیر از خود اعلام کرد که عنوان پادشاهی انسان ها تنها از آن اوست و او سایرون را مجبور می کند تا بنده و خدمتگزارش شود زیرا در غرور خود فکر نمی کرد که هیچ پادشاهی بتواند آنقدر نیرومند باشد که با وارث ایریندیل رقابت کند. بنابراین در آن زمان شروع کرد به ذخیره انبوه سلاح ها ، و خیلی کشتی های جنگی را ساخت و آن ها را از اسلحه انباشت. و وقتیکه همه چیز آماده شد او نیز خود به همراه سپاهش به شرق رفت.

و وقتی که انسان ها بادبان های کشتی او را دیدند که از دور سمت غروب خورشید می اید ، در حالیکه از نور زرد و سرخ و طلایی می درخشد، ترس بر همه ساکنین کناره های ساحل مستولی شد و آنها فرار کردند. اما به آن منطقه رسید که به آن اومبار می گفتند و بندرگاه نیرومند و محکم نومینوها بود که هیچ دستی آن را نساخته بود. وقتی که پادشاه دریا بر سرزمین میانه قدم گذاشت تمام آن سرزمین خالی بود و در سکوت به سر می برد. به مدت هفت روز او با پرچم و بیدق و شیپور سفر کرد و به تپه ای در وسط سرزمین رسید و








چادرهای سپاهیانش تماما در اطراف او برقرار شدند : آبی ، طلایی و سپید به مانند دشتی از گل های بلند. بعد او منادیان خود را فرستاد و به سایرون امر کرد که در برابر او بیاید و برای او سوگند وفاداری بخورد.

و سایرون آمد. حتی از برج نیرومند و محکم باردا- دور امد و هیچ پیشنهادی برای جنگ نداد. زیرا از نیرو و عظیمت پادشاهان دریا خبر دار شده بود ، و شک نداشت که نیرومند ترین خدمتگزارانش هم نمی توانند در برابر انها مقاومت کنند و دید هنوز زمانش نرسیده که اراده خود را بر دونیداین ها برقرار کند. سایرون حیله گر بود و خیلی ماهرانه و زیرکانه می توانست آنچه را که با قدرت نمی شد به دست آورد. بنابراین در برابر آر- فارازون فروتنی کرد ، و زبانی نرم به کار برد و انسان ها متحیر شدند به خاطر آنکه هر چه او می گفت در نظرشان منصفانه و عاقلانه می آمد.

بعد آر- فارازون که هنوز فریب نخورده بود، و به فکرش رسید که برای نگه داشتن بهتر سایرون و حفظ سوگند های وفاداری اش ، سایرون باید به نومینور برده می شد تا به عنوان یک گروگان برای خود و برای تمام خدمتگزارانش در سرزمین میانه ، نگاه داشته شود و سایرون به ظاهر از روی اکراه تن به این خواسته پادشاه داد اما در دل خیلی هم خوشحال بود زیرا در حقیقت با خواسته او مطابقت داشت. و سایرون از دریا عبور داده شد و به سرزمین نومینور برده شد و بر شهر آرمینولاس در روزهای شکوه آن ، مستقر شد. اما در دل بیشتر و بیشتر از نفرت و حسادت می سوخت.

با این حال آنقدر فکر او و حرف او، و نیروی اراده پنهانش مکارانه بود که هنوز سه سال نشده بود او نزدیک ترین و صمیمی ترین فرد در شوراهای مخفیانه پادشاه شده بود زیرا کلمات تملق آمیز او مثل عسل شیرین بر زبانش جاری می شدند و در مورد خیلی چیزها دانش داشت که هنوز بر انسان ها اشکار نشده بود و تمام مشاوران که لطف اربابشان نسبت به او را می دیدند شروع کردند بر تملق گفتن او ، غیر از یکی از آن ها، که اماندیل ارباب آندونیه بود. پس تغییر به کندی بر آن سرزمین آمد ، و دلهای الف دوستان خیلی آزرده شده و دچار ناآرامی گشت و خیلی ها از ترس افول می کردند و گرچه کسانی بودند که خود را وفادار می









نامیدند ، اما دشمنشان به آنها نام شورشی داده بودند. چون حالا ، سایرون که گوش انسان ها را داشت ، با مجادله ها و مباحثات بسیار تمام آنچه که والاها به انسان ها اموخته بودند رد می کرد و او انسان ها را وادار کرد فکر کنند در دنیا ، در شرق و حتی در غرب ، خیلی دریاها و خیلی سرزمین ها برای غلبه انها وجود دارد که در انها ثروت های بی حسابی انباشته شده است و هنوز با این حال حتی وقتی هم که به پایان ان سرزمین ها و دریاها برسند ، در ان طرف همه انها تاریکی باستانی قرار دارد. و از ان تاریکی است که جهان ساخته شده است. زیرا تاریکی تنهایی قابل پرستش است ، و ارباب ان هنوز ممکن است دنیاهایی را به عنوان جایزه برای کسانی که به او خدمت می کنند بیافریند تا بر افزایش نیروی انها هرگز هیچ پایانی قرار نگیرد.

و آر- فارازون گفت: ارباب تاریکی کیست؟

بعد پشت درهای بسته سایرون با پادشاه صحبت کرد ، و گفت: او کسی است که نامش بر زبان اورده نمی شود زیرا والاها شماها را در مورد او فریب داده اند در حالیکه نام ارو را مطرح کرده اند: شبحی که خلق شده در بلاهت دل های آن ها تا به وسیله ان انسان ها را برای خدمت به خود اسیر کنند. زیرا انها غیبگوهای این ارو هستند ، که فقط انچه را که والا ها می خواهند می گوید. اما کسی که ارباب انهاست هنوز بر انها غالب است ، و او تو را از این شبح بیرون اورد، نام او ملکور است ، ارباب همه ، دهنده ی ازادی ، و او تو را از انها قویتر خواهد ساخت.

بعد آر- فارازون پادشاه از ان به بعد روی اورد به پرستش تاریکی و پرستش ملکور ارباب ، در ابتدا به طور مخفیانه ، اما طولی نکشید که این کار را علنی و در برابر چشمان مردمش انجام می داد. با این حال همانطور که گفته شد ، هنوز در رومینیا و در کشور نزدیک ان وفاداران وجود داشتند و تعداد اندک هنوز اینجا و انجا در ان پخش بودند. سر دسته ان گروه ، که در ان دوران اهریمنی وفاداران به او برای هدایت و شهامت چشم داشتند آماندیل بود ، یکی از مشاوران پادشاه ، و پسر او الیندیل ، که پسرانش ایسیلدور و آناریون بودند : مردانی جوان در حساب نومینوها. آماندیل و الیندیل فرماندهان بزرگ کشتی بودند ، و انها از نسل تبار الروس








تارمینیاتور بودند ، گرچه نه از خاندان سلطنتی که به انها تخت و تاج سلطنت در شهر آرمینیلوس داده شود. و مانند با آماندیل نزد فارازون عزیز بودند. گرچه آماندیل از دوستان الف ها بود ، اما تا زمان امدن سایرون در شورای فارازون باقی ماند. در شورای فارازون اما بعد از آمدن سایرون ، آماندیل از خدمت بر کنار شده بود ، زیرا سایرون بیش از همه کسان دیگری در نومینو از او متنفر بود. اما آماندیل نجیب و شریف بود ، وچنان فرمانده نیرومندی از دریا بود که خیلی از مردم به او فوق العاده احترام می گذاشتند ، و نه پادشاه و نه سایرون جرات نمی کردند که به او تهمت بزنند.

بنابراین آماندیل به رومینیا عقب کشید و تمام کسانی را که فکر می کرد وفادار باشند دعوت کرد که مخفیانه بدان جا روند. زیرا می ترسید که اهریمن حالا سریع رشد کند ، و تمان الف-دوستان در خطر بودند. همه چیز سریع می گذشت. زیرا مینلتارما کاملا در آنروزها خالی شده بود ، و گرچه حتی سایرون هم جرات نمی کرد ان مکان مقدس را خراب کند ، با این حال پادشاه با تهدید به مرگ ، اجازه نمی داد کسی به آنجا برود ، و نه حتی به کسانی که وفادار بودند و ایلوواتار را در دل خود داشتند و سایرون از پادشاه خواست که درخت سپید ، نیملوت زیبا را قطع کند ، درختی که در بارگاه او بود ، زیرا ان درخت یادبودی بود از الداها و نور والینور.

در ابتدا پادشاه خود نیز راضی به این کار نمی شد زیرا هنوز باور داشت که اقبال های خاندانش به ان درخت بسته است ، همانطور که تار-پالانتیر گفته بود. بنابراین او که حالا از الداها والاها نفرت داشت با بلاهت و حماقت به سایه اتحاد قدیمی نومینور چنگ انداخت. اما وقتی که آماندیل اخبار هدف اهریمنی سایرون را شنید بسیار اندوهگین شد ، و می دانست که در آخر حتما سایرون نیت پلیدش را انجام می دهد. پس با الیندیل و پسران الیندیل ، صحبت کرد و داستان درختان والینور را به یاد انها آورد. و ایسیلدور چیزی نگفت اما در شب بیرون رفت و کاری کرد که به خاطر آن شهرت بسیاری یافت. او به تنهایی در پوششی مبدل به آرمینلوس رفت ، و به محوطه پادشاه که ورود به ان برای وفاداران قدغن شده بود وارد شد و به محل درخت که به دستور سایرون برای همه ممنوع و قدغن بود و شب و روز با مراقبین








و محافظینی که در خدمت سایرون بودند مراقبت می شد ، رسید. در ان زمان نیملوت تاریک بود و هیچ شکوفه ای نمی داد ، زیرا اواخر پاییز بود و زمستان آن نزدیک. و ایلسیدور از کنار نگهبانان رد شد و از درخت میوه ای که بر آن آویزان بود برداشت ، و برگشت که برود. اما نگهبانان بیدار شده بودند ، به او حمله بردند ، و او جنگید و راه خود را باز کرد ودر عین حال زخم های زیادی هم برداشت و فرار کرد ولی چون در لباس مبدل بود کسی نفهمید که چه کسی بر درخت دست گذاشته است. ایلسیدور بالاخره با سختی فراوان به رومینیا رسید و میوه را در دستان آماندیل قرار داد ، قبل از انکه نیرویش از بین برود. بعد میوه به طور مخفیانه کاشته شد ، و آماندیل آن را تقدیس کرد. و ساقه ای از ان برخاست و در بهار رشد کرد. اما وقتی که اولین برگ های آن باز شد ، ایسیلدور ، که مدت زیادی بود در اغما رفته و رو به مرگ بود ، برخاست و دیگر از جراحت هایش اذیت نشد. و التیام یافته بود.

انجام هیچ یک از این کارها به سرعت میسر نشد زیرا بعد از آن حمله ، پادشاه تسلیم سایرون شد و او درخت سپید را نابود کرد ، وبعد به طور کامل از تبعیت پدرانش روی گرداند. اما سایرون ساختمانی را بر بلندای تپه ای در میان شهر نومینوها ایجاد کرد به نام آرمینلوس طلایی و معبدی بود عظیم. پایه آن به شکل دایره ای بود و دیوارهای آن ۵۰ فوت ضخامت داشتند. و عرض پایه از مرکز آن ۵۰۰ فوت بود ، و دیوار ها ۵۰۰ فوت از زمین ارتفاع داشتند ، و گنبدی بزرگ بر بالای آن قرار داده شد. و آن گنبد تماما از نقره بود ، و در نور خورشید می درخشید ، تا نور آن از دور دیده شود. اما خیلی زود نور تاریک شد و نقره آن سیاه گشت. زیرا محراب و قربانگاه آتشی در وسط معبد بود ، و در بالاترین نقطه گنبد روزنه ای تعبیه شده بود ، که از آن دود بسیاری بیرون می رفت. اولین آتش بر گنبد را سایرون با هیزم های نیملوت بر افروخت و آن مدام صدای ترق ترق می کرد و می سوخت. اما انسان ها از بخاری که از آن بیرون می آمد مبهوت و متحیر شدند ، و از آن پس آن سرزمین برای مدت هفت سال زیر ابر قرار گرفت تا این که آن ابر به تدریج به طرف غرب رفت.








از آن پس آتش و دود بدون وقفه بلند می شد. زیرا قدرت سایرون هر روز بیشتر می شد و در معبد، با ریختن خون و شکنجه های وحشتناک و شرارت های بسیار ، انسان ها را برای ملکور قربانی می کردند تا آنها را از مرگ خلاص کند. و بیشتر قربانیان خود را از بین وفاداران انتخاب می کردند. با این حال آنها هرگز آشکارا به کسی تهمت نمی زدند که ملکور ، دهنده ی آزادی را نمی پرستند ، بلکه بیشتر ، دنبال دلیل بودند علیه کسانی که از پادشاه نفرت داشتند و شورشیان او بودند ، یا اینکه علیه خویشان خود توطئه می چیدند و دروغ و سم می پراکندند و اساس این اتهامات بیشتر غلط بود ، با این حال آنروزها بسیار سخت و تلخ بودند ، و نفرت ، نفرت می آورد.

اما با همه این ها مرگ نتوانست از ان سرزمین برود ، وبر عکس زودتر هم فرا می رسید ، و اغلب هم در شکل هایی خیلی ترسناک. زیرا در حالیکه در زمان های قبل انسان ها دیرتر پیر می شدند، و در آخر دنیا را ترک می گفتند ، حالا جنون و بیماری به آنها حمله ور شده بود. و با این حال آنها هنوز می ترسیدند که بمیرند و به تاریکی بروند به قلمروی آن خدایی که می پرستیدند. و آنها خود را در درد و رنج نفرین می کردند. و انسان ها در آن روزها سلاح های خود را بر می داشتند و بر سر کوچکترین دلیلی یکدیگر می کشتند. زیرا خیلی سریع عصبانی می شدند ، و سایرون ، یا کسانی که او به خودش مقید و وابسته می کرد ، در اطراف می گشتند و انسان ها را علیه یکدیگر قرار می دادند ، تا آنجایی که مردم علیه پادشاه و اربابان ، یا علیه هر کسی که نباید ، حرف می زدند و نجوا می کردند و قدرتمندان نیز انتقامی ظالمانه می گرفتند.

با این حال برای مدتی نومینوها فکر می کردند که خوشبخت هستند. و انگار هیچ گاه سعادت و خوشبختی شان اینقدر افزایش نیافته بود. حتی کشتی های بزرگتر هم ساختند. و با قدرت و سلاح به سرزمین میانه می رفتند ، و دیگر نه به عنوان کسانی که هدیه می بردند ، نه حتی فرمانروایان ، بلکه بسان انسان هایی خشن و جنگ طلب و در پی انسان هایی که در خط میانی بودند می افتادند و هر انچه را که داشتند از انها گرفته و خودشان را نیز به اسارت و بردگی می بردند. و خیلی های دیگر را در قربانگاه های خود می کشتند. زیرا انها در آن








روزها در دژ های خود ، قربانگاه ها و آرامگاه های بزرگی ساخته بودند. و انسان ها از آنها می ترسیدند. و خاطره پادشاهان مهربان و خوش خلق و ملایم قدیم دیگر از جهان ناپدید می شد و ذهنشان از داستان های بسیار هولناک و وحشت آور سیاه شده بود.

بنابراین ، آر- فارازون ، پادشاه سرزمین ستاره ، قدرتمند ترین ستمگری بود که از دنیا از زمان حکومت مورگوت تا به حال دیده بود ، و گرچه در حقیقت این سایرون بود که از پشت بر تخت سلطنت نشسته بود. سال ها گذشت و پادشاه احساس کرد که سایه مرگ نزدیک می شود ، وقتی که روزهایش بلند شده بود. و از ترس و خشم پر شد. و زمانی فرا رسید که سایرون فراهم کرده بود و مدت ها منتظرش بود. سایرون با پادشاه به صحبت نشست و به او گفت که نیروی او انقدر بزرگ است که فکر می کند بتواند هر آنچه را که در موجودات است بخواهد و به هیچ دستور یا تحریمی محدود نیست.

بعد گفت: والاها سرزمینی را که در آن مرگ نیست برای خود برداشته اند. و به تو در مورد آن دروغ گفته اند و آن را تا جایی که توانسته مخفی کرده اند. بخاطر حرص و طمعی که دارند ، و به خاطر اینکه می ترسند مبادا پادشاهان انسان ها با آنها بر سرقلمروهای نامیرا بجنگند و آنها را شکست دهند و بجای آنها فرمانروایی کنند. وگرچه بدون شک موهبت زندگی بی پایان برای همه نیست ، اما فقط برای کسانی که ارزش دارند ، انسانی نیرومند هستند و غرور و نسلی طولانی دارند ، وجود دارد. با این حال بر خلاف تمام عدالت انجام شده است که این هدیه ، که از آن اوست باید از شاه یا دیگر شاهان دور بماند ، از آر-فارازون ، قدرتمند ترین پسر زمین ، که تنها می توان او را با مانوی مقایسه کرد ، اگر بشود. اما شاهان بزرگ این انکار بزرگ را نمی پذیرند آنچه را که از آن آنهاست می گیرند.

بعد آر-فارازون که گیج و مبهوت شده بود و چون عمرش رو به پایان بود ، زیر سایه مرگ را ه می رفت به حرف سایرون گوش کرد و شروع نمود به کاوش و بررسی عمیق در دل خود در مورد نحوه و چگونگی جنگ علیه والاها. مدت طولانی به آماده کردن نقشه و طرحش پرداخت و در مورد آن صحبت علنی نکرد گرچه نتوانست آن را از همه پنهان کند. و آماندیل، که از مقاصد شاه آگاه شده بود نومید شد و ترسی عظیم او را فرا گرفت زیرا می دانست که انسان








ها نمی توانند بر والاها در جنگ غلبه کنند و اگر جلوی این جنگ گرفته نشود ویرانی بر جهان می آید. بنابراین پسر خود الیندیل را صدا زد و به او گفت : این روزها تاریک هستند و هیچ امیدی برای انسان ها نیست. زیرا وفاداران بسیار اندکند. بنابراین من میخواهم تلاش کنم که کاری که ایرینديل نیای ما در قدیم کرد ، انجام بدهم ، یعنی به غرب بروم ، چه تحریم باشد و چه نباشد ، و با والاها صحبت کنم ، حتی با خود مانوی اگر بشود ، و کمک او را خواستار شوم قبل از آنکه همه چیز از بین برود.

الیندیل گفت : تو به پادشاه خیانت می کنی؟ زیرا خوب می دانی که آنها مدام به ما تهمت می زنند که خائن و جاسوس هستیم و این تا کنون غلط بوده است.

آماندیل گفت : اگر بدانم که مانوی به چنین پیغام رسانی احتیاج دارد ، آن وقت به شاه خیانت می کنم ، زیرا تنها یک وفاداری در دل وجود دارد که هیچ انسانی از آن بری نیست به هر علتی. این برای رحم بر انسان ها و رهایی آنها از سایرون است که من لابه و التماس می کنم ، چون حداقل هنوز تعدادی وفادار مانده اند. و در مورد تحریم وممنوعیت من خودم مجازات آن را قبول می کنم ، تا تمام مردم من مقصر نباشند.

_ اما فکر کردی پدر قرار است چه بر سر خاندانت که آنها را پشت سر می گذاری می آید ، وقتی کارت فاش شود؟

آماندیل گفت : نباید فاش شود. من مقدمات عزیمت خودم را مخفیانه آماده می کنم و در دریا به طرف شرق می روم. از آنجا کشتی های ما روزانه از بندرگاه های خود می روند. و بنابراین اگر باد و شانس مجال بدهند ، دور می زنم به طرف جنوب یا شمال ، و بر میگردم به طرف غرب و می گردم دنبال آن تا شاید موفق شوم. اما در مورد تو و بقیه ، پسرم ، من نصیحت می کنم که برای خودتان کشتی های دیگری آماده کنید ، و در آن هر انچه را که دلهایتان نمی تواند از آن جدا شود قرار بدهید . بعد در لنگرگاه رومینا قرار بگیرید. و وقتی که زمانش رسید بین مردم اینگونه خبر بدهید که می خواهید به شرق بروید و مرا دنبال کنید. آماندیل دیگر آنقدر برای خویشاوند خود بر تخت سلطنت عزیز نیست که اگر به منظور








کالا یا بازرگانی برود او برایش اندوهگین شود ، اما نگذار کسی بفهمد که تو افراد زیادی را باخودت می بری وگرنه پادشاه به خاطر جنگی که او برایش الان طرح دارد دچار ناآرامی می شود. زیرا به تمام نیرویی که بتواند جمع کند احتیاج دارد. دنبال وفادارانی باشد که ثابت شده اند هنوز راست هستند برو و بگذار در خفا به تو بپیوندند ، و اگر مایل باشند با تو بیایند ، و نقشه ات را با آنها بگو.

ایلیندیل گفت : و آن طرح چه خواهد بود؟

آماندیل گفت : اینکه در جنگ شرکت نکنند و فقط نگاه کنند و تا زمانی که برگردم دیگر نمی توانم چیزی بگویم. اما بیشترین احتمال این است که شما باید از سرزمین ستاره فرار کنید بدون اینکه ستاره ای شما را هدایت کند زیرا آن سرزمین آلوده شده است . بعد شاید شما هر آنچه را که دوست داشته اید از دست بدهید و طعم مرگ را از پیش در زندگی بچشید و به جستجوی سرزمینی دور در هر جای دیگری بروید ، اما شرق یا غرب را تنها والاها می توانند بگویند.

بعد آماندیل با تمام اهل خانه اش خداحافظی کرد ، به مانند کسی که قرار است بمیرد. وگفت : چون ممکن است ثابت شود که دیگر هیچ وقت مرا نخواهید دید ، چون من نمی توانم مانند آنچه ایریندیل مدتها قبل نشان داد ، علامتی بدهم. اما همیشه آماده باشید زیرا پایان جهانی که ما میشناخته ایم نزدیک است.

گفته می شود که آماندیل در کشتی کوچکی شب هنگام حرکت کرد ، و ابتدا جهت شرق رفت ، و بعد دور زد و به طرف غرب رفت. با خود سه خدمه که برایش خیلی عزیز بودند برد. ودیگرهیچ کسی نه در کلمه و نه در نشانه در این دنیا از آنها چیزی نه دید و نه شنید و نه هیچ داستانی یا حدسی از سرنوشت آنها وجود دارد. انسان نمی تواند برای دومین بار با رفتن به چنین سفری نجات یابد ، و برای خیانت و پیمان شکنی نومینوها ، هیچ بخشش آسانی میسر نبود.









اما الیندیل هر کاری را که پدرش امر کرده بود انجام داد ، و کشتی هایش در ساحل شرقی آن سرزمین قرار گرفتند. وفاداران ، همسران و فرزندان و دارایی های خود را بر آن سوار کرده و همچنین ذخیره انبوهی از کالاها و آذوقه ها بر آنها قرار داد.

خیلی چیزهایی که زیبا و قوی بودند ، مثل آنچه نومینوها در روزهای خردمندی خود ساخته بودند ، کشتی ها و جواهرات و کتیبه های دانش و معرفت که نوشته شده بودند به رنگ های سرخ ، طلایی و مشکی. و هفت سنگ را که داشتند ، - هدیه الداها را – همه اینها را با خود بردند اما در کشتی ایسیلدور درخت جوان ، نهال نیملوت زیبا محافظت می شد. بعد الیندیل خود را آماده دید و در کردارهای اهریمنانه آن روزها شرکت نکرد ، و همیشه منتظر علامتی بود که نیامد. بعد در خفا سفر به سواحل غربی را آغاز کرد و عازم دریا شد زیرا اندوه و اشتیاق بر او بود و پدر خود را بسیار دوست می داشت. اما هیچ چیز نمی توانست ببیند غیر از ناوهای آر-فارازون را که در بندرگاه غرب آماده می شدند.

قبلا در نومینور هوا مطابق با نیاز ها و علاقه های انسان ها : باران در فصل خود و به اندازه ، نور خورشید ، هوا گرم و خنک و بادهای از جانب دریا. و وقتی که باد در غرب بود ، برای خیلی ها به نظر می رسید که از رایحه ای پر است که سریع اما شیرین می باشد و دل را ، به مانند گل هایی که همیشه در مرغزارهای نامیرا شکوفه می کردند و هیچ نامی بر هیچ ساحل سنگی نداشتند شاد می کرد اما تمام اینها حالا عوض شده بود. زیرا آسمان خود ، تاریک شده بود ، و توفان هایی از باران و تگرگ در آن روزها بودند ، و بادهای تند و خشن ، و کشتی های بزرگ نومینوها خیلی زود غرق می شدند و دیگر به بندرگاه باز نمی گشتند. گرچه هنوز چنان اندوهی از زمان برخاستن ستاره بر آنها نرفته بود. و از غرب همیشه گاهی ابری در شب می آمد به شکل عقاب ، در حالی که بالهایش را در جهت شمال و جنوب گسترانده بود و به کندی بزرگ می شد و غروب خورشید را ، لکه دار می کرد. و بعد طولانی ترین شب بر نومینور آمد. برخی از عقاب ها زیر بال های خود نورهایی ایجاد می کردند : رعد و تندر بین دریا و ابر می پیچید.








پس انسان ها به وحشت افتادند فریاد می زدند : نگاه کنید عقاب های اربابان غرب را. عقاب های مانوی بر نومینور آمده اند. و با صورت خود را به زمین می افکندند. برخی برای مدتی از کار خود توبه کردند اما دیگران دل های خود را سخت کرده ، و مشت های گره کرده خودشان را در هوا بلند می کردند و می گفتند: اربابان غرب علیه ما توطئه کرده اند. اول آنها حمله کردند. ضربه بعدی را ما خواهیم زد.

این کلمات را پادشاه گفت ، اما در اصل سایرون آنها را طرح ریزی کرده بود.

رعد و برق افزایش یافت و کسانی را که بر تپه ها بودند و در مزرعه ها و دشت ها و در خیابان های شهر کشت و گلوله ای آتشین گنبد معبد را شکافت و آن را برید. و بعد در حلقه شعله محاصره شد. اما معبد خودش سالم مانده و تکان نخورده بود. و سایرون بر نوک آن ایستاده و آن رعد و برق را به مبارزه می طلبید در حالیکه خود سالم مانده بود. در آن ساعت انسان ها او را خدا خواندند و هر کاری را که می خواست برایش انجام می دادند. اخرین نشانه ها نیز رسید که به آن توجهی نکردند. سرزمین در زیر آنها لرزید و ناله ای از زیر قله منیلتارما بیرون آمد. اما آر- فارازون های همینطور بیشتر بر مسلح کردن نیروهایش اصرار می ورزید.

و آنگاه ناوگان نومینوها دریا را در قسمت غرب سرزمین سیاه کردند. و بیشتر مانند یک شبه جزیره ای بود که از هزار جزیره تشکیل شده است. دکل های کشتی هایشان به مانند درختان جنگلی بر فراز کوهستان بود. و بادبان های آنها مانند ابری متفکر می نمود و پرچم های آنها طلایی و سیاه بودند. و همه منتظر دستور آر-فارازون بودند و سایرون به داخلی ترین حلقه معبد ، عقب کشید و انسان ها قربانیان خود را آوردند تا در آنجا بسوزانند.

بعد عقاب های اربابان غرب در روشنی روز آمدند و به نظر می رسید برای جنگ به صف در آمده اند. و در یک خط پیش می آمدند و انتهای آن خط از افق دید خارج می شد. و آنها آمدند در حالیکه بالهایشان گسترده تر هم شده و تمام آسمان را گرفته بود. اما غرب پشت سر آنها در نوری قرمز می سوخت و آنها از زیر مشتعل بودند ، از شعله خشمی بزرگ








افروخته بودند ، و تمام نومینور روشن شد انگار از آتشی سوزنده افروخته شده است ، و انسان ها بر صورت های همدیگر نگاه می کردند ، به نظرشان می آمد که آنها هم از خشم سرخ شده اند.

بعد آر–فارازون ، دل خود را سنگین تر کرد ، و سوار بر کشتی قدرتمند ، آلکاروندااس- قلعه دریا – شد. کشتی او پاروها و دکل های بسیار زیادی داشت که تماما طلایی و سیاه بودند و بر آنها تخت آر–فارازون قرار گرفته بود ، بعد او در زره خود و تاج خود ، و دستور به افراشتن پرچم خود نمود ، و برای کشیدن لنگرها علامت داد... ودر آن لحظه صدای شیپورهای نومینوها در صدای رعد و تند گم شد.

بدین ترتیب ناوگان های نومینوها برای ویرانی مغرب حرکت کردند. در آنجا باد اندکی می وزید ، اما آنها پاروهای بسیار و بردگانی قوی برای پارو زدن زیر شلاقها داشتند. خورشید غروب کرد و سکوتی عظیم برقرار شد . تاریکی بر آن سرزمین افتاد. و دریا ارام بود ، در حالیکه جهان منتظر بود تا چه خواهد روی داد. ناوگانها از دید تماشاگران در لنگرگاه به کندی گذشتند و نورهای آنها کمرنگ شد و شب آنها را فرا گرفت. در صبح اثری از آنها نبود. زیرا در شرق بادی برخاست و آنها را روی آب به حرکت درآورد و آنها را برد. آنها ممنوعیت و تحریم والاها را زیر پا گذاشتند ، و در دریاهای ممنوعه کشتی خود را راندند ، و به جنگ علیه نامیراها رفتند. تا آنها را از زندگی همیشگی در حلقه های جهان بزور خارج کنند.

اما ناوگان آر–فارازون به اعماق دریا رسید و آوالونیه و جزیره اریسیه را احاطه کرد ، و الداها ماتم گرفتند زیرا ابر نومینوها جلوی نور غروب خورشید را گرفته بود. و در آخر آر–فارازون به آمان سرزمین خجسته و سواحل والینور رسید. و هنوز ساکت بود ، سرنوشت به ریسمانی بند بود. زیرا آر–فارازون در آخر متزلزل شد و تقریبا برگشته بود. وقتی که بر سواحل بدون صدا نگاه کرد و دید تانیکوتیل را که سپیدتر از برف ، سردتر از مرگ ، ساکت ، پابرجا می درخشد دل او بیمناک شد. اما غرور فرمانروایش بود. و بالاخره کشتی آر–فارازون خود را ترک کرد و قدم بر ساحل گذاشت و آن سرزمین را طلب کرد و اینکه کسی نباید با او








بجنگد. سپاهی از نومینوها با قدرت در اطراف تونیا ، که تمام الداها از آن فرار کرده بودند اردو زدند.

مانوی از فراز کوهستان ایلوواتار را صدای کرد ، و برای آن لحظه والاها اداره آردا را کنار گذاشتند. و ایلوواتار قدرت خود را نشان داد و مدل جهان را تغییر داد. و شکافی بزرگ در دریا بین نومینور و سرزمین های نامیرا پدید آمد ، و آبها به درون آن جریان یافتند و صدا و دود آبشارهای بزرگ به آسمان رفت و جهان لرزید. تمام ناوگان های نومینوها به داخل شکاف بی انتها کشیده شدند ، و غرق گشته و برای همیشه بلعیده شدند. اما آر- فارازون پادشاه و جنگجویان فانی که قدم بر سرزمین آمان گذاشتند زیر تپه هایی که فرو می افتادند دفن شدند. و گفته می شود که در آنها غارهای فراموش شدگان اسیر شده اند و تا زمان آخرین نبرد و روز سرنوشت نهایی در آنجا می مانند.

سرزمین آمان و اریسیه الداها عقب کشیده شده و برای همیشه خارج از دسترس انسان ها برده شد. و آندور ، سرزمین موهبت ، نومینور پادشاهان ، الینا ستاره ایریندیل ، به طور کامل نابود و ویران شد. زیرا نزدیک شرق آن شکافی بزرگ آمد ، و پایه های آن واژگون شدند و در آن جا سقوط کرد و به تاریکی پایین فرو رفت و دیگر وجود ندارد. و اکنون روی زمین جایی نیست که یاد زمانی بدون اهریمن در آن باقی باشد. زیرا ایلوواتار دریاهای بزرگ غرب سرزمین میانه و سرزمین های خالی شرق آن را به عقب برگرداند و سرزمین های جدیدی ساخت و دریاهای جدیدی آفرید و جهان تقلیل یافت زیرا والینور و اریسیه از آنجا به قلمرو نامرئی ها برده شده بودند.

در آن لحظه که خیلی از انسان ها منتظرش نبودند این سرنوشت رخ داد ، و سی و نه روز از حرکت ناوگان ها گذشته بود. بعد ناگهان آتشی از میلتارما بیرون ریخت و بادی نیرومند وزید و آشوب در زمین بود ، و آسمان می پیچید و تپه ها سر می خوردند و نومینور به زیر دریا رفت : با تمام کودکان و زن ها و دوشیزگان و بانوهای مغرورش. و تمام باغهای آن و عمارت های آن و برج های آن. آرامگاهایش و ثروتش ، و جواهراتش و شبکه و چیزهایی که نقاشی شدند و کنده کاری شدند ، خنده ها و خوشحالی ها و آهنگ آن ، خرد آن و دانش آن. آنها








برای همیشه نابود شدند ، و در اخر موج های سبز و سرد و اراسته به کف دریا بر آن سرزمین رفت و تار- میریل ملکه ، زیباتر از نقره یا عاج یا هر مروارید را در آغوش خود برد. او خیلی دیر از راه های تند منیلتارما به مکان مقدس رفته بود و آبها او را با خود بردند و گریه او در غرش باد گم شد.

اما حالا یا آماندیل واقعا به والینور رفت و مانوی به درخواست او گوش کرد یا خیر ، با قدرت والاها ، ایلیندیل و پسرانش و مردمش از ویرانی در آن روز نجات یافتند. زیرا ایلیندیل در رومینا باقی مانده بود و از پذیرفتن دعوت پادشاه برای عازم شدن برای جنگ خودداری کرده بود. و از دست سربازان سایرون که آمده بودند او را بگیرند و به آتشگاه های معبد ببرند فرار کرده بود ، و سوار بر کشتی شد و کنار ساحل ایستاد و منتظر زمانش شد. در آنجا وقتی که دریا همه چیز را به آن شکاف می کشید ، خشکی آنها را از آن کشش دریا حمایت کرد و بعد از آن ، از اولین خشم توفان پناه یافت اما وقتی که موج بلعنده بر خشکی افتاد و نومینور به داخل آن سقوط کرد. او غرق در اندیشه بود ، فکر کرده بود که شاید نابودی اندوه کمتری داشته باشد زیرا هیچ مرگی اندوهناک تر از دست دادن و درد و رنج آن روز نبود. اما بادی بزرگ ، وحشتناک تر از هر بادی که انسان ها تا به حال شناخته اند ، او را برداشت. باد از غرب می آمد و کشتی او را از آنجا دور کرد. بادبان هایش را از بین برد و دکل هایش را داغون کرد. و انسان های بدبخت را بمانند پوشال بر آب دنبال می کرد.

۹ کشتی آنجا بودند : چهار تا برای ایلیندیل ، ۳ تا برای ایسیلدور ، و دو تا برای آنارین. آنها از تندباد سیاهی که از هوای نیمه روشن آمده و به تاریکی جهان می ریخت ، فرار کردند . امواج به سان کوه هایی شدند که حرکت می کردند در حالیکه بر سر خود تاجی از برف های در هم پیچیده برف پیچ و تاب خورده داشتند ، کشتی های آنها را بر سواحل سرزمین میانه فرو آوردند. و همه سواحل و مناطق سمت دریا از دنیای غرب از این تغییر بزرگ و ویرانی در آن زمان دچار آسیب شد ، زیرا دریاها ، سرزمین ها را مورد تهاجم قرار داده و ساحل ها را پوشاندند ، و جزیره های قدیمی غرق شده و زیر آب فرورفتند ، و جزیره های جدیدی از زیر آب بیرون آمدند ، ارتفاعات از بین رفتند و رودخانه ها در مسیرهای جدیدی جریان یافتند.








ایلیندیل و پسرانش از آن پس در سرزمین میانه پادشاهی خود را بنا کردند و گرچه دانش و صنعت آن ها فقط انعکاسی از آن چیزی بود که قبل از آمدن سایرون به نومینور وجود داشت ، با این حال کارهای وارثین ایلیندیل در عصری که از آن پس آمد و در نبردشان با سایرون که هنوز نابود نشده بود ، بسیار بزرگ بود.

سایرون که از خشم والاها بسیار وحشت کرده بود ، و سرنوشتی که ارو بر دریا و خشکی قرار داده بود خیلی بزرگتر از آنی بود که سایرون انتظارش را داشت ، و فقط امیدوار بود که نومینوها بمیرند و پادشاه مغرور آنها شکست بخورد. سایرون در حالیکه در صندلی سیاه خود در وسط معبد نشسته بود ، وقتی که صدای شیپورهای آر-فارازون را که صدا برای جنگ می داد شنیده بود ، خندیده بود و وقتی هم که صدای رعد توفان را شنیده بود دوباره خندیده بود. و برای بار سوم وقتی هنوز در حالیکه در فکر خود می خندید ، و فکر می کرد که دیگر در دنیا چه کاری انجان بدهد تا از دست ایداین ها برای همیشه خلاص شود ، در وسط خوشحالی خود غافلگیر شد و صندلی و معبد او بدرون پرتگاه سقوط کرد. اما سایرون از جنس فانی نبود ، گرچه از شکلی که در آن پلیدی چنان بزرگ آورده بود برهنه گشته تا دیگر نتواند دوباره در چشمان انسان ها زیبا به نظر بیاید ، با این حال روح او از عمق برخاست و مثل یک سایه و باد سیاه بر بالای دریا حرکت کرد و به سرزمین میانه رسید و به موردور که خانه اش بود، رفت. او در آنجا حلقه بزرگش را در باراد-دور مجددا برداشت و در آنجا ساکن شد ، و سیاه و ساکت باقی ماند تا اینکه برای خود ظاهری جدید ساخت ، تصویری از خباثت و نفرت که مرئی شده بود. اما چشم سایرون وحشتناک را هیچ کس نمی توانست تحمل کند.

اما این چیزها وارد داستان غرق شدن نومینور نمی شود که حالا گفته شد. و حتی نام آن سرزمین هم نابود شد ، و انسان ها دیگر نه از الینا ، نه از آندور موهبت که گرفته شد ، نه نومینور بر مرزهای دنیا ، صحبتی نکردند. اما اگر رهاشدگان بر سواحل دریا طبق میل خود به غرب سفر می کردند ، قطعا از مار -








نور-فالمار که حالا در امواج غرق شده بود ، آکالابت (سقوط کردگان) یا آتالانتیه به زبان الداها سخن می گفتند.

بین رهاشدگان خیلی ها باور داشتند که نوک منیلتارما ، ستون بهشت برای همیشه غرق نشده است ، بلکه دوباره از زیر امواج بیرون زده و یک جزیره ای گم شده در ابهای بزرگ مانده بود ، زیرا آنجا مکانی بود تقدیس شده و حتی در دوران سایرون نیز هیچکسی آن را آلوده نساخت. برخی از نسل ایریندیل بودند که از آن پس دنبال آنجا می گشتند ، زیرا بین ارباب علم و دانش گفته می شد که انسان های تیزبین دوران کهن می توانسته اند از منیلتارما نوری را که از سرزمین نامیرا می آمد ببینند ، زیرا حتی بعد از آن ویرانی نیز ، دلهای آنها هنوز به سوی دونیدیان غرب متمایل بود و گرچه آنها را در حقیقت می دانستند که جهان تغییر یافته است ، می گفتند : آوالونیه از زمین ناپدید شده است ، و سرزمین آمان برده شده است ، و در جهان تاریکی کنونی ، نمی توان آنها را پیدا کرد. با این حال یکبار آنها بوده اند ، و حقیقتا در شکل کل جهان وجود داشته اند ، همانگونه که در ابتدا طرح آن ریخته شده بود.

دونیداین ها باور داشتند که حتی انسان های فانی ، اگر چنان خوشبخت و سعادتمند باشند ، شاید بتوانند بر آن در زندگی جسمانی خود نگاه کنند. وخیلی مشتاق بودند تا از سایه این رها شدگی فرار کنند و به هر نحوی نوری را که در آن مرگی نیست ببینند. زیرا اندوه فکر مرگ آنها را تا اعماق دریاها هم برده بود. اینگونه بود که دریانوردان بین آنها هنوز در جستجوی دریاهایی تهی بودند و به امید اینکه بر جزیره منیلتارما برسند و در آنجا تصویر موجوداتی را ببینند که وجود داشتند اما آن را نیافتند. و کسانی هم که به دورها برای کشف سرزمین جدید سفر کردند و آنها را مشابه آن سرزمین های کهن یافتند و منوط به مرگ. . کسانی که حتی دورتر هم رفتند تا حلقه ای دور زمین و در آخر خسته به آن مکان آغازینشان برگشتند وگفتند : تمام راه ها اکنون خم شده اند.

بنابراین در روزهای بعدی ، چه با سفر در کشتی ها ، و چه با دانش و علوم ستارگان ، پادشاهان انسان فهمیدند که حقیقتا جهان مدور شده است ، و با این جال الداها اجازه یافتند








در صورتی که بخواهند ، بتوانند خارج شوند و به غرب کهن و به آوالونیه بروند. بنابراین اربابان علم و معرفت و دانش انسان ها می گفتند که هنوز باید راهی مستقیم در جهان برای کسانی که مجاز به یافتن ان بودند ، وجود داشته باشد و آنها آموزش می دادند که گرچه جهان جدید فرو می افتد ، و راهی قدیمی و مسیر خاطره غرب هنوز ادامه دارد ، و لی انگار که پلی نامرئی وجود دارد که از هوای تنفس و از اسمان پرواز (که خم شده بودند همانطور که دنیا خم شده بود) می گذرد و عرض ایلمن را می پیماید به طوری که بدن انسان ها بدون کمک نمی توان در آن تاب بیاورد. و بعد به تال اریسیه ، جزیره تنها می رسد و شاید حتی آن طرف تر تا والینور برود ، جایی که والاها هنوز سکونت داشته و نگاه می کنند بر داستان ناتمام دنیا. و قصه ها وشایعاتی در مورد دریانوردان و مردانی وجود دارد که شیفته آب شده اند و توسط نوعی سرنوشت یا شکوه یا لطف والاها در آن راه مستقیم قرار گرفته و صورت جهان را دیده اند که زیر پای آنها قرار می گیرد و به اسکله هایی از نور روشن شده ، آوالونیه رسیده یا برخود آخرین سواحل کنار آمان رفته بودند و در آنجا بر کوههای سگید زیبا و ترسناک نگاه کرده اند ، قبل از اینکه بمیرند.

از حلقه های قدرت و عصر سوم

که در آن ، این داستان ها به پایان خود می رسند

از زمان کهن ، سایرون مایا بود ، که سینداها در بلریاند به او نام گورتائر داده بودند.

در آغاز آردا ملکور او را اغوا کرد تا به اتحاد با او در آید ، و او بزرگترین و معتمد ترین خدمتگزار دشمن بزرگ شد ، و همچنین هم خطرناک ترینشان زیرا می توانست خیلی شکلها به خود بگیرد ، و برای مدتی طولانی اگر می خواست همچنان می توانست نجیب و زیبا بنماید تا همه را بفریبد ، البته به جز هوشیارترین ها را.

وقتی که تانگورودریم در هم شکست و مورگوت بیرون انداخته شد ، سایرون دوباره چهره زیبایی را به خود گرفت و در برار ایونوی ، منادی مانوی کرنش و تواضع کرد ، و سوگند خورد تمام کارهای شیطانی اش را ترک کند و برخی بر این باورند که این اولین کار دروغین








نبود که انجام میشد اما سایرون در حقیقت توبه کرده بود ، شاید فقط از روی ترس ، و از سقوط مورگوت و خشم بزرگ و عظیم اربابان غرب نومید شده بود . اما این در حیطه قدرت ایونوی نبود که کسانی را که از رده خودش عفو کند ، و به سایرون امر کرد که به آمان برگردد و در آنجا تحت قضاوت مانوی قرار بگیرد. پس سایرون خجالت کشید ، و میلی نداشت که در تحقیر و خواری بازگردد و حکمی از والاها دریافت کند ، که ممکن بود ، حکمی باشد بر خدمتی طولانی به نشانه وفاداری راستینش زیرا تحت نیوری موگوت ، قدرت او بزرگ بود. بنابراین وقتی ایونوی رفت ، سایرون خود در خطه میانی پنهان کرد و دوباره در اهریمن سقوط کرد ، زیرا بندهای مورگوت بر او بسیار محکم بسته شده بود.

در زمان نبرد بزرگ و در آشوب های سقوط تانگورودریم ، تکانی های شدیدی در زمین بود ، و بلریاند در هم شکست و جدا شد و ویرانه گشت. در سمت شمال و سمت جنوب بسیاری از سرزمین ها زیر آب دریاهای بزرگ فرورفتند. در شرق ، در اوسیریاند ، دیوار های ارید لویین در هم شکست ، و شکافی عظیم در آنها به طرف جنوب ایجاد شد ، و خلیجی از دریا در آن جریان پیدا کرد. و به داخل آن خلیج رودخانه لهون با مسیری جدید فروریخت و بنابراین نام آنجا خلیج لهون نهاده شد. نولدوها آن کشور را در زمان قدیم لیندون می خواندند و این نام را از آن پس بر خود گرفت. هنوز خیلی از الداها در آنجا زندگی می کردند و تاخیر میکردند و میلی نداشتند تا بلریاندی که این همه در آن جنگیده و مدتها در ان کار کرده بودند را ترک کنند. گیل گالاد پسر فینگون پادشاه آنها بود و با او الروند نیمه الفی ، پسر ایریندیل دریانورد و برادر الروس اولین پادشاه نومینور همراه بودند.

بر سواحل خلیج لهون ، الف ها بندرگاه های خود را ساختند و نام آنها را میتلوند نهادند و در آنجا آنها کشتی های بسیاری نگه می داشتند ، زیرا پهلو گیری کشتی ها در آنجا زیاد بود. از بندرگاه های خاکستری ، الداها همیشه می توانستند با کشتی از تارکی روزهای زمین فرار کنند زیرا به خاطر رحم و شفقت والاها ، فرزندان ارشد هنوز می توانستند مسیر مستقیم را گرفته و در صورتی که بخواهند نزد نژاد خود در اریسیه و والینور آن طرف دریاهای احاطه کننده بروند.








دیگر الداهای آنجا کسانی بودند که از کوهستان های ارد لوین در آن عصر عبور کرده و وارد سرزمین های داخلی شده بودند. خیلی از آنها تلری ها بودند ، نجات یافتگان دوریات و اوسیریاند و آنها قلمروهای خود را در بین الف های سیلوان در جنگل ها و کوهستان های دور از دریا برقرار کردند معهذا همیشه در دل های خود مشتاق به دریا بودند . تنها اریگیون که انسان ها هولین می گفتند ، الف های نژاد نولدو قلمروی دائمی خود را در آن طرف ارد لوین بر پا ساختند. اریگیون نزدیک به عمارت های بزرگ کوتوله های موسوم به خازاد – دوم ، اما کنار الف های هادهودروند ، و پس از آن موریاها بود. از اوست-این – ایدهیل ، شهر الف ها ، شاهراهی به دروازه غربی خازاد – دوم وجود داشت ، زیرا بین کوتوله ها و الف ها یک دوستی ایجاد شد که هرگز رخ نداده بود ، و به نفع و سود هر دوی این مردم بود. در اریگیون صنعتگران گویات – ای- میرداین - یعنی مردم جواهر ساز – در صنعت خود از همه جلو زدند مگر خود فیانور. و در حقیقت ماهرترین فرد بین آنها ، کلبریمبور ، پسر کورفین بود که از پدر خود دلسرد و دور شد و در نارگوتروند ماند وقتی که کلگروم و کورفین از آنجا رانده شدند. – همانطوری که در کوئنتا سیلماریلیون گفته شد.

در سرزمین میانه برای سالهای طولانی ، صلح برقرار بود. با این حال تمام سرزمین وحشی و متروک شده بودند ، البته به غیر از قسمتی که مردم بلریاند رفتند. در حقیقت خیلی از الف ها آنجاها زندگی می کردند ، درست همانطوری که در سال های بی شمارش بودند ، و ازادانه در سرزمین های وحشی دور از دریا می گشتند. اما آنها آواری ها بودند ، که برای آنها کارهای بلریاند چیزی جز شایعه نبوده و والینور تنها نامی دور بود. در جنوب و در شرق دور انسان ها تکثیر و ازدیاد شدند و بیشتر آنها باز به سمت اهریمن برگشتند ، زیرا سایرون هنوز در کار بود.

با دیدن ویرانی جهان ، سایرون در دل خود گفت والاها ، که مورگوت را بیرون انداخته اند ، دوباره سرزمین میانه را فراموش کرده اند. و غرور سایرون بسیار شد. و او با نفرت به الداها نگاه کرد ، و از انسان های نومینور که گاهی با کشتی های خود به سواحل سرزمین میانه بر








می گشتند، می ترسید. اما برای مدت بسیاری او فکر خود را پنهان کرده و طرح هایی تاریک خود را که در قلبش شکل می گرفت ، پوشیده نگاه می داشت.

سایرون می دید که از تمام مردم دنیا راحت تر ، بر انسان ها می تواند حکومت کند. اما مدت زیادی را باید صرف می کرد تا الف ها را برای خدمت به خود ترغیب کند زیرا می دانست که فرزندان ارشد قدرت بیشتری دارند. و بسیار بین آنها می رفت و شکل ظاهری اش هنوز هم زیبا و هم عاقل بود و فقط سراغ لیندون نتوانست برود ، زیرا گیل –گالاد و الروند به او و ظاهر زیبایش شک کرده بودند. وگرچه نمی دانستند در واقع او کسیت ، با این حال به او اجازه ورود به سرزمینشان را ندادند. اما جاهای دیگر ، الف ها او را با خوشحالی می پذیرفتند ، و اندکی بین آنها بودند به پیغام رسانان از لیندون که امر می کردند هوشیار باشند گوش می کردند. زیرا سایرون نام آناتار ، ارباب موهبت ها را بر خود گرفته بود ، و در ابتدا آنها از دوستی با او بسیار سود بردند. و سایرون به آنها می گفت : مراقب پلیدی و شرارات بد بزرگ باشید. زیرا گیل گالاد پادشاه قدرتمند و خردمندی است در تمام علوم و دانش ها ارباب الروند ، اما با این حال آنها به من در کارهایم کمک نمی کنند. می تواند این طوری باشد که آنها میل ندارند سرزمین های دیگر را که زیبا و خجسته می شوند به مانند سرزمین های خودشان ببینند. اما به چه دلیلی باید سرزمین میانه برای همیشه تاریک و متروک باقی بماند ؟ در حالیکه الف ها می توانند آن را به زیبایی اریسیه ، و یا حتی والینور بسازند؟ و از آنجایی که شما به آنجا برنگشته اید ، که می توانستید ، من فکر می کنم که شما به سرزمین میانه عشق می ورزید ، من هم همین طورم پس ایا این وظیفه ما نیست که باه همدیگر برای ترقی و رشد آن کار کنیم ، و به خاطر رفیع کردن تمام نژادهای الفی که در اینجا بدون هیچ آموزشی سرگردانند و آنها را به سطح کسانی که در آن سوی دریا قرار دارند ، برسانیم؟

در اریگیون بود که نظرات سایرون از همه بیشتر مورد قبول قرار گرفت ، زیرا در آن سرزمین نولدوها همیشه مایل بودند که مهارت و دقت و زیرکی کارهایشان را افزایش دهند. بعلاوه آنها در دل خود آرامش نداشتند ، چون از بازگشتن به غرب ممانعت کرده بودند و شوق هم داشتند که در سرزمین میانه باقی بمانند که حقیقتا آن را بسیار دوست می داشتند و با این








حال از سعادت و دانش و شکوه کسانی که رفته بودند هم بهره مند شوند و لذت ببرند. بنابراین به سایرون گوش کردند و از او خیلی چیزها آموختند زیرا دانش سایرون عظیم و بسیار بود. در آن روزها فلزکاران وست – این –ایدیل بر هر چیزی که از پیش طرح کرده بودند پیش گرفتند : آنها به فکر پرداختند و حلقه های قدرت را ساختند. اما سایرون کارهای آنها را هدایت می کرد ، و از همه آنچه که آنها انجام می دادند آگاه بود زیرا میل او این بود که بندی بر الف ها بنهد و آنها را تحت کنترل خود دربیاورد.

الف ها حلقه های بسیاری ساختند. اما سایرون مخفیانه یک حلقه ساخت تا بر تمام بقیه حلقه ها فرمانروایی کند ، و نیروی آن حلقه ها به این یک حلقه بسته باشد و آن حلقه ها تا زمانی دوام بیاورند که این حلقه دوام می آورد. و بیشتر اراده و انرژی سایرون در این یک حلقه قرار گرفت ، زیرا قدرت حلقه های الفی بسیار زیاد بود حلقه ای که قرار بود بر همه آنها حکومت کند باید از همه آن های دیگر قدرتمند تر می بود. و سایرون آن را در کوهستان آتش و در سرزمین سایه ساخت. و وقتی که آن یک حلقه را در دست خود قرار می داد می توانست همه چیزهایی را که به واسطه حلقه های کوچکتر انجام می شدند ببیند و افکار کسانی را که بقیه حلقه را در انگشت خود داشتند بفهمد و بر آنها حکومت کند.

اما الف ها آنقدر ضعیف نبودند که گیر بیافتند. و به محض اینکه سایرون آن یک حلقه را بر انگشت خود قرار داد ، الف ها از ماهیت او آگاه شدند و او را شناختند. و فهمیدند که سایرون می خواهد ارباب آنها و ارباب هر آنچه می سازند باشد. بعد در عصبانیت و ترس حلقه های خود را درآورند. اما سایرون که فهمیده بود مورد خیانت قرار گرفته است و اینکه الف ها فریب نخورده اند از خشم لبریز شد و در جنگی علنی سراغ آنها رفت و از آنها خواست که تمام حلقه ها را به او بدهند زیرا آهنگران الفی نمی توانستند بدون دانش و راهنمایی او آنها را بسازند. اما الف ها از او گریختند ، و سه تا از حلقه ها نجات پیدا کرد ، و الف ها آن سه حلقه را با خود برده و آنها را پنهان کردند.

این سه حلقه قدرت بسیاری داشتند و نام های آنها ناریا ، نینیا ، ویلیا بود : یعنی ، حلقه های آتش و آب و هوا ، از یاقوت و آدامنت و یاقوت کبود و سایرون بیش از همه دیگر حلقه








ها ، این حلقه های الف ها را می خواست زیرا کسانی که این حلقه ها را می داشتند ، می توانستند زوال زمان را برداشته و انحطاط و فرسودگی دنیا را به تعویق بیاندازند. اما سایرون نتوانست این حلقه ها را پیدا کند ، زیرا این حلقه در دستان خردمندان قرار گرفت و آنها این حلقه را پنهان کرده و هرگز از آنها آشکارا وقتی که سایرون آن حلقه فرمانروایی را نگه می داشت ، استفاده ننمودند. بنابراین سه حلقه بدون آلودگی باقی ماندند ، زیرا آنها را فقط سلیبریمور ساخته بود و دست سایرون هرگز آنها را لمس نکرده بود ، با این حال آنها هم به آن یک حلقه وابسته بودند.

از آن زمان به بعد جنگ بین الف ها و سایرون هرگز متوقف نشد ، و اریگیون ویرانه شد ، سلیبریمور کشته شد ، و دروازه های موریا بسته شدند. در آن زمان ، دژ و پناهگاه امالداریس ، که انسان ها به آن ریوندل می گفتند ، توسط الروند نیمه الفی ایجاد شد. و بسیار دوام آورد. اما سایرون تمام دیگر حلقه های باقی مانده قدرت را در دست خود جمع کرده و آنها را بین مردم سرزمین میانه پخش کرد ، به این امید که بتواند تمام کسانی را که میل به قدرت نهان بیش از ظرفیت نژاد خود را داشتند تخت فرمان خود در بیاورد. هفت حلقه به کوتوله ها داده شد ، اما به انسان ها ۹ حلقه زیرا انسانها همواره ثابت کرده بودند که از همه بیش تر برای انجام اراده او آماده هستند . وتمام آن حلقه هایی که بر آنها حکومت می کرد خیلی ساده گمراه می کرد زیرا خود او نیز در ساختن آنها نقش داشت و این حلقه ها نفرین شده بودند و در آخر به تمام کسانی که از آنها استفاده می کردند خیانت می کردند . کوتوله در حقیقت ثابت کرده بودند که بسیار خشن هستند و کنترل و رام کردن آنها بسیار دشوار می باشد . آنها خوش نداشتند زیر بار سلطه دیگران بروند ، و افکار درونیشان را نمی شد سنجید ، و نمی شد آنها را متمایل به سایه ساخت . کوتوله ها از این حلقه ها تنها برای به دست آوردن ثروت استفاده می کردند اما خشم و طمع به دست آوردن طلا در دل های آنان ریشه زد ، آن قدر که از آن به اندازه کافی خباثت و پلیدی و شرارت به نفع سایرون بیرون زد . گفته می شود اساس هر یک از آن هفت گنج پادشاهان کوتوله دوران باستان ، یک حلقه طلایی بوده است . اما تمام آن گنج ها مدت ها پیش به سرقت رفته و اژدهاها آنها را بلعیده بودند . از آن هفت حلقه نیز برخی در آتش تحلیل رفته و برخی را هم خود سایرون از نو احیا کرد .








انسان ها ثابت کردند که برای اسارت و بردگی بیشترین آمادگی را دارند . زیرا کسانی که از آن ۹ حلقه استفاده کردند ، در دوران خود بسیار قدرتمند شدند ، پادشاهان ، جادوگران و جنگجویان قدیم . آنها شکوه و ثروت بسیاری بدست آوردند و با این حال به پوچی و زوال رسیدند . به نظر می رسید که زندگی بی پایانی دارند ، با این حال زندگی برایشان غیر قابل تحمل شده بود . اگر می خواستند می توانستند راه بروند ، و در چشم کسانی که در این دنیا زیر نور خورشید زندگی می کردند ، نامرئی بمانند ، و می توانستند چیز ها را در جهان هایی که برای انسان های فانی نامرئی بودند ، ببینند . اما بسیار می شد که آنها تنها اشباح و پندارها و اوهام سایرون را می دیدند . و یکی یکی ، دیر یا زود ، بسته به نیروی خود ، و اینکه در آغاز چقدر اراده هایشان قوی یا ضعیف ، خوب یا بد بودند ، تحت بردگی حلقه ای در می آمدند که بر انگشت داشتند و زیر سلطه آن یک حلقه بودند : آن یک حلقه که به سایرون تعلق داشت و آنها برای همبشه نامریی شدند مگر فقط برای کسی که آن حلقه فرمانروا را می داشت ، و وارد قلمرو سایه ها شدند . آنها نازگیل ها بودند ، یعنی اشباح حلقه ، وحشتناک ترین خدمتگزاران دشمن ، و تاریکی با آن ها می رفت . آنها با صدا های مرگ فریاد می زدند .

شهوت و غرور سایرون افزون گشت تا اینکه دیگر هیچ مرزی و هیچ بندی برایش وجود نداشت و مصمم شد تا خود ارباب همه چیز و هر موجودی در سرزمین میانه بنامد و الف ها را نابود کرده و اگر بتواند نقشه زوال نومینوها را بکشد . هیچ آزادی یا رقابتی را تحمل نمی کرد ، و خود را ارباب زمین می نامید . با این حال اگر می خواست می تونست هنوز نقابی را بر خود بگیرد که بتواند چشم انسان ها را فریب داده و در نظر آنها زیبا و خردمند جلو بیابد . اما بیشتر با زور و وحشت آفرینی کار می کرد اگر نتیجه می داد . کسانی که می دیدند سایه او بر تمام جهان گسترده می گردد او را ارباب تاریکی خوانده و به او دشمن می گفتند . و سایرون دوباره تمام موجودات پلید دوران مورگوت را که روی زمین یا زیر آن باقی مانده بود گرد خود و تحت فرمان خود درآورد و ارک ها همیشه به فرمان او بودند و به مانند مگس ها تکثیر می یافتند و زیاد می شدند . بنابراین سال های سیاه شروع شد ، که الف ها به آن ها









روزهای فرار نام دادند . در آن زمان بسیاری از الف های سرزمین میانه به لیندون فرار کردند و از آنجا به دریاها رفتند و دیگر بازنگشتند . خیلی ها را سایرون و خدمتگزارانش از بین بردند . اما در لیندون ، گیل گالاد قدرت خود را حفظ کرد ، و سایرون جرات نمی کرد به کوهستان ارد لویت نزدیک شود یا به لنگرگاه ها حمله کند . و نومینوها به گیل گالاد کمک کردند . سایرون بر جاهای دیگر حکمرانی می کرد ، و کسانی که آزاد بودند به سرعت در جنگل ها و کوهستان ها پناه می گرفتند همیشه آنها را دنبال می کرد . در شرق و جنوب تقریباً تمام انسان ها تحت سلطه سایرون بودند و آنها در آن روز ها نیرومند شده و خیلی شهر ها و دیوارهای سنگی ساختند ، و تعدادشان بی شمار بود ، در جنگ خشن بوده و مسلح به آهن بودند . برای آنها سایرون هم پادشاه بود هم خدا . و آنها بسیار زیاد از او می ترسیدند ، زیرا سایرون محل خود را با آتش احاطه کرده بود .

با این حال بالاخره زمانی رسید که یورش های سایرون بر سرزمین های غربی توقف یافت . زیرا ، همانطور که در آکالابت گفته شد ، نومینوها او را به مبارزه طلبیدند . شکوه و قدرت نومینوها در دوران اوج قلمرویشان چنان بزرگ بود که خدمتگزاران سایرون در برار آنها ایستادگی نمی کردند ، و سایرون امید داشت تا با مکاری و حیله گری آنچه را با زور نمی توانست ، به دست آورد . و برای مدتی سرزمین میانه را ترک کرده و به مانند یک گرگان برای تار- کالین پادشاه نومینور رفت .

در آنجا او ساکن شد ، تا اینکه در آخر با کار خود دلهای بیشتر مردم آنجا را فاسد کرد ، و آنها را در جنگ علیه والاها قرار داد ، و نابودی آنها را تعیین کرد ، درست همانطور که مدتها طرح آنرا ریخته بود .

اما این نابودی بسیار بدتر از آنی بود که سایرون پیش بینی کرده بود ، زیرا او قدرت اربابان غرب را به هنگام عصبانیتشان از یاد برده بود . جهان گسسته شد ، و سرزمین بلعیده شد و دریاها روی آن را پوشاندند . سایرون خود به پایین در شکاف فرو رفت . اما روح او برخاست و در بادی تاریک به سرزمین میانه فرار کرد و به خانه اش بازگشت . در آنجا فهمید که طی سالهای غیبتش نیروی گیل – گالاد افزون شده و بر مناطق وسیعی از شمال و غرب گسترده








شده است ، از کوهستان های مه آلود و رودخانه بزرگ گذشته و حتی به مرز های گرینوود بزرگ نیز رسیده و داشت به مکان های نیرومندی که او مدتها در امنیت در آنها ساکن بود نزدیک تر می شد . سایرون دژ خود را در سرزمین سیاه عقب کشید و جنگ را آغاز کرد .

در آن زمان کسانی که از نومینوها از نابودی نجات یافته بودند به طرف شرق گریختند ، همان طور که در آکالابت گفته شد . فرمانده آنها ایلیندل بلند قامت و پسران او ایسیلدور و آناریون بودند . آنها خویشاوندان پادشاه و از نسل الروس بودند ، اما میلی به گوش کردن به صحبتهای سایرون نداشتند و از جنگ علیه اربابان غرب خودداری کردند . آنها کشتی خود را ساختند و با تمام کسانی که وفادار بودند ، سرزمین نومینو ها را پیش از آنکه ویرانی به آن سرزمین رود ، رها کردند . آنها انسان های قدرتمندی بودند و کشتی آنها محکم و بزرگ بودند ، اما تند باد آنها را بلند کرده و آن ها روی امواج کوه مانند آب حتی تا ابرها بالا برده شدند و بعد به مانند پرندگان توفان زده بر ساحل فرود آورده شدند .

ایلیندل را امواج به سرزمین لیندون بردند و گیل – گالاد با او دوستانه رفتار کرد ، و او از آنجا به طرف رودخانه لهون ، و از آن طرف درید لوین رفت و او قلمرو خود را بنا کرد ، و مردم او در خیلی جاها ایریادور در اطراف مسیرهای لهون و باراندون ساکن شدند . اما شهر اصلی آنها در آنومینسا کنار آب دریاچه نینوآل بود . نومینوها همچنین بر سرازیرهای شمالی در فورنوست ساکن شدند ، و در کاردلان و در بلندی های رهودائر . و برج هایی را بر فراز امین بریان و بر ایمین بیراید و آمونسول برافراشتند . از آن مکانها تپه های ویرانه و خرابه های زیادی باقی مانده است اما برجهای ایمین بریاد هنوز رو به دریا دارند .

ایسیلدور و آناریون به جنوب برده شدند ، و در آخر کشتی های خود را به رودخانه بزرگ آندوین بردند که رهوانیون جریان گرفته و به دریای غربی در خلیج بلفالاس می ریخت . و در آنجا قلمرویی را در آن سرزمین بنا کردند که از آن پس گاندور نامیده شد ، در حالیکه پادشاهی شمال نامش آرنور بود . مدتها قبل در دوران قدرت خود دریانوردان نومینور لنگرگاه و مکان های نیرومندی در اطراف دهانه های آندویم ساخته بودند ، علی رغم اینکه سایرون در سرزمین سیاه واقع در شرق آنجا به سر می برد . بعد وفاداران نومینور به این لنگرگاه








رسیدند و بسیاری از اقوام سرزمین های ساحلی آن منطقه تا حدی یا به طور کامل از الف – دوستان و مردم ایلیندیل بودند و آنها ورود پسران ایلیندیل را خوشامد گفتند . شهر اصلی این قلمرو جنوبی اوسیگیلیات بود و از وسط آن رودخانه بزرگ می گذشت . و نومینو ها در آنجا پلی بزرگ ساختند که بر آن برج ها و خانه های سنگی بسیار شگفت انگیز و جالب به چشم می خوردند وکشتی های بزرگ از دریا به اسکله های آن شهرمی رفتند . آنها در دو سوی رودخانه نیز مکان های محکمی بنا کردند : میناس ایتیل ، برج ماه در حال صعود ، در سمت شرق در شانه کوهستان ، به عنوان تهدیدی برای موردو . و در سمت غرب آن میناس آنور برج خورشید در حال غروب ، در پای کوه میندولیون ، به عنوان سپری در برابر مردان وحشی دره ها . در میناس ایتیل خانه ایسیلدور بود ، و در میناس آنور خانه آناریون ، اما آنها سرزمین را با هم شریک بودند و تخت های خود را کنار هم در عمارت بزرگ اوسگیلیات قرار دادند و این مکان های اصلی سکونت نومینو ها در گاندور بود اما از دیگر کارهای شگفت انگیز و بنا های محکم و نیرومندی که در آن سرزمین در دوران قدرت خود ساختند اینها بود : در آرگونات و در آگلاروند ، و در اریک . و در حلقه آنگرینوست که انسان به آن ایزینگارد می گفتند و در آنجا برج ارتانک را از سنگ محکمی که غیر قابل شکستن بود ساختند .

رها شدگان با خود گنج های بسیار و میراث های پر خاصیت و شگفت انگیزی را از نومینور آورده بودند . و از آنها مشهورترین شان هفت سنگ و درخت سپید بود . درخت سپید از میوه نیملوت زیبا که بود که در دربار پادشاه در آرمینولس واقع در نونینور قرار داشت پیش از آن که سایرون آن را بسوزاند ، و نیملوت از درخت تیریون گرفته شده بود و تیریون شمایلی بود از کهن ترین درختان ، تلپیرین سپید که یاوانا در سرزمین والاها رویانده بود . این درخت ، برای یادبود الداها و روشنایی والینور ، در میناس ایتیل روبروی خانه ایسیلدور کاشته شد زیرا او کسی بود که این میوه ها را از نابودی نجات داده بود . ولی سنگ ها تقسیم شدند .








سه تا را ایلیندیل برداشت و پسران او نیز هر کدام دو تا را برداستند ، سنگهای ایلیندیل در برج های بالای ایمین براید ، و بر آمون سول و در شهر آنومیناس قرارگرفتند . اما سنگ های پسرانش در میناس ایتیل و میناس آنور ، و در اوذتانک و در اوسگیلیات بودند . این سنگ ها این خاصیت را داشتند که کسانی که بر آنها نگاه می کردند می توانستند در آنها چیز های دور را ببینند : چه از نظر زمان و چه از نظر مکان . بیشتر مواقع این سنگ ها چیزهایی را که به سنگ هم رسته خود نزدیک بود نشان می دادن زیرا سنگ ها همدیگر را می خواندند . اما کسانی که دارای قدرت اراده و ذهنی نیرومند و قوی بودند می توانستن جهت نگاه را بدان سویی که می خواهن سوق دهند . و این گونه بود که نومینو ها از خیلی چیزهایی که دشمنانشان می خوستند از آنها مخفی نگاه دارند با خبر می شدند و در آن دوران قدرتشان ، به ندرت کارهای دشمنان از آنها مخفی می ماند .

گفته می شود که برج های ایمیل برياد را در حقیقت رهاشدگان نومینور نساختند بلکه آنها را گیل – گالاد برای ایلیندیل دوست خود برافراشت . و سنگ بنای ایمن بیریاد در ایلستیرین ، بلند ترین برج جهان ، قرار داده شد . ایلیندیل هرگاه که شوق رها شدگی به سرغش می آمد در آنجا به تجدید قوا می پرداخت و بر دریاهای جداکننده خیره می شد . و باور بر این است که او گاهی از دور برج آوالونیه را بر اریسیه ، جایی که سنگ اصلی قرار داشت و هنوز قرار دارد ، می دید . این سنگ ها هدیه های الداها بودند به آماندیل پدر ایلیندیل و برای آسایش وفاداران نومینور در دوران تاریکی وقتی که الف ها به آن سرزمین زیر سایه سایرون ، دیگر نمی رفتند . آنها پالانتیری نام گرفتند ، یعنی کسانی که از دور نگاه می کنند . اما تمام آنها که به خطه میانی برده شدند مدتها پیش گم گشتند .

و بدینسان رهاشدگان نومینور قلمروهای خود را در آرنور و در گاندور ایجاد کردند . اما هنوز سال های زیادی نگذشته بود که معلوم شد که دشمن آنها ، سایرون نیز برگشته است . او همانطور که گفته شد ، در پادشاهی کهن خود در موردور در آن سوی افیل دوات کوهستان سایه در خفا نشست ، و آن کشور نیز با گاندور بر شرق تاخت .









سایرون بر فراز دره گورگورت دژخود ، باراد – دور ، برج تاریک را نیرومند و وسیع بنا کرد و در آن سرزمین کوهستان آتشینی قرار داشت که الف ها به آن ارودروین می گفتند . در حقیقت به این دلیل سایرون آنجا را محل سکونت خود قرار داد چون از مدت ها پیش از آتشی که از دل زمین می آمد برای جادوگری و کوره آهنگری اش استفاده می کرد و در وسط سرزمین موردور بود که او آن یک حلقه فرمانروا را ساخته بود . در آنجا او در تاریکی به فکر فرو رفت تا اینکه برای خود شکلی تازه ساخت که بسیار هم وحشتناک بود ، زیرا وقتی که هنگام غرق شدن نومینور در شکاف افتاده بود ظاهر زیبایش برای همیشه از بین رفته بود . او دوباره حلقه را برداشت و خود را در قدرت پوشاند . و خباثت چشم سایرون را انسان ها و الف ها نمی توانستند تحمل کنند .

سایرون آماده جنگ شد علیه الداها و انسان های آن سرزمین که شبیه به غرب ساخته شده بود (نومینور) و آتش های کوهستان دوباره بیدار شدند . زیرا نومینوها که از دور دود ارودین را دیدند فهمیدند سایرون برگشته است ، آنها نام آن کوهستان را نو آمون آمارت گذاشتند یعنی کوه سرنوشت . و سایرون نیروی عظیمی از خدمتگزارانش را از شرق و از جنوب جمع آوری کرد و بین آنها کم نبودند از نژاد بلند مرتبه نومینور . زیرا در روز های موقتی سایرون در آن سرزمین ، دل تقریباً تمام مردم آن جا به تاریکی متمایل شده بود . بنابراین خیلی از آنها که به شرق سفر کردند و دژها و محل های سکونت محکمی بر سواحل ساختند در واقع تسلیم اراده سایرون بودند ، و آنها هنوز هم با خرسندی به سایرون در سرزمین میانه خدمت می کردند . اما به خاطر قدرت گیل – گالاد ، اربابان قدرتمند و پلید این خائنین و مرتدین بیشتر محل های زندگی را به سرزمین های جنوبی دور دست بردند . و آنها دو تا بودند : هرمور و فوینور که از بین ها رادریم ها برخاستند و آنها نیز مردمی بزرگ و ظالم بودند که در سرزمین های پهناور جنوب موردور آن طرف آندوین زندگی می کردند .

وقتی سایرون دید زمانش فرا رسیده است ، با نیروی عظیمی علیه قلمروی گاندور حمله کرد ، و میناس ایتیل را گرفت ، و درخت سپید ایسیلدور را که هنوز آنجا بود نابود کرد . اما ایسیلدور با بذری از درخت به همراه زن و پسرانش فرار کرده و با کشتی به پایین رودخانه








رفت ، و آنها از دهانه های آندوین در جستجو ایلیندیل رفتند . در همان حین نیز آناریون ، اوسگیلیات را علیه دشمن حفظ کرد و آن زمان توانست دشمن را به کوهستان به عقب براند . اما سایرون نیروی خود را دوباره جمع کرد ، و آناریون می دانست که اگر کمک نرسد پادشاهی او دیگر نمی تواند دوام بیاورد .

ایلیندیل و گیل – گالاد با هم به مشورت نشستند ، زیرا درک می کردند که اگر آنها علیه او متحد نشوند ، سایرون به قدری قود می شود که تمام دشمنانش یک به یک غلبه می کند . بنابراین با هم پیمان بستند که به آن آخرین اتحاد گفته می شود ، و در آن ، روانه شرق شدند و به سرزمین میانه رفتند و لشکر بزرگی از الف ها و انسان ها جمع کردند . برای مدتی در ایملادریس توقف کردند ، گفته می شد سپاهی که آنجا جمع شده بود ، از هر سپاه دیگری که تابه حال در سرزمین میانه بوده است ، باشکوه تر و مجهز تر بود و از هر زمانی که والاها علیه تانگورودریم رفته بودند ، هیچ سپاهی به این بزرگی نبود .

آنها از ایملادریس رفته و از کوهستان مه آلود از گذرگاه های بسیار عبور کردند و در مسیر رودخانه آندوین رفتند و بالاخره به سپاه سایرون بر داگلوراد ، دشت نبرد رسیدند که برابر دروازه سرزمین سیاه قرار دارد . تمام موجودات زنده به دو قسمت شدند ، برخی از هر نژاد ، حتی از حیوانات و پرندگان ، در هر دو سپاه دیده می شدند ، مگر از الف ها . تنها آنها بودند که جدا نشدند و گیل گالاد را دنبال می کردند . از کوتوله ها اندکی در هر دو گروه دیده می شد . اما کوتوله ها نژاد دورین از موریا علیه سایرون نبرد کردند .

پیروزی از آن سپاه گیل – گالاد و ایلیندیل بود ، زیرا قدرت الف ها در آن روز ها هنوز عظیم بود ، و نومینو ها نیز قد بلند و قوی بوده و خشمشان نیز بسیار سهمگین بود . هیچ کس هم یارای مقاومت در برابر آئگلوس نیزه گیل گالاد را نداشت . و شمشیر ایلیندیل نیز انسان ها و ارک ها را به وحشت می انداخت زیرا با نور خورشید و ماه می درخشید و نام آن نارسیل بود .








گیل گالاد و ایلیندیل ، وارد موردور شدند و دژ سایرون را محاصره کردند . و آنجا را به مدت هفت سال تحت محاصره قرار دادند و از آتش و تیر ها و گلوله های دشمن دچار تلفات بسیاری شدند . و سایرون خیلی اقسام موجودات را علیه آنها می فرستاد . اما در آخر محاصره چنان تنگ شد که خود سایرون پیش آمد . و او با گیل گالاد و ایلیندیل کشتی گرفت و آنها هر دو کشته شدند و وقتی که ایلیندیل می افتاد شمشیرش نیز شکست . اما سایرون هم افتاده بود . ایسیلدور ، نارسیل شکسته را برداشت و با آن ، حلقه فرمانروا را از دست سایرون جدا کرد و برای خود برداشت . سایرون ناپدید شد و کالبد خود را ترک کرد ، و او دیگر تا سال های طولانی بعد از آن هیچ شکل مرئی به خود نگرفت . بنابراین اینگونه عصر سوم جهان بعد از دوران الدا ها و سال های سیاه آغاز شد و در آن زمان هنوز امید و یاد نشاط و خوشحالی وجود داشت ، و برای مدتی طولانی درخت سپید الدا ها در بارگاه پادشاهان انسانها ، گل می داد برای اینکه بذری که ایسیلدور نجات داده بود پیش از جدایی از گاندور ، در قلعه نظامی آنور به یاد برادرش کاشته شده بود . خدمتگزاران سایرون کاملاً شکست خورده و تار ومار و پراکنده شدند با این حال هنوز به طور کامل از بین نرفته بودند . و گرچه خیلی از انسان ها حالا از اهریمن رو گردانده و تابع وارثین ایلیندیل شده بودند ، با این حال تعداد خیلی بیشتری هم در دل خود ، سایرون را به یاد داشته و از پادشاهی غرب متنفر بودند . برج تاریک با خاک یکسان شد ، اما پایه های آن هنوز باقی بود ، و فراموش نشد . نومینوها برای سرزمین موردور نگهبانانی گماردند اما کسی جرات نمی کرد به خاطر وحشت یاد سایرون و به علت اینکه کوهستان آتش نزدیک باراد – دویر بود . و دره گورگورت را از خاکستر پر کرده بود ، درآنجا ساکن شود . خیلی از الف ها و بسیاری از نومینو ها و انسان ها هنوز متحدین آنهایی بودند که در نبرد و در محاصره نابود شده بودند . و الندیل بلند قامت و گیل – گالاد پادشاه والا دیگر نبودند . دیگر هیچگاه چنان لشکری جمع نشد ، و هیچ پیمانی و اتحادی بین الف ها و انسان ها پدید نیامد ، زیرا پس از دوره ایلیندیل دو نژاد از هم دور و دلسرد شدند .








حلقه فرمانروا حتی از دانش خردمندان در آن عصر دور افتاد ، با این حال نابود نشد ، زیرا ایسیلدور آن را به الروند و کردان که در کنارش بودند نداد . آنها به او توصیه کردند که حلقه را در داخل آتشی که در آن ساخته شده بود ارودورین بیافکند تا نابود شود و قدرت سایرون برای همیشه از بین برود . و سایرون همیشه فقط یادی از اهریمن باقی بماند . اما ایسیلدور از پذیرفتن این نصیحت خودداری کرد و گفت : من این را به مانند تاوانی برای مرگ پدرم و مرگ برادرم بر می دارم . آیا من نبودم که به دشمن ضربه مرگبارش را وارد کردم ؟ و حلقه را نگه داشت که در نظرش بسیار زیبا بود . و دوست نداشت آن را نابود کند . بنابراین حلقه را برداشت و به میناس آنور برگشت و در آنجا درخت سپید را به یاد برادرش آناریون کاشت . اما خیلی زود از آنجا به مینیلدیل رفت و به پسر برادرش اختیار داد ، و او را مسئول قلمرو جنوب کرد و حلقه را برد تا میراث خاندانش باشد ، از گاندور از همان مسیری که ایلیندیل رفته بود عازم شمال شد و پادشاهی جنوب را رها کرد . قصد داشت تا قلمرو پدرش در اریادور را بردارد ، قلمرویی که بسیار دور تر از سرزمین سایه بود .

اما ایسیلدور مورد حمله سپاهی از ارک ها قرار گرفت که در کوهستان مه آلود منتظر بودند و ارک ها اردوی آنها را غافلگیر کرده و بین گرینوود و رودخانه بزرگ ، نردیک لوگ نیگلورون – دشت های شادمان شده – بر سر او فرود آمدند زیرا او بی توجه بود و نگهبانی نگذاشته بود و فکر می کرد که تمام دشمنانش از بین رفته اند . تقریبا تمام افرادش کشته شدند ، و بین آنها سه پسر بزرگترش هم بودند ، الیندور ، آراتون و سیریون . اما همسرش و کوچکترین پسرش ، والاندیل زنده ماندند زیرا هنگامی که به جنگ می رفت آنها در ایسلادریس ، ماندند . ایسیلدور خود به وسیله حلقه فرار کرد ، زیرا وقتی که آن را بر انگشت قرار می داد در برابر دیدگان دیگران نامرئی می شد . بعد حلقه به او خیانت کرد و انتقام سازنده اش را گرفت و وقتی که او داشت شنا می کرد حلقه از انگشتش سر خورد و در آب گم شد . ارک ها او را در نهر آب دیدند ، و تیر های بسیاری به سوی او انداختند و او به آخر کار خود رسید . تنها سه نفر از افرادش ، آن هم بعد از سال های بسیار سرگردانی به








کوهستان برگشتند و از آنها اوتار ، شوالیه وی بود و به او تکه های شمشیر الیندیل سپرده شده بود .

بنابراین نارسیل رسید به دست والاندیل ، وارث ایسیلدور ، در ایملادریس . اما تیغ شکسته شده و نور آن از بین رفته بود و از نو ساخته نشد . ارباب الروند پیش بینی کرده بود که این کار انجام نمی شود مگر زمانی که حلقه فرمانروا دوباره پیدا شده و سایرون برگردد . اما امید الف ها و انسان ها این بود که این دو دیگر هرگز بر نگردند .

والاندیل در آنومیناس ساکن شد اما قوم او رو به زوال نهادند ، و از نومینور ها و از انسان های اریادور تعداد باقی مانده آنقدر کم بود که نمی شد با آنها تمام مکان هایی را که ایلیندیل ساخته بود ، پر کرد . در داگورلاد ، و در موردور ، بر فراز سرزمین های شادمان شده ، خیلی ها جان خود را از دست داده بودند . اینگونه شد که پس از دوران ایریندور هفتمین پادشاهی که والاندیل را دنبال کرد ، انسان های نومینور ، دونیداین های شمال ، به قلمرو ها و پادشاهی های کوچک تقسیم شده و دشمنانشان بر آنها یک به یک چیره می شدند . با گذشت سالهل از تعدادشان کم و کمتر شد تا اینکه شکوه آنها به سر آمد و از آنها تنها پشته هایی سبز در چمن باقی ماند . و کسانی هم که از آنها باقی مانده بودند ، تنها مردمی عجیب بودندکه در جنگل ها سرگشته بوده و مخفیانه پرسه می زدند و انسان ها دیگر خانه هایشان یا مقصد سفر هایشان را نمی دانستند ، و بجز در ایمالدریس در خانه الرود ، نیاکان آنها فراموش شدند . با این حال تکه های شمشیر شکسته شده طی زندگی های بسیار انسان ها نزد وارثین ایسیلدور گرامی داشته می شد ، و نسل آنها از پدر و پسر حفظ شد .

در جنوب ، قلمرو گاندور باقی ماند ، و برای مدتی شکوه آن افزایش یافت و رشد نمود به طوری که دوران ثروت و عظمت نومینور را قبل از سقوطش ، به یاد می آورد . مردم گاندور برج های بلند ، جاهای محکم و نیرومند و لنگرگاه ها پیپی با کشتی های بسیار ساختند .








و از تاج پادشاهان انسان ها ، مردم خیلی از سرزمین ها و زبان ها ، با وحشت یاد می کردند . سال ها طول کشید که درخت سپید در برابر خانه پادشاه در میناس آنور رشد کرد ، بذر درختی که ایسیلدور از اعماق دریا از نومینور آورده بود ، و از بذری بود که از آوالونیه آمده بود ، و قبل از آن هم از والینور آمده بود در روزی از روزگاران کهن که جهان هنوز جوان بود .

با این حال بالاخره در فرسودگی و زوال سالهای سریع سرزمین میانه ، گاندور ضعیف شد و نسل منلدیل پسر آناریون نیز از میان رفت زیرا خون نومینوها بادیگر انسان ها مخلوط شده بود و نیرو و خرد آنها زوال یافت ، و دوره زندگی آنها کوتاه شد ، و مراقبت از موردور به فراموشی سپرده شد و در دوران تلیمنار ، بیست و سومین نسل ملندیل ، طاعونی از باد های تاریک که از شرق می آمد حمله ور شد و پادشاه و فرزندانش را نابود کرد و خیلی از مردم گاندور از بین رفتند . بعد برج و باروها بر مرز های موردور تخلیه شد ، و مینای ایتیل از مردم خالی شد . و اهریمن دوباره در سرزمین سیاه به طور مخفیانه قدم گذاشت و خاکستر های گورگورت در باد سردی که می وزید برهم زده شدند زیرا شکل هایی در تاریک در آنجا جمع می گشتند . گفته می شود که اینها در حقیقت اولایری ها بودند که سایرون به آنها نازگیل می گفت ، اشباح حلقه که تعدادشان ۹ نفر بود . و مدتی بسیار مخفی مانده بودند ، اما حالا برگشته بودند تا راه را برای ارباب خود آماده کنند . او دوباره رشد خود را آغاز کرده بود .

در دوران ایرینیل آنها اولین حمله خود را وارد کردند ، و در شب از موردور خارج شدند و از گذرگاه های کوهستانی سایه گذشتند ، و میناس ایتیل را محل سکونت خود قرار دادند . و مکانی چنان هولناک برای خود ساختند که کسی جرات نمی کرد بدان نگاه کند . بنابراین از آن به بعد به آنجا میناس مورگل گفته شد ، یعنی برج جادوگر . و میناس مورگل همیشه با میناس آنور در غرب ، در جنگ بود . بعد هم اسگیلیات ، که طی دوران اندک شدن مردم خلوت و متروکه شده بود ، محلی شد از ویرانه ها وشهر ارواح گشت . اما میناس آنور مقاومت کرد و ایستاد ، و نام جدید میناس تریت به او داده شد . یعنی برج نگهبان ، زیرا در آنجا








پادشاهان باعث شدند قلعه ای نظامی در یک برج سپید ، بسیار مرتفع و زیبا ساخته شود ، و چشم آن بر خیلی از سرزمین ها بود . شهری بود نیرومند و هنوز مغرور ، و در آن درخت سپید برای مدتی در برابر خانه پادشاه شکوه می داد . و در آنجا باقی مانده نومینو ها هوز از گذرگاه رودخانه علیه وحشت های میناس مورگل و علیه تمام دشمنان غرب ، ارک ها و هیولا ها و انسان های وحشی دفاع می کردند . و بنابراین سرزمین های پشت سر آنها ، غرب آندوین ، خیلی خوب از جنگ و ویرانی حفظ و حمایت شدند .

حتی بعد از دوران ایرنور پسر آخرین پادشاه گاندور ، مینای تریت هنوز مقاومت می کرد و پا برجا بود . او کسی بود که تنها به دروازه های میناس مورگل تاخت تا به مبارزه طلبی فرمانروا – مورگل جواب دهد . و با او تن به تن جنگید . اما نازگیل ها به او خیانت کرده و او را زنده به شهر شکنجه بردند ، و دیگر هیچ انسان زنده ای او را ندید . حالا ایرنور دیگر وارثی نداشت ، اما وقتی نسل پادشاهان آن از بین رفت خادمین خانه ماردیل وفادار ، فرمانروای شهر و قلمرو آن بودند که همین طور داشت کوچکتر می شدند . و روهیریم ها (سواران شمال) آمدند و در سرزمین سبز روهان ساکن شدند ، که قبلا نام آن کالاناردهون بود و قسمتی بود از پادشاهی گاندور . و روهیریم ها هنگام جنگ به کمک اربابان شهر آمدند . ودر سمت شمال ، آن طرف آبشار های راروس و دروازه های آرگونات ، هنوز نیروهای دفاعی هم وجود داشتند ، نیروهایی قدیمی که اندکی از انسان ها می شناختند ، و موجودات اهریمنی جرات نمی کردند علیه آنها بتازند و منتظر بودند زمان مناسب فرا برسد و ارباب تاریکی سایرون ، دوباره بیاید . و تا آن زمان دیگر هرگز بعد از آن روزهای ایرنیل ، نازگیل ها جرات نکردند از رودخانه عبور کرده یا از شهر شان به شکل مرئی نزد انسان ها بروند .

در دوران عصر سوم ، بعد از سقوط گیل – گالاد ، ارباب الرون در ایملادریس ساکن بود . و او خیلی از الف ها و دیگر اقوام خرد و نیرو را از بین تمام نژاد های میان زمین جمع کرد . و او از زندگی انسان های بسیاری ، خاطراتی را که زیبا بودند حفظ می کرد و خانه الروند پناهگاهی بود برای خستگان و ستم دیدگان ، و گنجینه ای از دانش خردمندانه و شورایی خوب . در آن خانه از وارثین ایسیلدور مراقبت می شد ، در بچگی و کهنسالی ، به خاطر








خویشاوندی خونی آنها با خود الروند ، و چون او در خرد خود می دانست که یک نفر از نسل آنها که نقش بزرگی برای او تعیین شده است در کارهای آخرین خواهد آمد . و تا آن زمان تکه های شکسته شمشیر الندیل به الروند داده شده بود تاآنها را حفظ کند ، وقتی که روز های دونیداین ها تاریک شده و آنها خود مردمی سرگردان شدند .

در اریادور ایمالدریس محل اصلی سکونت الف ها قرار داشت ، اما در بندرگاه های خاکستری لیندون ، باقی مانده مردم گیل – گالاد شاه الف ها به سر می بردند . گاهی آنها در سرزمین های اریادور می گشتند ، اما بیشتر ، آنها نزدیک سواحل دریا بودند ، و کشتی های الفی را می ساختند که با آنها فرزندان ارشد وقتی خسته از دنیا می شدند به سوی منتی الیه غرب می رفتند ، و از کشتی ها مراقبت می کردند و کردان کشتی ساز ارباب بندرگاه بود و بین خردمندان نیرومند .

از سه حلقه ای که الف ها نگه می داشتند بدون اینکه استفاده کنند هیچ کلمه آشکاری بین خردمندان گفته نمی شد و کسی از الدا ها نمی دانست که آن ها به چه کسانی داده شده اند . با این حال بعد از سقوط سایرون نیروی آنها همیشه در کار بود و هر کجا که قرار می گرفتند ، در آنجا شادمانی بود و هیچ اندوهی برهیچ یک از موجودات انجا نمی افتاد . بنابراین پیش از این که عصر سوم پایان یابد ، الف ها متوجه شدند که حلقه یاقوت کبود نزد الروند است ، زیرا ریوندیل در دره ای بسیار زیبا قرار گرفته بود ، و برخانه آن ، ستارگان آسمان بیشترین درخشش را داشتند ، در حالیکه حلقه آدامانت در سرزمین لورین بود جایی که بانو گالادریل به سر می برد ، او ملکه الف های سبز بود ، همسر کلبورن از دوریات ، با این حال او خود یک نولدو بود و روزگاران کهن اولیه در والینور رابه خاطر می آورد . و او زیبا ترین و قدرتمند ترین الفی بود که در سرزمین میانه باقی مانده بود . اما حلقه سرخ مخفی ماند تا آخر ، و هیچکس جز الروند و گالادریل نمی دانست که آن به چه کسی سپرده شده است .

بنابراین اینگونه بود که در دو قلمرو ، سعادت و زیبایی الف ها هنوز بدون زوال باقی مانده بود در حالیکه عصر ادانه داشت : در ایمالدریس ، و در لوتلورین ، سرزمین پنهان بین








سلبرانت و آندوین که درختان گلهای طلایی می دادند و هیچ ارک یا موجود اهریمنی هرگز جرات نکرده بود برود . با این حال زمزمه ها بسیاری شنیده می شد بین الف ها که می گفتند اگر سایرون دوباره بیاید ، حتما حلقه فرمانروا را که گم شده است پیدا می کند یا بهتر این است که دشمنانش آن حلقه را یافته و نابود کنند . اما در هر صورت نیرو های این سه حلقه از بین رفته و تمام موجوداتی که آنها را نگه می دارند بی رمق می شوند و در این صورت الف ها باید از سرزمین میانه بروند و آن وقت فرمانروایی انسان ها آغاز می شود .

و حقیقتا هم همانگونه شد : آن یک حلقه و هفت حلقه و نه حلقه نابود شدند . و سه حلقه از بین رفتند و با آنها عصر سوم پایان یافت ، و داستان های الدا ها در سرزمین میانه به آخر خود رسید . آنها سالها رو به زوالی بودند و در آنها آخرین شکوفایی الف های شرق دریا به زمستان خود رسید . در آن زمان نولدو ها هنوز در سرزمین های هیتر راه می رفتند ، قدرتمند ترین و زیبا ترین فرزندان جهان ، و زبان های آن ها هنوز به گوش فانی ها می رسید . بسیاری از موجودات زیبا و حیرت انگیز نیز در آن زمان در زمین باقی بودند . و همینطور هم خیلی از موجودات اهریمنی و ترسناک : ارک ها و غول ها و اژدها ها و درندگان شیطانی ، و موجودات عجیب باهوش و قدیمی در جنگل ها که نام آن ها فراموش شده است . کوتوله ها هنوز در کوه ها و تپه ها کار می کردند و کارهای بسیار هنرمندانه خود از فلز و سنگ را می ساختند ، کارهایی که هیچ کس الآن نمی تواند با آنها رقابت کند و به پای آنها نمی رسد . اما زمان فرمانروایی و سلطه انسان ها داشت فرا می رسید ، و همه موجودات تغییر می کردند ، تا اینکه در آخر ارباب تاریکی بار دیگر در میرکوود برخاست .

از قدیم ، نام آن جنگل گرینوود بزرگ بود ، و عمارت های پهناور و راهرو های باریک آن لانه و آشیانه خیلی از حیوانات و پرندگان خوش آواز بودند ، و در آنجا قلمروی پادشاه تراندویل زیر درخت های بلوط و راش قرار داشت . اما بعد از سالهای بسیار ، وقتی که تقریبا نزدیک یک سوم آن عصر گذشته بود ، تاریکی از سمت جنوب به آرامی در جنگل خزید ، و ترس در سایه های میان جنگل قدم گذاشت ، حیوانات پلید و درنده در پی شکار بدانجا آمدند و موجوداتی پلید و ظالم تله های خود را در آنجا نهادند .








بعد ، نام آن جنگل تغییر یافت به میرکوود ، زیرا سایه عمیقا در آن جا قرار گرفته بود ، و کسی جرات نمی کرد از آنجا عبور کند مگر در قسمت شمالی آن که مردم تراندیل هنوز اهریمن را در خلیج نگه داشته بودند . از آنجا بگویند و مدتها طول کشید تا حتی خردمندان بتوانند آن را کشف کنند . آن ، سایه سایرون بود علامت برگشتن او . زیرا با آمدن از ویرانه های شرق ، او در جنوب جنگل ساکن شده بود ، و به کندی رشد می کرد و دوباره شکل می گرفت . و تمام اقوام آن مناطق از جادوگران دال گولدور می ترسیدند ، و با این حال آنها نمی دانستند در ابتدا که در چه خطر بزرگی هستند .

زمانی که اولین سایه ها در میرکوود احساس شدند ، در غرب سرزمین میانه ، ایستاری ها آمدند که انسان ها به آنها ساحر می گفتند . هیچ کس نمی دانست که از کجا آمده اند غیر از کردان بندرگاه ، و فقط او هم برای الروند و گالادریل فاش کرده بود که آنها از دریا آمده اند . اما از آن پس بین الف ها گفته می شد که آنها پیغام رسانانی هستند که اربابان غرب فرستاده اند تا اگر سایرون دوباره بیاید ، علیه قدرت او بجنگند و اینکه الف ها و انسان ها و تمام موجودات نیک خواه را به سمت کار های شجاعانه سوق دهند . آنها از نظر ظاهر شبیه انسان ها بودند ، مسن اما نیرومند ، و با گذشت سال ها تنها اندکی تغییر می کردند . و به کندی سنشان بالا می رفت اگر چه بار های سنگینی بر دوش آنها نهاده شده بود .

آنها خرد وحکمت بسیاری داشتند ، و دستان و فکر آنها دارای قدرتهایی عظیم بودند ، آنها به مدت طولانی بین الف ها و انسان ها سفر کردند ، و همچنین با حیوانات و پرندگان هم صحبت می کردند . و مردم سرزمین میانه به آنها اسم های زیادی دادند زیرا آنها نام حقیقی خود را فاش نمی کردند . نفرات اصلی بین آنها کسانی بودند که الف ها می گفتند میتراندیر و کورونیر هستند اما انسان ها در شمال نام آنها را گاندالف و سارومان گذاشتند . از اینها کورونیر از همه مسن تر بوده و اول از همه آمد ، و بعد از او میتراندیر و راداگاست آمدند و بقیه ایستاری هایی که به شرق سرزمین میانه رفتند وارد این قصه ها نمی شوند . راداگاست دوست تمام حیوانات و پرندگان بود . اما کورونیر بیشتر بین انسان ها بود از نظر سخنوری و ساخت کار های فلزی بسیار هنرمند و ماهر بود . میتراندیر در بین آنها ار همه نزدیکتر بود








به الروند و الف ها . او در شمال و غرب می گشت و هرگز در هیچ سرزمینی دائم مستقر نمی شد . اما کورونیر به شرق سفر کرد ، و وقتی برگشت در اورتانگ حلقه ایزنگارد به سر برد ، جایی که نومینوهادر روزهای قدرت خود ساخته بودند .

از همه هوشیار تر میتراندیر بود ، و او کسی بود که همیشه به تاریکی میرکوود شک می کرد ، و گرچه خیلی ها تصور می کردند که تاریکی را صاحبان حلقه ها آورده اند ، او می ترسید که واقعا این اولین سایه سایرون باشد که بازگشته است . و او به دال – گولدور رفت و جادوگر از او گریخت ، و در آنجا برای مدتی طولانی صلح بر قرار بود . اما در آخر سایه باگشت و قدرت آن افزایش یافت . و در آن زمان اولین شورای خردمندان تشکیل شد که به آن می گویند شورای سپید ، و در آن الروند و گالادریل و کردان ، و دیگر اربابان الداها قرار داشتند و با آنها بودند میتراندیر و کورونیر . و کورونیر ، (که آن سارومان سپید بود) انتخاب شد که رئیس آنها باشد ، زیرا وسیله تفکرات و ابزارهای سایرون کهن را مطالعه کرده بود . گالادرین در حقیقت می خواست میتراندیر رئیس شورا باشد و سارومان به این تصمیم آنها غرولند کرد چون غرور و شوق ریاست در او بسیار بود . اما میتراندیر از پذرفتن آن خودداری کرد زیرا او در هیچ بند و تعلقی نداشت مگر به آنها که او را فرستاده بودند ، و نمی خواست در هیچ جایی بماند یا به هر فراخوانی مشروط باشد . اما سارومان شروع به مطالعه دانش نیروی حلقه ها ، و ساختن آنها و تاریخ آنها کرد .

حالا سایه بیشتر و بیشتر رشد می کرد ، و دلها الروند و میتراندیر تیره می شد . بنابراین میتراندیر با قبول در خطری بزرگ به دال گولدور رفت و به حفره های جادوگری وارد شد و حقیقت ترس های خود را کشف کرد و فرار کرد . و بازگشت نزد الروند و گفت : متاسفانه حدس ما حقیقت دارد . این یکی از اولایری ها نیست ، آن طوری که خیلی ها حدس می زدند . و او دارد تمام حلقه ها را به دست خود جمع می کند و همیشه دنبال اخباری است از آن یک حلقه وارثین ایسیلدور ، اگر هنوز روی زمین زنده باشند .

و بعد الروند جواب داد : در زمانی که ایسیلدور حلقه را برداشت و آن را تسلیم نکرد ، و این سرنوشت ساخته شد ، که سایرون باید بازگردد .








میتراندیر گفت : با این حال آن یک حلقه گم شده است . و مادامی که هنوز پنهان است ، اگر نیروی خودمان را سریع جمع کنیم می توانیم بر دشمن تسلط پیدا کنیم و زیاد درنگ نکنیم .

بعد شورای سپید فراخوانده شد و میتراندیر از آنها در خواست کرد سریع اقدام کنند اما کورونیر بر خلاف او نظر داد و حرف زد . و به آنها گفت صبر کنند و نگاه کنند .

و گفت : من باور نمی کنم که آن یک حلقه در سرزمین میانه پیدا شود ، زیرا مدتی ها پیش به آندوین افتاده است ، تصور می کنم که به دریا برده شده و در آنجا می ماند تا آخر زمان که جهان شکسته شده و اعماق برداشته شوند .

بنابراین در آن زمان هیچ کاری صورت نگرفت ، گرچه دل الروند بیمناک بود ، و به میتراندیل گفت : با این حال من پیش بینی می کنم که آن یک حلقه پیدا خواهد شد و در آن موقع دوباره جنگ آغاز می شود ، و در آن جنگ این عصر به پایان می رسد . حقیقتا عصر دوم در تاریکی خاتمه می یابد مگر اینکه فرصت عجیبی پدید آید که چشمان من نمی بیند .

میتراندیل گفت : خیلی فرصت های عجیب در جهان هستند . و به کمک دستان ضعیف ها خواهد آمد در زمانی که خردمندان متزلزل می شوند .

خردمندان دچار نا آرامی شدند ، اما هیچ یک درک نمی کرد که کورونیر به افکار تاریک متمایل شده است و در حقیقت در دل ، یک خائن است . زیرا او اینگونه می خواست که هیچ کس دیگری آن حلقه را پیدا نکند تا خود بتواند آن را بردارد و جهان را به اراده خود در آورد . مدت های طولانی راه های سایرون را مطالعه کرد تا شاید بتواند او را شکست دهد ، و حالا به او به خاطر کار هایش حسادت می کرد و با او بیشتر رقابت می کرد تا اینکه از او متنفر باشد . و می دانست که آن یک حلقه ، که مال سایرون است ، در جستجو اربابش می باشد ، زیرا او یکبار دیگر ظاهر شده است . اما اگر سایرون دوباره رانده می شد ، حلقه نیز خود را پنهان می کرد . بنابراین سارومان مایل بود که خطر کرده و بگذارد سایرون وجود داشته








باشد به این امید که صنعت او هم از دوستانش و هم دشمن ، زمانی که آن یک حلقه آشکار می گردد ، پیش افتاده باشد .

او نگهبانی بر میادین گلادن نهاد ، اما خیلی زود فهمید که خدمتگزاران دال گولدور تمام راه های رودخانه بزرگ را در آن منطقه دارند می گردند . بعد درک کرد که سایرون هم در مورد پایان خاندان ایسیلدور خبردار شده است و ترسید و به ایزنگارد عقب کشید و آنرا مستحکم کرد و همواره در فکر خود عمیقا به علم حلقه های قدرت و هنر ساختن آنها می پرداخت . اما در این مورد با شورا صحبتی نکرد ، به این امید که هنوز شاید بتواند اولین کسی باشد که اخبار حلقه را می شنود . سپاهی بزرگ از جاسوسان را گرد آوردو خیلی از آنها پرندگان بودند . زیرا رادگاست به او یاری رسانده بود در حالی که از خیانتش خبر نداشت . و فکر می کرد که این قسمتی از مراقبت از دشمن است .

اما سایه میرکوود از همیشه سنگین تر شد ، موجودات پلید که در مکان ها تاریک جهان تجدید قوا کرده بودند به دال گولدور رفتند ، و آنها دوباره تحت قدرت آن یک اراده با هم متحد شده بودند ، و پلیدی آنها علیه الف ها و بازماندگان نومینور بود . بنابراین بالاخره شورا مجددا فرا خوانده شد و در آن در مورد دانش حلقه ها بسیار صحبت شد . اما میتراندیر با شورا صحبت کرد و گفت : لازم نیست که حتما حلقه پیدا شود در حالی که هنوز در زمین بوده و نابود هم نشده است و قدرتی که دارد ، هنوز زنده است ، سایرون رد آنرا خواهد گرفت و به پیدا کردن آن امید خواهد داشت . نیروی الف ها و الف – دوستان اکنون کمتر از گذشته است . بزودی سایرون برای شما خیلی قوی خواهد شد ، و حتی بدون حلقه بزرگ . زیرا او بر نه حلقه حکومت می کند و از هفت حلقه سه تا را دوباره ساخته است . ما باید بجنگیم .

با این کورونیر حالا موافق بود ، و مایل بود که سایرون از دال گولدور که نزدیک رودخانه بود بیرون انداخته شود ، تا دیگر وقت نداشته باشد در آنجا بگردد . بنابراین برای آخرین بار به شورا کمک کرد ، و نیروی خود را روی هم گذاردند به دال گالدور حمله کردند و سایرون را از دژ خود راندند ، و میرکوود برای مدتی کوتاه دوباره سالم و بی خطر ماند .








اما ضربه آنها بسیار دیر زده شد . زیرا ارباب تاریکی پیش بینی آنرا کرده بود و از مدت ها پیش جابجایی های خود را آماده کرده بود . اولایری ها ، نه خدمتگزارانش ، پیشاپیش او رفته بودند تا مکان را برای ورودش آماده کنند بنابراین فرار او فقط یک ظاهر سازی بود و او زود برگشت قبل از اینکه خردمندان بتوانند جلوی ورود دوباره او را در پادشاهی اش در موردور بگیرند ، یک بار دیگر برج های تاریک باراد – دور افراشته شد و در آن سال برای آخرین بار شورای سپید تشکیل شد ، کورونیر به ایزنگارد عقب کشید و دیگر با هیچ کس جز خود به مشورت ننشست .

ارک ها داشتند جمع می شدند و تا فواصل دور در شرق و جنوب مردمان وحشی داشتند مسلح می گشتند . بعد در وسط این گردهمایی ترس و شایعه جنگ ، درستی پیش بینی الروند ثابت شد و اینکه آن یک حلقه واقعا پیدا شده است با شانسی حتی عجیب تر از آنچه که میتراندیر پیش بینی کرده بود . و آن از کورونیر و سایرون پنهان مانده بود . زیرا مدتها قبل از انکه جستجو در آن آغاز شود از آندوین برداشته شده بود . و آن را یک نفر از قوم ماهیگیر کوچک که کنار رودخانه به سر می بردند ، پیش از آنکه پادشاهی گاندور شکست بخورد ، یافته بود و حلقه با یابنده اش ، به محل اختفای تاریکی زیر اعماق های کوه برده شد ، در آنجا ماند ، تا وقتی که در سال حمله بر دال گولدور ، دوباره توسط یک مسافر پیاده که از دست تعقیب ارک ها به اعماق زمین فرار می کرد یافته شد و حلقه وارد کشوری دور شد ، و به سرزمین پریانات رفت ، مردم کوچک – هافلینگ ها ، کسانی که در غرب ساکن بودند و پیش از آن زمان الف ها و انسان ها به آنها توجهی نمی کردند ، و نه حتی سایرون و نه حتی از خردمندان البته به جز میتراندیر که در تمام شورا ها از همه بیشتر به آنها فکر می کرد .

از روی شانس و هوشیاری ، اول میتراندیر در مورد حلقه فهمید قبل از این که سایرون خبری از به دست آورد . و با این حال هم مردد بود و هم مایوس ، زیرا قدرت اهریمنی این شی بسیار بزرگ بود ، برای هر خردمندی که بخواهد آن را اداره کند ، مگر این که مثل کورونیر می خواست خود خائن بشود یا اربابی تاریک به نوبت خود گردد . اما نمی شد آن را








برای همیشه از سایرون مخفی کرد یا آن را با هنر های الف ها نابود ساخت . بنابراین با کمک دونداین های شمال میتراندیر مراقب سرزمین پرینات بود و منتظر زمانش نشست . اما سایرون گوش های بسیاری داشت ، و بزودی شایعه آن یک حلقه را شنید ، که بیش از هر چیز دیگری آن را می خواست و او نازگیل ها را فرستاد تا آن را بیاورند . بعد جنگ آغار شد و در نبرد با سایرون سومین عصر خاتمه یافت همانگونه که آغاز شده بود .

اما کسانی که در آن زمان دیدند چه کارهایی انجام می شود ، کار های متهورانه و شجاعانه و حیرت انگیز همه جا داستان جنگ حلقه را گفته اند و اینکه چگونه با پیروزی دور از انتظار و اندوهی که مدت ها قبل پیش بینی شده بود خاتمه یافت .

در اینجا باید گفته شود که در روز ها وارث ایسیلدور در شمال برخاست ، و او تکه های شکسته شمشیر الندیل را برداشت و در ایملادریس آنها دوباره ساخته شدند . و او بعد به جنگ رفت ، و فرمانده بزرگی از انسان ها بود و نامش آراگورن بود ، پسر آراتور سی و نهمین وارث نسل ایسیلدور ، و با این حال از همه آن های دیگر بیشترین شباهت را به الندیل داشت . نبرد در روهان انجام گرفت و کورونیر خائن بیرون انداخته شد و ایزنگارد در هم شکست .

و در برابر شهر گاندور نبردی بزرگ انجام شد ، و ارباب مارگول ، فرمانده سایرون ، به تاریکی فرو رفت . و وارث ایسیلدور سپاه را به دروازه های سیاه غرب راهنمایی کرد .

در آن آخرین نبرد میتراندیل ، پسر الروند و پادشاه روهان ، و اربابان گاندور ، و وارث ایسیلدور به همراه دونیداین های شمال شرکت داشت . آنها مرگ وشکست را پیش روی خود می دیدند تمام شجاعت ها و دلاوری هایشان بیهوده بود . چون سایرون بسیار نیرومند بود . با این حال زمانش رسید تا درستی آنچه میتراندیر گفته بود ثابت شود : کمک از دستان ضعیفی آمد و آن هنگام خردمندان متزلزل شدند . زیرا همانطور که در بسیاری از آواز های آن زمان به بعد آمده است ، پرینات ها ، آن انسان های کوچک ساکن کنار تپه ها و مرغزار ها بودند که ماموریت خود را انجام دادند .








گفته می شود فرودو هافلینگ ، به فرمان میتراندیر ، این بار مسئولیت را بر دوش گرفت ، و تک تنها با خدمتکار خود از خطر و تاریکی گذشت و بالاخره علی رغم خطر وجود سایرون به کوه سرنوشت رسید و حلقه بزرگ قدرت را در آنجا در آتشی که در آن که آن حلقه ساخته شده بود افکند ، و بالاخره حلقه از بین رفت و شرارت و پلیدی و اهریمن نابود شد .

سایرون شکست خورد و به طور کامل نابود شد و مثل یک سایه خبیث رفت ، و برج های باراد – دور به ویرانه ای تبدیل شدند . در آن سقوط ، خیلی سرزمین ها لرزیدند . صلح دوباره آمد ، و بهاری جدید در زمین گشوده شد . و وارث ایسیلدور بر سرش تاج پادشاهی را نهاد : او پادشاه گاندور و آرنور گردید و نیروی دونیداین ها احیا شده و شکوهمند گشت . در میناس آنور درخت سپید دوباره گل داد ، زیرا میتراندیر در برف های میندولوین که تمام شهر گاندور را در بر گرفته بود ، بذری را یافت و تازمانی که آن درخت زنده بود و رشد می کرد ، یاد روزگاران الداها در دل های پادشاهان جاودانه ماند .

تمام اینها بیشتر نتیجه شورا و شهامت میتراندیر بود و در آخرین روز ها وی فاش کرد که اربابی بوده است دارای مقامی بسیار بالا . او همیشه در لباسی سپید به جنگ می رفت . اما تا پیش از آنکه بخواهد برود ، هیچ کس نمی دانست او بوده است که مدتها از حلقه سرخ آتش نگه داری کرده است . در ابتدا آن حلقه به کردان داده شده بود ، ارباب بندرگاه ، اما او آن را به میتراندیر تسلیم کرده بود ، زیرا می دانست که از کجا آمده و بالاخره به کجا می رود . او گفت : این حلقه را بگیر زیرا کار شما و مسئولیت های شما سنگین است ، اما در همه آنها او شما را حمایت می کند و از خستگی و فرسودگی دور نگاه می دارد زیرا این حلقه از آتش است و شاید با آنها ، شما بتوانید دل ها را به سوی دلاوری و رشادت دوران کهن در جهانی که سرد و سردتر می شود ، هدایت کنید . اما در مورد من ، دل من با دریاست ، و من کنار سواحل خاکستری اقامت خواهم کرد ، از بندرگاه ها نگه داری و مراقبت می کنم تا زمانی که آخرین کشتی برود . آن وقت من منتظرتان خواهم ماند .

آن کشتی سپید و بزرگ مثل یک ساختمان بود و در آخر همانطور که کردان گفته بود ، مدت بسیاری را منتظر ماند . وقتی همه کار ها انجام شد و وارث ایسیلدور اربابی انسان ها را








بدست آورد و فرمانروایی از غرب به منتقل و سپرده شد ، آن وقت واضح بود که قدرت سه حلقه پایان می یافت . و جهان برای فرزندان ارشد تیره و خسته کننده می گشت . در آن زمان آخرین نولدو ها سوار بر کشتی از لنگرگاه رفتند و سرزمین میانه را برای همیشه ترک کردند . و آخر از همه نگه داران سه حلقه ، به دریا رفتند و ارباب الروند در آنجا آن کشتی را که کردان آماده کرده بود برداشت و در شفق پاییز ، کشتی از میتلوند به راه افتاد و آنقدر جلو رفت تا این که دریاهای دنیای خم زیر آنها افتادند ، و باد های گنبد آسمان ، دیگر آنها را اذیت نمی کردند و جریانات هوای آسمانهای بالا از فراز دکل های کشتی عبور کردند و کشتی از جهان به سمت غرب باستانی رفت و پایان برالدا های داستان و آواز آمد .

پایان



